

نام رمان: خانم اقیانوس

نویسنده: راز انصاری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



با آوای زنگ موبایل ام چشم از کتاب برداشتم و به صفحهاش که نام «مامان» بر رویش خودنمایی میکرد، خیره شدم.

ناخودآگاه اخمی میان ابروهایم نقش بست. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم جواب دادم: _الو، سلام.

_دنیز!! سلام عزیزم. دیر جواب دادی خواستم قطع کنم.

خوبی دخترم؟؟ درسات چطوره؟؟ مشکلی که نداری تو خوابگاه؟؟ در دل پوزخندی زدم.

دخترم!!

با لحن سرد و خشک ام نجوا کردم:

شما همه چی ردیفه!! کارم داشتی زنگ زدی؟؟ _ممنون به خوبیت آره. ولی فکر کنم هنوز از دست پدرت دلخوری

!!

_بیخیال مامان کارت رو بگو.

_دنیز جان واقعا اون طور که تو فکرش رو می کنی نیست عزیزم. اشتباه برداشت کردی.

_آخه چه اشتباهی مادر من؟! خودم با گوش های خودم شنیدم!!

_در هر صورت پدرت قصدش خیر بوده.

ریشخند آمیز گفتم:

_آره صد در صد . شک نکن !! البته شما هم حق داری پشت شوهرت در بیای.

_باشه ولی تو حق نداشتی یه هفته هیچ خبری از خودت به ما ندی . ناسلامتی خانوادت هستیم!!

چه خبری مامان؟! دلت خوشه ها؟؟ من تو این یه هفته فقط حرص خوردم . بعدشم چه انتظاری داشتی??

زنگ می زدم چی می گفتم؟؟ می گفتم دستتون درد نکنه میخواستین من رو بف ...
لا اله الاالله.

_باشه حق باتوئه . اما هرچه زودتر برگرد اصفهان کار مهمی باهات داریم.

_من فعلا تا اطلاع ثانوی اطراف اصفهان آفتابی نمیشم .
کارتون چیه??

_فکر کن خیلی مهمه . به نظرم خودت رو زودتر برسون

_اگه کار های دانشگاهم راست و ریست شد تا هفته ی آینده یه سر می زنم.

_هر چه زودتر بهتر . کاری نداری??

_نه.

_خدا حافظ عزیزم.

_خدا نگهدار.

اتصال را قطع کردم و پیکرم را روی تخت رها کردم.

با یادآوری اتفاقات هفته ی گذشته، پلک هایم به هم قفل و آرواره های صورتم روی هم فشرده شدند...

(از پشت سر نزدیک اش شدم و دست هایم را دورش قفل کردم که جیغ فرابنفشی زد و با ملاقه کوبید.

با ترس نگاهم کرد:

_دنیز ور پیری مامان جان زهره ترک شدم!!

چشمکی زدم و بانیش باز گفتم:

_عه؟؟ واسه ما زهره ات میترکه؟؟ واسه آقاتون که نه...

_تو غلط کردی که من و بابات رو یواشکی نگاه می کنی!!

چشم هایم گشاد شدند و متبسم گفتم:

_مامان !! بخدا یه لحظه چشمم بهتون خورد یواشکی در کار نبود.

_بچه ی بی ادب.

_ای بابا جوش نزن دیگه مامان جون . پیر میشی، زشت میشی، چروک میشی، بعد

بابا هوو میاره سرت ها!!

_بابات غلط میکنه!!

_حالا از ما گفتن بود و از شما نشنیدن.

مامان چپ نگاهم کرد.

بابا با خوش رویی وارد آشپزخانه شد:

_کاری نمونده خانوم؟؟ الان مهمونمون میاد ها !! مامان _نه عزیزم همه چی مرتبه.

روی مبل نشستم تا خستگی در کنم که حرکت چیزی را روی گردنم حس کردم.

با دیدن سوسک مرده در دست آرش، از ترس جیغ کشیدم:

_آرش!! این چیه دستت وحشت کردم؟؟

پسره ی لوس بی فکر . صدبار گفتم با من از این شوخیا نکن!!

آرش از فریاد بلند من به گریه افتاد و پدرم به هواداری از او لب باز کرد:

_چته دختر؟؟ مگه مریضی سر بچه هوار میکشی؟؟

_مریض نیستم ولی شما این رو اینطور لوس کردین.

میدونین که من چقدر از سوسک میترسم.

بابا از اینکه سر سوگولی اش داد زدم عصبی شد و غرید:

_به درک که میترسی دختر. بچه ام سخته کرد مگه شوخی سرت نمیشه؟؟

واقعا باورش برایم سخت بود.

بابا گاهی اوقات خوب خوب بود ولی در یک آن همچون کاسه ی زهرمار می شد.

یک سوی لبم را به بالا سوق دادم:

_آره البته اون بچه تونه من که بچه تون نیستم !!

آوای اف اف در خانه پیچید و بابا به سمت در رفت.

نمیدانم چرا اما از زمانی که آرش به دنیا آمد و سوگولی پدر و مادرم شد، آنها کاملاً من را از یاد برده بودند. آقا رضا، رفیق شفیق پدرم که دبی زندگی می کرد، وارد خانه شد.

چشمش که به من افتاد، شگفت زده خطاب به بابا گفت:

_ماشالله. ایشون دنیز جان هستن؟؟

بابا _بعله کنیز تونه.

از لحن بابا چندش ام شد و چهره در هم کشیدم.

یکی نیست بگوید پدر من، چه کسی خواست کنیز این مردک بشود؟!

آقا رضا لبخندی زد و به سمت پذیرایی رفت.

من و مادرم نیز بعد از کمی گپ زدن با مهمان، بساط شام را مهیا کردیم.

دوست بابا حین شام از او پرسید:

_راستی چرا دخترت رو نمیفرستی اون ور آب که مدلینگ بشه؟؟

بعد از این حرف، یک دور من را از نظر گذراند و ادامه داد:

ماشالله بر و رو داره!! درخشش برق را در چشمان پدرم دیدم.

بابا_والا چی بگم فعلا که مشغول درس خوندم.

بعدشم نظر خودش مهمه.

آقا رضا_درس؟؟ اگه بخواد میتونه اونجا ادامه تحصیل بده

یک لحظه با فکری که از سرم گذشت مو به تنم سیخ شد و فیلم سینمایی که اخیرا دیده بودم، برایم یادآوری شد.

دخترک قصه را به بهانه ی مدلینگ به دبی بردند و سپس به شیخ های پولدار عرب فروختند.

میان صحبت شان پریدم:

_ممنون آقا رضا ولی من تمایلی به مدلینگ شدن ندارم.

دوست دارم توی کشور خودم درسم رو ادامه بدم.

آقا رضا نیم نگاهی به بابا انداخت و گفت:

_به هر حال سرپرست تو، پدرته و اون صاحب اختیارته .

ولی هر جور صلاح می دونید . پول خوبی توشه.
انسان زنده که وکیل وصی نمیخواست !! ادامه ندادم و در سکوت مشغول شام شدم.

اصلا از نگاه های این مرد خوشم نمی آمد.

شام که صرف شد، بابا و مهمان اش به کتابخانه رفتند من و مادرم در آشپزخانه
مشغول شستن ظرف ها بودیم.

لب باز کردم و فکری که مثل خوره به جانم افتاده بود را بر زبان جاری کردم:

_میگم مامان من نمیخوام برم دبی. اصلا به این یارو اعتماد نکنید !! می ترسم
بفرستینم اون ور، این مردک بفروشتم به شیخ های عرب . مامان با مکث نگاهم
کرد:

_خاک تو سرم دنیز راست میگیا!! باید با بابات حرف بزnm

. خوب شد گف...

آرش با ورود اش به آشپزخانه میان کلام مادرم پرید و گفت:

_مامان بابا گفت چای بیار !!

مامان که دست هایش خیس و کف آلود بود، من را خطاب کرد:

_دینیز عزیزم دوتا چای ببر تو کتابخونه برایشون.

سری تکان دادم و مشغول چای ریختن شدم و سپس سینی را برداشتم و به طرف کتابخانه رفتم.

دست بردم که در بزنم اما خیلی تصادفی با شنیدن مکالمهشان مکث کردم.

آقا رضا_ مهدی خیریت نکن پسر !! بفرستش اون ور قول میدم با فروشش پول خوبی دستت رو بگیره.

بابا_ واقعا؟؟

خوبه پس میتونم این دختر خیره سر رو رام کنم.

آقا رضا_ آره بابا !! اصلا مگه نمیخواستی انتقام بگیری؟؟

بابا_ ولی آخه دلم نمیاد رضا. بچمه !! انتقام به قیمت بدبخت کردنش؟؟

آقا رضا_ بس کن بابا همچین میگی بچمه انگار...

با بهت و عصبانیت در کتابخانه را به شدت باز کردم و خیره به بابا داد زدم:

_دست خوش بابا!! واقعا دست خوش !! کارت به جایی رسیده که میخوای دختری رو به
شیخ های عرب بفروشی؟

!

بابا و آقا رضا متعجب به من نگاه می کردند.
مامان سراسیمه وارد شد:

_چی شده مهدی؟!

بغض دار و گرفته گفتم:

_هیچی. آقایون داشتن سر معامله من چک و چونه میزدن

بابا خواست حرفی بزند که دستم را به نشانه ی سکوت جلوی من گرفتم:

_همه چی رو شنیدم بابا . فقط نمی دونم چرا از من که بچتم میخوای انتقام بگیری
؟!

اشکهایم در آستانه ی جاری شدن بودند که بیرون زدم و وارد اتاقم شدم.

پدر و مادرم پشت در اتاق بودند اما من جواب ندادم و مثل ابر بهار گریه کردم.

ماندند در خانه، بیشتر از این درست نبود چون می ترسیدم

به همین علت بلیطی برای فردا ظهر به مقصد تهران رزرو کردم و به سختی خوابیدم.

صبح علی الطلوع وسایل ام را جمع کردم، با مامان خداحافظی کردم و بی توجه به توضیح دادن هایش خانه را ترک کردم...)

از خیالات بیرون آمدم و سعی کردم کمی بخوابم.

سر کلاس صدای موبایلم بلند شد.

گوشی را در آوردم و با دیدن اسم بابا متعجب ریجکت کردم که دوباره زنگ زد.

از استاد افشار اجازه گرفتم و بیرون رفتم.

سرد جواب دادم:

_بله؟؟

_علیک سلام دنیز خانوم.

_سلام.

_خوبی؟؟ یادی از ما نمی کنی؟؟ بی خبر میری تهران.

_ممنون. کاری داشتن زنگ زدین؟؟

_فکر کنم مادرت دیشب بهت گفت . هر چه زودتر برگرد اصفهان کار ضروری

باهات دارم.

پوزخندی زدم:

_عه !! کار ضروریتون چیه؟؟ فروختنم؟؟

_اشتباه می کنی دنیز!!

_د آخه چه اشتباهی؟؟ اگه خودم نمی شنیدم یه چیز !! با گوش های خودم شنیدم.

_باشه من معذرت میخوام. زودتر بیا اصفهان و گرنه پشیمون میشی.

_فکرهام رو می کنم.

_فعلا.

باید بر می گشتم چون حسابی ذهنم مشغول شده بود.

کلید انداختم و قفل در را باز کردم. عصر بود و همه غرق خواب عصر گاهی.

بیدارشان نکردم و خود هم از خستگی بیهوش شدم.

با صدا زدن های آرش بیدار شدم.

با وجود همه ی شیطنت هایش، دلم برایش تنگ شده بود.

بغلش کردم و بعد از شستن صورتم، از اتاق بیرون رفتم اما با دیدن سه چمدان

جلوی در فهمیدم که انگار واقعا

خبرهایی است!!

حال فهمیدم چرا آنقدر عجله می کردند که زودتر به اصفهان برگردم .

مادرم را پر مهر بغل کردم و پرسیدم:

_بانو خبریه؟! مسافرت میریم??

مامان به سمت آشپزخانه رفت و در حالی که سعی می کرد نگاهم نکند، با من و من گفت:

_ما... ما میریم عزیزم تو نباید بیایی!!

متحیر از جمله اش زبان باز کردم:

_چی؟؟ چرا آخه؟؟

_چون همیشه دخترم.

_خب چرا همیشه مام...

حرفم را بابا قطع کرد:

_بیا من بهت میگم چرا همیشه.

مطیع دنبال بابا راه افتادم که وارد کتابخانه شد و روی صندلی اش نشست.

گوشه اینشستم و دوباره خواستم بگویم چرا نمی شود که مامان نیز به جمع مان

پیوست و رو به رویم نشست.

چه خبر بود اینجا!؟

بابا نفس اش را به بیرون فوت کرد و شروع به حرف زدن کرد:

_راستش من و مادرت و آرش برای همیشه داریم از ایران میریم.

گنگ پرسیدم:

دنیز_خب برای چی؟؟ پس من چی؟؟ بابا_ما خیلی وقته تصمیم گرفتیم بریم .

دنیز_چرا نظر من رو نخواستین!؟

بابا_چون تو قرار نیست با ما بیایی !!

دنیز_یعنی چی؟؟ پس من چیکار کنم اینجا؟؟ تک و تنها بمونم؟؟

بابا_تو برمیگردی پیش خانواده.

خنده ی هیستریک و بلندی سر دادم:

دنیز_چی میگی بابا؟؟ خانواده ی من شماین . من جز شما کسی رو ندارم. هر اتفاقی

هم که بیوفته فقط شما رو دارم .

شما باید من رو با خودتون ببرید.

بابا عصبی شد و عربده زد:

بابا_نه نیستیم. ما خانواده نیستیم. تو هم بچه ی ما نیستی و با ما جایی نمیای.

اتاق در سکوت فرو رفت و من در پی هضم آنچه پدرم گفت، بودم.
در کسری از ثانیه چشم هایم سوختن و همان اشک های لعنتی باریدند.

جلویش قد علم کردم:

دنیز_چی میگی بابا؟؟ اگه تو پدر من نیستی پس کی پدرمه؟؟ اگه شما خانواده‌ی من
نیستین پس کی خانوادمه??

تن صدایم بلندتر میشد و رسماً داشتم داد میزدم.

رفته رفته مامان که مثل من بغض داشت، گفت :

مامان_دنیز آروم باش و بشین دخترم.

دنیز_چطور آروم باشم؟؟ حتی شوخیش هم جالب نیست !!

دروغه!!

بابا_دنیز این واقعیه.

دنیز_خب بگو من چیکار کنم??

بابا_بشین دخترجون میگم برات.

نشستم و در حالی که صورت بارانی ام را پاک می کردم، منتظر به بابا چشم دوختم.

بابا _بیست سال پیش توی یه شرکت کار میکردم. اون موقع خدا بهم یه دختر داد که اسمش رو دنیز گذاشتم، ولی تو نبود. موقعی که دنیز من به دنیا اومد دو سه ماه بعد یکی از پسرای رئیس شرکت به اسم حسین دختردار میشه و اونم اسم دخترش رو دنیز میزاره.

پس از کمی مکث ادامه داد:

_من و حسین یکمی باهم رفاقت داشتیم و خلاصه نون و نمک خورده ی هم شدیم . یه مدت گذشت فهمیدم دنیز من، سرطان داره. به هر دری زدم تا پول به دست بیارم و مداواش کنم. درخواست وام دادم به رئیس اما درخواستم قبول نشد . پول از حسین قرض گرفتم. کمکم کرد اما بخاطر پس ندادن پولش زیر آبم رو پیش باباش زد و از شرکت اخراج کردن و دو ماه بعد دخترم مُرد.

بابا در چشمانم براق شد و بی رحم گفت:

_آتش انتقام از حسین دیوونم کرد . یه روز که زن حسین دخترشون رو واسه واکسن یک سالگی برد بیمارستان با زنم وارد بیمارستان شدیم و دخترش رو دزدیدیم. اومدیم اینجا و با شناسنامه دنیزم تو رو بزرگ کردیم . تو دنیز من نیستی ... تو دختر اون نامرد، حسینی !! حالا هم نشونه اون بابای عوضیت روبهت میدم میتونی تشریف ببری پیشش

چون دیگه آتیش انتقامم خاموش شده. البته منکر این نمیشم که اوایل من و مادرت دوستت داشتیم چون جای خالی دخترمون رو پر کرده بودی ولی آرش که اومد فهمیدیم هیچی بچه ی خود آدم نمیشه. مادرت بیشتر از من وابسته ات بود و حتی الان راضی نبود بهت بگیرم ولی من مجبورش کردم سکوت کنه.

حس می کردم قلبم در آستانه بیرون زدن از سینه ام است.

باورش سخت و دشوار بود.

شوکه شده و با چشمان اشکی زل زده بودم به آنها.

باورم نمی شد من بچه ی این خانه نباشم و از روی انتقام اینجا زندگی می کردم.

تپش قلب سراغم آمد و شقیقه ام نبض میزد.

سرد و خش دار گفتم:

_آدرس خانواده ام رو بده!!

بابا پوزخندی زد و سمت کمد کتابخانه اش رفت.

یک سری عکس و برگه به همراه گردنبندی از پوشه بیرون کشید:

این عکس همون باباینامردته.

به عکسی که معلوم بود قدیمی است، نگاه کردم

مردی قد بلند و جوان با چشم‌ها مشکی که دختر بچه‌ها با چشمان آبی خاکستری در آغوشش بود.

ادامه داد:

این آدرس شرکتشون توی تهرانه البته شنیدم اخیرا جا به جا کردن. فامیل پدرت هم‌آخو

در ضمن تا هفته آینده که صاحب خونه جدید میاد میتونی اینجا بمونی ولی بعدش تضمینی بهت نمیدم که نندازنت بیرون!!

شکستم و فرو ریختم اما دختری نبودم که اجازه بدهم شکسته شدنم را ببینند و خوشحال باشند!!

باید قوی می بودم!!

حتی اگر شده بود به تظاهر، باید نشان میدادم که قوی هستم

با نفرت از دستش گرفتمشان و در حالی که از اتاق بیرون می‌زدم، گفتم:

پس بگو چرا میخواستی من رو به شیخ های عرب بفروشی!! در هر صورت بابت زحمتایی که این سالها واسم کشیدین ممنونم اما هیچوقت نمیبخشمتون که از خانواده ام جدام کردین . سفرتون بی خطر!!

وارد اتاق خودم شدم و پشت در نشستم.

اکنون میتوانستم نقاب قوی بودن را از چهره بردارم و یک دل سیر برای خودم عزا بگیرم.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و از ته دل زار زدم . چرا با من بازی کرد؟؟

از پدرم کینه داشت، چرا من را که هیچ اطلاعی نداشتم و بی گناه بودم، طعمه کرد؟؟

بعد از چند دقیقه بلند شدم و همان طور که اشک هایم بی وقفه می باریدند، ساک ام را از زیر تخت بیرون کشیدم و لباس ها و وسایل ضروری ام را درونش جا دادم.

ماندم بیش از این در این خانه جایز نبود وقتی خیلی راحت من را از زندگی شان خط زدن.

خواستم بلیط اتوبوس رزرو کنم که موجود نبود و ناچار یک بلیط هواپیما رزرو کردم به مقصد تهران.

درون آینه قدی به خودم نگاهی انداختم . سفید چشم های رنگ دریایم، سرخ شده بودند.

موهای خرمایی رنگم را بالای سرم جمع کردم و دم اسبی بستم.

ساعت یازده شبیواش به بیرون سرک کشیدم و وقتی خیالم راحت شد که خوابن، ساک ام را برداشتم و بعد از نگاه کوتاهی به اتاقم بیرون زدم.

کودکی و نوجوانی ام، توی این اتاق و این خانه سپری شد.

به بلیطی که برای فردا صبح رزرو کرده بودم نیم نگاهی انداختم و به سوی فرودگاه رفتم.

بعد از صحبت کردن با خانومی که در بخش اطلاعات کار می کرد و اطلاع از زمان حرکت ام، روی صندلی نشستم و غرق رویاها شدم.

دریک لحظه با حس نگاه های خیره ی فردی سر بلند کردم و پس از مشاهده ی مردی که رو به رویم بود بی پروا در چشمانم زل زده بود، تعجبم برانگیخته شد.

سرم را پایین انداختم اما باز هم حس کردم روی من زوم است.

کلافه و زیر چشمی نگاه کردم .

آن مرد که معلوم بود مسافر است، لب زد:

_شماره بدم؟؟

حیرت زده شدم.

کم کم سی و پنج سالش بود!!

همچنان با لبخند چندش بر انگیزی نگاهم می کرد

بلند شدم و وارد نمازخانه ی بانوان شدم.

خانومی نسبتا مسن به همراه یک دختر جوان نشسته بودند

به خودم که آمدم دیدم چقدر بدبخت ام.

هیچکس را نداشتم و رسماً آواره شده بودم.

اشک از چشمم روانه شد و بدون توجه به آن خانوم و دختر کنارش بی صدا

گریه کردم.

تا خود صبح پلک روی هم گذاشتم و ساعت هشت صبح به مقصد تهران روانه شدم.

نگاهی به ساختمان مقابلم انداختم و دوباره به آدرس روی کاغذ چشم دوختم.

همان آدرسی بود که بابا به من داد ولی با نامی که روی در ساختمان بود، خیلی فرق داشت.

به سمت نگهبانی رفتم.

_سلام آقا خسته نباشید!!

_سلام بفرمایید.

_عذر میخوام توی طبقات این ساختمون شرکت

.....هست؟؟

_خیر. خیلی وقته از اینجا نقل مکان کردن!! حدودا پنج سالی میشه .

_میشه آدرس جدید شرکتشون رو بدید؟؟

_باشه مشکلی نیست.

_ممنونم.

آدرس جدید را گرفتم و با شوق به دانشگاه رفتم.

دو سال است در این شهر زندگی می‌کنم فارغ از اینکه بدانم خانواده ام اینجا هستند.

این ساعت کلاس داشتم و باید خودم را به دانشگاه می‌رساندم.

در کل کلاس حواسم پی شرکت و خانواده ام بود.
چند باری استاد تذکر داد ولی حواس پرتی ام دست خودم نبود.

واقعاً فایده نداشت امروز از کلاس‌ها هیچی نمی‌فهمیدم پس همان بهتر که سراغ پدرم بروم.

تا کسی گرفتم و آدرس شرکت را به او دادم.

از استرس و هیجان تمام پوست لبم را کنده بودم و با پا، کف ماشین ضرب گرفته بودم.

شدیدا غرق دنیای خیال بودم که با صدای راننده که گفت رسیدیم استرسم بیشتر شد.

زانوام از شدت استرس میلرزیدند .

در مقابل ام ساختمان بلند و نوسازی بود.

از نگهبان آدرس شرکت را پرسیدم که گفت طبقه ی پنجم است.از هیجان زیاد بدنم می لرزید و تمام فکرم این بود که وقتی جریان را بفهمند واکنششان چیست؟؟

اصلا پدرم زنده است؟؟

در این شرکت هست یا نه؟؟

سمت راست آسانسور راهرویی بود که به یک در بزرگ شیشه ای ختم میشد و بالای در اسم شرکت حک شده بود.

پاهایم یاری ام نمیکردند . به هر بدبختی بود چند قدم آرام برداشتم و وارد شدم.

چندین در و چند میز و صندلی در یک سالن بزرگ بود.

کمی جلوتر هم یک میز و زنی که حدس میزد منشی باشد، در حال گفت و گو با مردی بود.

جلو رفتم و رو به او با صدای لرزانم گفتم:

_س...سلام خوب هستین؟؟ ببخشید من با آقای حسین اخوان کار داشتم.

مرد جوان با شنیدن مکالمه ام سرش به سمتم چرخید . یک تای ابرویش بالا پرید و به

جای منشی گفت : _چیکارشون دارید؟؟

_عذرمیخوام ولی من با این خانوم بودم نه شما!!

منتظر به منشی نگاه کردم که دوباره مرد جوان گفت:

آقا_من به آقای اخوان نزدیکترم تا خانوم منشی. اگه امری دارید بگید در خدمتم.

منشی_ بله حق با ایشونه . ایشون برادر آقای اخوان هستن

حیرت زده براندازش کردم.

قد بلند داشت و از حق نگذیریم خوش قیافه بود.

آقا_خب دیدی دختر جون!! حالا امرت رو بگو من به گوش آقای اخوان

میرسونم .

با سرتقی جواب دادم:

_ولی من باید خودم ایشون رو بینم و کارم رو بهشون بگم

_الان تشریف ندارن . منم مثل شما باهاشون کار داشتم ولی منشی شون میگن که دو ساعت پیش رفتن.

_خب پس من چیکار کنم؟؟

_کارت خیلی ضروریه؟؟

_آره.

_خب به من بگو شاید بتونم کمکت کنم.

با خودم فکر کردم اگر آقا حسین پدرم باشد این مرد ،عمویم است و حتما من را به خاطر می آورد.

جواب دادم:

_باشه . فقط میشه یه جا تنهایی صحبت کنیم؟؟ ریش اش را خاراند و به اتاقی اشاره کرد :

_بریم تو اتاق داداشم!!

سری به نشانه ی تایید تکان دادم و همراهش وارد اتاق شدم.

آقای اخوان در حینی که به سمت مبل میرفت اشاره کرد که بنشینم و به رسم احترام، منتظر ماند تا من نشستم.

با لبخند شروع کرد به حرف زدن:

_خب میشنوم خانوم بفرمایید!! راستی چی صداتون کنم؟؟ اسمتون چیه؟؟

_اسمم دنیزه .

با شنیدن نامم اول تعجب کرد اما کم کم جای اش را به خشم داد و صورت اش قرمز شد.

دستی به سر و رویش کشید و در حالی که سعی داشت صدایش بالا نرود، گفت:

_خب امرتون رو بفرمایید دنیزه خانوم!!

حیرت زده از لحن اش که تغییر کرده بود و شیوه ی اداینامم، آرام گفتم:

_جریان من طولانیه ولی خلاصه بهتون بگم اینه که من یک عمر پیش یه خانواده زندگی کردم که چند روز پیش فهمیدم خانواده ام نیستن. وقتی ازشون پرس وجو

کردم آدرس قبلی شرکتتون رو دادن ولی فهمیدم به اینجا نقل مکان کردید .
خلاصه گفتن پدرت اینجاست و اسمش هم حسین . منم اومدم دنبال خانوا...

داد بلندی زد که حرف توی دهنم ماسید:

_تو ما رو چی فرض کردی؟؟ فکر کردی نمیفهمیم؟؟ چرا دست از سر این مرد
بیچاره بر نمی دارین؟؟

_ولی من قصد بدی ندارم اومدم سراغ خانواده ام.

_برو خودت رو سیاه کن!! از روزی که دنیز ما گم شده صد نفر اومدن اینجا و
خودشون رو دنیز جا زدن اما وقتی ته کاشی عمل اومد و آزمایش دادن، خونشون به
خون داداشم نخورد.

_ببین آقای اخوان بخدا من اصلا نه قصد سوء استفاده دارم نه اخاذی من فقط دنبال
بابامم. من...

نتوانستم ادامه بدهم و بغض ام ترکید.

غضب آلود از جایش برخاست و سمتم آمد:

_بلند شو خودت رو نزن به اون راه !! اگه اسم من حامی نمیزارم دیگه تو و امثلا تو با احساسات برادرم بازی کنین .

این نقشه ها هم دیگه تکراری شده دخترجون. پاشو بند و بساطت رو جمع کن و بزنی به چاک و گرنه میگم نگهبان ها بیان ببرنت.

_توروخدا آقا بزار من باهات حرف بزنم . به خدا سند مدرک دارم حرفم الکی نیست . اصلا من رو مهدی رجبی فرستاده. این همه مدت پیش اون بودم.
_آهان پس بگو !! نقشه های اون از خدا بی خبر دزد ، رجبیه !! حالا نقشه اش چیه؟؟ نکنه دوباره میخواد حساب های شرکت رو خالی کنه؟؟

_بسه !! حتی اگه اون من رو رها کرده باشه، بازم حق پدری گردنم داره. حرف دهنتم رو بفهم!!

عصبانیت اش که به اوج رسید، ستم حمله ور شد و آستین مانتویم را کشید:

_بیا برو بیرون چشم سفید پررو . گمشو تا نگفتم نگهبان ها از خجالتت در بیان. از در بیرون ام کرد و سر اکثر کارمندها به طرف من برگشت.

از خجالت آب شدم.

رو به منشی گفت به بیرون هدایت کند و خودش هم وارد اتاق شد .

ناتوان روی زانوهایم افتادم و هق زدم که منشی لیوان آبی دستم داد..درد و رنج هایم تمامی که نداشت هیچ، لحظه به لحظه هم زیادتر میشد.

نمیدانستم چه کار کنم؟؟

کجا بروم؟؟

نه شناسنامه ای، نه خانواده ای، رسماً بی کس شده بودم.

ولی من تا پدرم را نمی دیدم، دست بردار نبودم.

یک کپی از عکس هایم، عکس گردن بند و شماره ام را به منشی دادم و خواهش کردم که حتماً به دست آقا حسین برساند و به این آقای به ظاهر عمویم ندهد.
در آخر، درمانده از شرکت خارج شدم و سوی خوابگاه راه افتادم.

یک هفته ای گذشته بود و هیچ خبری نشد.

تمام ترسم از این بود که پدرم من را نخواهد .

پول های پس اندازم تمام شدند و مجبور شدم نیم ست ام را بفروشم.

قلبم به درد آمد از بلایی که بابا مهدی سرم آورد و اینطور آواره ام کرد اما دلم نیامد نفرین اش کنم.

مدارکی که بابا به من داد را توی کیف ام گذاشتم و به سمت شرکت آقا حسین رفتم.

من دختری نبودم که پا پس بکشم و تا پدرم را هم نمی دیدم، بیخیال نمی شدم. حتی اگر این بار با پلیس بیرون بیاندازم.

وارد شرکت شدم و به سمت همان منشی رفتم که با دیدنم اخم کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

_سلام خانوم. من همون دختری ام که چند روز پیش اومدم و ازتون خواستم

مدارک رو به آقای اخوان بدید.

چیشد؟؟ به دستتون رسوندید؟؟

_نه نرسوندم.

با تعجب گفتم:

_میشه بگید چرا؟؟

_چون آقا حامی اینطور خواستن. گفتن من چیزی به آقای اخوان نگم.

_ آقا حامی بیخود کرد . اون چیکاره ست اصلا؟؟؟

_ حرف دهنتم رو بفهم خانوم . برو بیرون در دسر درست نکن.

_ تا آقا حسین رو نبینم جایی نمیرم.

به طرف ام آمد که دویدم و سمت همان اتاقی که متعلق به آقا حسین بود رفتم.

یا شانس یا اقبال...

یا توی این اتاق هست یا نیست...

در زدم و بی وقفه خودم را توی اتاق انداختم که منشی بازویم را از عقب کشید ولی حریفم نشد . مردی حدودا پنجاه ساله روی صندلی پشت میز نشسته بود و با دیدن ما با اخم پرسید

:

_ چه خبره اینجا!؟

چهره اش شبیه عکسی بود که از او داشتم با یک فرق که موهایش سفیدتر بودند و خطوط چهره اش آشکارتر.

دنیز_ آقای اخوان تو رو خدا اجازه بدید باهاتون حرف بزنم باید چیز مهمی رو بهتون بگم.

منشی_ بیا برو بیرون شر درست نکن.

دنیز_ آقا تو رو خدا. آیندهی من به شما وصله.

اخم کرد:

_یعنی چی؟؟ چی میگی دختر؟؟

منشی بیشتر دستم را کشید:

منشی_ چرت میگه آقا. بیا بیرون.

ناگهان به گریه افتادم و با اشک گفتم:

_جون بچه ات آقا بزار باهات حرف بزنم.

انگار دلش به رحم آمد که از منشی خواست بیرون برود.

آن مرد که هنوز مطمئن نبودم پدرم هست یا نه، لیوان آبی به دستم داد.

قلوپی خوردم و تشکر کردم که رو به رویم نشست و با دقت سر تا پایم را از نظر گذراند .

نگاهش روی تمام اجزای صورتم چرخید و لحظه ای چشمانش را با درد بست.

لب اش را با زبان خیس کرد:

_خب میشنوم . البته اول خودت رو معرفی کن.

_چشم . فقط قبلش میتونم سوال ازتون پرسم؟؟

_پرس دخترم.

شنیدن کلمه ی دخترم از زبان این مرد عجیب برایم دلنشین بود:

_شما آقای حسین اخوان هستید؟؟

_بله خودمم . حالا شما بگو چیکار با من داشتی که اینقدر خودت رو به آب و آتیش

زدی؟؟

خواستم جواب بدهم که صدای در آمد و بعد از آن آقا حامی وارد شد.

با دیدنش اخم کردم و رو برگرداندم و او کنار آقا حسین جا گرفت.

سلام کرد و رو به من گفت:

آقا حامی_ تو اینجا چیکار میکنی؟؟ مگه نگفتم حق نداری از صد فرسخی اینجا رد شی؟؟ آقا حسین_ شما همدیگه رو میشناسید؟؟

دنیز_ بله هفته ی پیش که اومدم شرکتتون باهاتون حرف بزنم، این آقای به ظاهر محترم من رو انداخت بیرون.

آقا حامی_ حقت بود . چرت گفتم منم در شأنت باهات برخورد کردم.

آقا حسین_ حامی؟؟ تو این کار رو کردی؟؟ آقا حامی_ آره گفتم که حقش بود.

آقا حسین_ خیلی خوب کافیه . بگو دخترم میشنوم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

بیست سالمه و تا حدودا ده روز پیش فکر می کردم دختر مهدی رجبی ام . نمیدونم شما میشناسیدش یا نه اما گفت که با شما رفاقت داشته. یه روز بهم گفتن ما داریم میریم خارج ولی تو

میمونی ایران . دلپش رو که پرسیدم گفتن تو دختر ما نیستی . دختر حسین اخوانی!!

بغض ام گرفت اما نگذاشتم بترکد.

آقا حسین شوکه شد و من ادامه دادم:
_بعدش هم خیلی راحت من رو از زندگی شون بیرون انداختن . آقا من نمیدونم
راست گفتن یا نه. همه ی این حرفا رو به برادرتون هم گفتم اما اهمیت نداد.

آقا حسین مات برده فقط نگاهم میکرد.

گویا من را از چشم هایم میشناخت که دست از تماشا کردنشان بر نمی
داشت.

حقیقتا دست برداشتن از آن نگاه مهربان اش برای من هم کمی سخت بود!!

هنوز نمیدانستم در ضمیر خود او را چه بنامم؟! برای همین به آقا حسین گفتم
اکتفا می کردم.

آقا حسین_مدرکی داری که ثابت کنه تو دختر منی؟! دنیز_بله من یه گردنبند
دارم، یه عکس از شما و یه بچه توی بغلتون و یه عکس از خانواده ی قبلیم که یه
کپی از همه شون رو به منشیتون دادم اما گویا به خواست بعضی ها به دست شما
نرسید.

آقا حامی که متوجه ی کنایه ام شد، اخم میان ابرو اش جا خوش کرد.

نسخه ی اصلی عکس و گردنبند را به آقا حسین دادم که تعجب اش را برانگیخت .

_من اسمم دنیز، تا الان چند نفر یه داستان گفتن و این گردن بند

به همراه دوتا عکس نشونت دادن؟؟

حامی_برادر

آقا حسین دستش را به علامت سکوت بالا آورد و بعد پشت گردن بند را به او نشان

داد:

_ولی اونایی که اومدن، پشت این اسم دنیز براشون حک نشده بود . اما این گردن

بند اسم دنیز حک شده.

همونطور که من برای دخترم حکاکی کرده بودم!!

حامی_خب از کجا معلوم این درست می‌گه؟؟ از کجا معلوم مثل تو اسم دنیز رو پشت

گردن بند حک نکرده؟؟ آقا حسین_ به جز من و مادرش هیچکس از این نوشته خبر

نداشت.

حامی که انگار نمی توانست برادرش را قانع کند، متأسف سری تکان داد و به مبل

تکیه زد.

رو به آقا حسین گفتم:

_من قبلا هم که خدمت آقای اخوان رسیدم ، گفتم قصدم اخاذی نیست و به اندازه ی کافی توی عمرم پول دیدم . قصدم فقط پیدا کردن خانوادمه!! خانوادهای که ۲۰ سال از داشتنش محروم بودم. از همه مهم تر اینکه شناسنامه ندارم .

اگه ثابت شد من دخترتونم هیچی ازتون نمیخواوم حتی این که باهاتون زندگی کنم و سربارتون بشم . فقط می خوام که شناسنامه ام رو بهم بدید تا برم یه گوشه ی دنیا برای خودم زندگی کنم.

آقا حسین لبخندی زد و گفت:

_اولا دخترم فردا صبح میریم برای آزمایش دی ان ای .

دوما اگه ثابت شد که شما دختر منی عمرا اجازه بدم جایی بری . شما قدمت روی چشم منه و تا هر وقت که دوست داشتیمیتونی توی خونه ی من زندگی کنی.

با لبخند گفتم:

_ممنونم ازتون.

شماره موبایل و آدرس خوابگاه ام را دادم و بعد از خداحافظی بیرون زدم.

اکنون خیلی آرام شده بودم .

این که جریان را گفتم و از همه مهم تر حس کردم به من ایمان دارد و حرف هایم را باور کرده است.

فردا صبح جلوی خوابگاه آقا حسین را دیدم و راه افتادیم. یک لحظه ترس وجودم را فرا گرفت.

ترس از اینکه مبادا حرف های بابا مهدی دروغ باشد؟؟ مبادا برای رد گم کنی من را اینجا فرستاده باشد؟؟

مبادا آبرویم برود و من دخترشان نباشم؟؟

حقیقتا داشتم دیوانه میشدم!!

چشم بستم و ذکری را که همیشه تکرار می کردم، زیر لب زمزمه کردم.

بعد از انجام چند آزمایش از اتاق بیرون آمدم. چند دقیقه بعد آقا حسین هم از اتاق دیگری خارج شد. به سمتم آمد که بلند شدم و ایستادم.

لب باز کردم تا مشکل ام را بگویم اما نتوانستم.

انگار فهمید که گفتم:

_بگو دخترم چیزی شده؟؟

با من و من گفتم:

_من همون طور که براتون گفتم شناسنامه ندارم یعنی بابام شناسنامه ی دخترش رو ازم گرفت و چون نزدیک عید هستیم خوابگاه ما تا دوازده_سیزده فروردین تعطیله. منم نه جایی رو دارم برم نه خونه ی کسی از اقوام . خیلی عذر می خوام که این رو میگم اما یه درخواست کوچیک ازتون دارم. اگه میشه

لطف کنید و یه جایی رو برای من پیدا کنید که این چند روز رو تا بازگشایی خوابگاه اونجا بمونم .

_باشه دخترم چند لحظه صبر کن.

سپس تلفن اش را درآورد و گمان می کنم با آقا حامی تماس گرفت .یه ربع بعد آقا حامی آمد و آقا حسین ماجرا را به طور خلاصه برایش تعریف کرد که با نیشخند گفت:

_بفرما داداش هنوز هیچی نشده خواسته های خانوم شروع شد . گفتم که ی اخاذیه سرم را پایین انداختم:

_بازم معذرت میخوام ازتون اما من نه کسی رو دارم نه شناسنامه ای دارم که بخوام جایی بمونم.

آقا حسین_داداش تو هنوز خونه مجردیت رو داری؟؟ حامی که انگار فهمیده بود
 قصد برادرش چیست، لبخندی زورکی زد:

حامی_آره داداش چطور مگه؟؟

آقا حسین_دنیزجان تا روزی که خوابگاهت باز بشه خونه مجرد حامی می مونی. من و
 حامی هم قول میدیم که دورادور هوات رو داشته باشیم.

با تردید نگاه شان کردم. هر چه باشد باز هم غریبه اند.

گویا متوجه ی تردیدم شدند که آقا حسین به برادرش نگاه کرد و گفت: نگران نباش
 جات امنه !! داداشم قول میده که امن باشه و ازت مراقبت کنه.

حامی که انگار به زور چیزی را به او تحمیل کرده باشند ، گفت:

_بله قول میدم.

دنیز_بازم ممنون . کاری ندارید؟؟ اقا حسین_نه به

سلامت.

از آقا حسین جدا شدم و با حامی به سمت ماشین اش رفتیم

با ریموت درها را باز کرد و خواستم عقب بنشینم که سریع گفت:

_راننده شخصیت که نیستم . جلو بشین!!

تخس گفتم:

_نمیخوام!!

پوزخندی زد:

_نترس عموجون نمیخورمت.

ناچاراً جلو نشستم و از آزمایشگاه دور شدیم.

کوتاه سمتم برگشت و گفت:

_کمر بندت رو ببند.

_نمیخوام!!

_نافت رو با نمیخوام بریدن??

_نمیدونم یادم نیامد.

_کمر بندت رو ببند حرف اضافه هم موقوف.

با چشمان گرد شده نگاه اش کردم که نیشخندی زد: _چیه آدم ندیدی؟؟

_آدم زیاد دیدم . آدم بی ادب و پررو کم دیدم که به لطف شما دارم میبینم .

دستی به صورتش کشید و کلافه گفت:

_ببین دنیز من نه بی ادبم نه پررو. حق بده به من که اینطور رفتار می کنم. از روزی که

برادر زاده ام گم شد ، با چشم خودم پرپر زدن و نابود شدن داداش و زن داداشم رو

دیدم. از اون موقع نزدیک به ده نفر اومدن و خودشون رو دنیز جا زدن . بعد از

آزمایش ها مشخص شد هم خون داداشم نیستن. منم دوس ندارم ناراحتیش رو ببینم .

اگه این بار هم طوری دیگه باهات برخورد نکردم بخاطر حسین بود که ازم خواست.

از اینا گذشته، من که پدر کشتگی با تو ندارم !! اگه مشخص شد بچه ی

برادرمی، که خب قدمت روی

چشم، اما اگه مشخص شد برادر زاده ام نیستی اون موقع با من طرفی!! خدا شاهده

جوری ادبت می کنم که دیگه تا آخر عمرت هوس نکنی با احساسات کسی بازی کنی .

ملفت شدی؟؟

چشم از او گرفتم و خیره به بیرون گفتم:

– من نه دروغ می‌گم نه آدم حيله بازی ام. نمیدونم شما هم چرا حرفم رو باور ندارید .

البته حق هم دارید . به منی که غریبه ام و بهم اعتماد ندارید . اما اقا حامی این رو بدونید من اگه اینجام از سر اجبار و بی کسیه که یه عمر صدای خنده هام گوش فلک رو کر میکرد ، ده روزه نخندیدم و شب و روز خواب ندارم. تنها داراییم لباسای تنمه. راستش امروز با خودم فکر کردم نکنه بابایی که یه عمر به این اسم صداش زدم

الکی منو فرستاده اینجا تا ببیچونتم؟؟ نکنه دروغ گفته خانوادهام اینجا و آبروم پیش شما هم بره؟؟ من دیگه همه چیزم رو از دست دادم. از تهدید های شما هم ترسی ندارم .

نهایتش مرگه!! من پی همه چیز خیلی وقته بریدم . خیلی وقته از همه چیز و همه کس بری...

نتوانستم ادامه بدهم.

گلویم به هم فشرده شد و نهایتا همان اشک های همیشگی

...

آقا حامی چند لحظه بعد کناری ایستاد و سپس با یک آبمیوه برگشت.

آبمیوه و دستمال کاغذی را ستمم گرفت:

_معذرت میخوام نمیخواستم ناراحت کنم . بگیر این رو بخور یکم سر حال بیای .
اشکات رو هم پاک کن دیگه گریه نکن. با بغض گفتم : _نمیخوام!!

نچی کرد و گفت:

بچه جون تو چه علاقه ای به این کلمه داری؟؟ بگیر بخور و گرنه به زور میدمت ها!!

اشکهایم را پاک کردم و آبمیوه را از دست اش گرفتم و یک قلوپ خوردم.

بقیه ی مسیر ساکت بودم و تا رسیدن به خوابگاه صحبتی نکردم.

سریع بالا رفتم و بعد از جمع کردن وسایل ام و گرفتن برگه خروج، به سمت ماشین اش رفتم.

بیست دقیقه بعد مقابل ساختمانی ایستاد . پیاده شدیم و آقا حامی چمدان هایم را از صندوق عقب بیرون کشید.

لحظهای بعد جلوی در آپارتمان ایستاد و با دست اشاره کرد وارد شوم . خوب بود حداقل توی این یک مورد جنتلمن وار رفتار میکرد.

با دیدن خانه چشمانم چهارتا شدند و زیر لب گفتم:

_یاخدا!!! اینجا خونه ست یا بازار شام؟؟

وارد شد و بامزه سرش را خاراند:

_دیگه چه میشه کرد؟! خونه مجردی همین چیزا رو هم داره.
چیزی نگفتم که به سمت تنها اتاق خانه رفت و بعد از گذاشتن چمدان ها گفت :

_اینجا فعلا اتاقته . منم هر از گاهی میام و بهت سر میزنم
. به دوستانم و رفیقانم که کلید اینجا رو دارن میسپرم یه مدت نیان تا راحت باشی.
همه جوره خیالت تخت باشه .

هم جاش امنه هم کسی نیست که اذیتت کنه. راستی اینجا مثل خونه ی خودته راحت
باش. کلید هم میزارم برات که شب ها در رو قفل کنی.
لبخند زدم و تشکر کردم.

شماره اش را هم محض احتیاط به من داد.
سپس خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد.

سرکی توی خانه کشیدم.
واقعا نمیدانم اسمش را باید خانه میگذاشتم یا نه؟؟ همه جا پر از آشغال بود.

دوتا دستکش پوشیدم و همه ی آشغال ها را جمع کردم و دستشویی و حمام را تمیز
شستم.

بعد از آن توی سوراخ سنبه های خانه گشتم تا جارو برقی را پیدا کردم.

بعد از جارو کشیدن، اتاق خواب را مرتب کردم و به سمت آشپزخانه رفتم.

واقعا از کثیفی متنفر بودم و توی خوابگاه هم کاملا نظافت را رعایت می کردم.

آشپزخانه پر بود از لیوان، کاغذهای ساندویچ، جعبه های پیتزا و بشقاب های کثیف.

بالاخره بعد از سه ساعت، کارها تمام شدند.

با خستگی دستکش ها را در آوردم و به اتاق خواب رفتم.

حوله و لباس برداشتم تا به حمام بروم.

بعد از دوش گرفتن مفصلی که حسابی خستگی ام را از تن ام در آورد، مشغول لباس پوشیدن بودم که صدای خانه آمد . با ترس سریع پشت در حمام رفتم و گوش هایم را تیز کردم

صدای زن و مردی می آمد.

شکر خدا گوشه ام را توی حمام آورده بودم.

موبایل را برداشتم و سریعاً شماره ی حامی را گرفتم : _آقا حامی شما اومدی خونه؟؟ _
نه چطور؟؟ _آخه صدای یه زن و مرد میاد.

_الان خودم رو می‌رسونم. کجایی تو؟؟

_توی حمامم.

_باشه اومدم.

تا آمدنش در حمام منتظر ماندم .

چند دقیقه گذشته بود و من خدا خدا کردم زودتر برسد تا مبادا آن دو نفر مرا در
حمام پیدا کنند.

طولی نکشید که صدای حامی در فضای خانه پیچید . نفسی از روی آسودگی کشیدم که
تقه ای به در خورد : _دنیز؟؟ خوبی؟؟

در را باز کردم و در حالی که به بیرون سرک می کشیدم ، گفتم:

_رفتن؟؟

_بیا بیرون غریبه نیستن.

حوله ی سرم را مرتب کردم و نگاهی به سر و وضعم انداختم.

لباس ام بلند و پوشیده بود.

به مرد جوان آرام سلام دادم که سرشان به سمتم چرخید.

مرد جوان پوزخندی زد:

_علیک!!

سپس رو به حامی با نیشخند و ژست خاص اش ادامه داد: _حامی خان نگفتن مهمون

دارن وگرنه خدمت نمی رسیدیم

. عموجون می بینم که با بچه سال میپری!!

حامی نشست و گفت :

_ببند بابا . دنیز خواهر یکی از رفیقامه یه مدت دست من امانته به آشپزخانه رفتم و

مشغول ظرف ها شدم ولی صدایشان را به وضوح می شنیدم.

مرد _ا همه ی دخترا دست تو امانتن؟؟

حامی_مثل اینکه نوشیدنی زیاد خوردی حالت خوش نیست

. گفتم امانته یعنی امانته بیشتر از این پایچم نشو!!

مرد_آره حسابی ولی من که مثل تو بد گیج نیستم.

حامی_چرا اومدین اینجا؟؟ مگه نگفتم تو خونه ی من از این غلطا نکنید??

دختر با لحن تندی گفت:

_من نمیخواستم پیام به رادمان گفتم بیا خونه خودم گفت بریم خونه ی حامی .

بعدشم جرم نکردیم که، دوست همم نیستیم نامزدیم.

حامی_حالا هر چی . به من ربطی نداره. من بدم میاد تو خونه ام این کارا صورت

بگیره.

رادمان_یه جور حرف میزنه انگار تا حالا دستش به یه پشه ی ماده هم برخورد

نکرده!! تو که اینجا پاتوقته رفیق

!!

حامی_خونه ی خودمه هر کاری هم که بکنم میدونم جایی صداش درنمیاد . ولی تو و

نگار اگه فردا روز یه گندی بالا آوردین، اول بابات من رو میگیره میگه چرا کلید

خونه ات رو دست پسرم دادی.

رادمان_ خیلی خوب بسه کم موعظه بخون واسه من.

پاشو نگار.

نگار_ بریم.

حامی_ آره برید فقط مواظب باشید صدای ترکش ترکوندن هاتون در نیادا! رادمان توأم یه چند روزی اینجا آفتابی نشو مهمون ام معذب میشه.

رادمان_ باشه فعلا.

از حرف هایشان مقداری خجالت کشیدم .

وقتی رفتند رو به حامی گفتم:

_آشنات بودن؟؟ بیخشید فوضولی میکنم ها.

حامی در حالی که با تعجب خانه را نگاه می کرد گفت:

_برادر زاده ام بود با نامزدش. راستی خونه رو تمیز کردی؟؟ دستت درد نکنه واقعا حالم ارزش داشت به هم میخورد.

خیره به او و متعجب بودم . یعنی این مرد، برادرم بود؟؟

انگار ذهن ام را خواند که گفت:

_پسر حسین نه !! پسر اون یکی داداشم . داداش دو قلوی حسین که اسمش محسن

_یعنی آقا حسین دوقلوعه؟!!

_آره. حالا چرا آقا حسین صداس میزنی؟؟ چرا بابا نمیگی؟؟

_هنوز که چیزی مشخص نیست.

_هوم!! معلومه دختر عاقلی هستی . خب دنیز خانوم شام هم بلدی پیزی یا سفارش

بدم؟؟

_بلدم ولی الان خیلی خسته ام . _خیلی خوب . با جوجه موافقی؟؟ _خوبه.

با من و من ادامه دادم:

_راستی جواب آزمایشا کی میاد؟؟

با خنده گفت:

والاحداقل یه ماه طول میکشید مراحلش اما از اونجایی که داداشم تو آزمایشگاه رفت

و آمد زیاد داشته

یه جورایی اونجا آشناست، دو سه هفته ای کارت جور میشه . میشه حدودا بعد از تعطیلات نوروز پنج روزه

_آهان.

بعد از خوردن شام، حامی گفت که شب میماند.

خواستم توی حال بخوابم که مانع شد و خودش رخت خوابی برداشت و در حال خوابید.

من هم رخت خواب دیگری را روی زمین کنار تخت خواب پهن کردم و از خستگی بیهوش شدم.

چند روزی که در این خانه بودم شدیداً حوصله ام سر میرفت. حامی هم تنها کسی بود که گاهی اوقات به من سر می زد. دو شب دیگر هم اینجا خوابید ولی بعد از آن دیگر تنها بودم.

آقا حسین هم چند باری زنگ زد و حالم را پرسید.

در آشپزخانه مشغول درست کردن ناهار بودم و دلم ناجور هوس قرمه سبزی کرده بود.

ناگاه صدای چرخش کلید توی قفل درب خانه آمد.

آهسته سرک کشیدم که مبادا دوباره دوستان حامی باشند اما خودش آمده بود.

با دو نایلون پر از وسیله وارد خانه شد و بعد از گذاشتن آنها در آشپزخانه گفت:

_به به میبینم که یه پا سر آشپزی برای خودت !! _یه چیزایی حالیم هست،

ناهار خوردین؟؟

_نه چیزی نخوردم ولی اگه مزاحمت نیستم امروز مهمان تو میشم.

_مزاحم نیستین اینجا هم که خونه ی خودتونه . _خوبه پس تا آماده بشه من یکم

خستگی در کنم . _باشه.

دوباره مشغول شدم و وسایل را که حال دیگر مکان شان را فهمیده بودم، توی

کابینت ها جا دادم:

_آقا حامی؟؟

_بله؟؟

_میگم این دور و اطراف پاساژ یا فروشگاه هست؟؟ من زیاد به این منطقه وارد نیستم.

_آره هست چطور؟؟ میخوای خرید کنی؟؟

_اوهوم یه کم حوصلم سر رفته توی خونه می خواستم یه سری بزنم، بعدشم یه چند تا خرت و پرت نیاز داشتم که باید بخرم.

_اوکی پس عصری باهم میریم.

_نه خودم تنها می خوام برم.

_مطمئنی!؟

_اره.

_پول مول چی؟؟ اگه همراهت نیست بگو تا برات بزارم!!

_نه به اندازه کافی دارم.

ناهار که آماده شد دعوتش کردم سر میز بیاید.

بعد از خوردن غذا تشکر کرد و آدرس پاساژها را گفت و رفت.

من هم بعد از استراحت کوتاهی لباس پوشیدم و راهی خرید شدم.

چند دست لباس و چند عدد کتاب خریدم که توی بیکاری ام بخوانم تا حوصله ام سر نرود.

بعد از آن هم از سوپر مارکتی که آن حوالی بود یک عالمه چیپس، پفک، کاکائو و لواشک خریدم .

شب عید بود و این اولین سالی بود که من سال تحویل تنها بودم حامی اصرار کرد اگر دوست دارم هفت سین بچینم ، وسیله هایش را هم خودش میخرد اما من قبول نکردم.

یک دست لباس نو پوشیدم و موهایم را شانه کردم و روی دوش ام انداختم. شام مختصری برای خودم تدارک دیدم و بعد از خوردن ، مقابل تلویزیون نشستم.

امشب خبری از حامی نبود و من تنها تر از همیشه بودم. شروع به قرآن خواندن کردم که ناگهان اشک هایم روانه ی صورتم شدند.

قرآن را به صورتم چسباندم و از ته دل صاحب اش را صدا زدم.

سال که تحویل شد آقا حسین تماس گرفت و تبریک گفت.

ساعت ۹ شب را نشان می داد اما من کسل بودم و تصمیم گرفتم بخوابم.
 نمیدانم چند ساعت خواب بودم که با صدا زدن های آرامی بیدار شدم.

ابتدا فکر کردم در حال خواب دیدن هستم ولی خواب نبود.

آقا حامی بالای سرم نشسته بود و با دیدن چشم های نیمه بازم گفت:

_سلام خانوم . عیدت مبارک!!

ای وای!!

تازه فهمیدم با چه وضعیت نامناسبی مقابل حامی ام

لحظه ای چشمانم گرد شدند.

پتو را روی سرم کشیدم و پشت سر هم گفتم:

_عید شما هم مبارک میشه برید بیرون تا من لباس بپوشم و پیام.

خندید:

_تسلیم. من رفتم بیرون.

بلند شدم و یک دست لباس مناسب پوشیدم و بیرون رفتم .

حامی روی مبل بود و ریلکس پاهای بلند اش را روی میز انداخته بود.

با دیدن من پاهایش را از روی میز برداشت که نزدیک شدم:

_عیدتون مبارک امیدوارم سال خوبی داشته باشید.

کنار خودش جا برایم باز کرد:

_بشین. همچنین برای تو.

تشکر کردم و نشستم.

از روی میز جعبه ای برداشت و سمت ام گرفت:

_اینم هدیه ی من برای مهمونم.

تعجب کردم:

_لازم به این کارا نیست !!

_ولی من عادت ندارم به کسی که توی خونمه و سال تحویل میمونه عیدی ندم . البته

برای تشکر از زحمات توی این چند مدت هم هست . بالاخره هر چی باشه چند تا

ناهار و شام مهمونم کردی و از همه مهمتر بازار شام ام رو تمیز کردی. ای بابا بگیر
دیگه دستم خشک شد!!

متبسم جعبه را گرفتم و مجددا تشکر کردم.

ابرو بالا انداخت و گفت:

_نمی خوای بازش کنی؟؟

جعبه را باز کردم و با ذوق به ست جواهرات نقره نگاه کردم.

_پسندیدی؟؟

_خیلی خوشگلن ممنونم ازت . عمری باشه جبران کنم.

_قابل تو رو نداره.

حامی بعد از کمی گپ زدن رفت و من که هنوز خواب در چشمانم بود بیهوش شدم.

بقیه ی روزهای عید حامی را کمتر می دیدم.

روز نهم فروردین استرسم از روزهای دیگر بیشتر شد فردا قرار بود جواب آزمایشمان بیاید و من دل توی دلم نبود.

نمی دانستم قرار است چه اتفاقی بیافتد.

شب هنگام حامی به خانه آمد و گوشزد کرد که اگر با نقشه پیش آمده ام بهتر است هر چه زودتر اعتراف کنم و این خانه را ترک کنم. من اما این بار حتی جواب اش را هم ندادم.

به اتاق خواب رفتم و آرام و بی صدا تا ساعت ۴ صبح، یک ریز گریه کردم و در دل خدا را صدا زدم.

مطمئن بودم خدای من بزرگتر از این حرف هاست.

به هر حال هر چه پیش بیاید حکمت اش است و من هیچ اعتراضی ندارم.

چون شاید این طور به صلاح من است!!

صبح دیرتر از همیشه بیدار شدم و بعد از مرتب کردن لباس هایم بیرون رفتم اما حامی آنجا نبود.

استرس و دلهره ی ناجوری به جانم افتاده بود و از طرفی هم صدای شکمم در آمد.

ناچار نشستم و شروع به خوردن صبحانه کردم و مدام چشمم پی ساعت بود. عمیقا در فکر فرو رفته بودم که درب خانه با صدایناهنجاری باز شد و بعد از آن محکم به هم کوبیده

شد. به عادت این روزها سرکی به بیرون کشیدم و با دیدن حامی، آرام سلام دادم.

وقتی جوابی دریافت نکردم سرم را بلند کردم اما با دیدن سر و وضع اش، وحشت تمام وجودم را فرا گرفت.

مطمئنا خبر خوبی برای من نداشت. این خشم و عصبانیت حامی انگار از چشمانم خواند که منتظر جوابم، پس سمتم خیز برداشت و غرید:

_بهت گفته بودم اگه نقشه ای تو سر داری اعتراف کن و تا صبح نشده از این خونه بزن بیرون. بهت گفته

بودم اگه با احساسات برادرم بازی کنی درس خوبی بهت میدم. بهت گفته بودم اگه بازیچه مون کنی ادبت می کنم!!

صدایش رفته رفته بلندتر میشد و من در دلم فاتحه ی خودم را خواندم.

از حرف هایش مشخص بود که جواب آزمایش منفی است و من بچه ی این خانواده نیستم.

دلم خواست باز هم از او پیرسم و مطمئن شوم!!

آرام دهان باز کردم:

جواب آزمایش منفی شد؟؟

عصبی خندید:

چیه؟! انتظار داشتیم مثبت بشه خانوم؟؟

خیلی ناگهانی اشک هایم سرازیر شدند . باورش سخت بود برایم.

اکنون انسانی بودم که حتی هویت خودم را هم نمیدانستم. حامی به عقب هلم داد که به دیوار آشپزخانه خوردمو از درد آخ بلندی گفتم.

انگار آخ گفتم عصبی تر اش کرد که سویم حمله ور شد و همان طور که داد می زد، سیلی محکمی به صورتم نواخت.

تعادلم را از دست دادم و روی زمین افتادم.

کشان کشان مرا به اتاق خواب برد.

نمی توانستم بفهمم در سرش چه می گذرد اما خوب می توانستم درک کنم که خبرهای خوشایندی در راه نیست !!

روی تخت پرتم کرد و در یک حرکت پیراهن اسپرتش را از تن بیرون کشید.

با فکری که از سرم گذشت، برای لحظه ای رعشه به اندامم افتاد.

بلند شدم و خیره به صورت اش بریده بریده گفتم:

...می...میخواهی چی ...چیکار کنی؟؟

چشمکی زد:

...یه خورده کار کوچولو. کاری که زودتر از اینا باید می کردم دنیز خانوم!!

خیز برداشت و تا خواستم فرار کنم، دستانم را گرفت

جیغ می کشیدم و دست و پا میزدم بلکه رهایم کند اما او ول کن نبود.

با دندان های قفل شده پیچ زد:

...بیچارت میکنم!!

صورتش لحظه به لحظه نزدیکتر میشد . باید کاری می کردم وگرنه عواقبش
جبران ناپذیر بود.

تمام زورم را جمع کردم و بینی اش را محکم گاز گرفتم.

عقب رفت و داد بلندی از درد کشید.

من هم فرصت را غنیمت شمردم و از اتاق بیرون زدم.

باید هر طور شده جانم را بر می داشتم و فرار می کردم.

حامی از اتاق بیرون آمد و زودتر از من در آپارتمان را قفل کرد.

دیگر هیچ راه فراری نداشتم و همچون دیوانه ها سمت آشپزخانه پا تند کردم.

هیچکدام از کارهایم را از روی منق انجام نمی دادم و فقط می خواستم هر طور
شده از دستش رهایی پیدا کنم .

از توی کابینت یکی از بزرگترین چاقوها را برداشتم و به طرفش گرفتم.

مستانه خندید و با خنده نزدیکم میشد . انگار فایده ایندارد.

در آنی تصمیم دیگری گرفتم و چاقو را روی شاهرگ گردنم گذاشتم و عربده زدم:

به خداوندی خدا قسم یه قدم دیگه جلو بیای خودم رو میکشم!!

بر جایش ایستاد اما هنوز پوزخند روی لبش بود.

گویا او هم از چشم هایم فهمید که من آدم این کارها نیستم و دل و جرأت اش را ندارم.

ابرویی بالا انداخت:

میخواهی خودتو بکشی؟؟ اونم توی خونه ی من؟؟

پس چاقو رو بده تا خودم بکشم چون اینطور بهتره!!

یک گام نزدیکم شد .

نمی فهمیدم چه کار می کردم فقط می دانستم که باید به هر طریقی شده از دستش نجات پیدا کنم.

برای لحظه ای جرأت پیدا کردم و چاقو را کمی روی گردنم کشیدم که گرمی خون را حس کردم.

حامی که فهمید واقعا قصد خودکشی دارم، داد زد:

_بذار کنار اون لعنتی رو!!

اما من دیگه هیچ چیز برایم مهم نبود.

من که بی کس بودم. قطعا توی این دنیا برای کسی حتی مرگم هم اهمیتی نداشت.

چاقو را بیشتر به گردنم فشار دادم و در دل زمزمه کردم:

_خدایا من رو ببخش!! من بمیرم تن به این خفت نمیدم.

اجازه نمیدم دست هر کسی به تنم بخوره.

صدای کسی، گوشم را نوازش داد.

چشمانم را بستم که صدای در زدن های پی در پی انگار فرشته ی نجاتم از راه

رسید.

حامی بی توجه به در فقط به من نگاه می کرد.

شدت در زدنهای بیشتر شد و صدای آقا حسین از آن طرف در پیچید:

_در رو باز کن حامی!!

حامی که صدای او را شنید سمت در رفت و آن را باز کرد.

چاقو را از روی گردنم برداشتم و پایین آوردم که با دیدن آقا حسین با پشت دست به حامی ضربه ای زد و عصبی فریاد کشید:

_چه غلطی کردی حیوون؟؟ دستت که بهش نخورده؟؟ حامی به جون آقاجون قسم دستت به این دختر خورده باشه تیکه تیکه ات می کنم!!
حامی غرید:

_اره ای این دختر، دختر تو نیست!! مگه خودت صبح زود نگفتی که ژن ها و دی ان ای هاتون به هم نمی خوره!! چرا هنوز داری حمایتش می کنی؟؟ _اشتباه شده برادر من . تازه از آزمایشگاه میام.

انگاری جواب آزمایش ما رو با یه نفر دیگه جا به جا خونده بودن. دنیز دختر منه. جواب تست مثبت بوده!!

با این حرف سکوت سر تا سر خانه را فرا گرفت.

از حیرت تا مرز سگته رفتم.

یعنی واقعا جواب آزمایش مثبت بود!؟

او پدرم بود؟!

پدرم...!!

حال میشد او را بابا صدا کنم...

بابا با دیدن من در آشپزخانه سمتم دوید. آرام و اشک آلود صدایش زدم و از هوش رفتم.

با صدا زدن هایمتوالی نامم، چشمانم را باز کردم.

هنوز در خانه ی حامی بودم و تمام اتفاقات خیلی سریع از جلوی چشمم گذشتند.

اکنون پدرم بالای سرم نشسته بود و آهسته دست من را نوازش می کرد.

کمی آن سو تر حامی روی یکی از مبل ها کز کرده و با سر پایین انداخته، چشم به زمین دوخته بود .

نگاه ام به طرف بابا برگشت . خود را در آغوشش غرق کردم و گریه سر دادم.

پدرم مرا به سینه اش فشرد و با بغض و گریه، دست پشتم می کشید:

_تموم شد دنیز جان، تموم شد دختر گمشده ی من.

کمی بعد حامی به آشپزخانه رفت و با جعبه ی کمک های اولیه برگشت:

_گردنش رو پانسمان کن داداش.

بعدا حسابت رو میرسم آقا حامی. بین چه بلایی سر این بیچاره آوردی!! ا بابا_

لبش را به دندان گرفت و با پشیمانی رو به من گفت:

_معذرت می خوام دنیز ببخش من رو عمو جون. می دونم خیلی اذیتت کردم اما این

عموی بیشعورت رو ببخش!! یه لحظه جلو چشمم رو خون گرفت نفهمیدم دارم چه

غلطی می کنم.

ادامه داد:

_من به خدا قصد بدی نداشتم . فقط می خواستم یکم بترسونمت و گرنه آدمی نیستم

که سعی در بی آبرو کردن دختری داشته باشم. یه لحظه عصبی شدم . امیدوارم خدا

هم من رو ببخشه چون تا حالا بدون علت دست روی ضعیف تر از خودم بلند نکردم.

من کینه اینبودم!!

مطمئنا اگر عمو حامی میدانست من برادر زاده اش هستم این کار را نمی کرد . ا

آرام دستم را روی شانه اش گذاشتم:

دنیز_ گذشت عمو بیخیال. خودت رو اذیت نکن!!

دستش روی انگشتانم نشست:

_بخشیدی من رو؟؟

_بخشیدم!!

بابا در حینی که زخم روی گردنم را پانسمان می کرد ، گفت:

_اما من نبخشیدم و تقاص سیلی که به صورت دخترم زدی رو باید پس بدی!!

حامی تلخ خندید:

_چشم . هر مجازاتی در نظر گرفته باشی رو چشم خریدارم داداش بزرگه. اصلا

همین الان جلو چشم دنیز هرچی دوست داری بزن تو گوش من.

بابا _زبون نریز!! بذار وقتی تنها شدیم باهم حساب کتاب می کنیم!!

پانسمان زخمم که تمام شد، حامی دستانش را از هم فاصله داد و رو به من گفت:

_یه بغل کوچولو ما رو مهمون می کنی دنیز خانوم؟؟ خندیدم و در آغوش گرفتمش.

دست اش را دور شانه ام حلقه زد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_دستم بشکنه که روی صورت ماهت بلند شده . _خدا نکنه

!!

_به خانواده ی ما خوش اومدی!!

سرم را بوسید و من به سمت اتاق رفتم تا اندک وسایلم را جمع کنم.

بابا و عمو هنوز در حال، مشغول مشاجره بودند و بالاخره او رضایت داد که حامی را بیخشد.

از اعماق قلبم خدا را برای بار هزارم شکر کردم .
با لبخندی که حال روی لبم بود اعلام آمادگی کردم و همراه عمو و پدرم از خانه بیرون زدیم.

بابا در راه تماس گرفت تا به مادرم بگویند که دنیز برگشته و برای شبیک سور و بساط حسابی راه بیاندازند.

دقایقی بعد ماشین جلوی عمارتی بزرگ ایستاد و حامی با ریموت در را باز کرد.

از بزرگی عمارت کم مانده بود فکم با کف ماشین یکی بشود.

اطراف حیاط هم سه واحد خانه ی دو طبقه ولی در حال ساخت بود.

همزمان با پیاده شدن مان در عمارت باز شد و چندین نفر بیرون آمدند.

بابا کنارم ایستاد و در حالی که دستش را دور شانه ام حلقه می کرد، گفت:

بابا_اون خانوم لباس سفیده رو میبینی؟؟ اون مادرته!!

یک آن از خوشحالی تا مرز سگته رفتم . خانوم کوتاه قدی که صورتش غرق در اشک

بود و چشمانش رنگ تیله هایمن، آبی خاکستری بود، همان طور که با اشک صدایم

میزد، سمتم دوید . پا پیش گذاشتم و تنگ در آغوش گرفتمش . مادرم سر و صورتم

را غرق بوسه کرد :

_دنیزم، جانم، دخترم.

ناگهان چشمانش بسته شدند و از هوش رفت.

جیغی کشیدم که بابا و عمو حامی آمدند و مادرم را داخل بردند.

پیرمرد و پیرزنی با چشمان خیس بغلم کردند و خوش آمد گفتند.

بعد از آن هم در آغوش چند نفر دیگر رفتم که نفهمیدم چه نسبتی با آنها دارم.

فقط دو نفرشان که مردان جوانی بودند، با بغض من را «آبجی کوچیکه» صدا زدند و قربان صدقه ام رفتند.

بالاخره بعد از یک عالمه اشک و ابراز دلتنگی، به سمت خانه هدایت شدم و کنار مادرم که تازه به هوش آمد، نشستم

دستش را بالا آوردم و بوسیدم.

چقدر مهر این زن به دلم نشسته بود. چقدر چشمان مهربانی داشت!!

بابا بعد از سرفه‌ی کوتاه و مصلحتی اش، تمام ماجرا را شرح داد که مادرم دوباره شیون سر داد و من را به خود فشرد.

دست خودم نبود. اشک مادرم اشک من را هم در می آورد. پیرزن مهربان که دم در به من خوش آمد گفت، اسفند دود می کرد و شاکر خدا بود.

به سمت عمو حامی کج شدم و گفتم:

_میشه اعضای عمارت رو معرفی کنی؟؟ من کسی رو نمیشناسم آخه!!

_آخ آخ یادم رفته بود الان... الان . سرفه ی کوتاهی کرد و با خنده گفت :

حامی_خب نوبتی ام باشه نوبت معرفیه . دخترمون کسی رو نمیشناسه . زن داداش
جان شما هم گریه بسه دیگه من که یه عمره دارم بهت میگم دنیز گمشده مون پیدا
میشه ...بفرما اینم دنیزت!!

مادرم متبسم اشک هایش را پاک کرد.

حامی_خب پدر و مادرت که معرف حضورت هستن، آقا
حسین و دنیا خانوم . اون آقا و خانم مسن اما بسیار زیبا که میبینی پدر بزرگ و مادر
بزرگت ان، یعنی ننه بابای بنده .

اون آقا هم که چهره اش کپ باباته داداش دوقلوی بابات عمو

محسنه. خانوم کناریش، همسرش رویا خانوم که از رفقای قدیمی مادرته . اون آقا
خوشتیپی هم عمو حسام. خانوم بغل دستیش هم زهرا خانوم همسرش. این دخترای
دوقلو هم لنا و

دنا بچه های عمو محسن ان و البته پسر بزرگه ی عمو محسن که نوه ی ارشدم هست
رادمان . همونی که تو خونه ام دیدیش اسم نامزدش هم نگار. این پسره هم هیراد پسر
عمو حسام و یه خواهر بزرگتر به اسم هلنا داره که ازدواج کرده . حامی ادامه داد:

_منم که می بینی هنوز زن نگرفتم و بچه ندارم.
 البته ناگفته نمونه نوه ها همه حکم بچه های من رو دارن!!
 خب این گولاخ که جفت مادرت نشسته داداش بزرگت معین که همسن رادمان . این
 یکی گولاخ هم که ور دل من نشسته داداش دومیت متین
 از لحن صحبت و تیکه کلام هایش لبخند بر لبم نشست.

حامی به من اشاره کرد:

_و این دختر چشم آبی هم دنیز گمشده ی ماست.

خوشحال رو به همه شان ابراز خوشبختی کردم.

حامی_ حالا یکیتون لطف کنه عمارت رو نشون دنیز بده .

بعدش هم به اتاقش راهنمایش کنه تا دخترمون یکم استراحت کنه .

عمو حامی رو به نوه ها ادامه داد:

_اذیتش نکنید، بچه های خوبی باشید و آبروداری کنید

آقاجون با خنده گفت:

_حامی بابا خوب برای خودت میبری و میدوزی!!

حسابی همه رو زیر سلطه گرفتی ها!!

حامی_دست پرورده ایم آقاجون . چه کنیم دیگه؟! من ارشد این نوه هام باس درست

تربیت شون کنم که از راه به در نشن!؟

عمو محسن_ارشدشون که تو باشی بهتر از این نمیشن.

شما بچه پس میندازین، من بزرگشون میکنم تحویل تون میدم.

حامی_والا از خداتون هم باشه. جرمم چیه؟؟ جرمم اینه که اختلاف سنیم با نوه ی ارشد

گودزیلا مون سه ساله.

با حالت خاله زنکی و مسخره اینگامم کرد:

_دلیلش چیه دنیزجان؟؟ دلیلش اینه که ننه بابای ما دختر دلشون خواست اما دختر دار

نشدن. سر پیری دوباره به یاد میوفتن به خاطر دختر دار شدن که من گیرشون میام.

مادربزرگ_حامی خیر ندیده سر پیری کجا بود ذهن بچه ام رو درگیر میکنی؟!!

مادربزرگ رو به آقاجون با لبخند ادامه داد:

_کجامون پیر بود آقا؟؟؟

حامی_بعله پیر نبودین . ولی حسین و محسن رو پونزده سالگی زائیدی!!

بابابزرگ_ بسه زشته یکم حیا کن!!

حامی_رو تخم چشمم پدر. نوه های عزیزتر از جان، هنوز که اینجاییں . پاشید یکتون
 عمارت رو نشون دنیز بدین دیگه.

متین بلند شد و سمتم آمد.

متین_من همه جای عمارت رو به خواهرم یاد میدم.

حامی با مسخرگی خندید : _اوه شیره. البته شیر پاکتی!!

متین سمتش حمله ور شد که بلند شد و در حالی که بیرون میرفت گفت:

خب حالا، نزنیمون!! معین پاشو دیگه دیر برسیم رادمان خفه مون می کنه.

معین بلند شد و من را دوباره بغل کرد . تازه توانستم درست و حسابی
 ببینمش.

پیشانی ام را بوسید:

معین_ خیلی خوشحالم برگشتی دنیز . شب که برگشتم میبینمت . کلی حرف
 باهات دارم!!

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم.

معین از جمع خداحافظی کرد و بیرون رفتند.

متین دست پشت شانه ام گذاشت و به جلو هدایت کرد.

طبقه ی اول که کلا پذیرایی و نشیمن و آشپزخانه و کتابخانه بود.

از پله ها به سمت طبقه دوم رفتیم . متین_این جا طبقه ی بزرگتر است . به ته راهرو اشاره کرد و گفت:

_اون در بزرگه ته راهرو اتاق آقاجون و مادر جون این دوتا در سمت راستی هم اولی مال مامان و باباست دومی هم عمو محسن و زن عمو . این دوتا در سمت چپی اولی مال عمو حامی بود که خودش نخواست اینجا بمونه و اومد تو طبقه ی نوه ها اتاق گرفت، در دوم هم اتاق عمو حسام و زن عمو.

با دقت نگاهی به چهره ی متین انداختم . چهره ی دلنشینی داشت.

بعد از آن به طبقه ی سوم رفتیم .

متین_اون در بزرگه ته راهرو اتاق عمو حامی . اتاق های سمت چپ اولی مال هلناست،
دومی هیراد، و سومی من و چهارمی معین . اتاق های سمت راست اولی و دومی مال لنا و
دناست . سومی خالیه احتمالاً مال تو میشه .

چهارمی هم که نزدیک اتاق عمو حامی و روبه روی اتاق معین، مال رادمان دست زیر
چانه ام گذاشتم:

_آها.

_راستی میگم همه که اینجا زندگی میکنن، اون سه تا ساختمون نیمه کاره ی
بیرون برای کیه؟؟

_اونا خونه های آینده عموحامی و معین و رادمان که البته معماراشونم رادمان و عمو
حامی ان. بابابزرگ زمین اونجا رو بهشون داد که توی همین عمارت خونه بسازن و
بهشون گفت هرچه زودتر زن بگیرن.

عموحامی که زیر بار نرفت، داداش ما هم میگه فعلاً وقتش نیست، فقط رادمان زود
جنبید و نامزد کرد.

_صحیح. یعنی عمو حامی و رادمان معمارن؟؟

_آره عمو حامی درسش رو زودتر تموم کرد و بعد از اتمام درس رادمان با پس
اندازشون و کمک بقیه یه شرکت کوچیک زدن . معین هم که عشق پلیس شدن بود
چند وقتیه به آرزوش رسیده.

_ایول بابا!! تو چی؟؟

_من که فعلا دارم درس میخونم ولی دوست دارم استاد دانشگاه بشم.

_چه خوب موفق باشی!!

_ممنون. رشته ی تو چیه دنیز؟؟

_من دندان پزشکی میخونم.

_عالیه. موفق باشی خانوم دکتر!!

ملیح خندیدم و تشکر کردم.

متین که گویا دلتنگی اش رفع نشد، بغلم کرد و ملایم چانه اش را بر روی سرم نهاد:

_مامان و بابا از غم نبودن تو پیر شدن دنیز. روزی نبود که تو خونه مامان با خودش

حرف نزنه که الان دخترم کجاست و چیکار میکنه؟؟ خیلی خوبه که برگشتی . خیلی

خوبه که تو رو داریم.

_منم خیلی خوشحالم که یه خانواده ی مهربون مثل شما دارم .

گونه ام را بوسید و زمزمه کرد:

_برو یکم استراحت کن وقت ناهار صدات میزنم.

_باشه.

سمت اتاقی که اشاره کرده بود رفتم.

اتاق ساده ای بود و زیاد وسیله در آن نبود.

روی تخت دراز کشیدم و بابت خوشحالی ام خدا را شکر کردم.

حدودا یک ساعتی در همان وضعیت بودم که با صدای در زدن بلند شدم و سر و وضعم

را مرتب کردم. ا

مادرم وارد اتاق شد و کنارم روی تخت نشست:

_استراحت کردی دخترم؟؟

با خجالت گفتم:

_بله.

پس بلند شو بریم نهار بخوریم عزیزم.

بلند شدم و از توی چمدانم شانه ام را در آوردم.

دستم به سوی موهای بلندم رفت که صدای مامان متوقفم کرد: دنیز بیا من موهات رو شونه کنم .

شانه را به دستش دادم و پشت به او نشستم . آرام آرام موهایم را شانه می زد :
 _یه عمره که آرزو داشتم موهای دخترکم رو شونه بکشم اما خوشحالم که حسرت به دل نمردم.

دستش که روی بازویم بود را نوازش کردم.

مادرم بعد از بافتن موهایم، دستم را گرفت و از اتاق خارج شدیم.
 کم کم همه داشتند دور میز جمع می شدند که عمو حامی، معین و رادمان، پر سر و صدا وارد شدند.

رادمان که گویی تازه برای او گفته بودند که من دنیز گمشده ام، به طرفم آمد و دستش را به سمتم دراز کرد:

_خوش اومدی دختر عمو!!

به نشانه ی احترام متقابل دستش را فشردم و تشکر کردم.

بعد از صرف ناهار، کمی با معین گپ زدم.

او اتفاقاتی که در این چند سال افتاده بود و من بی خبر بودم را برایم تعریف کرد.

پس از لحظاتی لنا و دنا کنارم نشستند.

لنا با لحن مهربانی رو به من گفت:

_خوش میگذره دختر عمو؟؟ با شرایط سازگار شدی؟؟

معذب گفتم:

_بله خوبه همه چی.

دنا_ نظرت چیه با لنا بریم بیرون یه هوایی بخوریم و یکم هم دخترونه حرف

بزنیم؟؟

فکر خوبی بود!!

ایستادیم و از جمع عذر خواهی کردیم.

لنا_ این دختر عمو به ساعت امانت من و دنا، میرم باهش به چرخه تو حیاط بزیم.
یکم هم حرف بزیم، مُردیم از بی صحبتی.

متین_ آخی حیونکی. توأم که اصلا فکت نمی جنبه !! لنا چپ نگاهش کرد.

ساختمان را دور زدیم و به حیاط پشتی رسیدیم.

یک در آنجا بود که دنا گفت اصطبل اسب هاست و بچه ها گاهی اوقات اسب هایشان
را از باشگاه به اینجا می آورند و سوار کاری می کنند.

ته حیاط نیز شامل چندین درخت میوه بود.

لنا_ اینجا تا دلت بخواد میوه میتونی بخوری.

دنیز_ واقعا؟؟ حرف نزنن بهمون؟؟

دنا_ نه بابا من و لنا صبح تا شب اینجا سر این درختا بودیم . بقیه هم فکر میکردن گم
شدیم و آخرش حسابی دعوامون میکردن .

پس از یک عالمه حرف زدن با دنا و لنا، حسابی یخ ام آب شد . فهمیدم توی خانه تنها
نیستم و کسانی هستند که بتوانم با آنها هم صحبت شوم.

سر شب بود که هلنا و همسرش به همراه فرزندشان به جمع مان پیوستند.

هلنا دختر مغروری بود و از دنا شنیدم که سوگل آقاجون است. چون نوه ی اول دختر بود و خودش آن دختر دار نشدند، هلنا را خیلی دوست دارند.

شام خوردن هم با کلی شوخی و خنده ی بچه ها گذشت و عامل همه ی این شیطنت ها یک نفر بود.

عمو حامی!!

مامان گفت بچه ها جانشان به جان حامی وصل است و در واقع انرژی مثبت خانه است.

قرار شد فردا بیایند و دکور اتاق من را عوض کنند.

نصفه های شب با خشک شدن دهانم از خواب بیدار شدم اما حال پایین رفتن نداشتم.

از سویی دیگر تشنگی امانم را بریده بود و یادم رفت توی اتاق آب بیاورم.

اجبارا چشمانم را نیمه باز گذاشتم و پایین رفتم که مبادا خواب از سرم بپرد.

حین پایین رفتن چند باری نزدیک بود توی راه پله زمین بخورم. بعد از خوردن آب و حس آن لذت وصف ناپذیر سیراب شدن، به سمت اتاق برگشتم و گیج خواب، مسیر راهرو را در پیش گرفتم.

وارد اتاق شدم و حال که دیگر جایگاه تخت را می دانستم، چشم بسته تا نزدیک اش رفتم.

چشمانم را که باز کردم متوجهی تغییر مکان تخت خواب شدم. تخت جا به جا شده بود یا من از خواب زیاد چشمانم نمیبیند؟؟

بی خیال دختر بخواب!!

خودم را روی تشک انداختم که عطر تلخ و دلنشینی مشامم را نوازش کرد.

نصف شبی چه چیزهایی به سرم میزند!! عطر تلخ کجا بود دیوانه!؟

پتو را دور خودم پیچیدم.

کم کم چشم هایم داشتند گرم می شدند که احساس کردم چیزی افتاد. پلک یک چشمم را گشودم و آرام سرم را چرخاندم و

رادمان غرق خواب را در کنارم دیدم.

بی هوا جیغ بلندی کشیدم و از تخت پایین پریدم.

تازه متوجه ی دکور اتاق شدم.

رادمان که خواب زده شده بود با دیدن من توی اتاق اش، چشم هایش چهارتا شد.

ای وای بر من!!

آنقدر غرق خواب بودم که نفهمیدم اتاق را اشتباه آمدم.
همین روز اولی حسابی آبرویم رفت. آب دهنم را پر سر و صدا قورت دادم و تلاش کردم بهش نگاه نکنم.

چشمانش ریز شدند و با اخم گفت: _توی اتاق من چیکار می کنی؟؟ با من و من گفتم:

_ب...ببخشید من بیدار شدم برم آب بخورم بعد خیلی خواب به چشمم بود متوجه نشدم اشتباهی اومدم توی اتاق شما.

پوزخند مسخره ای زد و با صدای دو رگه اش نصیحت وار گفت:

_اوکی ولی از این به بعد سعی کن اشتباهی به اتاق کسی نری و توی تختش بخوابی دختر عمو!!

از حرف اش تا مرز جنون رفتم ولی در ذهنم به خود میگفتم که نکته ی انحرافی نداشت!!

اما باز هم نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم:

_اولا من خوابم برام خیلی مهمه و چشمام خواب بود ندیدم که اومدم توی اتاقت . دوما اینکه لطفا حرف دهنتم رو بفهم پسر عمو!!

نیشخند اش حرصم را بیشتر کرد و او مثل خودم گفت:

_اولا بهت گفتم سعی کن !! دوما! من که چیزی نگفتم، ذهن تو منحرفه . حالا هم لطفا بفرما بیرون من خوابم میاد.

دستانم مشت شدند و بعد از چشم غره ای که به او رفتم، از اتاق بیرون آمدم و در را محکم به هم کوبیدم.

می‌ردم اگر حرف نمی زدم؟؟

نفسم را پر حرص بیرون فرستادم و قول دادم دیگر در این مواقع حرف نزنم که آبرویم حفظ شود.

ولی مطمئنا اگر باز هم توی این شرایط قرار بگیرم، کنترل زبان از دستم خارج میشود.

عصر با دنا مشغول صحبت بودم که گفت:

_ دینز امشب تولد یکی از دوستانم میای با هم بریم؟؟ قرار بود با لنا برم که با رفقاش بیرونه.

_ خب من که تا حالا این دوست تو رو ندیدم . بعدشم زشت نیست پیام؟؟ غریبه ام اونجا آخه؟؟

_ غریبه چیه بابا؟؟ من باهاتم. میای اونجا آشنا میشی!!
_ باشه بزار با مامان هماهنگ کنم.

همان هنگام مامان و زن عمو محسن از آشپزخانه بیرون آمدند.

زن عمو _ دخترا چه خبر؟؟

دینز _ سلامتی زن عمو.

مادرم را خطاب کردم:

_ مامان جان دنا میگه که امشب تولد دوستشه، ازم خواسته باهاش برم.

دنا _ آره زن عمو بذار با من بیاد مهمونی مختلط نیست نگران نباشید.

مامان _ برو دخترم خوش بگذره.

لبخندی نثارش کردم و همراه دنا به اتاقم رفتیم تا کم کم آماده شویم.

دوش کوتاهی گرفتم و از حمام بیرون زدم.

در این دو ماه که اینجا بودم فهمیدم که اهالی عمارت، تا حدودی مقید و مذهبی هستند و خیلی اصول را رعایت می کنند.

شاید حامی و معین و رادمان کمی از این اصول دوری می کردند اما باز هم حدش را می دانستند و زیاده روی نمی کردند. یک هفته ای می شد که معین به ماموریت رفته بود و حسابی دلم برایش تنگ شده بود.

بعد از آرایش ملیحی که روی صورتم ریختم، سمت دنا برگشتم و پرسیدم:

چطورم؟؟

لبخندی زد:

چه جیگر شدی !! می خوای امشب نیایی؟؟ میترسم بدزدنت، زن عمو و عمو خفه ام کنن.

ریز خندیدم:

نخیر یا نباید بهم میگفتی یا حالا که گفتم باید پیام.

مامان با دیدنم قربان صدقه ام رفت که زن عمو حسام با همان اخم همیشگی اش
گفت:

_همچین دخترم دخترم می کنید انگار چیکار کردید، هر وقت دختر شوهر دادید
اون وقت افتخار کنید!!

زن عمو محسن ایشی کرد و چندش وار سرش را چرخاند

به خواست دنا پیاده تا مقصد رفتیم که کمی چربی سوزی کنیم.

نیم ساعت که گذشت رسیدیم.

صدای موزیک بلند همه جا را فرا گرفته بود.

دنا دستم را گرفت و به سمت در نیمه باز رفت.

خانه آن قدر تاریک بود که هیچ جا را نمیشد دید و به جز نور های رنگی چیزی
مشخص نبود.

در همان تاریکی متوجه پسرهایی که توی مجلس بودند، شدم.

نسبت پسرها خیلی بیشتر از دخترها بود.
به دنا گفتم:

_مختلطه که!!

تعجب کرده بود:

_آره ولی مینا اینطور به من نگفت!! از طرفی اگر الان برگردیم و مامان اینا بفهمن
مهمونی مختلط بوده بیچاره مون میکنن .

راه گریزی نبود باید صبر می کردیم مهمانی تمام شود

پس از کادو دادن به خانه برگردیم . یک گوشه ی سالن روی مبلی نشستیم.

دو پسر با نوشیدنی در دست به سمت ما آمدند

یکی از آنها رو به من گفت : _خانوما؟؟ تنها نشستین؟؟ دنا اهمیت نداد و من هم
سرم را چرخاندم.

متوجه شدم یکی از پسرها روی مبل در کنارم نشست.

دستش را پشت سرم به مبل تکیه داد و روی صورتم خم شد:

_حیف نیست دختر به این نازی تنها به گوشه بشینه؟؟

خواستم چیزی بگویم که شوک زده شدم.
 ناخودآگاه سیلی محکمی در گوشش زدم و ایستادم.
 دنا هم بلند شد و به من اشاره داد که برویم اما پسر کناری اش بازویش را گرفت و
 گفت:

_کجا حالا؟؟

دنا سعی میکرد بازویش را از چنگ اش درآورد اما نتوانست. آن پسر، دست دیگر
 اش دور شانه دنا نشست و من ناچاراً موهایش را کشیدم تا دنا را رها کرد.

پسر کناری ام را هم به عقب هل دادم و از آپارتمان بیرون زدیم.

خوف داشتم از اینکه دوباره دنبالمان آمده باشند. به اتاق نگهبانی رفتیم و صبر
 کردیم تا یک نفر سراغمان بیاید.

معین که ماموریت بود. شماره متین را گرفتم که او هم تلفنش خاموش بود.

با استرس از گوشه ی در بیرون را دید زدم و بعد از جمع شدن خیالم سمت دنا
 برگشتم.

او که حوصله ی دعوا کردن های رادمان را نداشت، مشغول گرفتن شماره ی هیراد بود
اما هیراد هم جواب نمی داد.

از روی اجبار به رادمان زنگ زد و گفت سریع دنبال ما بیاید اما نگفت که چه اتفاقی
افتاده!!

یک ربع بعد به تلفن دنا زنگ زد که مقابل ساختمان در انتظار ماست.

به سمتش که رفتیم اخم آلود به ما نگاه کرد:

چی شده؟؟ اینجا چی کار می کنین؟؟

به جز قسمت گل و بلبلی که پسرها مزاحم مان شده بودند،

دنا، ماجرا را مختصراً برا او توضیح داد .

هنگامی که شنید مهمانی مختلط بوده، عصبانی داد زد:

_مگه صد بار به تو و لنا نگفتم پا توی این مهمونی های کوفتی مختلط نزارین!؟

دنا بغضش ترکید و اشکی از گوشه ی چشمش پایین افتاد.

برادرش تند مزاج به منی که خونسرد ایستاده بودم نگاه دوخت. نفسی کشید تا بر خود مسلط شود و سپس سوار شد. دنا جلو نشست و من نیز عقب نشستم.

درست نمی توانستم او را ببینم اما هنوز اخمش در آینه بود

یقین داشتم که او عصبانی است و به خاطر اشک تمساح دنا، کوتاه آمده.

تلفنش که زنگ خورد پاسخ داد و چون هندزفری نداشت، روی اسپیکر گذاشت:

رادمان_بگو نگار.

نگار_سلام عشقم کجایی؟؟

رادمان_بیرونم.

نگار_دلم تنگ شده برات بریم بیرون یه چرخی بزنینم؟؟

رادمان_نه عزیزم الان کار دارم.

نگار_عه رادمان!!

رادمان_نگار جان، یه روز دیگه میریم باشه؟؟ نگار_باشه اما یادم نمیره آقای اخوان!!
 رادمان_پس یه وقت دیگه میبینمت فعلا

ناگاه با دیدن خودروی کناری آه از وجودم برخوردارم و در دل خود را لعنت کردم که
 چرا با تا کسی به خانه برگشتیم

مقابل درب عمارت متوقف شد و انگشت اشاره اش رو تهدید وار تکان داد:
 _فقط یه بار دیگه پا توی این مهمونیا بزارید جفت قلم هاتون رو خرد می کنم .
 ملتفت شدین؟؟

بی اعصاب گفتم:

_شما چیکاره ی منی که برام تصمیم می گیری؟؟ من نمی دونستم این مهمونی مختلطه.
 هر جا هم بخوام میرم . پدر و مادر دارم، لطفا شما دخالت نکن . به خواهرت میتونی این
 حرف ها رو بزنی اما به من نه!!

ریلکس به سوی من برگشت و ابرویش بالا پرید:

رادمان_عجب !! که زبونم داشتی و ما خبر نداشتیم؟؟

دینز_آره داشتم.

رادمان_خیلی خوب، خود دانید . پس من امشب وقتی اومدم خونه، به عمو و زن عمو اطلاع میدم که از چه خراب شده ای کشیدمتون بیرون.

سرش را چرخاند و زیر لب گفت:

_البته خدا میدونه دیگه چه اتفاقی افتاده که شما دوتا رنگ پریده حاضر نیستین لو بدین!!

دنا_داداش هر چی که بوده من بهت گفتم، شما لطف کن امشب به مامان اینا هیچی نگو.

گوشه ی لبش کج شد و کنایه وار، رو به دنا گفت :

_اول بخاطر رفتار زشت با بزرگترت عذرخواهی کن خواهرم بعد یه تصمیمی میگیریم.

دنا مرا از نظر گذراند و گفت : _من معذرت می خوام .

رادمان_خوبه نفر بعد . مردک پررو و لج درار!!

با حرص به رادمان نگاه می کردم و در خیالم دندان هایش را توی دهنش می ریختم.

سکوتم را که دید ادامه داد:

_خیلی خوب پس من امشب چیزی رو از کانون گرم خانواده مخفی نمی کنم.

دنا که به اخلاق مذهبی و تعصبی خانواده اش وارد بود، التماس وار نگاهم کرد.

نمیدانم چرا یک مهمان ساده ی مختلط اینقدر از نظر آنها عیب بود . شاید هم رادمان بیش از حد پیاز داغ اش را زیاد می کرد و قصد حرص دادن ما را داشت . پوفی کردم و ناگزیر گفتم : _باشه معذرت می خوام.

لبخند پیروزمندانه ای مهمان لبانش شد:

_آفرین دختر خوب.

پر حرص مشتی به صندلی اش کوبیدم که لبخندش کج شد.

پیاده شدم و عصبی از لبخند روی لب رادمان، لگدی به تایر ماشین اش کوبیدم که پا خودم داغان شد.

خم شدم و کفشم را در دست گرفتم که بلند و مردانه خندید.

هجوم بردم تا زیر مشت و لگد بگیرمش اما شیشه را بالا داد و با چشمکی که زد، از آنجا دور شد.

دنا هم که گویا اشک و بغض را فراموش کرده بود، به غر زدن هایمن می خندید.

مردک گولاخ عقده ای فقط میخواست لج مرا در بیاورد!!

وارد عمارت شدیم و در جواب مامان و زن عمو که گفتند زود آمدید، سر درد را بهانه کردیم.

شب رادمان آمد و من همچون قاتل ها نگاه اش کردم که نیشخندی زد.

عمو حامی در جمع نوه ها از سوتی امروزشان با رادمان توی شرکت صحبت میکرد:

حامی_آقا من یه خوش نویس دارم که هدیه ی دوستمه و خیلی قشنگ می نویسه .
رادمان گفت یه لحظه بده، من ندادمش اون هم اومد که ازم بگیره. خلاصه درگیری
پیش اومد و از سر و دوش هم آویزون شدیم. آخ نمیدونین چه صحنه ای بود!!لنگ
من و بینی ام توی دست رادمان

.بازوی رادمان و موهاش تو دست من .

داشتیم تو سر و مغز هم میزدیم که یه صدای اهمی اومد .

چشم چرخوندیم و دیدیم یاخدا!! مشاور و مدیر عامل یکی از شرکتایی که باهاشون
قرارداد داشتیم برای تجدید قرارداد اومدن و شاهد جفتک پرونی ما بودن .

رادمان_آره بعد جالبیش اینه حامی از رو نرفت و گفت این ورزش صبحگاهی من و برادر زادمه اینطور قولنج هم رو میشکونیم!!

هیراد_طرف چی گفت؟؟ نگفت بیاین قولنج منم بشکونین؟؟

حامی با قهقهه ادامه داد:

_نه بابا طرف فهمید لاف اومدیم . تاسف خورد و بعدشم قرارداد رو فسخ کرد.

لنا_فسخ؟!!

رادمان_بله . البته خب حقم داشتن فکر کردن ما دیوونه ایم و از دارالمجانین فرار کردیم.

حامی_آره دیگه به خاطر بچه بازی رادمان خان از بستن قرارداد مجدد امتناع کردن.

رادمان_بچه بازی من یا خسیس بازی تو؟؟

حامی_ببند . بچه بازی تو.

چند لحظه بعد زن عمو محسن وارد شد . زن عمو

_رادمان نگار اومده کارت داره . رادمان شوکه شد:

رادمان_اینجا؟؟ بگو بره خودم بهش زنگ میزنم.

زن عمو_نمیره. گفته باید رادمان رو ببینم.

رادمان_بگو از در حیاط پشتی بیاد تو اتاقم.

رادمان بلند شد و به اتاقش رفت و همان حین هیراد کنارم نشست و درباره ی درسهایم با من هم صحبت شد.

برخلاف زن عمو که همیشه اخم داشت، او پسر مهربان و خوش قلبی بود .

به آشپزخانه رفتم و بعد از خوردن آب، حین برگشتن متوجه ی مکالمه زن عمو حسام و هیراد شدم.

نمیخواستم فالگوش بایستم اما وقتی اسمم آمد، ماندم و گوش کردم.

هر لحظه ناخن هایم بیشتر توی گوشت دستم فشرده میشدند.

زن عمو_هیراد این بار سومه دارم بهت میگم !! خوب تو کله ات فرو کن. یه بار دیگه دور و ور این دختره ببینمت خفت

میکنم.

هیراد_مامان آخه من قصد بدی ندارم. دنیز هم قصد بدی نداره فقط داریم در مورد درس بحث میکنیم.

زن عمو_ای پسر ساده ی من. اینطور اولش شروع میکنه بعد کم کم مخت رو میزنه و خودش رو بهت میندازه.

هیراد_مامان زشته توروخدا جایی نگو بد میشه واسش. زن عمو_پس بهتره سمتش نری فهمیدی؟؟ دوس ندارم این دختره از راه نرسیده قاپ پسر رو بدزده و عروس من شه. چون میدونی که اگه این اتفاق بخواد بیوفته نمیزارم آب خوش از گلوش پایین بره!!

هیراد_باشه باشه.

در کسری از ثانیه بغض گلویم را فرا گرفت و کف دستم از شدت فشار ناخن هایم سوختند.

دیگر نماندم.

بغضم را قورت دادم و وارد راهروی اتاق ها شدم.

با دیدن صحنه ی رو به رویم خشکم زد و ناخودآگاه انگشتانم را محکم روی چشم هایم گذاشتم.

سرفه ی مصلحتی کردم و همانطور که دستانم روی چشم هایم بودند، به سمت اتاقم رفتم:

_ببخشید توروخدا نمی دونستم اینجایین وگر نه خلوتتون رو نمی شکستم . من چیزی نمیبینم شما راحت باشین.

همین طور داشتم می رفتم که به یک جسم محکم خوردم و سرم ترکید.

زیر لب آخی گفتم و از لای انگشتانم نگاه کردم.

به در اتاقم خورده بودم.

رادمان_دستت رو بردار دخترعمو ما دیگه کاری نمیکنیم راحت باش!!

به سمتشان برگشتم . لبخند زورکی زدم و رو به نگار گفتم

:

_خوبی نگار جون؟؟ ببخشید من یهو اومدم.

_ممنون عزیزم . بالاخره خدا همیشه تو این موقعیت ها یکی رو میفرسته که

لحظات ناب آدم رو کوفتش کنه!!

رادمان با اخم رو به نگار کرد: _نگار!! این چه حرفیه؟؟ رسماً آب شدم:

_من اطلاع نداشتم اینجا تو راهرو هستین . بازم معذرت میخوام!!

منتظر جوابشان نماندم و وارد اتاق شدم.

روی تخت افتادم و هدفونم را روی گوشم گذاختم و آهنگ پلی کردم.

امروز نیمه ی شعبان بود و پدربزرگ طبق عادت هر سال مولودی می گیرد و برای شب قرار است کلی مهمان بیاید.

حیاط را برای آقایان فرش کردند و خانوم ها هم داخل خانه بودند.

به کمک اهالی خانه رفتم.

پسرها مشغول کمک کردن بودند و جای معین خیلی خالی بود. هنوز ماموریتش تمام نشده بود و خبری از او نداشتیم

رادمان وارد آشپزخانه شد و رو به زن عمو گفت:

_مامان امشب نگار رو هم دعوت کردم بیاد . اومد هواش رو داشته باشین تنها نمونه.

زن عمو _از آقاچون اجازه گرفتی؟؟

رادمان_اره گفتم بهشون.

زن عمو _ باشه.

مامان مداخله کرد:

_رادمان خانواده اش هم میان؟؟

رادمان _نمیدونم بهش گفتم خبرشون کنه.

اندکی بعد آشپزخانه خالی شد و من تنها ماندم.

حواسم پرت کارم بود که یک نفر محکم پس گردنی ای حواله ام کرد.

سرم به کابینت خورد و آخی گفتم.

برگشتم ببینم این شخص بی ادب کیست که با دیدن متین حرص ام گرفت.

در این روزها حسابی با او مچ شده بودم و کلی با هم شوخی می کردیم .

با لبخند دندان نمایی گفت:

_چطوری؟؟ میبینم که سخت مشغولی!!

دستکش هایم را در آوردم و در حالی که زورکی لبخند میزدم، دست بردم و دوتا گوشش را محکم گرفتم و سمت خودم کشیدم.
از درد نعره ای زد ولی از رو نرفت و باز خندید.

غضب آلود گفتم:

_ مگه مرض داری؟؟

_ آخ آره. حرص دادن یه فنچ دختر خیلی حال میده !!

_ ا که حال میده!! الان حال دادن رو نشونت میدم.

گوش هایش را بیشتر فشار دادم و نوک بینی استخوانی اش را محکم گاز گرفتم.

دست هایش به سمت سرم آمدند و تلاش کرد دندان هایم را از بینی اش جدا کند و همچنان نعره میزد.

تحت هیچ شرایطی ول کنش نبودم که ناگاه دست دیگری جدایمان کرد.

عمو حامی با چشمان ریز شده نگاه مان کرد:

_ خجالت نمی کشین خرسای گنده؟؟

حق به جانب گفتم:

دنیز_اول متین شروع کرد.

متین_آخ دماغم. بابا شوخی کردم چه می دونستم این وحشیه!!

دنیز_شوخی کردی؟؟ عمو همچین زد پس گردنم سرم رفت تو کابینت مخم جا به جا شد.

متین_خب شوخی بود .

دنیز_پس منم شوخی کردم گوشات رو فشار دادم و دماغت رو گاز گرفتم.

عمو حامی در حالی که خنده اش را قورت میداد دست برد گوش جفت مان را گرفت و پیچاند.

دنیز_آی عمو چیکار میکنی؟؟

متین_خدایا گوش هام کنده شدن امروز از دست شما!!

عمو حامی گوش هایمان را بیشتر پیچاند و ژست نصیحت وار به خودش گرفت:

_کوچولو های خودم، عزیزان دلم، امشب وحشی بازی در نیارید . آقاجون رو این مراسم حساسه. بزارید تموم شه ،بعد عینه سگ و گربه بیوفتید به جون هم. شیرفهم شدین طفلانم؟؟

خنده ام گرفته بود.

لعنتی در یک جمله تمام حیوانات اهلی و وحشی را به ما نسبت داد.

من و متین همزمان سرمان را تکان دادیم که گفت:

عموحامی_زبونتون رو موش خورده؟؟ دنیز_نه. فهمیدیم ول کن دیگه . متین_آره.

عمو حامی رهایمان کرد و نفری یک پس گردنی مهمان مان کرد و چینی که دور میشد گفت:

_اینم جایزه ی حرف گوش دادنتون کاکتوسای من.

متین را از آشپزخانه بیرون کردم و دوباره سرگرم شدم.

بعد از خوردن ناهار بالا رفتم و بعد از چرت کوتاهی ،دوش گرفتم و حسابی سر حال شدم.

دنا چند روزی میشد که با لنا به خانه ی دایی اش در شهرستان رفته بودند و اکنون حضور نداشتند . چند نفر توی پذیرایی نشسته بودند که با ورودم نگاه شان روی من چرخید.

مادرم با خوشحالی دستم را گرفت و مشغول معرفی من به آنها شد. خانم ها که فهمیده بودند من دنیز گمشده ام، خوش رو بغلم کردند و ماشاالله گفتند.

حدودا نیم ساعتی سر پا بودیم و مدام خوش آمد می گفتیم.

هر کس از مادرم می پرسید این دختر کیست او با خوشحالی میگفت دخترم است.

دور سرش بگردم . چقدر ذوق می کرد!!

خسته شده بودم و خواستم بنشینم که نگار از در وارد شد.

به سوی اش رفتم و دستم را دراز کردم:

_نگار جون خوش اومدی!!

دستم را فشرد و با ناز و عشوه هایم مخصوص خودش تشکر کرد و گوشه اینشست.

ساعتی پیش حین ورود مهمان ها استاد امید افشار را دیدم که او نیز با دیدن من تعجب کرد.

بعد از معرفی خودش متوجه شدم او نوه ی دایی بابا هست و فامیل از آب در آمدیم. شام که صرف شد مامان از من خواست برای چایی ریختن به کمک اش بروم.

لیوان های کثیف توی سینک را می شستم که یک سری دیگر چایی ببرم. دست بردم ته سینک که لیوانی بالا بیاورم اما یک لحظه دستم به شدت سوخت. سریعا واکنش نشان دادم و عقب کشیدم . ناگاه با دیدن خون، چشم هایم سیاهی رفتند . دست دیگر ام را بند سینک کردم که نیافتم.

مامان با مشاهده ی خون سمتم آمد و به صورتش چنگ زد

:

_خدا مرگم بده . دنیز چت شده مامان??

_چیزی نیست مامان فکر کنم لیوان شکسته تو سینک بود دستم رو زخمی کرد.

دستم را گرفت و با دقت زخمم را نگاه کرد:

_خاک تو سرم برید گیش عمیقه !! خون هم ازت داره میره باید بریم بیمارستان.

_نه نه لازم نکرده خوب میشه.

مامان باند استریلی از جعبه درآورد و محکم توی دستم فشرد که خون اش بند بیاید.

زن عمو محسن که ماجرا را فهمید عمو حامی را صدا کرد

حامی از در پشتی آشپزخانه وارد شد و با تعجب به دستم نگاه کرد :

_چت شده دنیز؟؟

_چیزی نیست عمو مامان گنده اش کرده!!

مامان_دروغ میگه دستش خیلی بریده باید بخیه شه.

از ترس بخیه داد زدم:

_عمرآ.

حامی_خانم دکتر ترسوی ما رو باش!! راه بیوفت بریم بیمارستان، یالا!!

دنیز_د میگم نمیخواه.

مامان_منم میام.

حامی_نه زن داداش شما بمون پیش مهمون ها زشته من خودم میبرمش .

مامان_دلم آروم نمیگیره حامی.

حامی_من پیششم نگران نباش آجی.

عمو حامی نزدیک آمد و دستم را گرفت و بیرون برد.

با چشم توی حیاط گشت و زیر لب گفت:

_پس این متین کجاست؟؟ الان که نیازش داریم نیستش .

آها پیدا کردم!!

دست آزادش را توی دهانش برد و سوتی زد و رادمان را صدا کرد که سمت مان آمد:

_چی میگی حامی؟؟

با دیدن دست خونی ام رو به من کرد:

_دستت چی شده؟؟

یه لیوان شکسته تو سینک کف دستم رو برید.
حامی مداخله کرد:

ول کن این ها رو . ماشین رو بیار ببریمش بیمارستان ولی به داداشم اینا چیزی
نگو.

باشه صبر کن.

ماشین را آورد و سوار شدیم.

طبق دستور حامی دستم را محکم گرفتم که خونش بند بیاید

در راه فردی به حامی زنگ زد و او آدرس بیمارستانی که می رفتیم را داد.

رادمان با سرعت رانندگی می کرد و بالاخره جلوی بیمارستانی نگه داشت.

از سرمای بیمارستان و سیستم خنک کننده اش لرزی به تنم افتاد .

عمو حامی مدام دلداری ام میداد که ترس ندارد.

پرستار دستم را با سرم شست و سپس یک آمپول بی حسی چند جای آن تزریق کرد و گفت منتظر بمانیم.

بعد از گذشت چند دقیقه دکتر بالای سرم آمد:

_خب خانوم چیکار کردی با دست خودت??

عمو حامی که اینجا هم دست از مسخره بازی بر نمی داشت با لودگی گفت:

_آقای دکتر دخترمون دست به شیشه شکسته زد.

شیشه شکسته هم دستش رو اوف کرد.

رادمان و دکتر آهسته خندیدند و من چپ نگاهی به عمو انداختم و رو به دکتر گفتم:

_لیوان شکسته توی سینک بود ندیدمش دستم رو برید.

_خب نمیترسی که!؟

عمو مداخله کرد:

_نه بابا آقای دکتر دنیز خودش...

گوشی اش زنگ خورد و حرفش نصفه ماند.

عذرخواهی کرد و جواب داد.

دکتر هم مشغول بررسی دستم شد.

عمو حامی که صدایش بالا میرفت پرستار مجبورش کرد بیرون برود.

رادمان نیز دست هایش را قالب سینه اش کرد و به دیوار تکیه زد.

چشمانش را یک بار محکم بست و سپس باز کرد.

معنی اش را دقیق نفهمیدم. آرام باش بود؟! نترس بود!؟

در همین فکرها بودم که با حس وارد شدن سوزن به دستم آخی گفتم و به آن نقطه نگاه کردم.

دکتر بخیه ی اول را که زد، دلم ریش شد و لبم را زیر دندان گرفتم.

دکتر_درد داری؟؟ یکم دیگه کامل بی حس میشه. فقط نگاه نکن.

سری تکان دادم و دیده هایم را بستم.

با دردی که توی دستم پیچید آخی گفتم و ناخودآگاه مچ ام را پس کشیدم.

دکتر_عقب نکش دستت رو خطرناکه!!

رادمان_مگه بی حس نکردید دکتر??

دکتر_چرا ولی خب زخمش عمیقه. یکم تحمل کن دخترم!!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

بخیه ی سوم را که زد دوباره درد به جانم افتاد و دستم را عقب کشیدم.

دکتر که متوجه شد فایده ندارد رو به رادمان گفت:

_آقا شما از نزدیکانش اید??

_بعله پسر عموشم.

_پس لطف کن دست دختر عموت رو بگیر که دستش رو عقب...

میان حرفش پریدم:

_نه نه لازم نیست تحمل میکنم.

دکتر بخیه ی بعدی را که زد برخلاف تمام تلاشم نتوانستم تحمل کنم و دستم مشت شد.

دکتر دست از کار کشید و به رادمان که مردد بود نگاه کرد

از پشت پرده ی اشک به او چشم دوختم.

سستم آمد و کنارم روی تخت نشست و با یک دستش، مچ و پشت دستم را محکم گرفت.

دکتر دوباره شروع کرد.

رادمان دستم را به اسارت انگشتان قوی و مردانه اش درآورده بود و هیچ کاری نمیتوانستم انجام دهم .

اشکهایم اکنون به هق هق تبدیل شده بودند.

لعنت به آن لیوان شکسته.

میان هق هق ام دست آزادش روی شانه ام جا گرفت :

_درد داری؟؟

_خیلی.

_آروم باش دنیز!! یکم دیگه تحمل کنی تمومه.
سرم را تکان دادم ولی گریه ام بند نمی آمد.

با اینکه دلم ریش می شد اما به بخیه زدنشان نگاه میکردم که به قسمت عمیق
بریدگی رسیده بودند.

ناگاه از درد جیغی کشیدم که رادمان با دست آزادش چشم هایم را پوشاند.

هیچکدام از کارهایم از روی میل و اراده ام نبود و به جز حس درد، احساس دیگری
نداشتم.

رادمان کنار گوشم پچ زد:

_نگاه نکن دختر!! نگاه کنی حساس میشی و بیشتر درد میکشی.

با پخش شدن صدای مامان در اتاق، رادمان به صحنه رو به رویش خیره شد و دستش
از دور شانه ام شل شد.

مامان به همراه نگار آمده بود.

ای وای خدای من!!

حتما نگار با دیدن من و نامزدش در آن وضعیت، هزار جور فکر پیش خودش کرده است.

نگار پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

رادمان بلند شد و دستم را به دست مادرم داد و خارج شد.

مادرم گریه می کرد و من نگران خراب شدن ارتباط آن دو نفر بودم.

دیگر دردی حس نکردم و دکتر گفت که تمام شد . _مامان کی بهتون گفت اینجایم؟؟

_زنگ زدم حامی. نگار گفت داره میره خونشون منم بهش گفتم تا اینجا بیارتم.

_آها.

بعد از پانسمان دستم اشک هایم را پاک کردم که عمو حامی آمد و گفت:

_دنیز؟؟ درد که نداشتی؟؟ تو همین هیر و ویر حسابدار زنگ زد اعصابم رو خورد کرد.

_چرا خیلی درد داشت . رادمان و نگار کجان؟؟

_بیرون بودن . نگار داشت دعوا میکرد با رادمان. چشون بود؟؟

دستی به صورتم کشیدم و ماجرا را برایش شرح دادم.

عمو حامی_ای بابا خب چه اشکالی داره مگه؟؟ نگارم زیادی حساس و شکاکه !! پسره ی بیچاره از دستش دیوونه شده.

_نمیدونم .

رادمان اخم آلود به ماشین تکیه زده بود و سرش پایین بود

سوار شدیم که بدون حرف شروع به حرکت کرد.

حامی پرسید:

_رادمان نگار چش بود؟؟

رادمان_چه میدونم والا بابت هر حرکتی من رو مواخذه می کنه. هرچی هم بهش توضیح میدم انگار نه انگار.

دنیز_پسر عمو اگه بخاطر اتفاقات امشب، من باهاش صحبت میکنم و عذرخواهی میکنم ازش . بهش میگم که قصد بدی نداشتم و همه چیز ناخودآگاه اتفاق افتاد .

رادمان_نه دنیز

بخاطر تو نیست خودت رو اذیت نکن . نگار چند وقته همینجور با من درگیره.

حامی_بیخیال داداش!!

رادمان_چطور بیخیال باشم حامی؟؟ بعضی رفتارها و حرکت هاش خیلی بچه گانه اس هر کاری هم میکنم اخلاقش رو ترک کنه بدتر میشه. ول کنم سرتون رو درد نمیارم.

مامان_والا پسر هر جور خودت صلاح میدونی ولی اگه الان که اتفاقی بینتون نیوفتاده
یه فکری کنی بهتر از اینه که دو روز دیگه پشیمون شی و انگشت توی چشم خودت
کنی

حامی_زن داداش راست میگه. اگه وصله ی تنت نیست بیخیالش شو. تو نمیتونی
اخلاق یه نفر که یه عمر باهاش زندگی کرده رو تغییر بدی.

رادمان_دارم دیوونه میشم باید هر چه زودتر باهاش مفصل صحبت کنم و تکلیفم رو
روشن کنم.

حامی_خوبه.

به خانه که رسیدیم بابا و اهالی با نگرانی حالم را پرسیدند.

بی حسی دستم در آمده بود و نرم نرمک درد می کرد.

کمی هم تب داشتم که با قرص مسکن کنترلش کردم و خوابم برد.

لنا با وسواس مشغول عوض کردن باند پانسمان دستم بود.

دنا_که اینطور!! زن داداش ما به تو حسودیش شده.

دنیز_وای چی بگم دنا . خیلی بد شد به نظرم!! خدا مرگم بده که اینقدر درد داشتم

نفهمیدم دارم چه غلطی می کنم.

لنا_ای بابا تقصیر تو نبود که . بعدش هم شما دخترعمو پسرعمو هستین . بنظر من

نگار زیادی حساس شده.

دنیز_نمیدونم.

همگی در پذیرایی جمع شده بودیم و پدر بزرگ از خاطراتش میگفت.

خانواده گرم صحبت بودند که در خانه به ضرب باز شد.

رادمان عصبانی وارد شد و بدون گفتن کوچک ترین حرفی به سمت راه پله رفت. عمو حامی هم بعد از او وارد شد و خواست دنبالش برود که با صدای آقاجون متوقف شد:

_بچه ها؟! خیر باشه؟؟ چرا قیافتون درهمه؟؟ چیزی شده بابا؟؟

رادمان اخم آلود سرش را پایین انداخت و عمو حامی با نگاهی سرسری به او گفت:

_نه حاجی چیزی نشده.

آقاجون_ ولی ظاهر تون این رو نمیگه.

بالاخره سر بلند کرد و رو به جمع با صدای خش دار و گرفته ای گفت:

_من... نامزدیم با نگار رو به هم زدم . همه با تعجب نگاهش کردیم .

لنا_چی؟؟

زن عمو محسن_چرا آخه رادمان؟؟ رادمان روی مبل

نشست و ادامه داد: _چرا نداره!! نساختیم با هم،

نخواستیم هم دیگه رو، برای همین به هم زدیم البته من
به هم زدم نگار هنوز هم ناراضیه.

عمو محسن_آخه همیشه که !! روی دختر مردم اسم گذاشتی و حالا میگی نمیخوام؟؟

رادمان_حالا بگم نمیخوام بهتر از اینه که دو سال دیگه با یه بچه بگم.

زن عمو محسن_خب دلش چیه؟؟

رادمان_اخلاقش با ایده آل من سازگار نیست . اوایل دوستیمون خوب بود اما از روزی
که نامزد کردیم من رو برده ی خودش فرض کرده. من همیشه باید تابع اوامرش
باشم اما به عنوان نامزدش حق ندارم ازش بپرسم کجا بودی یا چیکار کردی.

سری تکان داد:

_خسته شدم بخدا!!! من که نمیتونم هر جا میرم و هر چی میگم رو یه بار هم براینکار
توضیح بدم. دیگه آستانه ی صبرم لبریز شده. شما هم اگه خانوادهاش زنگ زدن
بگین نظرم عوض نمیشه.

آقاجون_ هر طور خودت صلاح میدونی. ولی من از همون روز اول هم گفتم این
ها وصله ی تن ما نیستن !!

منتها تو خودت اصرار به ازدواج باهاش داشتی.

رادمان دستی به گردنش کشید . با پوزخند و خش دار گفت

:

_حق با شما بود . من حالم خوش نیست میرم بالا.

حسابی پکر شدم.

حتما نگار بخاطر آن روز توی بیمارستان هم کلی با رادمان دعوا کرده بود.

همه ی اهل خانه ساکت بودند و زن عمو آرام گریه می کرد.

دو سه روزی از آن ماجرا می گذشت و خانه دیگر پر نبود از صدای حامی، رادمان و معین . از دعوا های فوتبالی هیراد و متین . از شوخی هایمن، لنا و دنا .

رادمان بیشتر اوقات بیرون بود و زمان هایی هم که خانه بود، به جز ضرورت از اتاقش خارج نمی شد.

هنوز تو چهره اش غم بود اما هیچ گاه در جمع بروز نمی داد . به هر حال او مرد است و غرور دارد...

خانواده ی نگار فردای آن شب تماس گرفتند تا نظر رادمان را تغییر دهند اما او قبول نکرد.

روزها از هم می گذشتند و من تنها دغدغه ام درس و دانشگاهم بود.

آنقدر مشغول درس خواندن بودم و سخت تلاش می کردم که گاهی اوقات عمو
حامی و بچه ها به شوخی

«خرخون» صدایم می زدند.

ولی خب من ناراحت نمی شدم چون برای رسیدن به هدفم، درس خواندن لازم بود.

در حال و هوای خود بودم که در با صدای مهیبی باز شد لنا با نیش باز توی چارچوب
نمایان شد. از تعجب شاخ هایم در آمدند.

لنا همانطور ادامه داد:

چطوری نفله؟؟

اصلا ادب حکم فرماست، کیف کردم خدایی. حالا امرت چیه که مزاحم شدی؟؟

اوه ببخشید که مزاحم اوقات شریفتون شدم. خیر سرت امشب شبیلاست. پاشو

جمع کن بیا بریم پایین با دنیا به سور و بساط حسابی راه بندازیم.

خیلی خوب بابا سرم رفت. بذار لباس هام رو عوض کنم، اومدم.

_یا لالا!!

سپس به ضرب در اتاق را بست و رفت.

با خستگی خودم را روی مبل پرت کردم و به شاهکارهایمان نگاه کردم.

روی میز بزرگ توی هال با سلیقه خوراکی ها را چیده بودیم و خانه را نیز تزئین کرده بودیم.

به اتاقم برگشتم و بعد از عوض کردن لباس هایم، پایین آمدم.

همه دور میز جمع شده بودند و بعد از مدت ها میتوانستم بگویم خوشحال بودند.

بعد از خوردن شام و خوراکی ها، پدر بزرگ و مادر بزرگ صدر مجلس نشستند. پدر بزرگ دیوان حافظ را به دست عمو حامی داد و به او گفت که به نیتش فال بگیرد. حامی چشمانش را بست و پس از نیت کردن، کتاب را باز کرد و شروع به خواندن کرد.

غزل که تمام شد کتاب را بست و روی میز گذاشت .

متین شروع کرد به تشویق کردن او:

_براوو براوو به این لحن و صدای زیبا . این صدا تشویق نداشت؟؟

عموحامی که طبق معمول جوگیر شده بود، بلند شد و با مسخره بازی ادای تشکر کردن درآورد.

مامان لیوان چای را به دستم داد :

_دنیز آرومتر بخور دخترم خفه میشی ها!!

_مامان دیرم شده الان کلاس شروع میشه بابا و عمو هم که من رو نبردن . باید با اتوبوس برم.

عمو حامی کره روی نان اش کشید و گفت:

_چرا با اتوبوس؟؟ من میرسونمت.

_نه نه مزاحمت نمیشم عموجان.

_ببند بابا واسه من لفظ قلم میاد . میرسونمت.

_عمو خیلی بی ادب شدی ها!! میدونستی!؟

سری به نشانه تایید جنباند و لقمه اش را قورت داد. از رو که نمیرفت!!

با مامان و مادر بزرگ خداحافظی کردم و سوار ماشینش شدم.

بلافاصله با شروع به حرکت ماشین، سیستم را روشن کردم که صدای عمو حامی در آمد:

_بزار از راه بررسی بعد ساز و دهل ات رو راه بنداز!!

خندیدم و چند آهنگ عقب جلو کردم.

کلا توی ماشین، کرم آهنگ گوش دادن داشتم.

از شانس خیلی خوبم همه ی آهنگ هایش عاشقانه و غمگین بودند.

پشتم را به صندلی کوبیدم و اعتراض وار گفتم:

_د اینا چیه تو داری؟؟ قبلا آهنگ های سیستمی و توپی داشتی.

_دیگه متناسب با حال و هوای آدم، آهنگ ها هم عوض میشن.

_عجب !! بعد الان این حال و هوا اسمش چیه؟؟ چشمکی زدم و ادامه دادم : _عشق یا شکست عشقی؟؟

_فرضولیش به تو نیومده بچه جون!!

_اومده خوبش هم اومده. من که میدونم تو یه دردیت هست

_آره ولی تو رو سننه؟؟

_ا توروخدا بگو دیگه میدونی که من میمیرم از کنجکاوی . بخدا قول میدم به کسی نگم.

_فعلا هنوز چیزی مشخص نیست اگه علنی شد میگم بهت.

_حداقل بگو اسمش چیه؟؟ اصلا اگه کمکی خواستی بهم بگو . بالاخره دختر هستم و تو مسائل عشقی یه چیزایی حالیمه .

قول میدم کمکت کنم.

_چشمم روشن!! چی حالیته مثلا بگو دیگه .

_حالا !! حامی جونم

_ حامی نه و عمو حامی. به موقعش میگویم . شکست خورده نگاهش کردم و بی تفاوت گفتم : _ اصلا نگو. دیگه برام مهم نیست . به من چه!!

از حرصی شدنم خندید و بعد از متوقف کردن ماشین جلوی دانشگاه، به در دانشگاه اشاره کرد:

_ برو فعلا دانشگاهت دیر نشه بعدا میگویم برات.

چپ نگاهش کردم و بعد از تشکر کردن پیاده شدم و به سمت کلاس رفتم.

خدا را شکر دیر نرسیدم و استاد اجازه ی حضور داد .

با لرزش گوشی روی میز آرایش، سشوار را خاموش کردم و سمتش رفتم .

عمو حامی بود.

_بله؟؟

_دنیز پیر بیا اتاقم.

_الان کار دارم نمیتونم بیام.

_د بیا ضروریه.

_من کار دارم!!

_خیلی خوب هر جور راحتی میخواستم در مورد اون قضیه ی صبح صحبت کنم .
حالا که نمیتونی خب هیچی خداف...

_نه نه حالا که فکر میکنم بیکارم. الان میام.

_بجنب.

این جریان عشقی اش حسابی ذهنم را درگیر کرده بود.

کنجکاو شده بودم بفهمم این شخص شاخص کیست که اینطور دل عمومی
دیوانه ی مرا برده است.

تقه ای به در زدم و با فرمان ورودش وارد شدم.

عمو حامی روی مبل توی اتاقش نشسته بود و لنا و دنا رو به رویش بودند.

سر خوش سلام دادم.

عمو حامی_علیک فوضول خانوم.

_من فوضول نیستم بابا فقط درجه ی کنجکاویم یکم بالاست.

حامی_آره جون عمت درجه ی کنجکاویت بالاست که صبح توی ماشین مخ من
رو خوردی.

جلوی خنده ام را گرفتم .

دنا_بیا که به موقع اومدی ما هم تازه اومدیم.

کنار عمو حامی نشستم:

_خب تعریف کن آقای عاشق پیشه.

لنا_آره بگو دیگه منتظریم!!

حامی_خب اینکه چرا به شما سه تا بزغاله دارم میگم، دلیلش اینه که به کمکتون
احتیاج دارم.

حامی مکثی کرد و ادامه داد:

_یگانه منشی شرکتمون خیلی دختر مغروریه . با این که خانواده ی متوسطی دارن ولی
دختر پاک و نجیبیه و تن به هر کاری نمیده. بارها دیدم پسر های شرکت سمتش
میرفتن ولی انقدر جدی باهاشون رفتار میکرد که پشیمون میشدن
از کارشون . منم هرطور که تونستم هواش رو داشتم و نذاشتم کسی اذیتش کنه.

ولی خب بازم بخاطر غد بازی هاش دوست نداره حمایتش کنم.
دستانش را در هم گره کرد و به جلو خم شد:

_نمیدونم از کی ولی خب از اخلاقش، رفتارش، نجابتش، حتی از غد بازی هاش
خوشم می اومد.

اصلا انگار این دختر برام با همه فرق داره.

عمو حامی نفس عمیقی کشید و با شوق گفت:

_چند وقت پیش به خودم که اومدم دیدم سرکار که میرم بیشتر به خودم میرسم .
انگار میخواستم به چشمش پیام .
حس می کنم واقعا عاشقشم.

من حامی اخوان با وجود این همه دختر دور و برم عاشق دختری شدم که محل نمیزاره
بهم . خیلی دوست دارم بهش بگم عاشقش شدم ولی از طرفی میتراسم من رو دوست
نداشته باشه، یا یکی دیگه رو بخواد و غرورم جریحه دار شه.

لنا_یعنی واقعی عاشق یگانه شدی؟؟

_اولا که توی عشق، غرور معنا نداره . دنیز_ای جانم چه رمانتیک.

لنا_موافقم.

دنیز_دوما، باید بفهمیم تورو دوست داره یا نه؟! دنا_چطور اونوقت؟!

حامی_خب منم همین به ذهنم رسید . چند باری که این اواخر من رو دید زل
میزد بهم یا به تته پته میافتاد.

بعد وقتی دوربین ها رو چک میکردم می دیدم بعد رفتنم نفس عمیق میکشه و به
در اتاقم نگاه میکنه.

دنا_این که نشونه های خویبه. ولی باید یه کار دیگه کنیم که بفهمیم.

باید یه جوری حسادتش نسبت به تو رو برانگیخته کنیم !!

لنا_آره راست میگه.

حامی_خب فیلسوف چطور؟؟

لنا_مثلا یه دختر رو بفرستیم شرکت که نقش عشق تو رو بازی کنه بعد عکس العمل
یگانه رو ببینیم.

حامی_آخه اگه الان من به یه دختر بگم بیا نقش عشقم رو بازی کن اون جدی می
گیره دیگه ولم نمیکنه.

دنیز_خودشیفته رو ببین!! خب در این صورت باید یکی رو انتخاب کنیم که بدون
نقشه ی ما رو.

دنا_پس با این اوصاف باید یا من نقش رو بازی کنمیا دنیز یا لنا.

حامی_ولی یگانه قبلا تو و لنا رو دیده . میدونه خواهرای رادمانین!!

لنا_آره راست میگی، پس این ماموریت دشوار رو به دنیز می سپاریم.

دنیز_یعنی من مثلا نقش عشق تو رو بازی کنم؟! بعد که گذش در اومد چی؟؟

حامی_خب ببین یه کاری کن که برای اون سوءتفاهم به وجود بیاد که تو عشقمی.
بعدش لو میدیم که برادر زاده ی منی.

دنیز_اوکی فهمیدم. حله من هستم.

حامی_فردا ساعت ده صبح بیا شرکت . قبلش هم به من زنگ بزن . درضمن بقیه
بچه ها رو فعلا خبر نکنید.

لنا_ یعنی بچه ها نمیدونن؟؟ حامی_ معین و رادمان میدونن . دنیز_ اوکی پس من برم .
حامی_ مرسی که اومدی.

جریان پر هیجانی برایم اتفاق افتاد !! آرایشم را با یک رژ قرمز تکمیل کردم.

به گفته ی عمو حامی زیاد توی آرایش کردن و تیپ زدن افراط نکرده بودم . عمو،
مشخصات ظاهری یگانه را به من گفته بود که بشناسم اش.

به سمت میزش رفتم و سعی کردم نخندم چون یکی از مشکلات بزرگم این بود
که در موقعیت های جدی ناخودآگاه از خنده ریشه می رفتم.

با لبخند ملایمی روی لبم ، زبان باز کردم:

_سلام خسته نباشید.

یگانه سر بلند کرد و با لبخند رو به من گفت:

_سلام ممنون . بفرمایید امری داشتید؟؟

_عذر میخوام مزاحم شما شدم. حامی جان هستن؟؟

با شنیدن نام حامی اخم کرد:

_بله آقای اخوان تشریف دارن. شما؟؟ من از آشنایانشون هستم .
میخواستم ببینمشون.

_متاسفم اما ایشون الان دارن روی طرح های جدید کار میکنن سرشون شلوغه.

_ولی من با حامی جان قرار دارم . _گفتم که فعلا نمیشه خانوم . صدایمان کم کم
داشت بلند میشد . عمو حامی از اتاقش بیرون زد : _چه خبره اینجا؟؟

طبق نقشه با دیدنش سمتش دویدم و در آغوش کشیدمش که متقابلاً بغلم کرد .

طوری که یگانه بشنود کلمات را روان کردم:

_عزیزم خوبی؟؟

_سلام خوشگلم خوش اومدی!! بیخشید که معطل شدی.

رو کرد به یگانه که با اخم و تخم من را نگاه میکرد، گفت

:

_خانوم احدی، آقا علی امروز نیستن . لطفا شما دوتا قهوه بیارید برای من و مهمونم.

یگانه سعی می کرد خودش را خونسرد نشان دهد . تند خو و با لبخند ساختگی، چشمی گفت و رفت . حامی چشمکی زد و من را به اتاقش راهنمایی کرد . بعد از بستن در اتاق قهقهه ی بلندی زد:

_وای دنیز دیدی؟؟ اون موقع که بغلت کردم جووری نگاهت میکرد که گفتم الان میاد گردنت رو خرد میکنه.

_راست میگی؟؟ عمو به خدا میخوادت!! منم که گفتم با حامی کار دارم اخماش رفت تو هم.

_خدا کنه . بیا بدو تا نیومده نقشه دوم رو عملی کنیم.

عمو روی مبل دونفره نشست و من هم کنارش نشستم.

شالم را از سرم کشید، دستش را هم پشت سرم به مبل تکیه داد و کامل به سمتم چرخید.

سپس شروع کرد به الکی حرف زدن و بلند خندیدن.
خوبی اش این بود من نیز کمی خندیدم که یک آن گند نزنم

یگانه که وارد شد عمو هم نطقش باز شد :

_خب خانوم دکتر کم پیدا شدی. دیگه یادی از فقیر فقرا نمی کنی.

طبق نقشه جلو رفتم:

_چه کنم دیگه؟! سرم شلوغه تو ببخش.

یگانه با دیدن ما در آن وضعیت اخم غلیظی کرد و سینی در دستش فشرده شد.

حامی_مشکلی پیش اومده خانوم احدی؟؟

دختر بیچاره به خودش آمد و با لبخند ساختگی پا به سمت ما کج کرد:

_خیر. چه مشکلی آقای اخوان؟؟

به عمو حامی قهوه تعارف کرد و بعد به من رسید.

یگانه با چشم هایش برایم خط و نشان می کشید و من در دل فاتحه ی خودم را

خواندم.

دست بردم قهوه را برداشتم اما لحظه ی آخر از قصد سینی را زیر فنجانم زد که تمام محتویات فنجان روی پا و مانتو ام ریخته شد. از سوزش پایم جیغی کشیدم و بلند شدم.

بالا و پایین می پریدم و حامی را زیر لب لعنت و نفرین می کردم که یگانه بالحن مسخره و کج خنده ای گفت:

_ای وای عزیزم ببخشید تورو خدا دستم خورد.

دنیز_وای خدا لعنتت کنه دختر. آتیش گرفتم.

عمو حامی_یگانه خانوم حواست کجاست؟؟ دختر مردم رو داغون کردی !! دنیز مانتوت رو دریبار .

یگانه دیدگانش از فرط حیرت فراخ شدند و خواست حرفی بزند که در اتاق باز شد و رادمان متعجب سمت ما آمد:

_اینجا چه خبره؟؟ دنیز تو اینجا چیکار میکنی؟؟

یگانه زودتر از من رو به رادمان پرسید:

_شما این خانوم رو میشناسید؟؟

برای رادمان چشم و ابرو آمدم که زبان در دهان نچرخاند ولی متاسفانه او که نمیدانست جریان از چه قرار است، شانه ای بالا پراند و بی تفاوت گفت:

_آره دختر عمومه.

یگانه شگفت زده به من و عمو نگاه کرد:

_یعنی شما برادر زاده ی آقای اخوان هستین؟؟ سوزش پا دیوانه ام کرده بود . چپ نگاهش کردم : _با اجازه ات بله

پشیمان سرش را پایین انداخت و گوشه لبش را گاز گرفت:

_عذر میخوام بخاطر قهوه . از قصد نبود.

_بیخیال.

خجالت زده بیرون رفت و رادمان هنوز گنگ به ما نگاه میکرد:

_میشه یکی بگه چه خبره؟؟

_هیچی. بخاطر آقا حامی من قربانی شدم.

عمو حامی که جلوی خودش را میگرفت نخندد، بالاخره ترکید:

_وای دیدی چطور حسودی کرد!؟ دیگه مطمئنم من رو دوست داره.

دنیز_آره دوستت داره. بخند آقا حامی، باید هم بخندی فقط من فلک زده این وسط
پام آتیش گرفت. آش نخورده و دهن سوخته که میگن، منم!!

رادمان_ای بابا چرا درست حرف نمیزنین؟؟ حامی بگو بینم چه گندی زدی!؟

روی مبل نشستم و جریان را برای او شرح دادم.
رادمان_که این طور. خیلی سوختی دنیز؟؟

دنیز_نه بهتر شده. فقط زنگ بزنی یکی از خونه یه دست لباس برام بیاره که من
اینطوری بر نمی گردم.

حامی_به متین میگم برات بیاره.

دنیز_خوبه. ولی خدایی از حق نگذیریم دختر خوب و خوشگلیه. رادمان ریلکس
پایش را روی پای دیگرش انداخت و حامی را مخاطب قرار داد:

رادمان_به نظر من که خودت رو خسته نکن. عشق و عاشقی کشکه!!

حامی_همچین میگی کشکه انگار جنابعالی فرهاد کوه کن بودی!! خوبه دختره
خودش بهت درخواست داد.

رادمان_اوکی، وابسته اش که بودم!!

دم عمیقی گرفت و ادامه داد:

رادمان_ لعنت بهش که اگه یه ذره رفتارش رو عوض میکرد دنیا رو به پاش می ریختم.

حامی_ برادر من هیچکس رفتاری که یه عمر همراهش بوده رو نمیتونه ترک کنه. هیچ عاشقی هم از عشقش نمیخواد که رفتارش رو عوض کنه. پس در نتیجه تو عاشق نگار نبودی چون اگه بودی با رفتارش هر طور که بود میساختی.

رادمان با اینکه اخم آلود در چهره ی حامی دقیق شده بود اما کاملاً مشخص بود که ذهنش جای دیگری

سیر می کند و در حال کنکاش حرف های حامی است.

حامی_ در ضمن من که بهت گفته بودم این یارو با از ما بهترن میپره. یادت میاد؟؟

رادمان از خیال بیرون آمد و آهسته سر جنباند:

_آدمهای عجیب و غریبی دورش بودن.

حامی_ پس بیخیال دیگه. سخته اما فراموش کن.

بدون کلام مکالمه شان را گوش می کردم تا اینکه متین یک دست لباس برایم آورد و بعد از تعویض شان از شرکت بیرون زدم.

یگانه این بار مهربان و شرم زده با من برخورد کرد و دوباره عذر خواست.

شب عمو حامی جریان عاشقی اش را براینوه ها بازگو و نظرخواهی کرد که چطور به عشقش اعتراف کند.

حامی_معین به نظرت چطور بهش بگم؟؟

معین_خب دعوتش کن اتاق کارت . بعد با یه حلقه سوپرایزش کن و درخواست ازدواج بده.

حامی چینی به بینی اش داد و بی رودربایسی گفت :_یکم مزخرفه . رادمان تو چی میگی؟؟ رادمان_من که نظرم رو ظهری بهت گفتم . سپس با لبخند موزیانه ای ادامه داد:

رادمان_ولی اگه سختته، من فردا بهش میگم که خاطر خواهشی!!

حامی_ای بابا خراب نکن برنامه رو دیگه . اصلا تو نمیخواه نظر بدی . دنا نظر تو چیه؟؟

دنا_من میگم یه دسته گل بزرگ بخر فردا، جلوی همه ی کارمندها بهش هدیه بده
بعد روی یه شاخه گل حلقه رو جاسازی کن.

یهو حلقه و گل رو بکش بیرون زانو بزن و بهش درخواست ازدواج بده.

حامی_هوم خوشمان آمد . چیز قشنگی میشه !! لنا تو چی؟؟

لنا_منم با دنا موافقم !! حامی با تاسف نگاهش کرد.

حامی_بگذریم . هیراد، متین شما چی میگین؟؟

متین چهار زانو روی مبل نشست و با لودگی گفت:

متین_من میگم دعوتش کن کافه به صرف بستنی . بعد تو بستنی حلقه رو بزار که

وقتی بستنی میخوره حلقه بره تو دهنش. خیلی سوپرایز میشه !!

هیراد_اتفاقا منم همین فکر رو داشتم. پسر فکرش رو بکن!! حلقه ی تفی شده رو از

بین دندون هاش بکشه بیرون بچه ها همه زیر خنده زدند که حامی صورتش را چندان

وار جمع کرد:

حامی_اه حالم بهم خورد . دنیز تو چی میگی؟؟

دنیز_من میگم اولیه شام دعوتش کن. بعد از شام ببرش بیرون تو یه فضای دل

انگیز یه گوشه دنج زل بزن تو چشم هاش و بگو دوسش داری. بعدش هم زانو

بزن و پیشنهاد ازدواج بده.

حامی_هوم اینم ایده ی خوبیه!! پسرها خاک که یک صدم این دو تا دختر ایده ی جالب و خالق ندارین.

معین_ بعد خودت ایده ات چی بود جناب خلاق??

حضرتعالی از قوماش پسرا جداین??

حامی_ببند لطفا!! من اگه ایده داشتم که از شما عقب مونده ها نظر نمیخواستم. به هر حال از تمام ایده های زیباتون متشکرم ولی سعی میکنم رو ایده ی دخترها تمرکز کنم.

حالا هم برید بخواید طفلانم.

شبتون خوش!!

رادمان_خداوکیلی حسابی ما رو مسخره خودت کردی ها!! تا کارت لنگه عزیزت ایم!؟

حامی_آفرین. خوشم میاد بچه ی تیزی هستی مطلب رو زود میگیری!!

رادمان اخم آلود کوسن مبل را به طرفش پرت کرد که جا خالی داد و از پله ها بالا رفت.

چند ساعتی میشد با بچه های کلاس در انتظار استاد بودیم .
 اکنون با استاد ارسلان کیانی که پسر خوشتیپ و خوش چهره ای بود کلاس
 داشتیم.

دختران ردیف جلویی در موردش حرف می زدند و هر از گاهی نظر من را هم می
 پرسیدند که چپ نگاهشان میکردم

اصلا از این یارو خوشم نمی آمد و چند وقتی بود که متوجه ی نگاه هایش
 میشدم.

همین حین استاد کیانی وارد شد و شروع به تدریس کرد.

وسط های درس دادن متوجه شدم از بحث پرتم . دوباره مشغول دید زدن من بود.
 من هم وقتی دیدم نگاهم میکند، سر پایین انداختم و مشغول بازی با ناخن هایم شدم.

پس از اتمام کلاس، استاد کیانی هنگام خروج صدایم زد و درخواست کرد بمانم.

بچه ها اکثرا رفته بودند و حال، من و استاد تنها بودیم.

نفسی گرفت و دستانش را زیر بغل اش زد و نگاهم کرد.

سر پایین انداختم:

_امری داشتید استاد؟؟

_امر که نه . اولاً اینکه چرا سر کلاس اینقدر حواست پرته و به درس گوش نمیدی؟؟

نمیشد بگویم بخاطر نگاه های خیره ات حواسم پرت میشود

ناچار گفتم:

_خب بماند . دوما چیه؟؟

_اول جوابم رو بده .

شانه بالا انداختم:

_نمیدونم.

_ولی من حس میکنم میدونی. نمیخوام لطمه به درسات بخوره. بگو لطفا!!!

دل به دریا زدم:

_خب از نگاه های خیرتون سر کلاس اذیت میشم.

_آهان . خب پس دومی رو بگم.

_بفرمایید.

_من یه مدته زیر نظر دارم . نمیدونم چجور بگم ولی ازت خوشم میاد . میخواستم اگه میشه با هم باشیم و بیشتر هم دیگه رو بشناسیم.

آب دهانم را قورت دادم و خیره نگاهش کردم:

_من نمیتونم درخواستتون رو قبول کنم چون الان نمیخوام درگیر این مسائل بشم.

_ولی بنظرم قبول کن!! چی بهتر از این که دوس پسرت استادت باشه؟! ببین من اوضاع مالیم توپه . قول میدم تو درس هایی هم که با من داری هوات رو داشته باشم . به شرطی که قبول کنی دوستم بشی تا نیازهای همدیگه رو رفع کنیم. از این همه وقاحت و بی حیایی اش ابروهایم در هم گره خوردند:

_ولی من نظرم عوض نمیشه. شما هم دنبال یه نفر دیگه باش استاد . من اهل این حرفها نیستم.

مردک مغرور خود شیفته!!

به سمت در کلاس رفتم که صدایش متوقفم کرد:

_باشه . پس عواقبش با خودت!!

_مثلا چه عواقبی؟؟

_مثلا اینکه یهو نمره هات افت کنن . یا اینکه این واحدایی که با من داری پاس نشن.
البته اینا کوچیک هاش بودن .

چه می شنیدم؟؟

او مرا تهدید کرد؟!

از بیشعوری اش حالم بهم خورد اما خودم را نباختم:

_حاضرَم تمام واحدهایی که باهات دارم رو بیوفتم اما تن به کاری که تو میگی ندَم!!
روز خوش استاد.

از کلاس بیرون زدم و سمت ماشین متین رفتم.

سوار شدم و در را محکم بستم که نوای اعتراضی اش برخواست:

_مریضی در رو اینجوری میکوبی؟! سلامت کو؟؟

_علیک سلام راه بیوفت.

چشم امر دیگه سر کار علیه!؟

خشمگین نگاهش کردم که جدی گفت:

هان چیشده؟؟ کی پاچه ات رو گرفته خواهرم؟؟ _هیچی نشده متین لطفا راه بیوفت . خسته ام!!

نه بابا تو به چیزیت هست . نکنه این پسر بهت گیر دادن؟؟ بگو کیه تا خودم آدمش کنم.

یاد استاد افتادم ولی نباید چیزی میگفتم.

متین خیلی غیرتی بود و اگر می شنید، شر به پا میکرد:

_هیچی نشده داداشم فقط خسته ام.

_باشه نزن من رو.

به خانه که رسیدم، لنا و دنا را دیدم که توی حیاط کمک پدربزرگ گل می کاشتند .

دم دم های عید بود و سرمای هوا کم کم رخت بر بسته بود .

لباس هایم را عوض کردم و به کمک آقاجون و بچه ها رفتم.

حین جواب دادن به سوالات امتحان، استاد کیانی آمد و بالای سرم ایستاد.

خم شد روی برگه ام و پیچ زد:

...میبینم که حسابی برگه ی امتحانت رو سیاه کردی!!

چیزی نگفتم که ادامه داد:

...به پیشنهادم فکر کردی؟؟ من هنوز رو تصمیم مصمم هستم.

...من جوابم رو قبلا گفتم بهتون.

گوشه ی لبش بالا رفت:

...پس امتحان امروز رو که این همه براش تلاش کردی و جواب درست دادی، رد

شده حساب کن!!

...من به رییس دانشگاه و حراست خبر میدم آقا.

...مدرکی هم داری؟؟

مدرک نداشتم.

نه صدایش را ضبط کرده بودم نه کسی از حرف های او به من خبر داشت.

سکوتم را که مشاهده کرد، چشمکی زد و دور شد. از حرص خودکار را توی دستم فشردم.

تحمل جو کلاس با وجود این مردک برایم سخت شده بود.
برگه را روی میزش گذاشتم و در مقابل نگاه خیره اش بیرون زدم.

استاد کیانی بعد از آن روز چند بار دیگر روی درخواستش پافشاری کرد که من رد کردم. دستم به جاییبند نبود.
مطمئن بودم این ترم واحد هایم را پاس نمی کند.
عمو حامی که به عشقش به یگانه اعتراف کرده بود و خاستگاری هم رفته بودند، امروز یگانه را دعوت کرد تا با ما بیرون بیاید.

هوا عالی بود و زمستان کرسی سلطنت را به بهار واگذار کرده بود.
با سقلمه ی لنا توی پهلویم به خودم آمدم. لنا_چه مرگته؟؟ کشتی هات غرق شدن؟؟
دنیز_نه خوبم چیزی نیست.

لنا_مطمئنی؟؟

دنیز_آره.

عمو حامی_ آهای!! شما دوتا چی در گوش هم پچ پچ می کنید؟؟
نیشگونی از بازویش گرفتم که نیشخند زد.

همین هنگام رادمان و معین با سیخ های کباب به جمع مان پیوستند.

رادمان حالش کاملا خوب شده بود و نگار را به فراموشی سپرد.

حقیقتا زمان همه چیز را حل می کند.

معین_ خب خانوم ها، آقایون اینم کباب معین پز .

حامی_ نه بابا همش رو خودت آماده کردی سر آشپز؟؟ معین با شوخی گفت:

معین_ همش رو که نه . خدا حلال کنه رادمان هم گوجه ها رو کباب کرد.

یگانه یخ اش با ما وا شده بود و احساس غریبی نمی کرد.

به قول حامی دیگر خبری از آن دختر مغرور و بد اخلاق نبود . پدربزرگ به حامی قول داد در هفته ی آینده مراسم نامزدیشان را برگزار کنند . موقع برگشتن چون حوصله ی کنسرت ماشین بچه ها را نداشتم، ناچار سوار خودروی عمو حامی شدم.

رادمان و یگانه نیز حضور داشتند.

ناگاه موبایلم توی کیف لرزید و شماره ی استاد کیانی روی صفحه نقش بست .

رد تماس دادم و او دوباره تماس گرفت . باز هم رد تماس دادم که یگانه پرسید :
_کیه؟؟ _هیشکی.

دوباره گوشی توی دستم لرزید.

رادمان_دختر جواب بده. طرف خودش رو کشت !!
اعصابم داغان شده بود از تماسهای پی در پی اش : _بله!
?

_واو چه بی اعصاب !! همین کار ها رو میکنی آدم عاشقت میشه دیگه!! سلام
خانوم.

_علیکم سلام. آقای محترم چقدر بگم مزاحم نشید؟؟

مگه حرف حالیتون نمیشه؟؟

عمو حامی_دنیز کیه؟؟ مزاحمت شده؟؟

سرم را به نشانه منفی بالا انداختم.

استاد _ببین دنیز. بیا قبول کن قول میدم این ترم رو با بهترین نمره ها پاس کنم
برات.

پوزخند صدا داری زدم:

_من نیازی به نمره دادن کیلویی شما ندارم آقا.

_داری خریدت میکنی ها دختر!! یعنی من ارسالن کیانی با این ارج و تیپ و قیافه، پیش
تو یه ذره ارزش ندارم که قبول کنی!؟

_حرف دهننتون رو بفهمید لطفا. از نظر من خریدت اینه که با آدم خوشیفته و از خود
راضی ای مثل شما وارد ارتباط بشم!!

رادمان برگشت سمتم و موشکافانه پرسید:

_چی؟؟ ارتباط؟؟

عمو عصبی داد زد:

_پس مزاحمت شده واقعا. بده من اون گوشی رو.

از عصبانیتش حیرت زده شدم:

_عمو!!

صدای ارسلان از پشت خط می آمد ولی داد و بیداد های عمو نمی گذاشت بشنوم چه می گوید.

دستش را به سمت دراز کرد که رادمان مانع شد و گفت:

_حواست به رانندگی باشه حامی.

سپس خودش به سمت من خم شد و گوشی را از دستم قاپید و ارسلان را خطاب کرد:

رادمان_شما!؟

به بازوی رادمان زدم که گوشی ام را پس بدهد اما او دستش را به معنی صبر کن بالا آورد.

رادمان_به تو چه ارتباطی داره که من کی ام!؟ چرا مزاحم دنیز شدی؟؟

....._

رادمان_توییجا کردی. خاطر خواهشی مثل آدم بیا خاستگاریش. ارتباط

داشتن چه سریه!؟

چه قدر پررو بود این بشر !!

خودم را جلو کشیدم که موبایل ام را از او بگیرم ولی مانع شد و با دست پسم زد .
عجب گیری افتادم.

یکی نیست به او بگوید به تو چه دخلی دارد که دخالت میکنی؟؟

رادمان جدی و اخم آلود ادامه داد:

رادمان_به من مربوطه. دنیز ناموس منه . منم آدم بی رگی نیستم که راحت از کنار این
چیزها رد شم.

....._

رادمان_ببین مردک فقط در همین حد بدون دنیز بی کس و کار نیست . بار آخرت
باشه با گوشیش تماس میگیری یا مزاحمش میشی!!

....._

رادمان سرخ شده بود اما با خونسردی ساختگی غرید: رادمان_تو جرئت داری یه بار
دیگه زنگ بزن من قسم میخورم هر جا باشی پیدات کنم و استخونات رو خرد کنم.

از این همه آتش مزاجی رادمان تعجب کردم . قطع کرد و گوشی را سمتم گرفت:
رادمان_کی بود این نامرد؟؟ دنیز_استاد دانشگاهمه.

عمو حامی_ حرف حسابش چیه؟؟

دنیز_هیچی گفت بیا دوستم شو نمره بهت میدم و پاست میکنم و این حرف ها، منم قبول نکردم. خودش هم قبلا بهم گفته بود اگه قبول نکنم پاست نمیکنه و چون من نظرم عوض نشد مزاحمم میشد.

رادمان_مجرده؟؟

دنیز_آره. همسن و سال عمو حامی .

عمو حامی_مرتیکه ی عوضی. چرا به حراست نگفتی!؟

دنیز_ای بابا عمو مدرکم کجا بود؟؟ بعدشم حراست که پشتیبانی من رو نمیکنه!! یارو گردن کلفت.

عمو حامی_ولی رادمان خوب حالش رو گرفت.

رادمان ساکت بود و من خطاب به او گفتم:

دنیز_دست شما درد نکنه پسر عمو ولی نیازی به دخالتتون نبود. خودم از پیش برمیومدم.

چپ نگاهی از گوشه ی چشم حواله ام کرد و پوزخند بر لب نشانده.

یگانه _ حالا یارو جایی گیرت نندازه یا تلافی نکنه !!
 دنیز_ نه بابا نترس آدم این حرفها نیست . چند باری بیرون دانشگاه جلوم رو گرفت
 که سریع دور شدم از اونجا .
 نهایت تلافیش اینه که واحدهام رو پاس نمیکنه . این ترم که میگذره ولی از ترم بعد
 واحد باهاش برنمیدارم .

عمو حامی_ خوبه . اگه دوباره مزاحمت شد حتما بگو تا خودم آدمش کنم!!
 دنیز_ باشه ممنون.

بعد از رسیدن به خانه برخلاف میل و خواسته ی من، عمو حامی به برادرانم ماجرا را
 گفت.

معین هنگامی که شنید خیلی عصبی شد : _شماره این مرده رو بده تا ادبش کنم !!
 _عزیزم بیخیال شو ولش کن.

_مگه شهر هرته که اینطور باهات برخورد میکنه??

_معین این یارو اسمش تو دانشگاه بد در رفته . همه میدونن . نمیخوام اسم منم مثل اون
 بد در بره و بی آبرو بشم

_چی بگم؟! از این به بعد خودم میبرم و میارمت که مزاحمت نشه.

دنیز_باشه .

صبح به زور چشم هایم را باز کردم و توانستم از خوابم دل بکنم.

به سمت اتاق متین رفتم تا بیدارش کنم که به دانشگاه برساندم .میدانستم خواب است برای همین آرام وارد شدم و از دیدن حالتش روی تخت خنده ام گرفت.

اگر سر به سرش نگذارم کرم هایموجود در وجودم را چه کنم؟؟

اگه سر به سرش هم بگذارم محال ممکن است که من را به دانشگاه ببرد.

ساق پایش از تخت آویزان و خودش هم لش کرده بود روی تخت.

پای آویزانش را روی تخت گذاشتم و کنارش نشستم.

ملایم صدایش زدم:

_متین.

_هوم؟؟

_داداش پاشو من رو ببر دانشگاه.

_ای بابا ول کن خسته ام با معین برو دیگه.

_متین پاشو لطفا . معین خوابه!!

_دختر ول کن تو رو خدا. معین رو بیدار نمیکنی، من رو بیدار میکنی؟؟

_خیلی نامردی!!

لگدی حواله ی ران پایش کردم که آخ اش بلند شد . از اتاقش خارج شدم و معین را در راهرو دیدم . روی پنجه ی پا بلند شدم و گونه اش را بوسیدم : _صبح بخیر داداش

_صبح تو هم بخیر، دانشگاه میری؟؟

_آره میشه من رو برسونی؟؟

_باشه فقط عجله دارم سریع وسایلت رو جمع کن بیا پایین صبحانه بخوریم و بریم.

معین مرا جلوی دانشگاه پیاده کرد و بعد از تذکرات غیرتی گونه اش رفت.

به سمت ورودی رفتم و خدا خدا میکردم استاد کیانی توی دانشکده نباشد که متاسفانه دعایم به واقعیت نپیوست.

خودم را از محل حضور او دور کردم که مبادا مرا ببیند

استاد امید افشار که نوه ی دایی پدرم بود، به کلاس آمد و شروع به تدریس کرد.

اصلا دوست نداشتم با ارسالن کیانی رو به رو شوم و به حرف های صد من یک غازش گوش کنم.

بعد از اتمام کلاس ها با مامان تماس برقرار کردم:

_مامان خوبی؟؟

_سلام عزیزم کلاسات تموم شدن؟؟

_آره اگه متین یا معین خونه ان بگو بیان سراغم.

_الان کسی خونه نیست از بچه ها . بزار برم اتاق های بالا یه سری بزنم.

_متین و معین خونه نیستن. خودت میتونی با اتوبوس بیای؟؟

_مامان جون من کیف پولم رو جا گذاشتم . بلیط اتوبوس هم همراهم نیست . یعنی هیچ کس خونه نیست؟؟

مامان که مشکوک شد پرسید:

_چرا پیاده نمیایی دنیز??

از آنجایی که خسته بودم با من و من گفتم:

_خب راه دوره منم خسته ام الان.

_دنیز رادمان خونه ست می خوای دنبالت بفرستمش??

_آره ممنون.

با دیدن استاد کیانی که از ساختمان دانشکده خارج شد، به سمت خروجی پا تند کردم و وارد خیابان شدم و منتظر رادمان ماندم.

چند لحظه بعد بیرون آمد و مرا که دید، ماشینش را متوقف کرد و پیاده شد:

_به به خانوم اخوان کم پیدا شدی!!

_مگه همیشه باید جلوی چشم شما باشم??

_خیر. شما توی دل ما جا دارین.

_بین آقای محترم، صد بار بهت گفتم، بازم بهت میگم.
من اون آدمی نیستم که شما میخواید. لطفاً دست... از
...سر... من ... بردارین.

یک گام جلو آمد و سینه به سینه ام ایستاد.

سرش را کج کرد و لب زد:

_میدونم ناز زیاد می کنی ولی اشکال نداره نازت رو میکشم خانوم کوچولو. من
قصدم خیره اما گفتم که قبلش یه خورده با هم آشنا بشیم.

_استاد من حاضر نیستم با شما دوست بشم یا هر کوفت

زهر مار دیگه ای. لطفاً مزاحم نشید !!

از بخت خوب من، آن قسمت خیابان زیادی خلوت بود

استاد کیانی دستم را گرفت:

پشیمون میشی بین کی بهت گفتم!!

می خواستم دستم را از میان انگشتانش بیرون بکشم که مانع شد و گفت:

بیا قبول کن . من تا حالا تو عمرم اینقدر دنبال یه دختر ندویده بودم . به چه زبونی
بهت بگم!؟

من شما رو نمی خوام علاقه ای بهت ندارم . دستم رو ولکن.

رفته رفته فشار دستش زیاد میشد با دست دیگرم سعی کردم که دستم را آزاد
کنم.

در همین میان صدای ترمزلاستیکی کنارمان آمد . خدا خدا میکردم رادمان نباشد.

سر چرخاندم و با دیدن قد و قامتش درون کابین خودرو ، فاتحه ی ارسال را
خواندم.

رادمان با صلابت اما خشمگین از ماشین پیاده شد و سمت مان آمد.

رو به ارسلان کرد و در حالی که سعی میکرد دست من را از حصار دست او بیرون بکشد، غرید:

_داری چیکار می کنی مردک؟؟

ارسلان چشم ریز کرد و مشکوک او را نگریست.

جوری به رادمان نگاه می کرد که انگار ارثش را خورده بود و این حرص از فشار دستش دور مچ من هویدا بود.

اما برای چه!؟

استاد که هنوز دست من را رها نکرده بود داد زد:

_تورو سننه؟؟ تو چه کاره ای؟؟ اصلا تو کی هستی؟؟

رادمان بالاخره توانست مچ من را از دست ارسلان بیرون بکشد و رو به من پرسید:

_این همون یاروعه؟؟

_آره.

ناگاه یقه ی استاد را چسبید:

_من همونی ام که اون روز باهات صحبت کردم. مگه نگفتم دست از سر این دختر بردار!؟

ارسلان_منم بهت گفتم دست بر نمی دارم . من این دختر رو می خوام!!

رادمان_اگه می خواستیش که می اومدی خواستگاریش .

تو قصدت فقط سواستفاده اس مردک .

ارسلان پررو و با نیشخند جواب داد:

_سوء استفاده باشه یا نباشه به تو چه؟؟ مگه بابا نه این دختری؟؟ اون خودش زبون

داره میتونه تصمیم بگیره تو چیکار شی؟؟ هان؟؟

رادمان آمپر چسبانده بود و بی توجه به مردم اطرافمان، بی هوا داد زد:

_فکر کن من نامزدشم . باز میتونی نزدیک این دختر بشی؟؟

ارسلان پوزخندی زد:

_عه نامزدشی؟؟ از کی تا حالا؟؟ چرا خودش نگفت که نامزد داره؟؟ برو خودت رو

گول بزن بچه جون !! من هر طور شده مخ این دختر رو میزنم.

رادمان عصبانیتش به اوج رسید و مشتیی روی صورت ارسلان پیاده کرد:

_دنیز نشون کرده منه بینم تو چیکار میخوای بکنی!!
هراسیده جیغ زدم و سمتش رفتم: _رادمان ولش کن تو رو خدا.
او بدون توجه به سخنم روی سینه ی ارسلان نشست و پی در پی مشت هایی حوالی صورتش می کرد.

تمام زورم را جمع کردم که بلندش کنم ولی نتوانستم.
ارسلان، رادمان را هل داد و بلند شد . حال هر دو درگیر شده بودند و با چک و لگد از یکدیگر پذیرایی می کردند.
با جیغ از مردم کمک می خواستم.

استاد افشار و چندتا از بچه های دانشگاه به سمتشان آمدند و بعد از کلی فحش و درگیری ارسلان و رادمان را به سمت حراست دانشگاه بردند.

آقای مستوفی با اخم ما را زیر نظر گرفته بود.
من و رادمان یک طرف نشسته بودیم و ارسلان رو به روی مان بود.

صورت ارسلان غرق خون بود.
رادمان نیز گوشه ی لب و یقه ی پیراهنش پاره بود.

دستمال کاغذی ای از روی میز برداشتم و سمتش گرفتم که خون کنار لبش را پاک کند.

از غیرت و تعصب او آگاه بودم اما کف دستم را بو نکرده بودم که دعوا راه بیندازد.

آن هم به خاطر من!!

به او خیره بسته و عصبی بودم از اینکه جلوی آن همه آدم، علل خصوص امید افشار عربده کشیده که من نامزد دنیزم

!!

آقای مستوفی رو به رادمان پرسید:

_میشه لطفا خودتون رو معرفی کنید؟؟

رادمان_من پسر عموی این خانومم. اومده بودم دنبالش که دیدم این استاد به ظاهر محترم، مزاحم دختر عموم شده. آقای مستوفی این بار ارسلان را مورد خطاب قرار داد:

_درست میگه ارسلان؟؟

ارسلان_ ای بابا چی چی رو درست میگه آقا!؟ من مزاحم نشده بودم من از این خانم خوشم اومد، داشتم ازش خواستگاری می کردم که این دیوونه وارد شد و شروع کردم به کتک کاری و عربده کشیدن که من نامزدشم، تو بیخود کردی مزاحم این دختر شدی و فلان و بهمان.

مستوفی رو به ما برسید:

_ شما نامزدید؟؟

خواستم بگویم خیر که رادمان زودتر از من گفت:

رادمان_بله نشون کرده ایم!!

شوک زده نگاهش کردم.

این دیوانه چه میگفت؟؟

چشمانش را به نشانه سکوت و اعتماد، آرام باز و بسته کرد.

دنیز_ آقای مستوفی سوءتفا...

دستم را فشرد و میان حرفم پرید:

رادمان_ این آقا چند وقتی میشه که مزاحم نامزد من شده .

یک بار هم پشت تلفن بهش گفتم دست از سر این خانوم بردار اما متاسفانه گوش نکردن. حتی این آقا برای این که دختر عموی من پیشنهاد دوستی شون رو قبول نکردن، ایشون رو تهدید به پاس نکردن واحد کردند.

ارسلان داد زد :

_دروغ میگه آقا. دروغ میگه باور نکن!!

رادمان_دروغم چیه؟؟ این دختر این همه درس خوند و زحمت کشید بعد تو راحت خواستی پاسش نکنی.

آقای مستوفی_ بسه آقای کیانی . آقای اخوان شما هم لطف کنید دیگه اینجا شر به پا نکنید . حالا هم میتونید تشریف ببرید.

از اتاق خارج شدیم.

از حرص تمام ناخن هایم را به گوشت دستم می فشردم.

با دندان های بهم کلید شده غریدم:

_آخه دیوونه، آخه روانی، من چی بگم به تو؟! این چی بود که گفتی ما نامزدیم ! ؟

ابرو بالا پراند و ریلکس گفت:

_گفتم که گفتم . یارو که ما رو نمیشناسه از کجا میخواد بفهمه که ما نامزدیم یا نیستیم. مهم اینه که دیگه ارسلان جرئت این که سمت بیاد رو نداره.

_مستوفی نمیشناسه درست . اصلا این به درک !! امید افشار، نوه ی دایی بابا اینا، تو خیابون دیدت که داشتی عربده می کشیدی. ضمناً تو و ارسلان رو خودش از هم جدا کرد . اون رو میخوای چیکار کنی؟؟ هان؟؟ رسماً بیچاره شدیم رفت. متوقف شد و متعجب نگاهم کرد:

_جدی میگی؟؟ امید جدامون کرد؟؟ چرا ندیدمش؟؟ دست در جیب شلوارش فرو برد و متفکر گفت : _پس موافقم . رسماً بدبخت شدیم.

دم عمیقی گرفتم که نزنم لت و پارش کنم.

سکوتم را که دید، بیخیال شانه ای بالا انداخت :

_اشکال نداره به عمو میگیم جریان چی بوده بعدش هم میگیم الکی گفتم که نامزدیم.

_امیدوارم همینطور که تو میگی پیش بره آقای رادمان خان وگرنه من میدونم با تو!!

سوار ماشین شدیم و با غیض در را به هم کوبیدم که رادمان بعد از چپ
نگاهی به من راه افتاد.

گوشه لبش هنوز خون می آمد.

دستمال کاغذی ای از جیبم در آوردم و سمتش گرفتم:

_هنوز خون میاد.

_مهم نیست.

خودم را جلو کشیدم و آهسته لب خون گرفته اش را پاک کردم. بدون حرکت به
مقابلش خیره شده بود و اهمیتی به کار من نمی داد.

همان جا پیچ زدم:

_از نظر تو مهم نیست ولی من حوصله ندارم زن عمو دعوام کنه که چرا پسر من این
طور شده.

_اشکال نداره میگم برای اینکه هوای دختر عموی لجبازم رو داشتم اینطور شدم.

آرنجم را به پشتی صندلی اش تکیه دادم و در همان فاصله ی اندک گفتم:

_اگه من نخواهم شما هوام رو داشته باشی، باید کی رو بینم؟؟ من خودم می تونستم دستم رو از دست طرف بکشم بیرون. می تونستم یه جوری حالیش کنم که بره گورش رو گم کنه.

کنج لبش بالا رفت:

_د اگه میتونستی که تا الان بهش گفته بودی. طرف سیریش تر از این حرف هاست . اگه من امروز نمیرسیدم خدا میدونه تو خلوتی خیابون کجا می بردت و چه بلایی سرت می آورد. _نه بابا تو تا تهش رو دیدی؟؟ _آره دیدم

سکوت اختیار کردم و درست روی صندلی ام نشستم.

این بشر از زبان کم نمی آورد.

جلوی در خانه توقف کرد و بعد از تشکر وارد عمارت شدم.

بابا توی هال نشسته بود و روزنامه میخواند.

حال که بیکار است باید سوالی که مدت ها ذهنم را دوباره درگیر کرده بود، از او می پرسیدم.

بعد از بوسیدن گونه اش، کنارش نشستم:

_بابا جونم خوبی؟؟

_خسته نباشی عزیزم. خوبم تو چطوری؟؟

_منم خوبم. میگم بابا!؟

_جانم؟؟

_جونت بی بلا یه مدته فکر خانواده قبلیم دوباره افتاده تو سرم. یه بار قبلا ازت پرسیدم
اما گفתי بیخیالشم. چرا مهدی رجبی و زنش من رو دزدیدن؟؟ میخوام از زبون خودت
بشنوم.

_دنیز چرا گذشته رو نبش قبر میکنی؟؟ حال رو بچسب!!

_خب سواله برام. جواب سوالم رو مهدی رجبی وقتی از خونش اومدم بیرون برام گفت .
ولی خب اون شخصیتی که از شما گفت، با اینی که من الان یه ساله دارم میبینم، زمین تا
آسمون فرق داره!! بگو لطفا.

_خیلی خوب میگم. پدرم جریان را تعریف کرد و تا حدودی مشابه همان
جریان بود.

از سرطان گرفتن دخترش تا طلب پول از بابا حسین و پس نگرفتن آن پول توسط
پدرم.

اما یک چیز تعجبم را برانگیخت.

پدرم گفت :

_مهدی اون موقع تو حسابداری کار میکرد . یه مدت خیلی بی پولی بهش فشار آورد و دکترها گفتن دخترش درمان نمیشه و باید منتظر بود.

اما مهدی هیچ جوهره از پا نمی نشست و خیلی تلاش میکرد برای دخترش . حتی حاضر شد دست به دزدی بزنه.

_دزدی؟؟

_آره یه چند وقت حساب های شرکت بهم ریخت و پول کم و زیاد میشد . مدتی بعد فهمیدیم کار مهدیه. البته من فهمیدم. نمیدونستم به بابا بگم یا نگم. از طرفی رفیقم بود دلم نمیومد زیر آتش رو بزنم از طرفی بابا همه رو مواخذه میکرد به خاطر کمبود پول. آخرش هم پس از چک کردن حساب ها همه فهمیدن کار مهدی بوده .

من لو نداده بودم اما اون فکر کرد کار منه!!

بابا دست در هم قالب کرد:

_هرچی قسم خوردم باور نکرد . روزی که شرکت رو ترک کرد، دو هفته بعدش دخترش مرد و پس از اون تو رو از ما دزدیدن. ما خیلی دنبالت گشتیم حتی شکمون به مهدی هم رفت اما نتونستیم پیدات کنیم.

_عجب پس این بود ماجرا. تا لحظه ی آخر هم به من دروغ میگفتن.

بابا بغلم کرد و پیشانی ام را بوسید:

_بیخیال . گذشته توی گذشته موند . دیگه راجع بهش فکر نکن!!

سر جناندم و در آغوش پر مهر و پدرانہ اش گم شدم.

دور میز شام جمع شده بودیم و زیر چشمی رادمان را نظاره می کردم.

با یک ترفند زیرکانه به خانواده گفت که

زخم گوشه ی لبش بخاطر دعوایی در خیابان بوده و او قصد جدا کردن طرفین را داشت که خودش هم زخمی شد.

گوش ی بابا زنگ خورد و من از فکر در آمدم . یک آن پدرم از جمع عذر خواست و جواب داد.

لیوان آب را برداشتم و جرعه جرعه آب میخوردم که با شنیدن کلام بابا، آب در گلویم پرید .

بابا _ به به سلام رفیق قدیمی . چطوری پسر دایی جان؟؟

پسر دایی جان که از دهانش خارج شد، من که خفه شده بودم به رادمان نگاهی انداختم.

انگار او هم جریان را فهمید که دست از غذا خوردن کشید و خیره به بابا شد.

هیراد چند ضربه پشتم زد تا از خفگی رهایی پیدا کنم . میدانستم اکنون از چهره ام ترس و استرس میبارد.

بابا چنگال به دست سرگرم بازی با مرغ توی بشقابش شد:

_خب چه خبر؟؟

....._

_الهی شکر ما هم خوییم . خانوم بچه ها خوبن؟؟ دایی جون چطوره؟؟

....._

_خب خوبه . جانم جانم گوشم با شماست!!

....._

_تبریک چرا؟؟

هری دلم ریخت.

لبم را به زیر دندان کشیدم.

رادمان چانه اش را به دستش که روی میز قرار داشت ،تکیه داد و مشکوکانه بابا را زیر نظر گرفت.

پدرم سوالی به من نگاه کرد و در جواب پسر دایی اش گفت:

_نامزدی؟؟ دختر من؟؟

....._

الفاتحه . کارم تمام است!!

این بار روی رادمان که سعی میکرد خودش را ریلکس نشان بدهد زوم کرد:

_امید گفته؟؟ بعد بچه ها خودشون گفتن نامزدن؟؟ نه بابا اشتباه شده حتما.

....._

_نه آخه من چه دروغی دارم بگم . بحث شیرینی دادن نیست.

....._

_چشم شیرینی شما محفوظه ولی همچین چیزی نیست!!

....._

_من با شما تماس میگیرم فعلا.

بابا تماس را قطع کرد.

همه در سکوت منتظر بودند بگویند چه شده!؟

رو کرد به منی که از استرس رو به موت بودم:

بابا _خب مبارک باشه باباجان!! شما از کی تا حالا با رادمان نامزد کردی که ما

خبر نداشتیم!؟

تنمیخ بست و عرق سردی بر رویم نشست . نمیتوانستم حرف بزنم و تنها رادمان

را نگاه میکردم . لعنت به تو رادمان، لعنت به تو!!

زن عمو محسن_چی؟؟ نامزد؟؟ خدا مرگم بده این از کجا در اومد؟؟

عمو محسن_رادمان، حسین چی میگه؟؟ از خجالت سرم را پایین انداختم.

رادمان_من همه چی رو توضیح میدم. سوء تفاهم پیش...

اکنون تلفن پدربزرگ زنگ خورد.

آقاجون که با اخم به مکالمه ی ما نگاه میکرد، تماس را جواب داد.

گویا دایی بابا پشت خط داشت تبریک میگفت ولی پدربزرگ میگفت فعلا چیزی مشخص نیست.

هر کس چیزی می گفت و خانواده ام باز خواستم می کردند.

دست روی پیشانی عرق کرده ام گذاشتم و به میز تکیه دادم

عمو حامی_لال از دنیا برید . بگید ببینیم چه دسته گلی به آب دادید شما دوتا!!

رادمان زبان باز کرد و تمام ماجرا را شرح داد.

از مزاحمت های ارسلان کیانی تا غیرتی شدن و دعوا و عربده کشیدن که نامزد من است.

رادمان_من نه بهونه میارم، نه کارم رو توجیه می کنم .

تنها هدفم این بود که اون یارو مزاحم دنیز نشه!!

چون میدونستم قصد خوبی نداره.

پدربزرگ_ ولی گند بالا آوردی پسر !! تو تمام فامیل مادربزرگتون پخش شده که دنیز، دختر حسین رو برای پسر عموش نامزد کردن. این حرف ها هم از زبون اون امید و خان دایی تون نقل زبونا شده!!

دنیز_باشه آقاجون ولی هیشکی نمیدونه که این خبر الکیه ما هم میگیم شایعه ست.

پدربزرگ_چی چی و شایعه اس؟؟ مگه آبروی من بازیچه ی دست شما دوتا بچه ست؟؟ همه جا خبر رسیده که من نوه هام رو به نامزدی هم در آوردم . حالا بگیم شایعه ست؟؟ همینم مونده برادر زنم و بچه هاش همه جا انگشت نام کنن و آبروم رو ببرن . پر بغض سکوت کردم .

خیلی خوب از اختلاف آقاجون و دایی بابا خبر داشتم .

دلش هم بخاطر یک کینه ی قدیمی بود که آقا دایی مخالف ازدواج پدربزرگ و مادربزرگ بود.

آقاجون هم الان نمیخواست جلوی دایی کم بیاورد و حرفش دوتا بشود برای همین ما را قربانی میکرد.

مامان_خب پس تکلیف چیه آقاجون؟؟ این بچه ها از دهنشون در رفت .
قصد بدی نداشتن که!!

پدربزرگ_میگم تکلیف چیه. حسین، محسن بیاین تو اتاق من.

بابا، عمو و بابابزرگ دست از شام خوردن کشیدند و به اتاق رفتند.

بلند شدم و توی هال با استرس قدم می زدم . بغض گلویم را فرا گرفته بود.

نکند به زور مجبورم کنند با رادمان ازدواج کنم؟! اصلا من با رادمان از اولش هم حال نمی کردم . بس که مغرور و خودشیفته بود.

قبول دارم تمام اتفاقات امروز بخاطر حمایت او از من بود اما هیچ جوره توی سرم نمی رفت که حال باید تن به ازدواج اجباری می دادم.

کنار پنجره ایستاده بود و دست هایش را در جیب های شلوارش فرو برده بود.

تند مزاج سمتش رفتم و زیر لب غریدم:

_خیالت راحت شد؟؟ چی میشد اگه توی دعوا جلوی اون زبونت رو میگرفتی!؟
بفرما جفتمون رو توی دردسر انداختی!!

برگشت سوی من و با اخم در چشمانم دقیق شد :

_جای تشکرته؟؟ اصلا گفتم که گفتم !! خوب گفتم. اینقدر بی غیرت نشدم که بزارم
یه بی شرف واسه ناموسم خط و نشون بکشه!!

_برای بار هزارم میگم . ناموس تو مادرت و خواهراتن ،من نیستم . میفهمی؟؟ پوست
لبم را با استرس کندم و ادامه دادم:
_حالا چیکار کنیم؟؟

_هیچی. آقاجون فهمیده تر از این حرفاست به همه میگه شایعه بوده.

_پس خوب آقاجون رو نمیشناسی . والا من تو این مدت کم اخلاقی دستم اومده.
آقاجون بخاطر کینه ی قدیمی که از خان دایی داره و اینکه آبروش از هر چیزی براش
مهم تره، من و تو رو نامزد اعلام میکنه چون نمیخواه جلوی دایی کم بیاره.

ریلکس ابرو بالا انداخت که استرسی سر تکان دادم:

_حالا میبینی که خیلی راحت من و تو رو قربانی میکنه!!

پس انگار همچین بدت هم نمیاد که نامزد من باشی!!

از این سخنش بدجور حرصی شدم.

لگدی به ساق پایش زدم که پوزخندش بیشتر شد.

دستم را به کمرم زدم و کمی خم شدم:

مردک فکر کردی آرزوت رو دارم که بخوام نامزدت بشم؟؟ من همینجورش هم به

اکراه با تو حال و احوال میکنم، بعد بخوادم یه عمر باهات سر کنم؟! نخیر آقا همچین

خبرهایی نیست. من اگه بگن هیچ پسری توی دنیا نیست که بخوای زنش شی و فقط

یه، رادمان تصمیم میگیرم تا آخر عمر مجرد بمونم!!

شوخ گفت:

خیلی خوب حالا اینقدر حرص نخور!! زشت میشی بعد من نمیگیرمت میمونی رو

دست عموها!!

کارد میزدی خونم در نمی آمد.

کوسن مبل را برداشتم و محکم روی صورتش کوبیدم که نیشخندش جان گرفت.

کنار معین نشستم که شروع کرد غر زدن به جانم.

داشتم برای غرغرایمیین سر تائید تکان می دادم که بابا و بقیه پایین آمدند.

منتظر به آقاجون نگاه کردم .

آقاجون_من با حسین و محسن صحبت کردم. پدراتون مشکلی نداشتن و فعلا باید قضیه رو به جوری حل فصلش کنیم . ناچارا به مدت نامزد هم باشید تا این سر و صداها بخوابه. بعدش نامزدی رو بهم می زنیم میگیریم باهم سازش نداشتن.

با تعجب آقاجون را نظاره کردم:

_ولی آقاجون من نمیخوام نامزد رادمان بشم!!

آقاجون_دخترم منم نگفتم تا ابد نامزدش باش . گفتم به مدت کوتاه بعد به هم بزینید.

رادمان_به همین راحتی آقاجون؟! بعد بگیرم چرا به هم زدیم؟! از اون گذشته اگه خواستیم با یکی دیگه ازدواج کنیم، بگیرم نفر قبلی چش بود؟؟ اون هم واسه منی که قبلا با به نفر دیگه کات کردم.

رادمان قدمی به جلو برداشت.

برخلاف من که بغض کرده بودم استوار و با صلابت قدم علم کرد:

_ آقاجون بهتره بیخیال شی چون نه من نه دنیز راضی به این وصلت نیستیم. بابا چرا اینقدر حرف مردم براتون مهمه؟!

آقاجون_ همین که گفتم رادمان. نامزدی قبل تو به میل و خواسته ی خودت بود . در ضمن پسر من اون موقع که غیرتی شدی و توی عصبانیت جلوی امید داد زدی نامزدشم، باید به عواقبش هم فکر میکردی!!

رادمان ابرو در هم کشید:

_ من اگه کاری کردم فقط واسه این بود که اون پسر آسیبی به دنیز نزنه.

همه‌شده شده بود و صدا به صدا نمی رسید . من نمیخواستم الان وارد ارتباط بشوم، نمیخواستم !! رو کردم به بابا و با غم گفتم :بابا شما یه چیزی به آقاجون بگو. من نمیخوام نامزد رادمان شم . اصلا همه اینا به کنار، رادمان آدم خوبییه من بدی ندیدم ازش. من نمیخوام الان ذهنم رو درگیر این مسائل کنم.

بابا ناراحت رو به آقاجون گفت:

_ آقاجون میبینی که بچه ها راضی نیستن . بیخیال شو!!

آقاجون_ پسر یه بار گفتم آبروی من بازیچه ی دست این بچه ها نیست . باید نامزد کنن تا بفهمن، زدن هر حرفی عواقبی داره و باید عواقبش رو به جون بخرن!! حرف

دیگه ام نشنوم. از این لحظه به بعد رادمان و دنیز نامزد همن !! فردا برید واسه آزمایشات و خرید نامزدی . حتی شده به ظاهر جلوی مردم با هم خوب به نظر بیاید . بعد از چند ماه نامزدی رو به هم میزنیم.

آقاجون تیر خلاص را زد.

به رادمان نگاه و در دل فحشی نثارش کردم.

تصویرش جلوی چشمم تار شد و قطره اشکی از پلکم پایین افتاد.

بی حرف بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

لعنت به تو رادمان، لعنت . کاش هیچوقت نمیگفتم دنبالم بیایی... کاش هیچوقت

ارسلان سر راهم سبز نمیشد که تو با او درگیر شوی...

صبح با صدا زدن هایمامان بیدار شدم. از دستش دلخور بودم که با آقاجون حرف

نزد.

پتو را روی سرم کشیدم و محل گذاشتم.

_دنیز، عزیزم میدونم دلخوری ولی خب من نمیتونم رو حرف آقاجونت حرف بزنم. از

طرفی وقتی بابات رضایت داده من چی بگم؟؟ _بیخیال مهم نیست.

پاشو مامان جان با رادمان برید آزمایشگاه بعدشم خریداتون رو انجام بدید .
آخر هفته آقاجون فامیل رو دعوت کرده واسه نامزدیتون.

قطره اشک لجوجی از گوشه ی چشمم سر خورد.

با بغض گفتم:

من هیچ جا نمیرم . میخوام بخوابم.

مامان پتو را کنار زد و با عطوفت پیشانی عرق کرده ام را بوسید:

پاشو دخترم پاشو عزیز دردونه ام. تموم میشن این ماجرا ها فقط یکم تحمل کن .
پنج_شش ماه دیگه به هم میزنید قال قضیه کنده میشه.

آره فقط دعا کنید تا پنج_شش ماه دیگه رادمان رونگشتم، مردک الاغ!!

دنیز رادمان یه عمر اینجا داره زندگی میکنه . مودبه ، آقاست، مهربونه به قول خودتون
جنتلمنه . من بدی ازش ندیدم . غیرتیه و ناموسش براش مهمه . اگه اینطور نبود ، روزی
که استادت مزاحمت شد اصلا اهمیت نمی داد که تو کی هستی و چرا مزاحمت شده!!

مادرم نفسی چاق کرد و ادامه داد:

راستش اگه این ماجرا ها پیش نمی اومد و از علاقه اش پا پیش میزاشت برای

خاستگاریت، من با کله قبول میکردم . چون از همه نظر پسر خوبیه!!

_ ننه ی ما رو باش !! من نمیگم رادمان بده. میگم نباید تو دعوا میگفت نامزد منه که اینطور دو تامون رو تو هچل بندازه.

_ چه میدونم دیگه کاریه که شده. با قسمت همیشه جنگید.

صدای در اتاق آمد و زن عمو محسن وارد شد . با لبخند طرف دیگر تختم نشست که گفتم : _صبح بخیر زن عمو .

خنده رو جواب داد:

_عروس خوشگل صبح توأم بخیر.

با تعجب به او نگاه کردم:

_خیلی بیخیالی زن عمو. انگار نه انگار واسه پسرت ، زوری دختر نشون کردن!!

_بیخیال که نیستم منم خب دوست نداشتم این اتفاق برای تک پسرم بیوفته . ولی کی بهتر از تو دنیز؟؟

والا باید از خدامم باشه عروس مهربون و خوشگلی مثل تو نصیبم شده.

_الله اکبر!! شما و مامان چرا اینقدر هماهنگین؟؟ مامان هم مثل اینکه خیلی راضیه دامادی مثل رادمان داشته باشه .

فقط ما دوتا این وسط کشک ایم.

_ واقعا؟؟ خب همین تفاهم های که رفاقت ها رو زنده نگه میداره. دنیز پاشو آماده شو پسر من منتظره . اول برین آزمایشگاه بعد برین خرید نامزدی.

بی حوصله پوف کشیدم:

_ آخه آزمایشگاه چرا؟؟ مگه قراره دائم با هم باشیم که آزمایش خون و ژنتیک بدیم؟؟

مامان_ نه ولی یکی از فامیلهای بابات اونجاست وقتی شما رو ببینه برای آزمایش رفتین دیگه مطمئنا

همه جا خبر می پیچه که نامزد کردین و کارمون راحت تر میشه.

_ صحیح.

مامان و زن عمو بیرون رفتند و من هم بعد از آماده شدن پایین رفتم.

رادمان توی حیاط منتظر من بود و با متین و معین حرف میزد.

کنار معین ایستادم و سلام کردم.

رادمان سرد جواب سلامم را داد و دوباره مشغول حرف زدن شد.

بی توجه به آنها سوار ماشینش شدم که چند لحظه بعد خودش هم درون کابین جا گرفت .

در تمام طول مسیر ساکت بودیم.

درب آزمایشگاه را برایم نگه داشت تا وارد شوم اما من هنوز مثل قاتل ها نگاهش می کردم.

آزمایش ها که تمام شدند کمی سرگیجه داشتم چون صبحانه نخورده بودم.

_دنیز خوبی؟؟ تموم شد؟؟

_آره فقط یکم سرم گیج میره.

سری تکان داد و دستم را گرفت که نیافتم.

من را توی ماشین نشاند و دو دقیقه بعد با نایلون خوراکی برگشت.

آبمیوه و کیکی برایم باز کرد و جلویم گرفت : _بخور ضعف نری تا بریم صبحانه بخوریم . تشکر کردم و کمی از کیک و آبمیوه را خوردم.
 هنگامی که شروع به رانندگی کرد، کیک تعارفش کردم:

_میخوری؟؟

_نه اشتها کور میشه نمیتونم صبحانه بخورم.

خیلی ریلکس نگاهش کردم:

_جهنم.

رادمان از این همه تغییر ناگهانی ام تعجب کرد.

تای ابرویش را بالا پراند:

_محض رضای خدا این همه مؤدب نباش اذیت میشم!!

میدانستم تیکه انداخته، پس سرم را به سمت بیرون چرخاندم و چیزی

نگفتم.

جلوی سفره خانه ی قشنگ و سنتی ای ایستاد. چون کیک و آبیوه خورده بودم زیاد

نتوانستم چیزی بخورم.

بعد از سه لقمه عقب کشیدم که اخم آلود به صبحانه اشاره کرد:

چرا نمیخوری؟؟

میل ندارم.

بخور دو دقیقه دیگه ضعف میری، مجبور میشی تشریف ببری زیر سرم.

خودم بی تفاوت نشون دادم گفت:

جهنم.

سرم را بالا انداختم که مکئی کرد و مثل چند دقیقه پی من هم متقابلا ادای خودش را در آوردم و بالودگی گفتم:

محض رضای خدا این همه مؤدب نباش اذیت میشم!!

گوشه ی لبش را بالا پراند و دوباره مشغول خوردن شد.

چپ نگاهش کردم و در گوشه ام چرخیدم.

یک ربع گذشت ولی خوردنش تمام نشد.

علاوه بر آن سفارش یک نیمروی دیگرم داد.

دیدگانم از فرط حیرت فراخ شدند:

یا خدا!! نترکیدی هنوز؟؟

دهانش پر بود و نمیتوانست حرف بزند.

لبانش کش آمدند و ابرو بالا انداخت.

راهی یک پاساژ شدیم برای خرید.

من هم که بی حوصله فقط دنبال او میرفتم.

چند دست لباس انتخاب کردم که رادمان گفت به درد نمیخورند و فلان و بهمان.

حسابی حرصم گرفته بود از دستش.

بالاخره لباس بلند و ساده ی فوق العاده شیکی انتخاب کردم.

کفش و کیف هم را که گرفتیم خرید هایم تکمیل شدند.

حال نوبت من بود رادمان خان هر کت و شلواری که می پوشید یک عیب به آن وارد می کردم.

خلاصه بعد از ده دست عوض کردن لباس که خسته شد، یک کت و شلوار را برداشت و حساب کرد.

هر دو حسابی خسته بودیم.

ناهار را بیرون توی سکوت خوردیم و به خانه برگشتیم. زن عمو حسام و هلنا با وارد شدن ما کل کشیدن

مامان و زن عمو محسن با افسوس نگاهشان کردند و من فقط ناخن هایم را به گوشت دستم می فشردم.

جوری کل می کشیدند و وسایل ما را به همه نشان میدادن که انگار واقعا از ماجرا خبر نداشتند.

رادمان اخم آلود تشری زد و من گلویم پر شد از فشار بغض و نفس کشیدن برایم دشوار.

من به چه کسی باید می گفتم که دوست ندارم در این سن نامزد کنم؟؟

به اتاقم پناه بردم و اشک هایم صورتم را در بر گرفتند.

آخر هفته بود و جواب آزمایش ها آمده بودند.

هیچ گونه مشکل ژنتیکی نداشتیم و خون مان به هم می خورد.

دنا موهایم را فر می کرد و لنا مشغول لاک زدن برایم بود

این دوقلوهای دوست داشتنی توی این روزها برایم کلی سنگ تمام گذاشتند و حسابی حالم را خوب میکردند.

موهایم را دورم ریختم و نگاهی به چهره ی غم زده و آرایش شده ام انداختم.

لباس و کفش های پاشنه بلندم را پوشیدم و از پله ها پایین رفتم.

با ورودم به سالن پذیرایی که خانوم ها بودند، صدای کل بلند شد.

جلوی خودم را می گرفتم که های های گریه نکنم . بدجور

تبسمی مصنوعی بر لب نشاندم و بعد از سلامو خوش آمد گویی با حاضرین، روی صندلی نشستم.

مامان قربان صدقه ام می رفت و مادر بزرگ و ان یکاد می خواند.

زن عمو محسن با چادر سفید رنگ گلداري سمتم آمد:

_دiniz پاشو چادر رو سرت کنم دخترم رادمان ميخواه بياد

چادر را روی سرم انداخت و دوباره صدای کل و جیغ بلند شد .

بابا، عمو به همراه معین و رادمان وارد شدند.

رادمان با سر بالا گرفته و استوار، به سویم آمد.

همانطور که چادر را گرفته بودم، شاخه گلی که توی دستش بود را به من داد.

رادمان باکس کوچکی را از جیبش در آورد و دستم را گرفت.

حلقه را توی انگشتم قرار داد و دوباره صدای کل کشیدن بلند شد.

چند لحظه بعد مردی آمد و محرمیت برایمان خواند.

مراسم به هر بدبختی که بود، تمام شد.

چشمم خورد به انگشتر طلای سفیدی که با یک الماس مزین شده بود و به

دست ظریفم نمای زیبایی میداد.

جمع خودمانی شد و بچه ها عکس یادگاری می گرفتند.

معین و متین سمت آمدند و بغلم کردند:

معین_ نگران نباش آبجی کوچیکه !! رادمان آدم خوبییه قول میدم تو این مدت اذیتت نکنه.

دنیز_ ممنونم داداش.

متین_ غصه نخور عزیزم . اینم تموم میشه . من و معین هوات رو داریم.

لبخندی زدم و پس از آنها لنا و دنا خوش رو سمتم آمدند:

لنا_ قربونت برم زن داداش خوشگلم اینقدر پکری چرا؟؟

دنا_ والا دوماد به این ماهی توی تورت افتاده باید خوشحال باشی!!

لبخند کم جانی به رویشان زدم: دنیز_ یکم خسته ام.

لنا_ باشه عزیزم برو استراحت کن.

موهایم را بافتم و لباسم را مرتب کردم.

توی این چند روز سعی کردم زیاد با رادمان رخ در رخ نشوم.

وارد سالن غذاخوری شدم و صبح بخیر گفتم.

متین به کنار خودش اشاره کرد که نشستم و همه را از نظر گذراندم ولی معین را ندیدم.

دنیز_مامان پس معین کو؟؟

مامان_صبح زود رفت ماموریت.

دنیز_ماموریت؟؟ ولی چیزی نگفت از ماموریت که!! چرا من رو بیدار نکردین؟؟

مامان_خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم.

دنیز_ای بابا بیدارم می کردین خواب مرگ که نبرده بود من رو. داداشم رو ندیدم و رفت.

مامان_دنیز!! یه ماموریت ساده اس!! نهایتا یه هفته دیگه میاد.

دنیز_آخه دلتنگش میشم.

متین_خب حالا توأم انگار سفر قندهار رفته.

غضب آلود متین را نگاه کردم که ریلکس لقمه اش را خورد.

با پیچیدن صدای رادمان سرم به سمتش چرخید.

رادمان_عمو با اجازتون امشب دنیز رو میخوام ببرم جایی

بابا_کجا به سلامتی؟؟

رادمان_دوستام فهمیدن نامزد کردم شام میخوان ازم .

رستوران مهمونشون کردم اگه مشکلی نداره دنیز رو هم واسه آشنایی ببرم.

بابا_باشه مشکلی نیست . دنیز وقتت آزاده؟؟

از آن جایی که حوصله ی این یکی را نداشتم گفتم:

_نه اتفاقا درس دارم.

رادمان با غیض گفت:

_حالا یه امشب رو لطف کن بیخیال درس شو !! _فکرهام رو بکنم خبر میدم.

رادمان چشمانش را ریز کرد و میتوانستم بفهمم با این چشمان قهوه ای رنگش در حال کندن قبر من است.

من هم لبخند پهنی روی لبم نشاندم.

عصر رادمان تماس گرفت و این بار از در زورگویی وارد شد و تاکید کرد که باید هر چه زودتر آماده شوم.

واقعا حرف زدن با این بشر بی فایده بود . حرف حرف خودش بود!!

تیپ شیکی زدم و آرایشم را تکمیل کردم.

شالم را روی سرم انداختم که صدای در زدن آمد.

_دنیز آماده ای؟؟

_آره.

با سمع صدایش، دست از دید زدنش برداشتم . _نظرت چیه؟؟ خوشت اومد؟؟

از آن جایی که دستم رو شده بوو سعی کردم ایرادی بگیرم و ثابت کنم خوش پوش نیست:

_خیر خوشم نیومد این چه تیپیه؟؟

متعجب شد و یک دور خودش را برانداز کرد:

_کجاش مشکل داره؟؟

حالا چه می خواهی بگویی؟؟

یک آن از دهانم پرید و بی دقت گفتم:

_اوم...چیزه...کتونی هات به رنگ تیشرتت نمیاد . _ولی اینا که یه رنگن!!

قشنگ گند زدی دنیز خانم .آمدی ابرویش را درست کنی ،زدی چشمش را هم کور کردی.

از رو نرفتم و گفتم:

_خب واسه همین نمیاد دیگه .

رادمان سرش را تکان داد:

_خب بسه الکی ایراد بگیر راه بیوفت.

ایشی گفتم و از راه پله پایین رفتیم.

زن عمو حسام دوباره سخنان نیش بارش را روانه ی ما کرد:

_به سلامتی زوج عاشق و جوون مون دارن میرن ددر؟؟

رادمان که گویا مثل من خون اش به جوش آمده بود غرید:

_زن عمو چرا وانمود میکنی جریان رو نمیدونی؟؟

زن عمو حسام_چون به نظر من جریان الکیه و شما دوتا همه ی ما رو بازی دادید.

چشم هایم چهارتا شدند.

زن عمو محسن_چی چی رو بازی دادن؟؟ این دوتا بچه اهل این حرفا نیستن . بس کن

زهره !! بچه ها شما هم برید دیرتون نشه.

من هنوز با حرص زن عمو را نگاه میکردم که رادمان دستم را گرفت و بیرون

کشید.

سوار ماشین شدم و همزمان گفتم:

_حیف که ازم بزرگتره و احترامش واجب و گرنه میدونستم چطور حالش رو بگیرم.

_بیخیال . اگه تو یک ساله داری نیش زبونش رو میشنوی ،ما یک عمره داریم تحملش

می کنیم.

_خدا بهتون صبر بده.

_صبر رو داده که این شدیم. اگه بدونی واسه عروسی دخترش چه مکافاتی داشتیم!!

_عه چیشد مگه؟؟

نفس عمیقی کشید:

_هیچی ولش کن بعدا برات تعریف میکنم. الان دیرمون میشه بچه ها مخم رو تیلیت می کنن.

_آی بدم میاد آدم رو توی گیجی میزارن و لال میشن. یا نگو یا اگه میگی کامل بگو از فوضولی نمیرم.

لبخندی بر لبش کاشت:

_خب نمیگم تا از فوضولی رو به موت بشی.

صورتش را جمع کردم و چپ نگاهش کردم.

رادمان جلوی درب سفره خانه بازویش را سمتم گرفت و به آن اشاره ای زد.

متعجب گفتم:

_خب چیکارت کنم؟؟ میخوای بگی من بازو دارم تو نداری!؟

خندید:

_نه. اگه توأم مثل بقیه ی دخترا یکم فیلم می دیدی می فهمیدی الان باید دستت رو دور بازوم حلقه کنی!!

_عجب خوب شد گفتی . جناب خودم اینو میدونستم ولی به چه مناسبت؟؟

_به مناسبت حفظ ظاهر.

پوف کلافه ای کشیدم و دستم را دور بازوش انداختم.

از دور یک اکیپ دختر و پسر برای رادمان دست تکان دادند که به سمت شان رفتیم.

رادمان یک به یک زوج ها را به من معرفی کرد که با دخترها دست دادم و ابراز خوشبختی کردم.

به یکی از پسرها که رسیدیم دستش را سمتم دراز کرد.

لبخند زورکی زدم و دستم را دور بند کیفم انداختم و رادمان با اخم به دستش اشاره کرد که پا پس کشید.

یکی از دخترها که نامش مریم بود رو به رادمان گفت:

مریم_میگم رادی این نامزدت خیلی بچه میزنه. نه به نگار که توی یه رنج سنی بودین
نه به این!! چند سال ازت کوچیکتره??

رادمان ابرو در هم گره کرد و دستش را دور شانه ام انداخت:

رادمان_اولا اسمم رو مخفف نکن خوشم نیاد . دوما زندگی نگار برای من تمام شد و
رفت و الان زن من دنیزه . سومما دنیز چهره اش معصوم و بیبی فیسسه، اختلاف سنی مون
هم هفت ساله.

امیر(دوست پسر مریم_)خب حالا نخور مریم ما رو .

راستی تو که دختر عمو به این سن نداشتی!!کلکی تو کاره??

رادمان_داشتم منتها تو بچگی دزدیدنش . الان بعد بیست سال پیداش کردیم . یک
سال و خورده ای میشه پیش ماست.

امیر با چشمک ادامه داد:

_صحیح پس تا پیداش کردین تو تورش کردی !! مردانه خندید و سرش را تکان
داد.

رادمان بسیار ماهر و بازیگرانه قربان صدقه ام می رفت و من هم زورکی جوابش را میدادم.

با تلفن مشغول حرف زدن با هم کلاسی ام بودم که صدای در اتاق آمد و رادمان داخل شد.

سر و وضع ام نامرتب بود.

تیله هایم از شدت تعجب باز شدند و با اشاره ی دستم گفتم کجا!؟

وضعم را که دید، دستی به صورتش کشید و رو برگرداند.

گوشی را قطع و بلوز دکمه دارم را تنم کردم.

برگشتم سمتش و گفتم:

_آقای محترم به شما یاد ندادن یهو نپری توی اتاق یکی؟؟ شاید لباس تنش نباشه!!

رادمان سر بلند کرد و روی تختم نشست:

_این یکی که میگی فعلا بهم محرمه. کارم واجبه بشین لطفا!! پوفی کردم و

کنارش نشستم.

دست زیر چانه ام گذاشتم و منتظر نگاهش کردم : _ خب میشنوم. انگار دو دل بود
برای بازگو کردن حرفش . لبش را با زبان تر کرد:

_ببین دنیز این چیزی که میگم بهت فعلا صداش رو در نیاری . خب!؟

تعجب کردم:

_خب!؟

_و اینکه آروم باش و هول نکن اصلا چیز خاصی نیس .

جیغ هم نزن باشه؟؟ ترسیده سر

تکان دادم.

مگر چه میخواست بگوید که این همه استرس فاش شدن داشت!؟

برای لحظه ای فکری از سرم گذشت.

نه نه خدا نکند!!

داشتم توی دل خود را دلداری می دادم که با همان یه کلمه حرفش، دنیا روی سرم

آوار شد.

رادمان آهسته پچ زد:

معین...

_یا خدا!! نگو، نگو، تو رو خدا داداشم طوریش شده

!!

_هیش دنیز آروم باش!! کسی نباید بشنوه. معین حالش خوبه.

با استرس و در حالی که سعی می کردم صدایم بالا نرود گفتم:

چرا کسی نباید بشنوه؟؟ اصلا داداشم چش شده مگه؟؟

خیره شد در چشمانم و لب زد:

معین توی مأموریت تیر خورده!!

ناخودآگاه جیغ کشیدم که رادمان سریع دستش را جلوی دهانم گرفت:

خوب شد گفتم جیغ نزن!!

دیدگانم سوختند و اشک هایم دانه دانه بر گونه هایم جاری شد.

دستش را برداشت و تلاش کرد آرامم کند.

گریه ام بند نمی آمد و این بار خودم جلوی دهانم را گرفتم که صدای هق هق ام بیرون نرود.

_آروم باش!! معین حالش خوبه. تیر به پاش خورده و امروز عملش میکنن . من و تو الان میریم پیشش تا حامی از بیمارستان بیاد به عمو و زن عمو خبر بده. متین خونه نبود که بهش بگم . الان هم گریه نکن، پاشو آماده شو تا به بهونه ی خرید برای تو بریم بیرون . پاشو دختر خوب. سر جنباندم که با پشت دستش اشک هایم را پاک کرد .

داداش عزیزم خدا میداند چه دردی کشیده!!

مامان توی حال نشسته بود و با دیدنش بغضم گرفت.

بیچاره مادرم وقتی بفهمد چه حالی میشود!!

رادمان که پرده ی اشک در چشم هایم را دید، سریع من را به بیرون هدایت کرد.

به محض نشستن توی ماشین اشک هایم دوباره جاری شدند.

این بار جلویشان را نگرفتم و از ته دل زار زدم.

رادمان سوار شد و بعد از چند لحظه که نگاهم کرد، در سکوت شروع به رانندگی کرد.

چشمانم از فرط گریه تار میدیدند.

جلوی یک بیمارستان نگه داشت و بعد از دادن دستمال برای پاک کردن اشک
هایم، پیاده شدیم.

عمو حامی عرض راهرو را قدم میزد و متوجه ی حضور ما نشده بود.

رادمان_چیشد حامی؟؟

حامی پوفی کشید:

_چی بگم بردنش اتاق عمل.

دنیز_عمو تو رو خدا حال داداشم خوبه؟؟ چیزیش که نشده!؟

حامی_نترس حالش خوبه قبل عمل خودم باهاش حرف زدم الان هم دارن عملش
میکنن .

رو به رادمان گفت:

_تو و دنیز اینجا باشین من برم اهل خونه رو خبر کنم.

رادمان_بسلامت.

روی صندلی توی راهرو نشستم و زیر لب دعا می کردم.

رادمان هم به دیوار تکیه زده و عمیق در فکر فرو رفته بود.

ساعتی بعد دکتر بیرون آمد و گفت حال برادرم خوب است و پس از او نیز معین را بیرون آوردند.

با دیدن قد و قامتش که نیمه هوشیار روی تخت افتاده بود، قلبم به درد آمد.

سمتش رفتم و دست یخ شده اش را گرفتم.

لحظاتی بعد خانواده هم آمدند و مادرم بی تابی می کرد برای دیدن پسرش.

معین به هوش آمد ولی هنوز کمی گیج و منگ بود.

مافوقش و چند تن از همکارانش به جمع ما پیوستند و از تلاش او تشکر کردند.

شب هنگام پدرم و متین خواستند کنارش بمانند که رادمان پیشنهاد داد و آنها منصرف شدند.

امروز روز خیلی بدی بود.

بعد از مدت ها چشمه ی اشکم به جوشش درآمده بود.

تلفن را قطع کردم و با دو خودم را از پله ها پایین انداختم:

_مامان رادمان اینا اومدن.

مامان_آروم دختر نخوری زمین.
لباسم را مرتب کردم و بیرون رفتم .

عمو حامی و رادمان زیر بغل معین را گرفته بودند و در گام برداشتن کمکش می کردند.

وارد عمارت که شد، روی مبل کنارش نشستم و دستش را گرفتم:

_قربونت برم داداش. درد داری؟؟ کم جان خندید و سرم را بوسید : _خوبم درد ندارم عزیزم.

لنا روی مبل کناری نشست و چند لحظه ای به معین خیره شد و سپس محزون گفت:

_بلا به دور باشه پسر عمو.

معین در چشمان لنا دقیق شد و تشکر کرد.

لنا نگاهش به سمت پای معین سوق پیدا کرد و آهسته لب به زیر دندان گرفت.

نمیدانم چه شده بود و چه در سرش می گذشت اما گویا حالش مساعد نبود که پس از کمی این پا و آن پا کردن بلند شد و به حیاط رفت.

عمیقا در فکر بودم که متین پس گردنم زد و از کنار معین بلندم کرد:

پاشو بینم بچه جون . بزار ما هم یه کم پیش داداش جان مون بشینیم و از تجربیاتش فیض ببریم نیشگونی از بازویش گرفتم و از آنجا دور شدم.

اواخر خرداد ماه بود و ته تغاری بهار برای وداع آماده شده بود. امروز تولد رادمان بود و قرار شد وقتی از سر کار آمد، سورپرایزش کنیم.

به همین منظور حیاط عمارت را تزئین کرده بودیم.

برای تولدش هم یک ست کیف پول، کفش و کمر بند چرم خریدم. مقابل آینه خط چشم می کشیدم که دنا با دو دست لباس پرید توی اتاق و گفت:

میگم دنیاز من این رو بپوشم یا این رو؟؟

به لباس ها نگاه کردم و بعد از اشاره به سمت چپی گفتم:

به نظرم این بیشتر بهت میاد.

_آره خودمم همین حس رو داشتم . تو چی می پوشی؟؟

لباسی که روی تخت بود را نشان دادم:

_من این رو می پوشم.

_خیلی خوشگله . بنظرم موهات رو هم بیاف جیگرتر میشی.

_باشه.

هدیه ی تولد رادمان را برداشتم و پایین رفتم.

زن عمو محسن با ظرف میوه ها بیرون می رفت که سوبیش پا تند کردم:

_زن عمو بدید من ظرف رو بیرون می برم.

مانع شد، خیره نگاهم کرد و گفت:

_نمیخواه دخترم خودم میبرم. هزار ماشالله مثل فرشته ها شدی !!

_ممنونم .

نزدیک های هشت بود و آفتاب داشت غروب می کرد.

در حیات منتظر عمو حامی و رادمان بودیم که یگانه بلند داد زد:

_ رویاجون حامی مسیج داده تو خیابون منتهی به کوچه ایم

زن عمو محسن که هول شده بود با کیک سمت من آمد و گفت:

_ دنیز عزیزم تو کیک رو بگیر و جلوش برو.

حیرت زده گفتم:

_ زن عمو شما مادرشی من کیک رو بگیرم؟؟

_ آره خب توأم نامزدشی .

_ ولی الکی.

_ دخترم من این مواقع استرس می گیرم یهو میوفتم غش می کنم . تو بگیر کیک

رو.

مامان مداخله کرد:

_ خب دنیز بگیر دیگه مامان جان . یه کیکه همچین سنگینم نیست !!

_ مسئله سنگینیش نیست . من نمیخوام با کیک برم جلوی رادمان . اصلا بدید لنا و

دنا.

چشم چرخاندم تا دوقلوها را پیدا کنم که انگار آب شده و توی زمین رفته بودند.

عجبا!!

آن دو که تازه همین جا بودند!!

_دنیز بگیر دخترم الان می رسن ها!!

تا آمدم مخالفت کنم زن عمو کیک را توی بغلم انداخت و عقب رفت.

چپ چپی مامان و زن عمو را نگاه کردم و با کیکی که عکس رادمان رویش خودنمایی می کرد، چند قدم جلو رفتم

در حیاط با ریموت باز شد و ماشین رادمان داخل شد.

از اینجا نمی توانستم چهره اش را ببینم ولی از وقفه اش در پیاده شدن فهمیدم توی شوکه در ماشین باز شد و رادمان با ژست خاص خودش پیاده شد.

همزمان نوای تولد مبارک اهالی خانه هم برخواست.

خیره به زمین بودم که با مشاهده ی یک جفت کفش مردانه مقابلم، سرم را بلند کردم.

قامت رادمان را که رو به روی ام دیدم، آب دهانم را قورت دادم و لرزان گفتم:
_تولدت مبارک رادمان!!

نگاه از کیک برداشت و در دریای چشمانم غرق شد.

لبخند ملیحی زد و گفت:

_ممنونم خانوم.

دو طرف لبم کش آمد و به شمع های روی کیک اشاره کردم.

خم شد که فوت کند اما سریع گفتم:

_اول آرزو کن .

لبخندش پر رنگ تر شد و صاف ایستاد. پلک هایش را بست و بعد از چند لحظه
شمع ها را فوت کرد.

صدای سوت و جیغ بلند شد و مأموریت من به پایان رسید

کیک را به دست زن عمو دادم و کنار دنا و لنا رفتم و بعد از یک دعوی مفصل با آنها،
نوبت به کادو ها رسید.

نزدیکش رفتم و بعد از آغوش کوتاه و روبوسی با رادمان، که البته قدم به زور به او می رسید و مجبور شد کمی خم شود، هدیه ام را اهدا کردم و متبسم گفتم:

_مجددا تولدت مبارک امیدوارم تولد صد و بیست سالگیت رو جشن بگیریم و آرزوهات برات خاطره شن.

کادو را گرفت و تشکر کرد.

کم کم جمع مان خلوت می شد و افراد یکی یکی داخل می رفتند. مشغول باز کردن بند های لباسم بودم که در اتاقم زده شد.

با گفتن بفرمایید منتظر ورود آن شخص ماندم که رادمان وارد شد:

_مزاحمت که نشدم؟؟

_نه کاری داشتی!؟

_آره، فردا سالگرد دوستی امیر و مریمه. دعوتمون کردن که بریم خونه ی امیر واسه ناهار. بیکاری باهم بریم!؟

دو دل بودم که بروم یا نروم: _باشه میام. نفس عمیقی کشید:

_ساعت یازده آماده باش.

دو دل به لباس های توی دستم نگاه کردم.

به اتاق لنا و دنا رفتم ولی نبودند.

از چه کسی بپرسم کدام بهتر است!؟

یافتم!!رادمان.

او میداند مهمانی چطور است و بنابراین میتواند نظر بدهد.

چند تقه به در زدم که جوابی نشنیدم. دوباره زدم.

باز زدم ولی خبری نشد.

نکند اتفاقی برایش افتاده باشد!؟

سریع در را باز کردم و پریدم توی اتاق که دیدم آقا پشت میز طراحی اش نشسته،

مشغول طرح اش است و هدفون هم روی گوشش.

دو سه بار صدایش زدم که جواب نداد.

پوفی کشیدم و چشم در کاسه چرخاندم.

من را بگو که بخاطر این گولاخ زهره ترک شدم.

یواش در را بستم و لباس ها را روی زمین گذاشتم.

لیوان آبی که روی میز توالت اتاقش بود را برداشتم و از پشت نزدیکش شدم.

در یک لحظه با یک دستم هدفون را کشیدم و با دست دیگرم محتویات لیوان را روی سرش خالی کردم .

که مثل فنر از جا پرید و حیرت زده سمتم برگشت.

قهقهه بلندی سر دادم و به چهره ی متعجبش خندیدم که به خودش آمد و اخم کرد.

هر چه اخم های رادمان بیشتر توی هم می رفت، خنده هایمن نیز بیشتر میشد.

آخ جانم!!

حقت بود!!

تا تو باشی وقتی صدایت میزنم جواب بدهی.

بالاخره رادمان زبان باز کرد:

_ زهرمار مگه مریضی؟؟ این کارها چیه؟؟

میان خنده بریده بریده گفتم:

_ خب... به من چه... در زدم جواب ندادی... صدات زدم جواب ندادی... بعدشم خوب نیست پسر اینقدر ترسو باشه!!

_ من ترسو نیستم . شما هم بیا یه روز هدفون بزار روی گوشت و دل بده به کارت، بعد من میام از پشت هدفون رو می کشم و یه لیوان آب روی سرت خالی می کنم، بینم زهره ات میترکه یا نه!!

خودم را جمع و جور کردم:

_ نه حالا که فکرش رو می کنم میترسم . من گاهی اوقات از وجود خودمم تنهایی توی اتاق میترسم چه برسه به یکی دیگه.

_ تو دیگه نوبرشی!! خب حالا تنبیه ات رو چیکار کنیم؟؟

متعجب گفتم:

_ تنبیه؟! تنبیه چرا؟؟

عینا حرف خودم را تکرار کرد:

_برای اینکه یاد بگیری بی اجازه نپری توی اتاق کسی شاید لباس تنش نباشه و اینکه دیگه از این شوخی خرکی ها نکنی!!

_برو بابا بیخیال شوخی بود.

نیشخندی زد و سمت آمد:

_خب منم میخوام باهات شوخی کنم، این به اون در !!

رادمان قطعا شوخی هایش خرکی تر از من بود . عقب عقب می رفتم و او با نیش باز جلو می آمد.

چشم هایم نزدیک بود از حدقه در بیایند.

یا خدا خودت به فریادم برس.

رادمان به صورت رنگ پریده ام چشم دوخت و قهقهه ی بلندی زد:

_قیافه رو نگاه !! رسما سخته رو زد.

خنده رو، روی تخت نشستگ برای عوض

کردن بحث گفتم: _راستی امروز اومدم

واسه مهمونی ازت کمک بگیرم .

رفتم و لباس ها را در دستم گرفتم:

_ تو که به مهمونی رفیقات واردی، بنظرت من امروز کدوم رو بپوشم؟؟ دو دلم!!

دستش را جلوی دهانش قفل کرد و بعد از فکر کردن، به لباسی که تا ساق پایم بلند

بود اشاره زد:

_ بنظرم این بهتره.

چشم ریز کردم و لباسی که کوتاه بود را نگاه کردم:

_ پس اون یکی رو می پوشم!!

متعجب گفت:

_ دیوونه ای دختر؟؟ من میگم این تو میگی اون؟؟

_ خب منطق دخترا اینه . اگه تو بگی این، من اون رو انتخاب می کنم .

_ پس چرا نظر من رو خواستی!؟

آغشته به خنده گفتم:

_واسه رد کردن!! خب من برم آماده شم . اخم روی پیشانی اش جا خوش کرد : _همون بلنده رو بپوش.

_عه نمیخوام!!

_دنیز بلنده رو بپوش خب؟؟ من یه چیزی میدونم که میگم این رو بپوش.

_خب به منم بگو تا بدونم.

_سوال نپرس، دختر خوبی باش و همین رو بپوش . به نظرم خیلی هم بهت میاد.

_بگو چرا تا بپوشم.

پوفی کشید و چشم در کاسه چرخاند:

_اونجا آدم چشم ناپاک زیاده.

_باشه . من برم آماده شم.

لحظه ای بعد از خروج من، رادمان هم از اتاقش بیرون زد

رنگ کتش با لباس من هماهنگ بود و همان ستی که دیشب برایش هدیه گرفته بودم را

پوشیده بود.

با کفش پاشنه بلند بالاخره کمی قدم بلند شد و تا گردنش رسیدم.

رادمان مقابل درب خانه اینگه داشت و بعد از باز شدن در، ماشین را متوقف کرد که پیاده شدیم و این بار خودم پیش قدم شدم و دستم را دور بازویش حلقه کردم .
یک تای ابرویش بالا پرید و نگاهم کرد که با نیش باز گفتم

:

_حفظ ظاهر، حفظ ظاهر!!

لبخند کجی زد و با هم وارد ساختمان شدیم.
مشغول احوال پرسى با بقیه بودیم که با توقف رادمان، سرم به سویش چرخیدم.

فکش قفل شده بود و اخم وحشتناکی روی صورت اش بود

رد نگاهش را گرفتم و رسیدم به نگار.

نگار!؟

او اینجا چه می کرد!؟

با دیدن من، گوشه ی لبش کج شد که همزمان دست رادمان نیز دور شانه ام پیچیده شد و به جلو هدایتم کرد.

از مقابلش گذشتیم و روی مبل دو نفره ای جا خوش کردیم

رادمان سگرمه هایش در هم و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود.

دستش نیز روی پایش بود و با انگشت اشاره روی رانش ضرب گرفته بود.

دست گرمش را فشردم و آرام لب گشودم:

رادمان خوبی؟!

خوبم.

میدونستی نگار اینجاست؟؟

نه. هیچکس بهم نگفت که اون هم دعوته .

_بیخیال بهش فکر نکن و خوش بگذرون. میدونم اعصابت خرد شده که دیدیش ولی

نشون نده، چون اونوقت فکر می کنه که به خاطر اون بهم ریختی.

یک آن همچون دیوانه ها قهقهه ی بلندی سر داد.

اکثر دوستان رادمان و افراد حاضر در آنجا برگشتند و ما را از نظر گذراندند.

متعجب به او دیده بستم که چشمکی زد:

_اینطور خوبه؟؟

_نه دیگه در این حد که فکر کنن تازه از دار المجانین آزاد شدی!!

متبسم دستش را دور شانه ام پیچاند.

نمی دانم چرا جدیداً اینقدر زود پسر خاله می شد!!

نگاه نگار روی من و رادمان ثابت مانده بود.

خنده ی زورکی زدم و خطاب به رادمان گفتم :

_میشه لطفا من رو بازیچه نکنی؟؟

_منظورت چیه!؟

_مثلاً اینکه وقتی نگاه مون میکنه زورکی من رو بغل نکنی!!

_کی گفته به خاطر اون بغلت کردم؟؟

_پس واسه چی؟؟

چشمکی زد:

_واسه حفظ ظاهر.

پر غضب نگاهش کردم که نیشش شل شد و نوک بینی ام را فشار داد:

_عصبی میشی خوشگل تر میشی.

_رادمان!!

_خیلی خوبن نگش خودت رو .

_میشه لطفا دستت رو از دور شونه ام برداری؟؟ الان دیگه همه فهمیدن من و تو خیلی

باهم خوبیم و حال میکنیم.

_دستم جاش خوبه . شما ناراحتی!؟

_آره ناراحتم.

_مشکل خودته پس.

جوش آورده بودم شدید.

نه به دو دقیقه پیشش که دپرس بود، نه حالا که داشت لجم را در می آورد.

به زور از آغوشش جدا شدم و ایستادم:

_من میرم یکم هوا بخورم.

کنار استخر ایستادم و نفس عمیقی کشیدم تا کمی به خودم مسلط شوم.

این بشر چقدر لج درار بود!!

غرق افکارم بودم که با آوای تق تق کفشی زنانه، سرم به آن سو برگشت.

نگار بود.

توجه نکردم که کنارم ایستاد و پس از سرفه ای مصلحتی، شروع به حرف زدن کرد:

_خب دنیز خانوم، خوشبخت بشی عزیزم. تا دیدی میدون خالیه سریع دست خودت

رو زدی؟! با خودت گفتی تا رقیب نیس خودم رو قالب کنم آره؟؟

با اینکه خشمگین شدم از حرفهایش ولی خونسردی ظاهرم را حفظ کردم.

نفسی کشیدم تا سکوت کنم اما اگر جواب نمی دادم می ترکیدم:

_ممنون عزیزم . دیگه عشق که پیش بیاد هیچی جلودارش نیست!!

_عجب !! که عشق پیش اومد؟! یا اتفاق های دیگه افتاد؟؟ مثلا اینکه یهو یکی از راه برسه و با چرب زبونی دل بقیه رو ببره؟؟ هوم!؟

بعد از چند دقیقه سکوت ادامه داد:

_به هر حال مواظب باش نشی اسباب بازی رادمان.

سیم هایمغزم اتصالی کردند و نفهمیدم چرا از رادمان دفاع می کنم:

_نگران نباش نگار جون . ما خیلی هم دیگه رو دوست داریم قصدمون هم ازدواجه. در ضمن من توی مدت نامزدی شما حتی کوچکتترین هم صحبتی با رادمان نداشتم و بعد از گذشت حدود ده ماه از به هم خوردن ارتباطتون، از من خاستگاری کرد.

ابروی راستم را بالا راندم و ادامه دادم:

_از اینا گذشته، دلیل نمیشه که توی گذشته هر اتفاقی افتاد، توی آینده هم تکرار بشه!! شما هم دیگه لطفا مزاحم من نشو چون اعصاب سر و کله زدن باهاتون رو ندارم.

این را که گفتم همانند کسی که پدرش را کشته باشند سمتم هجوم آورد و موهایم را دور دستش پیچید:

_ببین این حرف ها رو به یکی بزن که خر باشه . من از همون شبی که تو بیمارستان باهم دیدمتون فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه است.

سعی کردم گیسوان دردناکم را از دستش دریاورم ولی نتوانستم.

نگار داشت اشتباه قضاوت میکرد. آن شب هیچ چیزی بین من و رادمان نبود، همانگونه که اکنون چیزی نیست.

آن شب من فقط دختری بودم که دستش را شیشه بریده بود و او پسر عمویی که نگران دختر عمویش شده بود.

بلند داد زدم:

_آی دیوونه موهام رو ول کن. داری اشتباه قضاوت می کنی نگار!! ول کن.

بلند بلند فحش های رکیکی می داد و بیشتر موهایم را می کشید.

اندک افرادی متوجه ی صدای ما شدند و بیرون آمدند. سر درد امانم را بریده بود و هر چه تقلا کردم حریفش نشدم.

با مشاهده ی رادمان که به سمت مان می آمد، گل از گلم شکفت:

_رادمان من رو از دست این دیوونه نجات بده!!

نمی دانم چه شد اما در یک آن خونم به جوش آمد و دست آزادش را محکم گاز گرفتم.

نگار که نفهمید از کجا خورد، جیغ بنفشی کشید و هلم داد که پرت شدم توی استخر و ته آب رفتم.

ناخودآگاه و بر اساس فویبایی که از آب داشتم، شروع به دست و پا زدن کردم تا خودم را بالا بکشم اما بدتر شد.

با سرفه رادمان را صدا زدم که بدون درنگ کتتش را درآورد و با یک حرکت توی آب پرید.

از ترس تا مرز سگته رفته بودم و کم مانده بود اشهد خودم را بخوانم که دستش دور شانه ام نشست و مرا بالا کشید.

با نفس نفس کنار گوشم زمزمه کرد: _آروم باش من پیشتم!! با سرفه گفتم:

_رادمان... تو رو خدا ولم نکن...من مثل چی از آب میترسم

_نترس ولت نمی کنم.

رادمان که معلوم شد برخلاف من شناگر ماهری ست، به سمت کناره ی استخر رفت . هراسیده می لرزیدم.

دستش را به لبه ی استخر گرفت و کمک کرد بنشینم . کمی دورتر نگار با پوزخند تماشایمان کرد و سپس از خانه بیرون زد.

نزدیک های تابستان بود ولی از شدت سرما می لرزیدم و دندان هایم به هم برخورد می کردند . رادمان کنارم نشسته بود.

همه ی این اتفاق ها بخاطر او افتاده بود ولی جانم را مدیونش بودم.

سرفه ای کرد و موهای ریخته شده روی پیشانی ام را کنار زد:

_چی گفتی که انداختت تو آب؟؟

دم بلندی گرفتم تا راه تنفس ام باز شود:

_داشت چرت می گفت.

_چی می گفت حالا؟

_هیچی ولش کن.

_خیلی ترسیدی!؟

_آره از آب زیاد می ترسم دست خودمم نیست . مکثی کردم و با تردید گفتم:

_ممنون که نجاتم دادی.

با انگشت به نوک بینی ام ضربه زد:

_من نجاتت ندم کی نجاتت بده جوجه؟؟

دستی به موهایش که رطوبت داشتند کشید و به بالا هدایت شان کرد.

نگاهی به پشت سر انداختم و بی توجه به افرادی که اکنون در حیاط بودند و تماشاگر ما، بیشتر در آغوش رادمان جمع شدم. امیر با پتو نزدیک مان شد و پس از گذاشتن آن دور شانه هایمن و رادمان، کنارمان روی زمین نشست.

مریم نیز با دو لیوان شربت کنار او جا خوش کرد و همان حین که لیوان ها را سمت ما می گرفت، با شرمندگی گفت: _رادی بخدا من و امیر دعوتش نکرده بودیم. این دوست خودتون کیهان بهش آمار داد اونم با پرویی بلند شد اومد.

رادمان_بیخیال رفیق مهم نیست ما هرچی میخوریم از خودیه!!

امیر_حاجی از منبر بیا پایین پاشین برین داخل لباساتون خیسه سرما میخورین.

مریم بی توجه به امیر و رادمان که مشغول حرف زدن بودند، دست مرا گرفت:

_دنیز چیشد یهو؟؟ بهتری الان؟؟

لبخند کم جانی زدم و بی میل به پرداختن به آن اتفاق گفتم:

_خوبم.

امیر ایستاد و خطاب به من گفت :

_دنیز خانوم پاشین با رادمان برین بالا یه دوش بگیرین یه موقع مریض نشین.

رادمان_ نمیخواد یکم دیگه خشک شیم میریم خونه.

امیر_ببند بابا با این وضعیت میخوای بری جهنم؟؟ تو لباس های خودم رو بپوش واسه

دنیز خانوم هم من و مریم میریم میخریم و میایم.

مریم_آره آره فکر خوبییه!!

دنیز_آقا امیر تو زحمت نمیندازیمتون . من و رادمان میریم خونه.

امیر_نه زن داداش چه زحمتی!! بزاریدش به جبران کم و کاستی امروز.

رادمان_امیر داداش تو الان مهمون دا...

امیر میان حرفش پرید:

امیر_اونا خودشون صاحب خونه ان رفیق . پاشین یالا .

دیگه خودت به خونه ی من که واردی!!

رادمان کارت عابر بانکش را به دست امیر داد ولی او قبول نکرد و رادمان که عصبی شده بود فحشی زیر لب حواله اش کرد که بیخیال خندید.

امیر و مریم رضایتمند از ماندن ما، خانه را ترک کردند و من و رادمان نیز زیر نگاه تیزبین و پر حرف بقیه، به طبقه ی بالا رفتیم.

وارد اتاقی شدیم و او بدون خجالت کمد لباسی امیر را زیر و رو می کرد و زیر لب همچون پسر بچه ای غر میزد.

پتو را بیشتر دور خودم پیچیدم و بینی ام را بالا کشیدم.
رادمان لباس های خیس از آبش را درآورد و در نایلونی جا داد.
سمتم که آمد با خجالت نگاه از او گرفتم.

در یک قدمی ام ایستاد و دست زیر چانه ام گذاشت تا سرم را بلند کنم .

_نمیخواستم اینطوری شه!!

در مردمک های قهوه ای رنگش دقیق شدم و غمناک پچ زدم:

_نگار من رو عامل خراب شدن ارتباطتون میدونه.
_ولی تو مقصر نبودی!! حقیقت اینه که من و نگار شاید در ظاهر با هم بودیم اما در
بطن ماجرا "ما" شدنی برامون وجود نداشت.

آشفته سری تکان دادم و او وارد حمام شد .

گوشه ای روی زمین نشستم. یک ربع بعد که رادمان از حمام بیرون آمد، من وارد
شدم. در حمام که زده شد، با اندک فاصله ای گشودمش و حوله و لباس هاینو را
ازرادمان گرفتم.

مریم سنگ تمام گذاشته بود و حتی لباس شخصی هم برایم خریده بود.

با این حال هنوز هم دممق بودم و فکر و خیال نگار در سرم میچرخید.

او مرا باعث به هم خوردن نامزدی اش می دانست و این برای منی که همیشه زیاد از
حد به وجدانم بها می دادم، عذابی محض بود.

نم موهایم را گرفتم و با نایلون لباس هایمان، همراه رادمان پایین رفتیم.

پس از تشکر از مریم و امیری که در حق مان رفاقت را به جا آورده بودند، سمت
عمارت راهی شدیم.

مهمانی امروز زهرمارمان شد و اکنون هیچ کدامان حتی حوصله ی حرف زدن هم نداشتیم.

دو سه شب پس از آن ماجرا عمو محسن اعلام کرد که امشب قرار است برای دنا خاستگار بیاید.

مدتی می شد که دنا گاهی اوقات از یکی از همکارهای به قول خودش جیگرش که سه سال از او بزرگتر بود، برای من و لنا تعریف میکرد.

نامش کامیار بود و سر پرستار بیمارستانی بود که دنا در آن پرستار بود.

مشغول کمک کردن به او بودیم و دنا از هر دری حرف میزد و چیزی می گفت.

البته از حرف هایش یه کلمه را هم نمی فهمیدیم فقط می دانستیم که فکش در حال جنبیدن است.

بعد از اتمام کارهایش به اتاق خودم برگشتم تا آماده شوم.

مهمان ها آمدند و بعد از خوش آمد گویی نشستند. تمام مبل ها پر و فقط کنار کامیار و رادمان خالی بود.

ناچارا کنار رادمان نشستم که زیر چشمی من را از نظر گذراند.

بنده هم وارد کوچه ی علی چپ شدم و خودم را به کری و کوری زدم.

صحبت های اولیه را که انجام دادند، دنا چایی آورد ولی از استرس زیاد، تمام دست و تنش روی ویبره بود.

تک ضربه ای به بازوی رادمان زدم و آهسته گفتم:

_دنا رو نگاه !! الان هاست که باید غش کرده از وسط پذیرایی جمعش کنیم.

اخمی روی پیشانی اش نقش بست:

_تجربه نکردی که بدونی چه استرسی داره.

ابروی راستم بالا پرید و شیطنت در صدایم موج زد:

_عه؟! اون وقت تو چند بار تجربه کردی که میدونی؟؟

راستش رو بگو چندتا خاستگار داشتی کلک؟؟

مطمئن بودم خنده اش گرفته اما پشت چهره ی بی انعطاف و جدی اش مخفی اش کرده است:

_چرت نگو دنیز. من خواهرم رو می شناسم . مواقعی که استرسش زیاد میشه لرز میوفته به دست و پاش.

_عجب !! ولی نه تنها خواهرت بلکه منم همین طورم . تو موقعیت های استرس زا تشریف می برم روی ویبره. اصلا همه ی دخترا به نظر من اینطورن.

رادمان لب گشود جواب بدهد که با علامت و اخم بابا ساکت شدیم.

دنا و کامیار که به گوشه ی سالن رفتند و مشغول صحبت شدند، مادر کامیار رو به من گفت:

_اسم شما چیه دخترم؟؟

_دنیز.

_ماشالله چه خانومی !! چه نسبتی با دنا جان دارین؟؟

شما هم مثل لنا خانوم خواهرشین؟؟

_زنده باشین. خیر من دختر عموشم . مادر کامیار رو کرد به بابا : مادر کامیار

_دختر شما هستن؟؟ بابا _بله.

مادر کامیار _عجب نمی دونستم وگرنه امشب به جز برای کامیار برای کامیاب هم نوبت خاستگاری می گرفتیم.

من و بابا متعجب نگاهش کردیم و متوجه ی نیشخند لنا شدم

کامیاب هم با لبخند چندشی من را برانداز کرد.

رادمان که گویا رگ غیرتش قلبه شده بود، دستش را پشت سر من به مبل تکیه داد و بعد از سرفه ای مصلحتی، اخم آلود گفت:

_خیلی عذر میخوام خانوم افخمی ولی دنیز جان نامزد بنده هستن!!

مادر کامیار زیر چشمی او را از نظر گذراند و رو به بابا پرسید:

مادر کامیار _راست میگن!؟

لنا که ظاهرا فراموش کرد در چه موقعیتی هستیم، صدایش را پس کله اش انداخت و رو به خانوم افخمی گفت:

_نه بابا سور...

اما متین در پهلویش زد، حرفش را خورد و سیخ نشست.

عمو محسن برای جمع و جور کردن ماجرا خودش دست به کار شد:

عمو محسن_بله . رادمان و دینز دو ماهی میشه نامزدن .

مادر کامیار شانه ای بالا انداخت و سپس آرزوی خوشبختی کرد و سرش را برگرداند.

رادمان تا آخر مهمانی همچون قاتل ها کامیاب را نظاره می کرد .

من نیز به حرص خوردن هایش ریز می خندیدم . مهمانی که تمام شد، جدی و بی

اعصاب گفت : _چته؟؟ چرا مدام نیش رو چاک میدی؟؟

از لحن اش لب هایم بیشتر کش آمدند و بلند بلند خندیدم:

_هیچی. تو چرا یهو جوش آوردی و گفتی من نامزدشم!؟

_نمی گفتم؟! اگه فردا پس فردا میفهمیدن چی؟؟ از اینا گذشته باید می گفتم

چون از نگاه های اون پسره اصلا خوشم نیومد.

_خب داشت من رو نگاه میکرد، تو چته!؟

_غلط کرد نگاهت می کرد . فعلا تا اسم من روته کسی حق نداره این طور نگاهت

کنه.

شکلک بامزه ای برایش درآوردم.

از غیرتی شدنش خوشم آمد اما نشان ندادم.

اما از روی شاخه ی درخت پایین پرید و با دست های قرمز شده از توت، سمت
من و دنا آمد:

لنا_بچه ها بیاین.

دنا_وای خدا خیرت بده آبجی چقدر هوس توت کرده بودم

!!

دنیز_مگه بارداری گ که میگی هوس کردم؟! سرش را با ناز چرخاند و مسخره گفت :
دنا_از کجا معلوم، شاید باشم

لنا_خفه بابا آروم حرف بزن. بابا و رادمان بفهمن تو و کامیار رو میکشن!!

دنیز_به رادمان چه ربطی داره؟! اینا قراره بعدا زن و شوهر بشن، اون چیکاره
ست؟؟

لنا_هنوز نامزد هم نکردن، چه برسه به ازدواج!!

دنا_خب حالا جوش نزن من یه حرفی زدم. رادمان هم کاری نداشته باشه، کامیار
خودش محتاطه.

لنا_خب کافیه . بچه ها من دلم رقص میخواد . پایه این برقصیم؟؟

دنیز_اینجا؟؟

لنا_آره بابا. تو حیاط که کسی نیس.

دنا_وای آره منم هوس کردم!!

این بار من و لنا همزمان چپ نگاهش کردیم که مظلوم گفت:

دنا_غلط کردم از دهنم در رفت.

لنا_دنیز گوشیت رو آوردی؟؟

دنیز_آره.

لنا_یه آهنگ مشتی بزار

یک ریمیکس شاد پلی کردم و گوشی ام را روی میز گذاشتم.

کمی که از رقصیدن و البته بهتر است بگویم جنگولک بازی مان گذشت، روی

زمین پخش شدیم.

لنا نفس نفس میزد:

لنا_دنیز زومبا برقص لطفا.

دنیز_لنا نفسم برید تموم انرژیم رفت . حال زومبا رقصیدن رو ندارم.

دنا_زن داداش ما منتظریم . با یه زومبا خوشحال مون کن

!!

لنا_آره شروع کن.

نفسم را فوت کردم وبعد از پلی کردن آهنگ مورد نظر رو به رویشان ایستادم و شروع کردم به رقصیدن.

همزمان که می رقصیدم متوجه ی نگاه های دخترها به پشت سرم و خنده های ریزشان شدم.

حتما یک نفر پشت سرم بود.

در حرکت بعدی به پهلو چرخیدم و نامحسوس به عقب نگاه کردم.

با دیدن رادمان که ریلکس شانه اش را به دیوار ساختمان تکیه زده بود و خیره نگاهم میکرد، از حرکت ایستادم .

به به همین را کم داشتم!!

تا نگاهم را دید، خودش را به کوچه ی علی چپ زد و سمت مان آمد.

لنا اعتراض وار گفت:

_دیز ادامه بده!!

_فعلا یکی داره تماشا میکنه . هر وقت رفت، میرقصم .

رادمان که به پشت سرم رسیده بود، متعجب گفت:

_من رو میگی؟! اصلا کی تو رو نگاه میکنه؟! من داشتم درخت ها رو تماشا میکردم.

_عجب!! بعد اینجا که من داشتم می رقصیدم درختش کجا بود؟! درخت ها که اون

طرف ان.

بیخیال گفت:

_من فقط یه لحظه سرم سمت چرخید که تو سریع دیدی.

با دست روی شانه اش زد:

«ببین میدونم گردن گيرت مشکل داره ولی یه گردن بگیر، خلاص کن خودت رو!!»

«چرا الکی گردن بگیرم??»

دنا مداخله کرد:

دنا_راست میگه دیگه داداش چند دقیقه اس داشتی دنیز رو تماشا می کردی . من و لنا هم شاهدیم.

لنا_اوهوم.

پوزخندی بر لبم نشست که رادمان اخم آلود رو به دوقلوها کرد:

رادمان_کسی از پت و مت نظر خواست?? ضمناً این خاله ریزه خودش سه متر زبون داره شما نمیخواد کاسه داغ تر از آش شین.

دنا و لنا از خنده ریشه رفتند و من عصبی مزاج به رادمان نگاه بستم:

«با من بودی مرتیکه گولاخ?? من خاله ریزه ام??» _آره با خودت بودم خاله ریزه .

«به من نگو خاله ریزه!!»

سمتش حمله ور شدم و موهایش را در چنگ گرفتم و کشیدم. عربده ای زد و او نیز
گیسوان من را دور دستش پیچاند.

با دست های آزادمان هم، یکدیگر را مورد عنایت قرار می دادیم.

یک لحظه توی همین بزن و بخور ها پایم بین پاهای رادمان پیچ خورد و پرت
شدم روی زمین.

دنیز_آخ خدا لعنتت کنه رادمان داغون شدم . بلند شو

رادمان_حقته تا تو باشی با بزرگترت مثل آدمیزاد رفتار کنی.

دنیز_آی لنا، دنا، نغله ها بیاین این داداشتونو بلند کنین لعنتی ها!!

دنا_شرمنده زن داداش ما تو دعوای زن و شوهری دخالت نمی کنیم.

لنا_خودتون حل اختلاف کنید به ما دخلی نداره.

رادمان_به به الحق که لقب خواهر شوهر برازندتونه !!

امید است شما حریف این خاله ریزه بشین.

دنیز_که به شما دخلی نداره آره؟؟ باشه من دارم واسه شما

رو کردم به رادمان:

_واسه توأم دارم بوزینه علفی.

رادمان از لقبی که به او داده بودم بلند خندید و من عصبی تر شدم.

حرصی به لنا و دنا که نیششان شل بود گفتم:

_یامان!! مگه شما دوتا قرصاتون رو نخوردین که دم به دقیقه هرهر می خندین؟؟

رادمان به آن دو اشاره ای زد که بلند شدند و سمت ساختمان رفتند.

دنیز_اینرین دخترا بیاین من رو از دست این گولاخ نجات بدید!!

بدون توجه به حرفم، چشمکی زدند و دور شدند.

مظلوم نگاهش کردم که با مشاهده ی حالت چهره ام، قهقهه سر داد . مثل اینکه واقعا

دیوانه است.

کم کم خنده اش را جمع کرد و دستم را به سمت اصطبل اسب ها کشید.

یا خدا حال دیگر چه فلاکتی میخواهد به سرم بیاورد!؟

از حرکت ایستادم:

_کجا!؟

_میخوایم بریم اسب سواری.

_یعنی رقص تعطیل؟؟

لبخند ملیحی زد:

_داشتم باهات شوخی می کردم. از اولش هم قصد نداشتم که برام برقصی.

از گوش ها و دماغم دود بیرون می آمد. یعنی این همه جوش زدم، الکی بود؟؟

غضب آلود لب زدم:

_داشتیمن رو مسخره می کردی؟؟

مردانه خندید:

_آره. یادمه یه بار گفتی اسب سواری دوست داری، به بچه ها گفتم اسبم رو از باشگاه سوارکاری آوردن. الان هم اومده بودم دنبالت که بریم یکم سوارکاری که این ماجراها پیش اومد.

_خیلی چیز تشریف داری!!

_چی؟؟

_هرچی خودت دلت میخواد بزار. فقط این رو بدون امروز به اندازه ی یه خون آشام به خونت تشنه بودم.

با ابروی بالا رفته گفت:

_جنتلمن چطوره??

متعجب گفتم:

_هان!؟

_خودت گفتی به جای چیز هر چی خواستی بزار. بنظرم خیلی جنتلمن تشریف دارم!!

چپ نگاهی به او انداختم:

_اصلا هم خودت رو تحویل نمیگیری.

لبخند دوباره روی لب هایش نقش بست و با اسب مشکی رنگش بیرون آمد.

نزدیک شدم و دستم را روی پیشانی اسب گذاشتم.

چقدر زیبا بود!!

لبخندی زدم و نوازشش کردم.

تمام اعصاب خرد کنی های چند دقیقه پیش رادمان را فراموش کرده بودم .

خیره به اسب و خطاب به رادمان گفتم : _خیلی خوشگله !!

چند هفته داریش؟؟ _دو سالی میشه. میخوای سوار شی؟؟ _واقعا میشه سوار شم؟؟

زین اسب را مرتب کرد و سرش را تکان داد.

افسار اسب رو به دست گرفت و من به کمک اش سوار شدم.

کمی خودم را جا به جا و پاهایم را توی رکاب جاگیر کردم

افسار را کشید و من هم با ساق پا کمی به اسب فشار آوردم تا حرکت کرد.

_دنیز قبلا هم سوار اسب شدی یا بار اولته؟؟

_نه چند باری سوار شدم ولی خب مربی اسب رو هدایت می کرد.

_میخوای اسب سواری یادت بدم؟؟

وسوسه شده بودم شدید.

اسب که بود، رادمان هم که بلد بود، چه چیزی بهتر از این؟!

لبم را کج کردم:

_اوم نمیدونم.

_میخواوی یا نه؟؟

_خب میخوام ولی نمیخوام تو توی دردرس بیوفتی.

_دردرس نداره .

رادمان از حرکت ایستاد و یال های اسب را نوازش کرد

به سمت رکاب آمد . متعجب گفتم:

_تو هم میخواوی سوار شی؟؟

_آره خب . پس چطور یادت بدم؟!

پای من را از توی رکاب درآورد و پای اش را جاگیر کرد

در یک حرکت خودش را بالا کشید و پشت سر من نشست

دست هایش دو طرف بدنم نشستند و شروع به توضیح دادن کرد.

از چگونگی نشستن و استایل بدن، تا حرکت کردن و سورتی رفتن و ایستادن.

نکاتش را با یک جمله به پایان رساند:

_در ضمن خواستی به هر سمتی بری باید افسار همون سمت رو بکشی و با پاییی که همون طرف قرار داره به اسب فشار بیاری . اوکی؟!
_فهمیدم.

_خب حالا حرکت کن.

همان چیزهایی که گفت را اجرا کردم و اسب آرام آرام شروع به حرکت کرد.

ذوق زده به طرفش برگشتم : _وای حرکت کرد!!

ریز خندید و کنار گوشم پچ زد:

_مگه غیر از این انتظار داشتی??

_نه ولی خب باورم نمیشه من دارم هدایتش میکنم.

فرمان هایش را یک به یک اجرا کردم و اسب شروع به سورتی رفتن کرد.

نسیم خنکی که می آمد سبب پخش شدن گیسوانم در هوا شده بود.
 بعد از کمی سورتمه رفتن، اسب را دوباره به حالت اول راه رفتن عادی برگرداندم.
 رادمان ساکت بود و طولی نکشید که از من خواست افسار اسب را بکشم تا بایستد.
 اسب که ایستاد، پیاده شد و کمک کرد من هم پیاده شوم. دست توی یال های اسب
 می کشیدم و خوشنود سمت او برگشتم:

_مرسی رادمان خیلی لذت بردم. عالی بود!!
 لبخندی به رویم پاشید که سر پایین انداختم و بعد از برداشتن وسایلم، بدون
 کوچکترین نگاهی به او از آنجا دور شدم.
 به خودم تلقین می کردم که ای بابا حالا چه شده مگر؟؟

سوارکاری یادت داد، تو هم تشکر کردی.

غریبه هم که نبود، نامزدت بود.

با مرور تمام خاطرات چند لحظه ی پیش، لبخند روی لبم آمد. حتی با یادآوری حرص
 دادن هایش هم لبخندم کمرنگ نشد.

الحق که رادمان دیوانه بود!!

جلوی تی وی نشسته بودم و بی حوصله موبایلم را زیر و رو می کردم.
جدیدا خوشم از تلویزیون نمی آمد و بنظرم بیخودترین کار دنیا تماشای تی وی بود.

دنا بی توجه به من مشغول چت کردن با کامیار بود و نیشش مدام باز میشد.

پوفی کردم که کسی کنارم نشست.

سر چرخاندم و رادمان را با یک ظرف میوه در دستش دیدم.

با یادآوری گندی که ظهر بالا آورده بودم، خودم را به کری و کوری زدم و
ناچاراً به تی وی چشم دوختم.

لحظه ای بعد یک برش هلو جلویم گرفته شد.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_نمیخورم مرسی .

_بخور!!

با دهن پر به هلوی توی دستش اشاره کرد که گرفتم و در دهانم قرار دادم.

اندکی بعد تعارف را کنار گذاشتم و در خوردن با او همراه شدم . پس از پاک کردن دست ها و دهانش، زیر دستی را روی میز گذاشت و دستش را پشت سر من روی مبل قرار داد.

_این دو تا چرا جدیداً اینقدر جیک تو جیک شدن!؟ منظورش را نفهمیدم و همچون خنگ ها نگاهش کردم رد نگاهش را که گرفتم، رسیدم به لنا و معین که کنار هم نشسته بودند و آرام گپ میزدند.

عجب!!

دیدگانم را ریز کردم و به رادمانی که همچون من دقیق شده بود، خیره شدم.

زیر لب زمزمه کرد:

_تو هم به همونی فکر میکنی که من فکر میکنم؟؟

_نمیدونم تو به چی فکر میکنی ولی اینا خیلی مشکوک میزنن. _هوم. منم حس میکنم داره یه اتفاق هایی بینشون میوفته!! پاشو به این داداش گولاخت بگو از ور دل خواهر من بلند شه. _به من چه؟؟ اصلاً من چیکاره ام؟؟ این دو تا بیچاره دارن باهم گپ میزنن.

_گپ زدن داریم تا گپ زدن!! اینها دیگه رسماً دارن میرن تو فاز دلوقلوه.

_خب برن به من و تو چه ارتباطی داره؟؟

_ناسلامتی خواهرمه!!

_معین که غریبه نیست پسرعموشه. مثل من و تو.

_من و تو فرق داریم . ما نامزدیم اینا چی؟؟

_ای بابا اصلا از کجا معلوم بحثشون دل و قلوه دادن باشه؟؟ شاید دارن

درمورد یه چیزی حرف میزنن.

ابرو بالا انداخت:

_امیدوارم همینطور باشه .

با پس گردنی ای که خوردم سرم به عقب برگشت . در این عمارت هر کس میخواست

حضورش را به دیگری اعلام کند، از پس گردنی هاینه چندان آرامی که باعث جابه جا

شدن مایع مغزی نخاعی می شدند، استفاده می کرد.

عمو حامی طرف دیگرم نشست و این بار او مشکوک ما را نگاه می کرد:

_هان چیشده؟! میبینم که به جای زدن تو سر و مغز هم ،حسابی دارین دل میدین و

قلوه میگیرین!!

چپ نگاهش کردم و رو به رادمان گفتم:

دنیز_بفرما!! داشتی اونا رو متهم می کردی حالا خودمون مجرم شدیم!!

رادمان_دنيا دار مكافاتِه.

عمو حامی_کيا رو متهم می کردین؟؟

رادمان اشاره ای چشمی به معین و لنا زد که عمو حامی دهانش را باز کرد و حیرت زده گفت:

_عجب !! واسه اون دوتا نفله هم دارم . خب اول شما .

چی میگفتین بهم؟؟

رادمان متعجب شد:

_عجب رویی داری !! بتوجه چی می گفتیم؟؟ مگه ما میپرسیم تو و یگانه خانوم

چی به هم میگین؟؟

حامی_ساکت ما فرق داریم . من وظیفمه شما رو ارشاد کنم .

رادمان_ارشاد نیاز نداریم داداش من خودم یه پا مرشدم.

حامی که دید رادمان نم پس نمیدهد، بلند شد و زیر لب نچ نچی کرد:

_بزرگتر کوچیکتری از میون رفت.

ریز خندیدم که در آنی شروع به دست زدن کرد و توجه همه به سمتش جلب شد:

حامی_خانوم ها، آقایون !! به خبری که هم اکنون به دست من رسید توجه فرمایید.

سپس روی مبل رفت و ادامه داد:

حامی_بنده... حامی اخوان... فرزند حاج رضا اخوان... آخر هفته نوبت محضر

گرفتم!!

دنا از خوشحالی که بیشتر بخاطر برگزاری نامزدی خودش بود، جیغ بنفشی کشید.

در خانه همه شاد و همه جیغ و کل می کشیدند و به نحوی ابراز خوشحالی

می کردند.

آقاجون و مادر بزرگ نیز خوشحال بودند و قربان صدقه ی حامی میرفتند.

پس از ساکت شدن جو خانه، بلند شدم به اتاقم بروم که رادمان صدایم زد و

دستم را گرفت.

نگاهم را به سمت او هدایت کردم:

_بله؟؟

_فردا نه صبح میام دنبالت بریم خرید . هم براینامزدی دنا هم عقد حامی. کادو هم باید برایشون بخریم.

_باشه فقط بزار من از بابا پول بگیرم . چینی به ابروهایمردانه اش داد:
_لازم نیست خودم هستم.

_خب من واسه خودم که میخوام خرید کنم باید پول بگیرم .

پ

_گفتم که خودم پول دارم.

دوباره خواستم اعتراض کنم که انگشتش را روی لبش گذاشت:

_هیش !! حرف نباشه . شب خوش.

سری تکان دادم و بعد از شب بخیر گفتن به اتاقم رفتم. فردا صبح با جنبش چیزی روی صورتم بیدار شدم اما حس باز کردن چشمانم را نداشتم.

دستم را گذاشتم روی همان نقطه که یک موجود شبیه سوسک را لمس کردم و خواب از کله ام پرید.

از اعماق وجودم جیغی زدم که همزمان صدای قهقهه‌ی رادمان بلند شد.

به خودم آمدم و فهمیدم شاهکار شازده بوده!!

از زیر پتو بیرون جستم و سمت رادمان که چند قدم جلوتر بود، خیز برداشتم.

به یک قدمی‌اش که رسیدم، خنده روی لبش ماسید و متعجب سر تا پایم را برانداز کرد.

با مکث خودم را برانداز کردم که این بار از دیدن سر و وضعم، جیغ بلندتری کشیدم.

رادمان دهانم را گرفت:

– هیش جیغ نزن!! من میرم بیرون آماده شدی بیا پایین .

بیرون که رفت محکم بر سر خودم کوبیدم . بعد از اینکه حسابی لفتش دادم آماده شدم.

پایین به جز مادر جون، آقاجون و رادمان کسی نبود.

صبح بخیر گفتم و گونه ی پدربزرگ را بوسیدم که متقابلاً پیشانی ام را بوسید و زمزمه کرد:

_خدا حافظت باشه دختر.

کنارش نشستم و لقمه ای در دهانم گذاشتم که مادرجون چایی مقابلم گذاشت و کنار رادمان جای گرفت.

مادربزرگ زیر لب قربان صدقه اش میرفت و با عشق دست در موهای رادمان فرو برد و به بالا هدایت شان کرد که صدای اعتراض پدربزرگ در آمد:

_ولش کن زن!!

مادربزرگ_وا چرا؟؟

آقاجون_لوس میشه.

نیشخندی زدم که رادمان به من اشاره زد و گفت:

رادمان_یه بار که مادرجون دست توی موهایمن برد لوس میشم اما شما که راه به راه دختراتون رو می بوسید و نازشون رو می کشید لوس نمی شن!؟

آقاجون_ خجالت بکش مرد گنده!! زشته خودت رو لوس کنی . اینا دخترن ناز تو وجودشونه. دست خودشون نیست اگه خودشون رو لوس می کنن.

پشت چشمی نازک کردم.

رادمان_ داشتیم آقاجون؟؟ آقاجون جدی گفت:

_ داشتیم پسر خیلی خوب هم داشتیم.

مادرجون به دفاع از رادمان برخواست و دوباره مشغول نوازش موهای رادمان شد:

_ نخیر آقا چه اشکالی داره مگه؟؟ دختر و پسر نداره، آدما یه زمان هایی نیاز دارن خودشون رو لوس کنن و یه نفر باشه که همه جوره نازشون رو بکشه.

آقاجون به شوخی گفت:

_هنوزم از همون حرف های قشنگ جوونی مون میزنی خانوم!!

این دو پس از سالها زندگی هنوز هم عاشق هم بودند و برای هم جان میدادند.

پدربزرگ برخلاف پدربزرگ های دیگر بیشتر از اینکه پسر دوست باشد و نوه های پسر را بر روی سرش حلوا حلوا کند، دختر دوست بود و به نوه های دختر بیشتر بها میداد.

برخلاف او اما مادر بزرگ پسر دوست بود و اولویت اولش نوه های پسر و عزیزتر از جانش بودند.

با این حال این تفاوت ها هیچگاه باعث نشد که رنجش یا دلخوری بین نوه های دختر و پسر به وجود آید و با وجود تفاوت علاقه شان، به همه به یک اندازه و مساوی محبت می کردند و گاهی شک می کردی

که آیا او همان مادر بزرگ پسر دوست است یا او همان پدر بزرگ عاشق دختر است؟؟

فکر و خیال ها را پس زدم و از او پرسیدم:

_مادر بزرگ بقیه کجان؟؟

_بابات و عموهات شرکتن خوشگلم . بقیه هم رفتن خرید.

_باهم رفتن؟؟

_نه عزیزم دو سه نفری رفتن.

_آها.

رادمان ایستاد و پس از تشکر گفت:

_دنیز من بیرونم خوردی سریع بیا.

به دقیقه نکشید که دوباره برگشت و گفت:

رادمان_آقاجون ماشین من توی حیاط نیست . کی ماشینم رو برد؟؟

آقاجون_ نمیدونم شیر پسر.

مادرجون_رادمان فکر کنم لنا با دوستاش که رفت ماشین تو رو برد.

رادمان شماره ی لنا را گرفت و مشغول صحبت با او شد.

آخرین لقمه را خوردم و بعد از بوسیدن مادرجون و تشکر از او، سمت رادمان رفتم:

_چیشد؟؟

_لنا خانوم صبح بدون اینکه به من بگه ماشین رو برده .

الان هم میگه کار دارم نمیتونم بیارمش.

_نچ . حالا هیچ ماشین دیگه اینیست؟؟

_نه بابا همه رفتن.

_خب با تاکسی بریم.

_ با تاکسی؟؟ میخوایم از این پاساژ به اون پاساژ بریم .

چقدر تاکسی بگیریم !؟

حقیقت را می گفت.

من مشکل پسند بودم و خرید کردنم طول می کشید.

رادمان متفکر به نقطه ای زل زد : _ فهمیدم.

_ چی فهمیدی؟؟

_ بیا بهت میگم.

به سمت پارکینگ رفت و کنار موتورش ایستاد.

با دهان باز شده از حیرت گفتم:

_ نگو که باید با این بریم!!

_ اتفاقا باید با همین بریم.

از سمع این سخن ذوق زده دست هایم را به هم کوبیدم که مردد پرسید:

— مثل اینکه بدت نیومد؟؟

— نه دیوونه چرا بدم بیاد؟! چی بهتر از موتور سواری؟؟ گوشه ی لبش بالا رفت و موتور را از پارکینگ درآورد.

رادمان بعد از پوشیدن کلاه ایمنی اش، کلاه دیگری بر سر من گذاشت.

دقایقی بعد موتور را توی پارکینگ پاساژی که برای خرید نامزدی مان رفته بودیم ، پارک کرد و بعد از درآوردن کلاهش مشغول مرتب کردن موهایمشکی رنگ اش شد.

بعد از کلی گشتن توی پاساژها و این طرف و آن طرف رفتن، خریدهایمان تمام شدند.

با خستگی وارد رستوران نزدیک همان پاساژ شدیم و کنار پنجره ی رو به خیابان نشستیم.

کش و قوسی به بدنم دادم که گفت:

— چی میخوری دنیز؟؟

— هر چی برای خودت سفارش دادی برای منم همون رو بگو.

سرش را جنباند و دو پرس باقالی پلو با ماهیچه سفارش داد.

به سوی خیابان چرخیدم و به آدم های در حال گذر نگاه کردم.

چشمم به دو کودک کار افتاد که از عرض خیابان عبور می کردند.

دختر و پسری که حدودا پنج_شش سالشان بود، با یک لقمه نان توی دستشان، سمت نیمکت توی پیاده رو رفتند و لقمه ی شان را خوردند.

قلبم به آتش کشیده شد برای این دو کودک و غم در خانه ی دلم لانه کرد.

غرق نگاه کردن به آن دو بودم و نمی شنیدم که رادمان صدایم می زند.

از خیالات بیرون آمدم:

_بله!؟

_کجایی این همه صدات میزنم؟؟

دوباره بچه ها را نگاه کردم و گفتم:

_حواسم پیش این دوتا طفلی بود . چرا صدام زدی؟؟

یادته روز خرید نامزدیمون هم اینجا اومدیم!؟ چقدر بداخلاق و گوشت تلخ بودی اون روز!!

تازه متوجه ی رستوران شدم و پی بردم حق با او بود.

لبخندی زدم:

یادمه!! ولی خب بداخلاقیم دست خودم نبود.

رادمان سکوت کرد و من هنوز هم فکرم پیش بچه ها بود.

هنوز همان جا بودند و حال التماس مردم می کردند برای به فروش رسیدن فال هایشان .

لب باز کردم و فکرم را بر زبان جاری نمودم:

میگم رادمان اشکال نداره این دوتا طفل معصوم رو امروز ناهار مهمون کنیم؟؟ پول غذاشون رو هم خودم میدم . دلم کباب شد وقتی دیدم دو لقمه نون تو دستشونه.

رادمان که انگار مغموم شده بود، ایستاد:

قبوله ولی مهمون من

لبخندی به رویش پاشیدم:

_مثل اینکه پول هات روی دستت باد کردن که اینطوری مهمون من، مهمون من میکنی!!

چشمکی زد و از رستوران خارج شد.

به سمت بچه ها رفت و بعد از مکالمه ی نسبتاً طولانی با آنها، تا ورودشان به داخل مشایعت شان کرد.

آن دو را برای شستن دست ها به دست شویی هدایت کرد و بعد از سفارش غذا به سمت من آمدند.

مقابل شان ایستادم که رادمان گفت:

_بچه ها اسم من رادمانه. این خانوم مهربون هم که امروز شما رو مهمون کرده، اسمش دنیزه.

رو به بچه ها ادامه داد:

_این دختر خوشگل مون اسمش مهیا خانومه . این مرد کوچیک هم داداششه و اسمش مهیاره!!

متبسم با بچه ها دست دادم و ابراز خوشبختی کردم.

خیره به آن دو بودم و در دل زیبایی و معصومیت شان را تحسین می کردم .

دنیز_بچه ها چند سالتونه؟؟

مهیا_من پنج سالمه خاله. داداشم هفت سالشه.

دنیز_زنده باشین . یه سوال پپرسم ناراحت نمیشین؟؟ مهیار_نه.

دنیز_چرا با این سن کمتون کار می کنید؟؟

مهیار_خب بابام میگه کار کنیم.

رادمان که با دقت گوش می کرد، پرسید:

رادمان_باباتون میگه؟؟ پس چرا خودش کار نمی کنه؟؟

مهیار_بابام معتاده، سر کار هم نمیره و از وقتی مامانم مرده، من و آجیم رو

میفرسته فال و گل بفروشیم مهیار بغض کرده و خجل سر پایین انداخت و من با

قلوه سنگی که در گلویم جا خوش کرده بود، به رادمانی که رنگ نگاهش غم داشت

خیره شدم.

رادمان_مدرسه میری؟؟

مهیار_نه عمو بابام میگه پول ندارم .

دنیز_ الهی بمیرم من.

مهیا بچگانه و مظلوم گفت:

مهیا_خاله میشه تو امروز گلهام رو بخری؟؟

سپس آستین لباسش را بالا راند و چشمم به ساعدش که سوخته بود افتاد.

مهیا_اگه امروز هم گل هام رو نفروشم مثل دیشب بابام دستم رو می سوزونه .

تاب و طاقتم به پایان رسید و بغض در گلویم منفجر شد.

خدای من باورم نمیشد!!

رادمان دستم را گرفت و ملایم نوازش کرد.

با دست دیگرش نیز اشک هایم را پاک کرد و لب زد

:

_دنیز!! آروم باش دختر.

سر جنباندم و سمت بچه ها برگشتم.

با اینکه بغض خفه ام می کرد اما اشک نریختم که مبادا بچه ها ناراحت شوند.

رادمان با اینکه پریشان بود اما دوباره در جلد پر شر و شیطنت اش فرو رفت.

بچه ها غش غش می خندیدند و او از خاطرات خیالی ای که هیچ وقت اتفاق نیافتادند و من شخص دومش بودم، برای بچه ها تعریف می کرد.

من نیز اجبارا تبسم بر لب نشاندم و حرف هایش را تایید می کردم.

بچه ها مشغول شدند اما ما دو تن اشتهایمان کور شده بود و با غذا بازی می کردیم.

رادمان فال و گل هایشان را خرید و به مهیار توصیه کرد که به مؤسسه کودکان کار یا بهزیستی بروند، شاید بتوانند تحت سرپرستی شان بگیرند.

از پشت پنجره ی هال به حیاط که پر رفت و آمد بود، نگاه می کردم .

آقاجون و پسرهایش به رسم هر سال روز تاسوعا، بسته هایمواد غذایی برای نیازمندان پایین شهر می فرستادند.

بعد از رفتن کارگرها، به جمع بچه ها پیوستم و مشغول بسته بندی برنج و خوراکی ها شدیم که عصر توزیع شوند

بابا که تازه از بیرون رسیده بود سمت ما آمد:

بابا_خسته نباشید بچه ها تموم شد؟؟

معین_ممنون . آره دیگه آخرشه.

بابا_خوبه بعدش هم برید و توزیع شون کنید . معین_خودمون بریم؟؟

بابا_آره آقا چون گفت امسال شما زحمتش رو بکشین.

معین_اوکی.

پس از اتمام بسته بندی مواد خوراکی، یک ست مشکی پوشیدم و آرایش ملایمی روی صورتم ریختم.

عمو حامی و رادمان مشغول گذاشتن بسته ها در صندوق عقب سانتافه ی عمو بودند.

رادمان که مرا دید، اشاره ای کرد و سمتش رفتم.

بی هوا از دهانم پرید و گفتم:

_جانم؟؟

لبش کش آمد:

_جونت بی بلا، من و تو با حامی و یگانه خانوم با هم میریم.

نگاهی به بقیه ماشین ها که ظرفیت شان تکمیل شده بود انداختم و به شوخی

گفتم:

_یعنی امروز هم باید تحملت کنم؟؟ لیخندش رنگ گرفت و ابرویش بالا پرید : _مگه

چاره ی دیگه ای هم داری؟؟

چشم در کاسه چرخاندم و دستم را توی هوا تکان دادم:

_خیر فعلا که دور دست توئه!!

رادمان نزدیکم شد.

بدون نگاه برداشتن از صورتم زمزمه کرد:

_چقدر خوشگل شدی!!

شوکه شده از حرف اش، نفس در سینه ام محبوس شد.

آرایش چندانی نداشتم و نمی دانستم روی چه حسابی این حرف را زده است.

از آنجایی که حس می کردم ممکن است کار بیخ پیدا کند، از در شوخی وارد شدم:

_مگه قبلا زشت بودم!؟

لبخندی شیطانی مهمان لبانش شد:

_دیگه معجزه ی آرایش، لولو رو تبدیل به هلو میکنه!!

با اخم ساختگی گفتم:

_کوفت من کجا آرایش کردم؟؟ کلا یه خط چشم، یه ریمل و یه رژ زدم. همین!!

تیله هایش فراخ شدند:

_همین؟! د اصل یه آرایش به این سه تا چیزه دیگه !! تازه میگه کجا آرایش کردم!!

_نخیر آقا. آرایش شامل بخش های دیگه ای هم میشه ولی از اونجایی که پسری و

وارد نیستی برات توضیح نمیدم.

عمو حامی شیشه را پایین داد و میان بحث ما پرید:

_سوار شید دیگه نفله ها !! تو رو خدا بین چطور معطل دوتا بچه دماغو نشدیم! ؟

اخم آلود نگاهش کردم و عقب، کنار یگانه نشستم که رادمان نیز جلو نشست عینک
دودی اش را به چشمش زد

ناخودآگاه نگاه دوختم به چهره ی مردانه ی او . چه قدر جذاب بود این بشر!!

همچنان مشغول دید زدن رادمان بودم که صدای عمو حامی من را از عالم خیال
بیرون کشید:

_بسه دیگه خوردی بچه ی مردم رو!!

چپ نگاهی به عمو حامی که از درون آینه دید زدن هایمرا مشاهده کرده بود، حواله
کردم.

یگانه هم که آگاه شده بود، ریز ریز می خندید .

رادمان اما غرق افکارش بود و سپس متعجب رو به حامی گفت:

_چیزی گفتی؟؟

لب گزیدم و در آینه چشم و ابرویی برایش آمدم.

حامی_نه دنیز داشت یگانه رو نگاه میکرد گفتم بسه خوردی بچه ی مردم
رو.

نفسی از آسودگی کشیدم که عمو با نیش باز نگاهم کرد.
بفرما!!

آ تو دست این چشم دریده نداده بودم، که دادم!!

به یکی از محله های پایین شهر رفتیم و بسته ها را خانه به خانه توزیع می کردیم.

یکی از بسته ها را به دست عمو حامی دادم و چشمم به رادمان افتاد که در کمال تواضع
و خاکی بودن، با پسر بچه های توی کوچه فوتبال بازی می کرد. آخرین ضربه را روانه
ی توپ کرد و سمت آمد : _دنیز یه بسته ی دیگه بده .
سری تکان دادم و از صندوق عقب بسته دیگری به او دادم

عمو حامی_دنیز اون دو سه تا بسته رو بده. اینجا یه خونه ی بزرگه که چندتا خونواده
توش زندگی میکنن.

رادمان_دیگه بسته نداریم !؟

دنیز_نه همین چندتان.

بسته ها را گرفتند و به سمت آن خانه رفتند و من هم از صندوق عقب بیرون آمدم و کنار یگانه ایستادم.

پنج دقیقه بعد که از آن خانه بیرون آمدند، عمو با دیدن ما چیزی در گوش رادمان گفت که او دستی در موهایش کشید و سرش را تکان داد. عمو_ بریم دخترا.

سوار شدیم و من ناخودآگاه باز هم حرکات رادمان را زیر نظر گرفتم.

دستش را به شیشه چسباند و تکیه گاه سرش کرد.

رادمان پلک هایش را محکم به هم فشرد و اخمی میان ابروانش جا داد.

آشفته به نظر می رسید اما چرا؟!

عمو حامی نیز همچون او ساکت بود و چیزی نمی گفت.

هنوز روی او زوم بودم که ناگهان عق زد و دهانش را در حصار انگشتانش گرفت.

گیج و مبهوت خودم را جلو کشاندم و صدایش زدم.

عمو سریعاً روی ترمز زد که رادمان خودش را از ماشین بیرون انداخت و سوی کناره ی خیابان رفت.

بر روی زمین زانو زده بود و محتویات معده اش را توی جدول خالی می کرد.

نگران و آشفته دست روی شانه اش گذاشتم:

_رادمان؟؟ خوبی؟؟ چت شد یهو؟!

سکوت از جانب او پاسخ ام شد که عمو بطری آبی سمتم گرفت:

_دنیز بده دست و دهنش رو بشوره.

جفت رادمان روی زانوهایم نشستم:

_بیا عزیزم دست و دهنش رو بشور . چت شد آخه یهو؟! دستش را روی شکمش

فشرد و چهره اش در هم فرو رفت.

خیر!!

این شازده هیچ چیز نمی گوید.

دنیز_عمو میشه بگی رادمان چشه؟؟

عمو مردد نگاهم کرد:

_خب چیزه.

_دقیقا چیه؟؟

_یه چیزایناجوری توی اون خونه آخری دید برای همین حالش بد شد.

یگانه _مثلا چی حامی؟؟

حامی _بیخیال حال شما هم بد میشه.

کلافه پوفی کشیدم.

دنیز _بگو عمو.

حامی _بابا اهالی این خونه که حدودا بیست نفری بودن، به شدت توی فقر دست و پا میزدن. از روی نداری، یه گوسفند مُرده رو پیدا کرده بودن و افتاده بودن به جون لاشه اش. هرکی یه ورش رو می برید می برد واسه زن و بچه اش. یکی کباب شده اش رو لقمه می کرد و میزاشت دهن بچه اش و...

دستی به ریشش کشید:

_اوف چی بگم!! اعصابم داغون شد این چیزا رو دیدم رادمان هم برای همین حالش بد شد.

سپس زیر لب نجواکنان با خود گفت:

_فقر بی داد می‌کنه توی این مناطق.

رادمان که هنوز دستش روی شکمش بود، ایستاد و من با مشاهده ی رنگ پریده اش
حالم خراب شد .

حامی از یگانه خواست جلو بیاید تا رادمان نزد من عقب بنشیند و استراحت کند.

متاثر نگاهی روانه ی چهره ی رنگ به رخ نداشته اش کردم:

دنیز_رادمان خوبی؟؟

به سختی زبان چرخاند:

_خوبم عزیزم.

سر چرخاند و به پشتی صندلی تکیه داد و من تنها نیم رخ صورتش را می دیدم.

ناگاه قطره اشکی از میان مژه هایش سر خورد و بر گونه اش راه گرفت که سریع با
انگشت شست محوش کرد.

یک لحظه با دیدن اشکش ته دلم ریخت . میدانستم روی این چیز ها حساس است .
میدانستم دلسوز تر از این حرف هاست .

میدانستم مهربانی عضو جدا نشدنی قلب اوست . اما فقر چیزی نبود که به این
راحتی ها ریشه کن شود .

بی شک داغانی حالش به این زودی ها رفع نمی شد .

دست منجمد و سرد اش را گرفتم و انگشتان بلندش را آهسته نوازش می
کردم .

خموش بود و اعتراضی نمی کرد .

عمو، یگانه را به خانه شان رساند و به سوی عمارت راهی شد .

موقع شام ما سه نفر با غذایمان بازی می کردیم و در پیله ی افکارمان محبوس بودیم .

کیف را بر شانه ام جاگیر کردم و سوی پارکینگ دانشگاه رفتم .

هنوز به ماشینی که به تازگی خریده بودم نرسیدم که با صدای استاد کیانی بر
جایم میخکوب شدم.

_به به خانوم اخوان!!

ناخودآگاه دستانم مشت و فکن قفل شد . بی توجه به او گام برداشتم که سریع گفت :
_صبر کن !! کارت دارم .

برگشتم سمتش:

_میشنوم آقای کیانی.

_من هنوز روی حرفم هستم.

لب گشودم تا شیک و مجلسی شست و شوی اش دهم که میان کلامم پرید و آن را
در نطفه خفه کرد:

_اما...این بار میام خاستگاریت!!

با دهانی کج حلقه ی نامزدی ام را در برابر دیدگان دریایی و پر شرارتش بالا آوردم:

_من نامزد دارم آقا. نکنه خدایی نکرده آلزایمر گرفتین یادتون نمیاد!؟

شانه بالا انداخت:

_خب به هم اش بزن!!

_چرا؟؟ که با تو ازدواج کنم؟! به همین خیال باش.

دست در جیب شلوار خوش دوختش فرو برد و ریلکس زمزمه کرد:

_شنیدم نامزد جانت قبل از تو با یه نفر دیگه بوده. اسمش چی بود؟؟ ...آها... نگار!!

شوک شدم و بند کیف میان انگشتان عرق کرده ام مچاله شد.

این گرگ صفت از کجا میدانست!؟

ارسلان ادامه داد:

_نگران نیستی که یه موقع نامزد سابق نامزدت از تون انتقام بگیره؟؟

متفکر ادامه داد:

_مثلا یه بلایی سر تو یا نامزدت بیاره یا یه جورایی از هم جداتون کنه!؟

پوزخندی به او در دل زدم.

مگر قرار بود من و رادمان تا انتها با هم باشیم که حال نگران انتقام جوی نگار

باشم!؟

خونسرد و اجباری جواب دادم:

_من نگران هیچ چیزی نیستم چون عشقم بهم قول داد از عشق مون محافظت کنه!!

_به هر حال از ما گفتن بود . نامزدیت رو به هم بزن و با من ازدواج کن چون اینطور دیگه خطر تهدیدت نمی کنه.

آوای موبایلم که در فضا پیچید از ادامه ی مکالمه با او صرف نظر کردم.

بی توجه به ارسال سوار شدم و تماس را وصل کردم.

پاسخ دادن همانا و پیچیدن گریه ی دنا در گوشم همانا.

هری دلم ریخت:

_دنا!! دنا چیشده چرا گریه می کنی!؟

_دنیز بیا بیمارستان.....

_د میگم چیشده؟! چرا پیام بیمارستان؟؟

_رادمان تصادف کرده.

تنمیخ بست و خون جاری در رگ هایم منجمد شد . رادمان تصادف کرده بود!؟
حرف های ارسلان را در ذهنم مرور کردم و به خود دلداری دادم که فقط در یک
زمان به طور شانسی اتفاق افتاده و هیچ ربطی به او ندارد.

اما انگار آن لحظه نمیدانستم که برخی از حوادث در دنیا ناگهانی اتفاق نمی افتند و
پشت آن رمز و رازی وجود دارد.

رمز و رازی که اگر برمال شود گاه ممکن است تمام زندگی را به آتش بکشد و تو
بمانی و خاکسترهای ویرانه ات.

دست و پایم روی ویبره رفتند و تته پته وار لب زدم:

_چی؟! ...دنا...چطور تصادف کرد؟؟ ...حا...حالش چطوره؟؟ به هوشه؟؟

_با موتور . دنیز صدام میزنن زود خودت رو برسون .

_قطع نکن تورو خدا قطع نکن!!

صدای بوق در سرم اگو شد و تلفن از دستم سُر خورد .

بغض نهفته ام منفجر شد و سیلاب اشک دیدگانم بر روی گونه هایم راه گرفتند.

خدا خدا می کردم او زیر دامان پروردگارم زنده باشد و اتفاق بدی برایش رخ نداده باشد .

انگشتانم را بر چشم های اشکی ام کشیدم و از دانشگاه خارج شدم.

عجول و شتاب زده رانندگی می کردم و هیچ چیز برایم ارزش نداشت.

بماند که چند باری نزدیک بود خودم نیز تصادف کنم اما اکنون فقط رادمان مهم بود و بس . به بیمارستان که رسیدم سوی پذیرش رفتم و لرزان گفتم:

_بب ... ببخشید اتاق را ... رادمان اخوان کجاست؟؟

_رادمان اخوان، طبقه ی سوم اتاق چهل و یک!!

سری جنباندم و سمت آسانسور رفتم اما طبقه ی ده بود و تا پائین می آمد طول می کشید.

شوریده و آشفته دستی به پیشانی ام کشیدم و راهم را به سمت پله ها کج کردم.

دم عمیقی گرفتم و پا سوی همان اتاق تند کردم .

رادمان را که بیهوش روی تخت افتاده بود، نگریستم و مچاله شدن قلب و روانه شدن اشک هایم را حس کردم.

از دنا که خود را در آغوشم انداخته بود جدا، و سمت اوایی رفتم که رنگ به رخسار
نداشت و دست راستش توی گچ بود.

خیره به رادمان و خطاب به دنا گفتم:

چطور تصادف کرد؟؟ چرا بیهوشه؟؟

با موتور بود که تصادف کرد. یه مرتیکه اومد رو دستش. داداشمم برای اینکه نزنه
بهش کشید سمت پیاده رو

رطوبت و خیسی رد اشک بر گونه هایم مبرهن بودند :

به مامانت اینا گفتی؟؟ _ آره دارن میان.

به جز دستش جای دیگه اش هم آسیب دیده؟؟

نه خدا رو شکر کلاه ایمنی سرش بود. فقط دستش شکست و بدن اش یکم
کوفته شد.

کنارش روی تخت جا گرفتم و دست بر گونه اش گذاشتم و ملایم نامش را بر لب
آوردم.

بعد از چند بار صدا زدنم پلک هایش را دردناک از هم فاصله داد که خدا را سپاس گفتم.

این اشک ها هم که انگار نمی خواستند دست از سر من بردارند:

_رادمان!! خوبی عزیزم??

سرش را بالا و پایین کرد و لبان خشک و ترک خورده اش را با زبان تر کرد:

_آب.

دنا را مخاطب قرار دادم:

_اشکال نداره آب بدمش??

دنا_نه اشکال نداره. داداشی بهتری??

رادمان_خوبم.

کمک کردم بنشیند که چهره اش از درد در هم رفت.

دلواپس به او نگاه دوختم و لیوان را به لبش نزدیک کردم که قلوپ قلوپ خورد.

دستی به صورتم کشیدم و اشکهایم را پس زدم.

نمیدانم چه مرگ ام شده بود که اینقدر بخاطر او به هم ریختم.

_خداروشکر حالت خوبه . دیوونه شدم وقتی شنیدم تصادف کردی.

دست سالمش دور شانه ام حلقه شد و من به او نزدیکتر شدم:

_ببخشید نگرانتم کردم . لطفا گریه نکن. من حالم خوبه!!

کمی بعد اهالی خانه آمدند و پزشک دستور داد امشب رادمان بماند و فردا
میتواند مرخص شود.

من پا پیش گذاشتم که تا شب نزد او بمانم برای اینکه تنها نباشد.

پس از رفتن اهل خانه، رادمان از تخت پایین آمد که دوان سمتش رفتم:

_ا رادمان کجا؟؟

اکنون که کمی حالش بهتر شده بود، چشمانش را گشاد کرد

:

_دست شویی ترکیدم حاجی !! لبخندی زدم و زیر بغلش را گرفتم.

با آخ و ناله راه میرفت و از زمین و زمان شاکی بود.

نگاهش کردم و نگران گفتم:

_درد داری؟؟

_تمام بدنم کوفته اس دینیز.

_الهی بمیرم.

اخم کرد:

_خدا نکنه دختر!!

چند دقیقه بعد بیرون آمد و کمک کردم دوباره روی تخت دراز بکشد.

خیلی خسته بودم و بخاطر گریه ی زیاد، چشمانم پف کرده و می سوختند.

روی صندلی نشستم و سرم را روی گوشه ی تخت گذاشتم

پلک هایم را روی هم گذاشتم تا از درد و التهاب شان کم شود اما نمیدانم چرا یک

آن خواب چشمانم را ربود.

هنوز در عالم خواب و بیداری بودم که تخت تکانی خورد و همین کافی بود تا پلک
 هایم گشاد شوند و صاف بنشینم.

رادمان که در صدایش خنده موج میزد دستم را گرفت:

_معذرت میخوام شانه ام خشک شده بود . بیا دختر بیا اینجا بخواب اونجا اذیت
 میشی.

سرتق جواب دادم:

_نمیخواه خوابم نمیره.

_چشمات کاسه ی خونه . با کی لجبازی می کنی؟؟ با نوک انگشت چشمانم را فشردم
 و به ساعت نگاه کردم.

پنج عصر بود و تا شبیکی دو ساعتی مانده بود.

دلم خواب میخواست اما خجالت می کشیدم.

از طرفی او اگر میخواست تخت را خالی کند تا من بخوابم، خودش با این تن دردناکش
 روی صندلی اذیت میشد

رادمان کمی خودش را کنار کشید تا برای من جا باز کند :

_بیا کنار خودم یه چرت بزن.

دو دل بودم .سکوتم را که دید به سختی نشست و ادامه داد

:

_اگه خجالت میکشی من روی صندلی میشینم تو بیا رو تخت بخواب.

هول زده گفتم:

_نه نه شانه ات درد می کنه اذیت میشی.

با من و من گفتم:

_کنارت روی تخت یه چرت میخوابم چون خیلی خسته ام.

سری تکان داد و به سختی روی پهلویش دراز کشید.

من هم با احتیاط کنارش خوابیدم.

بیخیال هجوم افکار مزاحم شدم و نفس عمیقی کشیدم و به خواب فرو رفتیم.

با صدا زدن هایمتوالی بیدار شدم و خواب آلود به اطرافم نگاه کردم.

رادمان غرق خواب بود و موهایش روی پیشانی اش ریخته بودند .

گردن دردناکم را ماساژ دادم و به سختی روی تخت نشستم که پرستاری که احتمال میدادم او صدایم زده باشد خنده رو گفت:

_خوب خوابیدی عزیزم؟؟

خجل سر تکان دادم که ادامه داد:

_آقای اخوان به گفته ی پزشکشون دیگه سرم یا آمپولی برای تزریق ندارن و فردا صبح میتونن مرخص شن.

_ممنونم که اطلاع دادین.

_پس لطفا بیدارشون کنید تا سه راهی سرم ها رو از دستشون خارج کنم .

سمت رادمان خم شدم و زیر لب صدایش زدم که پلک هایش را کمی از هم فاصله داد:

_هوم؟؟

بیدار شو عزیزم.

پلک هایش را روی هم انداخت که دوباره صدایش زدم.

بی توجه به مکان و زمان حضورمان گفتم:

جان مادرت نکن دنیز. بزار یکم دیگه بخوابم چون تو تنم نیست.

بی صدا خندیدم که خانوم پرستار نیز با لبخند گفتم:

آقای اخوان لطفا بلند شید تا من سه راهی آنژیوکت رو از دستتون خارج کنم بعد بخوابید.

رادمان خجل عذرخواهی کرد و نشست.

پرستار هم بعد از خارج کردن سه راهی از دستش و زدن چسب روی محل سوزن سه راهی، بیرون رفت و رادمان دوباره دراز کشید.

هنوز خمار خواب بود و پی در پی خمیازه می کشید.

اندکی بعد که یکی از خدمه برایمان شام آورد، کنارش نشستم و با دست موهای ریخته شده روی پیشانی اش را بالا فرستادم:

_پاشو شام آوردن رادمان خان.

_همچین میگی شام انگار چی میدن !! یه سوپ که این حرفا رو نداره دیگه.

_رستوران که نیومدی عزیزم بیمارستانه !! به بیمار غذای آبکی میدن.

غذای خودم را کناری گذاشتم تا اول به او غذا بدهم که با دیدن سوپ، چینی به بینی اش داد:

_آخه این کجای معده ی من رو می گیره??

زیر چشمی نگاهش کردم:

_کم غر بزن!!

اولین قاشق را که سمت دهانش بردم سرش را عقب کشید:

_خودم میخورم عزیزم. دست راستم چلاقه دست چپم که سالمه. تو هم غذات رو بیار همین جا پیش خودم بخور.

_مطمئنی میتونی?? آخه تو راست دستی!!

_آره بابا میتونم.

شانه ای بالا انداختم و سوپش را روی میز گذاشتم و خودم هم مقابلش بر روی تخت نشستم.

با دست چپ قاشق را گرفت و کمی سوپ درونش جا داد اما تا آن را نزدیک دهانش برد، چپ شد و تمام محتویات اش ریخت.

ناکام دهانش را بست و من جلوی خنده ام را گرفتم:

پس مطمئنی که میتونی!!

قاشق را سمتم گرفت و ابرو بالا انداخت:

نه نمیتونم سخته برام با دست چپ غذا بخورم.
لبخندی زدم و قاشق را گرفتم.

لیوان آب را به دستش دادم که خانومی در زد و داخل شد.

پرستار قبلی نبود و او را تا کنون ندیده بودم.

خانوم پرستار پس از دیدن رادمان خان چشمانش ستاره باران شدند و با یک خروار عشوه جلو آمد:

پرستار_سلام بلا به دور باشه.

رادمان_ممنونم.

مشغول چک کردن پرونده شد و همزمان گفت: _یه سرم و یه آمپول باید بهتون تزریق شه . اخمی در پیشانی ام نشست:

_ولی پرستاری که قبل از شما اومدن گفتن رادمان دیگه سرم و آمپول تزریقی نداره!!

_دکترشون دستور دادن .

_خب پرستار قبلی فرمودن که دکتر گفتن دیگه تزریقی ندارن.
چپ نگاهم کرد و طلبکارانه گفت:

_خانومم شما بیشتر حالت همیشه یا پزشک معالج!؟

رو به او تشرگونه خاستم بگویم « حرف دهننون رو بفهمین لطفا «!! که رادمان با انگشتان دست گچ گرفته اش ،دستم را فشرد و با چشمانش به سکوت دعوتم کرد .

رد اخم بر پیشانی او هم هویدا بود که پرستار رو به او گفت:

_لطفا آستینتون رو بالا بزنید.

پرستار که گویا تازه دست شکسته ی رادمان را دید، خم شد تا آستین دست سالمش را بالا بزند که من سریعاً وارد عمل شدم و این کار را انجام دادم.

با اخم برایش خط و نشان می کشیدم که رادمان با لبخند مرموزی از من تشکر کرد و پرستار چپ نگاهی حواله ام کرد.

سپس با ناز و اداهای فراوان، کش مخصوصی را دور بازوی رادمان بست تا رگاش را پیدا کند.

کنجکاو گفتم:

_چرا سرم رو به رگ روی دستشون تزریق نمی کنید؟؟

_شما که خیلی بلدی خب خودت بیا تزریق کن !! ابروهایم بیشتر به هم پیوند خوردند . دخترک بیشعور!!

اصلاً بنظر من آدم های این چنینی لیاقت بحث و جدل ندارند و باید بگذاری در ذهن خودشان همان قهرمان پوشالی و برنده ی نبرد ها بمانند.

گاهی اوقات این تو هستی که باید سکوت کنی.

نه اینکه فکر کنند کم آورده ای و جواب دادن بلد نیستی، نه

!!

باید سکوت کنی چون ارزش تو بیشتر از جدل با یک نادان آدم و شخصی بیشعور است.

باید سکوت کنی چون بحث با این آدم ها راه به جایی پیش نمی برد و این تو هستی

که فکر و روانت به هم میریزد.

پرستار_آقای اخوان دست تون رو مشت کنید.

دستش را که مشت کرد، رگ های بازو و ساعدش برجسته شدند و این امر موجب بالا

پریدن ابروهای پرستار شد:

_معلومه حسابی ورزشکارین !! پررو را ببین!!

رادمان که اخم را دید نیشش باز شد و چشمکی نثارم کرد

دیدگانم را ریز کردم و مشکوک دخترک را نگاه کردم.

شیطان خطا خورده دم گوشم پچ پچ می کرد که گیس هایش را تا در ورودی بیمارستان

بکش که دیگر این گونه مال مردم را نگاه نکند.

پرستار که اخم من را دید با ناز گفت:

_برخلاف برادرتون شما اخمو و بد اخلاق بنظر می رسید

_برادرم؟؟ شما برادر من رو از کجا می شناسید؟؟

به رادمان اشاره زد:

_وا خب ایشون رو میگم دیگه!!

متعجب در چشمانش براق شدم و بدجنس گفتم: _کی گفته ایشون برادر منه؟؟
_خودم حدس زدم.

_اشتباه حدس زدید عزیزم ایشون نامزد من هستن.

لبخندی زورکی زدم و به رادمان که به زور خودش را کنترل می کرد که نخندد
نگاه کردم.

پرستار دمق به سمت در رفت:

_اگه کاری داشتید صدام کنید.

در را پشت سرش بستم و زیر لبی ادایش را در آوردم که ناگاه رادمان از خنده منفجر شد.

چپ نگاهی روانه اش کردم که از رو نرفت و گفت:

..بیا، بیا حسود خانوم غدامون یخ کرد.

..من حسودی کردم؟؟

موشکافانه ابرو بالا پراند:

..یعنی حسودی نکردی؟؟

..معلومه که نه !! من فقط از دست گستاخی هاش عصبی شدم.

..تو که راست میگی. دختره ی بیچاره اگه دو دقیقه ی دیگه میموند، دندوناش

رو تو دهنش خرد میکردی.

حق با رادمان بود.

ناگاه از دهانم در رفت و گفتم:

_آره آقا از دست دختره شکار بودم . اصلا به چه حقی به مال مردم چشم دوخت و درباره نظر میداد؟؟ لبخندش جان گرفت:

بعد این مردم کیه که من مال اونم خودم را جمع و جور کردم:

_این مردم تا زمانی که نامزدیم، من هستم!!
عمیق نگاهم کرد و من این بار رنگ نگاهش را خیلی دوست داشتم.

سر پایین انداختم و مشغول شدم.

ساعت حوالی ده شب بود که معین آمد و من هم به عمارت برگشتم.

یک هفته از تصادف رادمان می گذشت و حالش کاملا خوب شده بود.

گچ دستش را هم هفته ی بعد باید باز می کرد. امروز بی خود و بی جهت سر حال بودم.

از نرده متصل به پله ها سر خوردم و پایین رفتم و بلند سلام دادم.

عمو و بابا که خانه را ترک می کردند، با لبخند جوابم را دادند و من نیز به طرف آشپزخانه رفتم.

عمو حامی و معین و متین سر میز مشغول خوردن بودند.

دنیز_سلام آقایون صبحتون بخیر!!

متین خوشرو سر بلند کرد:

متین_سلام بزغاله ی زنگوله پای من صبح توأم بخیر.

دنیز_کوفت .

نشستم و مشغول شدم که عمو حامی رو به معین کرد و گفت:

حامی_پس معین تو اون جریان رو حل کن داداش.

معین_ باشه نگران نباش. متین تو گفتی نمیتونی بیایدیگه??

متین_نچ کار دارم.

مشکوک پرسیدم:

دنیز_جریان چیه??

عمو حامی برای اینکه لجم را در بیاورد گفت : حامی_بچه ها بهش نگین تا بتر که از

فوضولی !! غضب آلود رفتنش را تا بیرون نظاره کردم . دنیز_چیشده معین??

معین_ هیچی امشب قراره من و حامی و رادمان چند روزی مجردی بریم کیش
به آب و هوایی تازه کنیم .

دنیز_ صحیح.

زن عمو رویا در یک سینی بزرگ مشغول تدارک دیدن صبحانه شد.

احتمال می دادم برای رادمان می برد پس لقمه ی آخرم را بلعیدم و کنارش ایستادم:

_زن عمو برای رادمان صبحانه آماده می کنی؟؟ _آره دخترم.

_خب بده من میبرم براش.

_نه عزیزم مزاحم تو نمیشم خودم میبرم. سینی را از دستش گرفتم : _نه بابا
چه مزاحمتی.

صد در صد اعلی حضرت اکنون خواب است بنابراین در نزده و آرام وارد اتاقش
شدم.

سینی را روی میز گذاشتم تا بیدارش کنم که ناگهان کرم های موجود شروع به وول
خوردن کردند.

از طرفی یک صدا در سرم می گفت بگذار کمی اذیتش کنم تا انرژی ام مضاعف شود، از طرفی دیگر یک ندا می گفت طفل معصوم خواب است و دم دریاچه ی تخلیه ی کرم هایت را ببند!!

ولی خوب از آن جایی که صدای اول صوتش بلندتر بود به او گوش دادم.

میز کوچکی که رادمان در مدت نقاقت اش روی آن غذا می خورد را برداشتم و خیلی آهسته روی بالشش و دقیقا بالای سرش گذاشتم.

محض احتیاط چند جلد کتاب هم رویش گذاشتم که سنگین شود.

ماشالله آنقدر خوابش سنگین بود که اصلا چیزی حس نکرد.

چشم چرخاندم توی اتاق و دنبال جسم صدا داری گشتم که ناگهان با دیدن وزان گل از گلم شکفت.

وزان را برداشتم و روی تخت نشستم اما زیاد نزدیکش نگرفتم که خدایی نکرده یک موقع در خواب سکنه قلبی و مغزی را با هم رد نکند.

دم عمیقی گرفتم و در وزان دمیدم که آوای مهیبی تولید کرد .

رادمان، وحشت زده و حیران از خواب پرید و گومب پیشانی اش به میز بالای سرش اصابت کرد .

پر درد دستش را روی سرش گذاشت و دوباره دراز کشید و من هم طبق معمول ترکیدم از خنده.

آنقدر خندیدم که اشک از چشم هایم سرازیر شد.

از رو نرفتم و گفتم:

_صبح بخیر نامزدجان !! پاشو برات صبحانه آوردم.

نفس نفس میزد:

_منتظر توضیح ام.

_توضیح نداره. خواستم صحبت رو با انرژی زیاد و دل انگیز آغاز کنی!!

_بعد این آغاز دل انگیزه؟؟ یاسکته کُش کردن؟؟

شانه بالا پراندم:

_نمیدونم!!

_ که نیدونی؟! الان که حالت رو گرفتم، اونوقت میفهمی دنیا دست کیه!!

وای خدا این بار میخواهد چه کند!؟

ناگهان پخش شدن صدای در اتاق قفل نفس های حبس شده ام را باز کرد.

حرصی بازدمش را فوت کرد و کنار رفت.

مامان پشت در اتاق بود و موبایلم که در حال زنگ خوردن بود را به دستم داد.

خدا پدرش را برایش نگه دارد که خوب موقعی آمد.

یکی از بچه های دانشگاه پشت خط بود که جوابش را دادم.

تلفن را که قطع کردم رادمان از دست شویی بیرون آمد.

با دیدن سگرمه های پیچ خورده اش دوباره خنده ام گرفت اما خودم را کنترل کردم.

واقعا امروز به او شوک بدی وارد کرده بودم .

خودش دیگر میتواندست با دست چپ لقمه بگیرد و به کمک نیاز نداشت.

بی مقدمه پرسیدم:

_ خیلی ترسیدی؟؟

_ خداوکیلی اگه من این بلا رو سرت میاوردم چیکار میکردی؟؟

_ خب من ... به شصت و نه روش مورد لطف و عنایت قرارت می دادم!!

_ بعد من الان چیکارت کنم؟؟

اگر ادامه میدادم قطعاً حکم جدیدی برایم صادر می کرد، بنابراین بحث را عوض کردم:

_ بسلامتی شنیدم راهیه سفری

_ آره. چقدر هم خوب می پیچونی!!

_ ای بابا شوخی کردم دیگه . توأم که تلافیش رو درآوردی.

نیشخندی زد:

_ خیلی خوب . کی بهت گفته داریم میریم سفر؟؟

_ معین گفت . چمدونت رو بستنی؟؟

_نه هنوز ولی به زودی میبندم.

_باشه خب من برم. کاری داشتی صدام کن.

_شرت کم!!

چپ نگاهش کردم که نیشش را چاک داد.

وارد اتاقم شدم و خودم را روی تخت انداختم و کمی در اینستاگرام چرخیدم.

حوصله ام داشت سر میرفت.

ناچارا عکس های گوشی ام را از اول چک کردم تا اینکه رسیدم به تصاویر دو نفره

مان با رادمان .

با اینکه زیاد نبودند اما مملوء از خاطرات ریز و درشت بودند.

ناخودآگاه زوم کردم روی چهره اش.

رادمان خیلی خوب بود.

شاید قبل از نامزدی مان که ارتباط چندانی با او نداشتم، فکر میکردم مغرور و گوشت تلخ است اما اکنون خیلی خوب به این نتیجه رسیدم که نه تنها مغرور و گوشت تلخ نیست، بلکه چقدر مهربان و خوش اخلاق است.

حد خودش را میدانست و حتی توی شوخی کردن هم پایش را از گلیم اش درازتر نمی کرد.

با وجود این همه دارایی و میراث، خاکی بود و مهم تر از تمام این ها، دل صاف و ساده اش است.

چقدر من در موردش اشتباه قضاوت می کردم.
بی هوا لبانم را روی صفحه ی موبایلم نهادم و پلک هایم بسته شدند.

قلبم آرام و سبک بلا می تپید و این من را می ترساند.

میدانستم ممکن است خبر های خوبی در راه نباشد اما من به هیچ وجه حاضر نمی شوم از حسی که حال دارم، دست بکشم!!

شب هنگام بعد از اینکه با معین و عمو حامی خداحافظی کردم به اتاق رادمان رفتم:

_مزاحم که نشدم??

چمدانش را روی تخت نهاد و لبخندی زد:

_نه بابا ما دیگه به این مزاحمت ها عادت کردیم . اتفاقا دیر که بیاینگرانت میشم!!

دلم برای «ما» گفتن شیرین اش قنچ رفت.

عادتش بود گاهی اوقات خودش را جمع ببندد و «ما» خطاب کند.

مشتی به بازویش زد و روی تخت نشستم:

_وسایلت رو جمع کردی؟؟

_اوهوم.

_کی برمیگردین؟؟ کنارم

جا گرفت:

_پنج-شش روز دیگه.

_اوه چقدر دیر!!

_چطور؟؟

شانه ای بالا انداختم :

_خب من تو این مدت سر به سر کی بزارم؟؟ ابروهایش را بالا انداخت:

_آها. فکر کردم دلت تنگ میشه!!

دلم تنگ میشد؟؟

مطمئنا آری . چون من در این چند ماه اخیر بیشتر اوقاتم را با رادمان سپری کرده بودم.

در چشم هایش دقیق شدم:

_سفر بی خطر. مراقب خودت باش!!

بلند شدم تا به طرف در بروم که صدایم زد و ایستادم.

_مواظب خودت باش دنیز!!

چقدر خانه بدون حامی و معین و رادمان ساکت بود!!

امروز روز دوم مسافرت شان بود و من به جز روز اول که به معین زنگ زده بودم، دیگر به هیچکدامشان زنگ نزدم.

لنا را دیدم که پشت به من روی نیمکت توی حیاط نشسته است.

حتی حال و حوصله ی اذیت کردنش را هم نداشتم بنابراین آرام به سمتش قدم برداشتم و پشت سرش رسیدم. خواستم صدایش بزنم که با دیدن عکس معین درون قاب موبایل اش دیدگانم چهارتا شدند.

لنا تصویر معین را باز و روی چشمانش زوم کرد و بعد از چند ثانیه گوشی را روی قلبش گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

_دلم برات یه ذره شده عشقم!!

وات؟!

دلتنگی؟!

عشقم؟!

ای معین مارمولک!!

پس بگو جیک تو جیک شدنشان بی دلیل نبوده. رادمان درست حدس میزد. کار از دل و قلوه دادن گذشته است.

با لبخندی شیطانی محکم پس کله اش کوبیدم که جیغی زد و بلند شد.

شوک زده نگاهم کرد و من با همان لبخند خبیثانه ام گفتم:

_به به !! می بینم که یه بوهای داره میاد!!

رنگش را باخت ولی خودش را نه:

_چی؟! چه بوهایی؟؟ چی میگی دنیز؟؟

_خودت رو نزن به اون راه. من همه چیز رو فهمیدم زن داداش!!

پس از شنیدن واژه ی زن داداش، محکم روی پیشانی اش کوبید.

نشستم روی نیمکت و دستش را کشیدم:

_خب میشنوم لنا. چیشد که عاشق داداش ما شدی؟؟

وای خدا دنیز بخدا یکی بفهمه کشتمت!!

_باشه قول میدم به کسی نگم.

_قول؟؟

_ای بابا قول.

_خب از کجا بگم؟؟

_از اول.

لنا دستانش را در هم قفل کرد:

_خب از بچگی از معین خوشم میومد و حس میکردم اون هم دوستم داره ولی به روی هم نمی آوردیم تا قبل از اینکه تو و رادمان نامزد کنین .

لبخند دلنشینی زد:

_معین یه روز بهم اعتراف کرد دوستم داره منم بهش گفتم دوستش دارم. قرار شد خیلی زود نامزد کنیم

که ماجرای تو و رادمان پیش اومد . معین بهم گفت یکم صبر کنیم تا ماجرای شما حل شه چون اگه من الان پا پیش بزارم برای خاستگاری بابات فکر میکنه دارم گروکشی می کنم که یر به یر بشیم و ممکنه مخالفت کنن با ازدواج مون. منم مخالفتی نکردم.

لنا نگاهم کرد و غمگین ادامه داد:

_از پریشب که رفتن کیش به جز دو بار که زنگ زدم و کوتاه صحبت کردیم
ارتباطی باهاش نداشتم. از صبح هم که میگیرمش خاموشه و دلم یه ذره شده براش.
ماجرا همین بود!!

لبخند غم آلودی زدم:

_متاسفم که بخاطر بچه بازی هایمن و رادمان خاستگاریتون رو به
تعویق انداختین.

_تقصیر تو نیست که عزیزم خودت رو ناراحت نکن . من این همه مدت عشق معین رو
تو دلم مخفی نگه داشتم این چند روز هم روش.

_امیدوارم خوشبخت بشین . کلی خوشحال شدم لنا!! حالا که فکر میکنم چقدر شما
دوتا به هم میانین!!

_لطف داری جیگر.

بدجنس شدم و گفتم:

_ولی تلافی تمام خواهر شوهر بازی های این مدتت رو ،یه کاسه سرت خالی می کنم
زن داداش.

_آقامون نمیزاره.

_اون چیکاره ست؟؟ من خواهر شوهرم و باید وظایفم رو به درستی به جا بیارم.

خندید و در پس آن سکوت کرد.

خیلی برای معین و لنا خوشحال بودم و از ته دل برایشان آرزوی خوشبختی کردم.

من نیز دلم برای رادمان تنگ شده بود اما زنگ میزدم چه میگفتم؟!

یاد سخن لنا افتادم که گفت از صبح معین خاموش است.

ای جانم!!

عجب بهانه ای دستم افتاد.

شماره ی رادمان را گرفتم که بعد از سه بوق جواب داد:

_سلام بر نامزد خل خودم!!

خنده ام گرفت . عجب دیوانه ای بود:

_علیک سلام رادمان خان . خوبی الحمدالله؟؟ ستاره ی سهیل شدی!!

_خوبم . تو چطوری؟؟

_عالی ام . میگم چرا معین گوشیش خاموشه هرچی میگیرمش!؟

_شارژ باتریش تموم شده.

_آهان دیگه چه خبر؟؟ خوش میگذره؟؟

_آره خوبه ولی کاش تو و بقیه ی بچه ها هم می اومدید .

اینطور بیشتر خوش می گذشت.

_انشالله یه سفر دیگه . خب من مزاحمت نمیشم سلام به عمو و معین برسون.

_باشه فعلا.

_می بوسمت.

تلفن را قطع کردم و لبخندم جان گرفت.

همین که صدایش را شنیدم، هر چند کوتاه، برایم کافی بود

دو روز کسل کننده ی دیگر هم گذشت و من حتی با شوخی هایمتین هم حالم خوب

نمیشد.

اعتراف می کنم که دلم برای رادمان تنگ شده بود... آن هم از نوع عجیب و بی سابقه اش.

به اتاقم برگشتم تا با او تماس بگیرم.

چند بوق خورد اما جواب نداد و حینی که خواستم قطع کنم، صدایش آمد:

_جانم؟؟

_جونت بی بلا.

_به به دنیز خانوم!! یه موقع یه تماس نگیری با ما!!

_معذرت میخوام مشغله ام زیاد بود.

چرت می گفتم آخر مشغله ام کجا بود؟؟

_بعله فراموش کرده بودم شما از سران هستید.

بحث را پیچاندم:

_بچه ها چطورن؟؟ خودت خوبی؟؟ گچ دستت رو باز کردی؟؟

_خویمم . آره بازش کردم.

_اوکی .

این پا و آن پا کردنم را که متوجه شد، پچ زد:

_دنیز؟؟

_کی برمیگردین رادمان؟؟

_چطور؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

نفس عمیقی کشیدم و دلم را به دریا زدم.

هرچه بادا باد:

_نه اتفاقی نیوفتاده فقط...

_فقط چی؟؟

_دلم برات تنگ شده.

بازدمم را به سختی بیرون دادم.

چیزی نمی گفت و تنها آواینفس هایش می آمد.

به ناگاه خموشی اش را پایان داد:

_منم دلم برات یه ذره شده!!

هر چه خون در بدنم بود به یک باره زیر پوستم دوید و سلول های تنم در جنب و جوش شدید بودند.

از خوشی در مرز سخته بودم که با نطق بعدی اش حالم گرفته شد:

_اما متاسفانه بلیط برای فردا گیرمون نیومده و احتمالاً پس فردا بیایم.

_باشه من دیگه قطع کنم . خداحافظ.

_مراقب خودت باش!!

من چطور تا پس فردا تحمل کنم??

پتو را روی سرم کشیدم و ناخودآگاه اشک هایم روانه شدند.

خدایا این چه دردی بود نصیب دلم کردی??

اگر حسی که من به او دارم را او به من نداشته باشد، چه کنم??

اشکهایم را پس زدم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:

_حتی اگه رادمان من رو نخواد من تا آخر عمرم عاشقش میمونم و جاش توی قلبم رو با هیچکس عوض نمیکنم . من برای اولین بار عاشق شدم . به هیچ وجه از عشقم پا پس نمی کشم !! حتی اگه رادمان من رو نخواد.

بینی ام را بالا کشیدم و ناخودآگاه تک بیتی زیبا در ذهنم اگو شد:

_عشق صیدی ست که تیرت به خطا هم برود ... لذتش تا به ابد کنج دلت خواهد ماند
!!

صبح با حس دستی نوازش گرانه که موهایم را از صورتم کنار میزد، از خواب بیدار شدم اما چشم هایم را نگشودم.

دیشب از فرط گریه خوابم برده بود و تيله هایم عجیب می سوختند.

آرام لای پلک هایم را باز کردم و رادمانی را دیدم که با لبخند کنارم روی تخت نشسته بود.

از بس دیشب به او فکر کردم خیالات به سرم زده بود.

میدانستم خواب و خیال محض است و باز از آن رویا های گول زننده که کم از واقعیت ندارند می بینم. اصلا خودش گفت پس فردا می آیند!! لبخند کم جانی زدم و دوباره چشم بستم.

میان خواب و بیداری با شنیدن صدای بم اش خواب از کله ام پرید.

_دنیز خانوم نمیخواهی بیدار شی؟؟

به ضرب پلک هایم را از هم فاصله دادم و با دقت خیره شدم به او.

خواب نبود!!

واقعیت بود!!

رادمان آمده بود!!

مشتی به شانه اش زدم و با صدای گرفته ام گفتم:

_خیلی نامردی رادمان!! چرا الکی گفتی پس فردا میام؟؟

_میخواستم سورپرایز شی!!

و با دقت خیره شد به صورتم و گفت:

_چرا چشم هات اینقدر باد کردن؟؟

_چیزه...دیشب خیلی درس داشتم...بعد...تا نصفه های شب بیدار بودم . واسه کم خوابیه!!

_مطمئنی؟؟ آخه ریملت هم ریخته زیر چشم هات !!

_دست که رو چشم هام کشیدم ریخت پایین.

منتظر جواب رادمان نماندم و به سمت سرویس اتاقم رفتم.

مقابل آینه که ایستادم، با دیدن سر و وضع ام هین بلندی کشیدم!!

چشم هایم ناجور پف کرده بودند و زیرشان رد سیاه ریمل و خط چشم بود.

با چه سر و وضعی هم جلویش ظاهر شدم!!

مشت آب سردی به صورتم پاشیدم و بعد از شانه کردن موهایم بیرون رفتم.

رادمان در همان حالت نشسته، خودش را روی تخت رها کرده بود و پاهایش آویزان بودند.

کنارش نشستم:

_صبحانه خوردی رادمان؟؟

_نه تازه رسیدیم.

_خب نظرت چیه بریم پایین بخوریم؟؟

_من که خسته ام میخوام برم بخوابم ولی اول بزار سوغاتی هات رو بهت بدم بعد تو برو!!

با تعجب گفتم:

_سوغاتی؟؟ ای بابا این کارها چیه رادمان!!

_هیس حرف نباشه!!

سمت چمدان بزرگش رفت و بازش کرد.
بعد از کمی زیر و رو کردن، با چند باکس برگشت و سمتم گرفت:

_امیدوارم خوشت بیاد.

_مرسی رادمان . کلا امروز داری یه بند سورپرایزم میکنی!!

یک مانتو، یک شال، یک ست لاک های رنگارنگ و یک بسته شکلات هدایای رادمان برای من بودند.

با ذوق نگاه شان کردم و بیشتر از همه دلباخته ی لاک ها شدم.

رادمان واقعا خوش سلیقه بود !! _بازم ممنون زحمت کشیدی . _وظیفه بود خانوم.

_من برم؟؟

_برو عزیزم . منم برم یه چرت بزنم.

بیرون رفتیم و رادمان با چمدانش به اتاقش برگشت. من هم بعد از صبحانه و دیدن عمو حامی و معین، راهی دانشگاه شدم .

در کل تایم کلاس ها بیشتر اوقات حواسم پرت رادمان میشد.

علاوه بر آن ترس خاصی داشتم.

ترس از اینکه رادمان حسی به من نداشته باشد و از هم جدا شویم.

سرم را تکان دادم تا فکرهایمزاحم از من دور شوند.

چند دقیقه بیشتر دل به درس نداده بودم که بالرزش موبایلم، از توی کیف بیرون کشیدمش.

رادمان پی ام داده بود:

_کلاسات کی تموم میشن??

تایپ کردم:

_دو ساعت دیگه. چطور??

_بمون میام دنبالت تا بریم بیرون یکم بچرخیم.

_باشه.

با ذوق گوشی را توی کیفم انداختم و این بار عمیق به درس گوش دادم.

کلاس که تمام شد، با عجله وسایلم را جمع کردم و بیرون رفتم. جلوی دانشگاه منتظرش بودم و به پنج دقیقه نکشیده بود که رسید.

_سلام.

_خسته نباشی!!

_سلامت باشی.

چشمم به یک آش فروشی افتاد.

تقریباً نعره زدم :

_وایسا!!

هول زده روی ترمز زد و سمتم چرخید:

_چته!؟

از ماشین بیرون پریدم و اندکی بعد با دو کاسه بزرگ آش رشته برگشتم و سر
جایم نشستم.

رادمان راه افتاد و زیر چشمی نگاهم کرد:

_آش میخواستیم چیکار؟؟

_میخوایم بخوریم خب.

با کمی مکث ادامه دادم:

_و واسه رفع دلخوری.

این بار خندید ... پر رنگ و واقعی:

_من چطور باید بهت ثابت کنم که از دستت دلخور نیستم؟

!

_خب چه میدونم. دوست ندارم تو ازم برنجی!!

ماشین را کناری پارک کرد و کاسه ی آش را از دستم گرفت:

_تو خیلی خوبی دنیز!! تو برات مهمه اگه کسی از دستت دلخوره . برات مهمه ناراحتی و غم بقیه . برات مهمه که خنده ی روی لبشون واقعیه یا ساختگی . تو ویژگی هایی داری که توی این دوره نمونه کمتر کسی پیدا میشه همه رو به جا داشته باشه.

ادامه داد:

_اما اینقدر خوب نباش دنیز!! اینقدر مهربون نباش تو رو قرآن . بعضی آدمها ظرفیت خوبی ندارن و به جای جبران محبت هات، لگد سمتت پرت می کنن.
آش را که خوردیم دوباره حرکت کرد و انگشتانم را میان دستش قفل کرد و آرام نوازش شان می کرد.

حرف های رادمان مدام در سرم می چرخیدند.
سرم را چرخاندم و خیره ی بیرون شدم.

رادمان به سمت بام بلند رفت و بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدیم .

دستش را سمتم دراز کرد و با شیطنت گفت:

_اگه داد نمیزنی تا دستت رو بگیرم!؟

بلند خندیدم که دستم را میان انگشتانش فشرد.

هوا ابری بود و چیزی تا باریدن یک باران درست و حسابی نمانده بود.

نگاهم کرد و گفت:

_راستی یه خبر دارم برات.

_چی؟؟

_یادته گفتم معین و لنا جیک تو جیک شدن؟؟ داداشت توی سفر گفت که لنا رو

میخواه.

_آی آی آی خبرت دست دومه. من زودتر فهمیدم.

با تعجب گفت:

_واقعا؟؟ کی به تو گفت؟؟

_مچ لنا رو گرفتم. لنا هم لو داد عاشق معینه.

_عجب!!

_معین چطور به تو گفت؟؟

_داشت با لنا حرف میزد. بعد یهو از دهنش پرید عشقم صداش زد. خلاصه من وادارش کردم که بگه چیشده.

اولش هم خیلی از دستش شاکی بودم اما بعدش با خودم گفتم خب من رو سننه؟؟ این دو تا همدیگه رو دوست دارن من که نمیتونم مانعشون بشم. _آفرین. چه پسر با منطقی!! با لبخند ادامه داد:

_معین گفت صبر کردن تا تکلیف من و تو مشخص بشه.

منم بهش گفتم تکلیف من و دنیز که مشخصه تا چند وقت دیگه جدا می شیم!! ناگاه با حرفش قلبم فرو ریخت.

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم چون که بغض گلویم را فرا گرفته بود.

رادمان که فکر کرد من نشنیدم، گفت:

_دنیز شنیدی چی گفتم؟؟

خسته شده بودم از این وضعیت . خسته شده بودم از این بلا تکلیفی.

رادمان یک دقیقه صفر بود و یک دقیقه صد.

یک دقیقه میبردت در اوج آسمان و دقیقه ای بعد به طور سهمگینی بر زمین می کوبیدت.

دلم میخواست به او بگویم:

_ با خودت چند چندی مرد؟؟ تکلیفم را مشخص کن!! سرم را بالا گرفتم و بدون نگاه کردن به او، با صدای لرزانم گفتم:

_ شنیدم . حق با توئه من و تو از اولش هم تکلیفمون مشخص بود . تا چند وقت دیگه جدا میشیم تا این دوتا طفلی به هم برسند.

چیزی نگفت و دقیقه ای بعد پس از رعد و برق های نسبتا خوفناک، باران شروع به باریدن کرد.

سرم را سمت آسمان گرفتم و دستانم را باز کردم.

رادمان تیر خلاص را زده بود و این یعنی حسی به من نداشت.

باران که شدت گرفت، رادمان به سمت ماشینش هدایتم کرد.

بعد از خوردن شام به خانه برگشتیم و این بار هر دو ساکت بودیم.

با غیض خودم را روی تخت پرت کردم و توی بالشم هق زدم .

امروز تولد بیست و دو سالگیم بود و صبح که از خانه بیرون آمدم کسی به من تبریک نگفت.

به مقصد دانشگاه پشت ماشینم نشستم و استارت زدم، اما استارت نخورد.
هر چه امتحان کردم فایده نداشت.

چرا باک بنزین خالی بود؟؟

من که بنزین داشتم!!

از ماشین پیاده شدم و دربش را با غیض به هم کوبیدم که صدای رادمان از پشت سرم آمد:

_آخ آخ داغون شد در بیچاره!!

سعی کردم نگاهش نکنم تا دوباره هوایی نشوم:

_در ماشین خودمه به تو فشار میاد؟؟

دست هایش را به حالت تسلیم بالای سرش گرفت و به شوخی گفت:

_تسلیم. یادم رفته بود بعضی روزا علاقه ی خاصی به پاچه گیری علل خصوص پر و

پاچه ی رادمان اخوان پیدا می کنی!!

_عمت پاچه گیره!!

دستی دور لب هایش کشید:

_متاسفانه عمه ندارم ولی اگه داشتم هم، قطعا تو به اون می کشیدی . میری

دانشگاه؟؟

_آره .

_بیا برسونمت.

سری تکان دادم و همراه اش شدم . لاقلا بهتر از با تاکسی رفتن بود . هنگام پیاده

شدن صدایم زد . _بله؟؟

_چه ساعتی پیام دنبالت؟؟

_ساعت سه کلاس هام تموم میشن.

_خوبه منتظر بمون تا پیام.

_باشه ممنون.

پیاده شدم و سمت دانشکده رفتم.

حتی رادمان هم یادش نبود که امروز تولد من است.

با هر بدبختی که بود، کلاسها تمام شدند.

بی حوصله مقابل دانشگاه منتظر رادمان بودم که با یک ربع تاخیر، بالاخره آمد.

سوار که شدم بلافاصله گفتم: _عذر میخوام بابت تاخیرم .

_سلام. بیخیال مهم نیست . _چطور جبران کنم??

_من ناراحت نشدم که بخوای جبران کنی!!

حرکت کرد و با نیم نگاهی به من گفتم:

_ولی من میخوام برای جبران دعوتت کنم کافه .

_حوصله اش رو ندارم رادمان.

_قول میدم بهت خوش بگذره.

پيله تر از این حرف ها بود.

ناچار سرم را به معنی باشه به طرف چپ کج کردم و به بیرون چشم دوختم.

مقابل در کافه دستش را دور شانه ام گذاشت و هدایتم کرد به سمت یکی از میزها .
صندلی را برایم عقب کشید که نشستم و تشکر کردم . _چی میخوری دنیز؟؟

_فرقی نمی کنه خودت یه چیزی سفارش بده.

رادمان سفارش داد و من هم بدون حرف سرم را پایین انداختم.

متوجه نگاه های خیره اش روی خودم شدم اما به روی مبارک ام نیاوردم و
مشغول بازی با ناخن هایم شدم.

آنقدر نگاه کرد که بالاخره طاقتم طاق شد و سرم را بلند کردم.

خیره به چشمانم بود که گفتم:

_چیزی شده؟؟ چشمم چپ شدن یا شاخ درآوردم اینطور نگاه میکنی!؟

لبخندی زد و جفت ابروهایش را بالا انداخت و دوباره مشغول دید زدن من شد.

این خونسردی اش شدیداً حرص میداد من را!!!

علل خصوص که امروز حالم اصلاً خوش نبود و حس می کردم هر چه انرژی منفی در
دنیاست، یکسره به قلبم نفوذ پیدا کرده است.

اصلا هر روز که قرار نیست خوش اخلاق و خوشنود باشی!!

گاهی اوقات بدون اینکه خودت هم بدانی چه مرگت شده است، غمگین و بی حالی.
خسته از موزیک خیلی شاد در حال پخش توی کافه و نگاه های رادمان، گفتم:

نمیخواهی بگی چرا اومدیم کاف...

هنوز حرفم تمام نشده بود که مردی یک کیک با چند عدد شمع روی آن جلویم
گذاشت.

دهانم از تعجب باز مانده بود و باورم نمیشد!!

مرد، رو به رویمان ایستاد و مشغول عکس گرفتن شد.

همین حین رادمان نیز بلند شد و پشت سرم آمد.

خم شد و زمزمه کرد:

تولدت مبارک گل من.

هنوز توی شوک بودم:

_وای رادمان!!

لبخندش پر رنگ شد:

_فوت کن شمع هات رو ولی قبلش آرزو کن.

چشم هایم را بستم و از ته دلم از خدا خواستم رادمان را به من هدیه بدهد.

از خدا خواستم مهرم را به دلش بیاندازد و عشق یک طرفه ام، دو سویه شود.

بی هوا قطره اشکی از چشمم سر خورد که با انگشتش مهارش کرد:

_گریه نداریم ها!!

شمع ها را فوت کردم و بلند شدم.

در آغوشش گرفتم

پیشانی ام را بوسید و زمزمه کرد:

_تولدت مبارک . امیدوارم به آرزوهات برسی و بهترین ها توی زندگی نصیبت بشن،

چون تو لایق بهترین هایی!!

_ممنونم ازت . حسابی شگفت زده شدم. نمیدونم چطور جبران کنم این همه
خوبیت رو.

_همین که لبخند روی لب ت اومد، برای من کلی ارزش داره.

عکس ها را که دیدم ذوقم بیشتر شد.

چقدر صحنه های قشنگی بودند!!

صحنه هایی مملوء از لبخندهایمن و عشقم.

عشقم...!!

کاش میتوانستم برای یک بار هم که شده رادمان را با این لقب صدا بزنم.

جعبه ای که مقابلم قرار گرفت باعث شد از رویا خارج شوم.

_اینم کادوی تولدت . امیدوارم بپسندی.

یک جفت بوت و کیف ست خاکستری رنگ بودند.

خیره به مردمک هایش گفتم:

_ممنونم عزیزم خیلی خوشگلن. لبخندی زد و با کمی تردید گفت:

_دنیز یه چیز دیگه هم میخواستم بگم !! آب دهانم را قورت دادم و با خدا نجوا کردم.

خدایا کاش یک سرخ کوچک بدهد که دوستم دارد، قول میدهم همینجا به او
اعتراف کنم که عاشقش هستم.

رادمان انگشتانش را توی هم گره زد و چند بار دهانش را به قصد حرف زدن باز کرد
اما پشیمان شد.

سر پایین انداخت و موهای خوش حالتش را چنگ زد.

پا پیش گذاشتم و گفتم:

_بگو دیگه رادمان . چی میخواستی بگی؟؟

آشفته نگاهم کرد و ایستاد:

_هیچی بیخیال . بریم؟؟

غمگین نگاهی روانه اش کردم و بعد از برداشتن وسایلم بیرون رفتیم.

تا رسیدن به خانه ساکت بودم و دوباره در لاک خودم فرو رفتم.

بعد از رسیدن، به محض ورودم به خانه صدای جیغ بلند شد و حجم زیادی از برف شادی سمتم روانه شد.

تبریک گفتن ها و به آغوش کشیده شدن ها توانست کمیحالم را خوب کند.

سعی کردم بر بخش غمگینم غلبه کنم و از جشن تولدی که برایم ترتیب داده بودند، لذت ببرم.

سمت کیک که هدایت شدم با دیدن عکس چاپ شده ام روی آن، خنده ام گرفت.

در این عکس چشم ها و دهانم را کج کرده بودم و عکاسش هم متین لعنتی بود .

متین_ناموسا حال کردی این عکست رو زدم روی کیک!؟

دنیز_خیلی نامردی مگه نگفتی پاکش کردی؟؟

متین_آی کور خوندی !! من همیشه به چیزهایی رو ذخیره نگه میدارم.

چپ نگاهش کردم و این بار دوباره به اصرار لنا آرزویی کردم و شمع هایم را فوت

کردم . آرزویم باز هم رادمان بود.

رادمانی که بیخیال این جمع، دست به سینه به دیوار رو به رویم تکیه زده بود و متفکر، محو تماشای من بود.

نگاه مان که در هم گره خورد، تاب نیاوردم و سر پایینانداختم.

پس از اهدای کادوها، به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس پایین برگشتم تا شام بخوریم.

مشغول جمع کردن میز شام بودم که آقاجون صدایم زد:

آقاجون_دینز باباجان بیا بشین کارت دارم . مادرت رو هم صدا بزن بیاد.

دینز_چشم آقاجون.

آقاجون زن عمو محسن و رادمان و عمو را هم صدا زد.

به آنی دلم آشوب شد.

این جمع کردن ناگهانی خبر خوبی نمیداد به من.

رادمان آمد و درست رو به روی من نشست.

نگاه کوتاهی به او انداختم و آقاجون سکوت را شکست:

آقاجون_راستش جمع تون کردم تا حرف مهمی رو بزنم .

میدونم تو این چند ماه به همه تون سخت گذشته،علل

خصوص رادمان و دنیز. اما امشب میخوام اعلام کنم کهدیگه وقتشه نامزدی این دو تا

بچه رو به هم بزیم تا برگردن سر زندگی اصلی شون.

با این حرف آقاجون آنقدر ناگهانی و سریع سرم را بالا گرفتم که مهره های

گردنم صدا دادند.

پدر بزرگ چه میگفت !؟

میخواست نامزدی را به هم بزند !؟

خدایا این چه موقع به هم زدن نامزدی بود؟!

با استرس نگاهی به رادمان انداختم که او نیز غمگین آقاجون را تماشا میکرد.

بابا_خوبه آقاجون . بهترین زمان رو انتخاب کردین . من که موافقم!!

چی چی را موافقی پدر من؟؟

مگر من آدم نیستم؟؟

همه ی کار هایشان از روی اجبار است.

عمو محسن نیز حرف بابا را تایید کرد و درمانده نگاهیحواله ی رادمان کردم که
بالاخره به حرف آمد:

رادمان_آقاجون به نظرم یه چند وقت دیگه هم...

آقاجون میان حرفش پرید و جمله اش را ناقص گذاشت:

آقاجون_دیگه حرفی نشنوم رادمان!! مگه همین رو نمیخواستین؟؟

نه من این را نمی خواستم!!

جهنم از اینکه بفهمند من عاشق رادمان شدم.

من باید برای عشقم بجنگم.

من اولین بار است که این چنین دلداده ی کسی می شوم.

لب باز کردم:

دنیز_آقاجون بهتره یه مدت دیگه هم...

آقاجون_دنیز توأم تمومش کن!! دیگه حرفی نشنوم . از امروز نامزدی تو و رادمان به هم خورده و دیگه تعهدی نسبت به هم ندارین!!

اشک در کاسه ی چشمانم جمع شد.

آقاجون حتی نگذاشت حرفم را بزnm.

آن از اینکه به زور نامزدم کرد و وابستگی پیش آمد و عاشق شدم .این هم از اینکه به زور از او جدایم کرد.

خیره به رادمانی شدم که با سری پایین افتاده، چنگ انداخته بود به موهایش.

انگشتر نامزدی ام را از دستم در آوردم و روی میز گذاشتم سپس بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم.

رادمان هم بعد از برداشتن کتش از خانه بیرون زد و توجهی به صدا زدن های عمو حامی نکرد.

تمام شد دنیز...

دیگر تمام شد!!

دیگر نمیتوانی با رادمان هر کجا که دوست داشتی بروی.

ذات ما آدم ها همین است...

تا چیزی داریم، قدرش را نمی دانیم و وقتی آن را در حال نابودی و عدم وجود می بینیم، دلتنگ و قدردانش می شویم. اشکهایم روی گونه ام سر خوردند و بغض ام سر باز کرد

آن لحظه تنها زمزمه ام در دل با خدا این بود که خدایا من بدون رادمان نمیتوانم.

آن شب آنقدر گریه کردم که دیگر چشم هایم نمی دیدند.

ساعت دوازده شب شده و خانه در سکوت کامل فرو رفته بود.

بارانی ام را پوشیدم و به حیاط رفتم.

زیر باران قدم میزدم و اجازه دادم دوباره اشک هایم جاری بشوند.

بدترین تولد عمرم را امسال تجربه کرده بودم.

خیره به زمین و خاک باران خورده، آهنگی از همایون شجریان که ناجور به حال و هوای من و آسمان امشب می خورد را زیر لب زمزمه کردم و صورت خیسم را دوباره با سیلاب اشک دیدگانم شستم .

فردای آن شب نحس، دلخور نزد آقاجون رفتم تا گلایه کنم از اینکه نگذاشت نه من و نه رادمان حرف بزنیم.

وارد اتاق شان که شدم ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم را از عطر خوشبو و همیشگی اتاق آقاجون و مادرجون پر کردم.

این اتاق نسبتا بزرگ، همیشه ی خدا بوی گل محمدی در آن احساس میشد.

دلیلش را که هم از مادر بزرگ پرسیدم گفت که مسکن اعصاب او و آقاجون، این رایحه ی دلپذیر است.

سوی مادر بزرگ که روی تخت نشسته بود پا تند کردم و مقابلش روی زمین زانو زدم.

بی حرف سرم را روی زانوانش گذاشتم و اندکی بعد دست نوازشگر او بود که موهایم را به بازی گرفت.

دست چروک خورده اش را بوسیدم و او به حرف آمد:

_گریه کردی مادر؟؟

نچی زیر لب گفتم که آهسته خندید:

_دروغ نگو!! آبی چشمات تیره تر شدن و سفیدی دورشون کم از قرمز ی خون نداره.

بغضم را فرو دادم:

_قلبم داره آتیش میگیره مادر جون.

_خدانکنه مونسم . دلت واسه رادمان تنگ شده آره؟؟ بی صدا سری جنباندم و اولین قطره ی اشک از پلکم آویزان شد.

_غصه نخور ته تغاریم رادمان دوستت داره. من مطمئنم .

عشق رو از چشماش خوندم مادر .

پدربزرگ از سرویس خارج شد و عصا زنان و خنده رو سمت مان آمد:

_به به خانوم خانوما !! چیشده به کلبه ی حقیرانه ما سر زدین؟؟

دلخور گفتم:

_از دستتون شاکی ام آقاجون اومدم گلایه کنم ازتون.

دستم را گرفت و مرا میان خودش و مادر بزرگ، روی تخت نشاند:

پس دلت واسه ما تنگ نشده!! در اصل واسه شکایت اومدی.

خجل شدم:

دلتنگ که بودم ولی از دستتون ناراحتم. ناراحتم چون نداشتین من و رادمان

دیشب حرف مون رو بزنینم.

ناراحتم چون اجازه ندادین دیشب حرف دلم و بزیم و بگم که...

سر پایین انداختم و آهسته تر ادامه دادم:

بگم که عاشق رادمان شدم.

مادر بزرگ_آخ دورت بگردم عروسکم.

آقاجون_دختر جون فکر کردی من نفهمیدم تو رادمان رو دوس داری؟؟ فکر کردی

نفهمیدم خاطرش رو میخوای؟؟

دنیز_پس چرا نداشتین بگم؟؟

آقاجون_دختر این تویی که باید ناز کنی. این تویی که باید طاقچه بالا بزاری نه اینکه به پسره بگی من میخوامت بیا من رو بگیر.

دنیز_خب حداقل یکم بیشتر نامزدی رو کش میدادین!!

آقاجون_من اگه نامزدیتون رو به هم زدم یه دلیل داشت .

اونم این بود که اون پسره ی کله شق و مغرور به خودش بیاد . به خودش بیاد و بفهمه داره تو رو از دست میده. به خودش بیاد و اگه بهت علاقه داره پا پیش بزاره .

سکوت کردم و تنها شانه ای بالا انداختم.

حرف های آقاجون تا حدودی درست بودند و حق می گفت

باید زمان می گذشت تا من کمی فکرم آزاد شود و از آن مهمتر سر و کله ی رادمان پیدا شود

تا ببینم چه میشود کرد.

دو روز از رفتن رادمان میگذشت و بعد از شب تولدم دیگر ندیده بودم اش.

از لنا و دنا، عمو حامی و معین سراغ اش را گرفتم ولی خبری از او نداشتند.

نزد زن عمو محسن رفتم که مشغول خیاطی بود.

کنارش که نشستم با دیدنم لبخندی روی لبش جا خوش کرد

لب هایم را با زبانم تر کردم:

_میگم زن عمو؟؟

_جانم؟؟

_چیزه... شما از...از رادمان خبری ندارین؟؟

_نه عزیزم منم دو روزه ازش بی خبرم. خیلی نگرانشم، اما چه کنم؟! حامی میگه
احتمالا خونه دوستش باشه.

_آها. منم نگرانم شدم.

زن عمو دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

_میدونم آقا جون خیلی یهویی بهتون گفت و شوکه تون کرد

، اما این به نفع هر دوتونه!!

میخواستم بگویم نه نیست!!

به نفع من که پسرت را می پرستم نیست!!

به نفع پسرت که نمیدانم چرا چند روزه غیبت زده نیست!!

اما گفتم:

_میدونم!! حق با شماست.

زن عمو سری تکان داد و مشغول کارش شد.

مردد به موبایل ام نگاهی انداختم و بالاخره شماره ی رادمان را گرفتم.

چند دقیقه پیش که با مریم تماس گرفته بودم و او از امیر در مورد رادمان پرسید، اظهار بی اطلاعی کرده بود.

شماره ی بقیه دوستانش را هم نداشتم که بخواهم از آنها پرسم.

من هر طور شده باید خبری از او می گرفتم وگرنه بیچاره می شدم.

قلبم دیوانه وار می کوبید ولی رادمان جواب نداد.

دوباره گرفتم ولی نه، باز هم جواب نداد.

با غیض گوشی را کناری پرت کردم و روی تخت ام چنبره زدم.

طولی نکشید که صدای در اتاق آمد و متین بدون کسب اجازه داخل پرید.

با اخم نگاهش کردم و غریدم:

_به تو یاد ندادن وارد جایی میشی در بزنی؟؟

_چرا یاد دادن اما بهم یاد هم دادن فقط وارد طویله که میشم در نزنم.

_آره خب حق داری هر کی وارد خونه خودش میشه که در نمیزنه!!

با خنده کنارم نشست و گوشم را پیچاند:

_شاخ شدی بچه !! حرف های سنگین میزنی!! نگاهش کردم و جواب ندادم .

جدی شد و گفت:

_دلتنگشی؟؟

خنگ گفتم:

_دلتنگ کی؟؟

_دلتنگ همونی که دو روزه خونه نیومده . سرم به شدت سمتش چرخید و اخم کردم
: _نخیرم. کی گفته من دلتنگ رادمانم!؟

_خب حالا شکم من رو سفره نکن. جدی اومدم باهات حرف بزنم. یه سوال
پپرسم راستش رو میگی؟؟
_پپرس.

_تو...تو به رادمان علاقه داری؟؟
حرفش شوکه شدم و خجل سرم را پایین انداختم.

دستش را زیر چانه ام زد و سرم را بلند کرد:

_من رو نگاه . آره؟؟

چشمانم را با درد بستم و آرام زمزمه کردم:

_دارم.

ناگهان دوباره چشمه ی اشکم جوشید و گونه هایم خیس شدند.

متین مرا در میان بازوانش جا داد و موهایم را نوازش کرد.

اشک ریختم و از عشقم برایش گفتم.

او اما فقط نوازش میکرد و چیزی نمی گفت.

گاهی اوقات به یک نفر نیاز داری که درد دلت را بگویی و او فقط سکوت کند...

تو هی بگویی و او نگوید که من هم فلان درد را کشیدم...

چقدر سبک و آرام شدم.

از آغوش برادرانه اش بیرون آمدم که دستی به دیدگانم کشید و اشک هایم را پاک کرد.

_متین خیلی نگرانشم. نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟؟

_نگران نباش . رادمان مرد قوی و محکمی.

_کاش سرانجام عاشقیم اینطور نمیشد.

_دنیز من مطمئنم رادمان هم تو رو دوست داره. من ایمان دارم شما دوتا یه روز بالاخره به هم میرسید.

اصلا اگه تو عشق جدایی نباشه که عشق نیست . اینقدر بی تابی نکن خواهر من!!

سری تکان دادم که ادامه داد:

_بهش زنگ نزدی از پریشب تا الان؟؟

_زنگ زدم جواب نداد.

_صحیح. خیلی خوب من برم یکم کار دارم. توأم دیگه نیبم زانوی غم بغل

گرفتی ها!! هر کاری ام داشتی به خودم بگو باشه؟؟

لبخند غمگینی روی لبم نشست و بعد از بوسیدن گونه اش گفتم:

_باشه . ممنون که به حرف هام گوش دادی.

روی سرم را بوسید و بیرون رفت.

چقدر ماه بود این بشر!!

به حمام رفتم و دوش مختصری گرفتم تا کمی سر حال شوم

بیرون که آمدم سمت تلفن همراه ام رفتم و چند مسیج ناشناس دیدم.

شماره ایناشناس که برایم چند پیام ارسال کرده بود.

شانه ای بالا انداختم و مشغول خواندن شدم:
_سلام.

_نگران رادمانی؟؟

_من ازش خبر دارم.

_اگه میخوای از حالش باخبر شی بیا پل طبیعت تا نشونیش رو بهت بدم.

این فرد چه کسی بود که از همه چیز خبر داشت؟؟

نوشتم:

_شما؟؟ از کجا مطمئن شم راست میگی؟؟

جواب داد :

_من از رفیقاشم . نترس جلوی اون همه آدم روی پل نمیتونم بدزدمت . در هر

صورت این تویی که اگه نیای ضرر می کنی!!

درست میگفت!!

پل طبیعت معمولا شلوغ است و نمیتواند کار خطایی انجام بدهد.

نوشتم:

_حداقل یه نشونی بده دیدمت پیام سراغت.

_اومدی مسیج بده من پیدات می کنم.

نباید ریسک میکردم شاید از رادمان خبری داشت.

باید خودم را از نگرانی در می آوردم.

موهایم را خشک کردم و بعد از پوشیدن لباس بیرونی ،ست خاکستری که رادمان به من هدیه داده بود را برداشتم و بیرون رفتم.

به مامان گفتم توی شهر کاری دارم و زود برمیگردم همچنین ماشین ام را هم نبردم و تاکسی گرفتم.

در کل مسیر ذهنم درگیر این یارو بود . یعنی چه کسی میتوانست باشد؟؟

شاید کیهان رفیق رادمان بود.

مشغول قدم زدن روی پل بودم و با دقت اطراف را میپاییدم اما خبری نبود.

کناری ایستادم و مسیج دادم:

_من اوادم.

مسیح ارسال شد اما چیزی دریافت نکردم . ناچاراً همان جا منتظر ماندم . پنج دقیقه گذشت و باز هم خبری نشد.

نفسم را بیرون فوت کردم و به مردم چشم دوختم که پسر جوانی سمتم اوامد.

بنظر نمی آمد از دوستان یا آشنایان رادمان باشد.

یک تکه کاغذ رنگی طرفم گرفت و گفت:

_دنیز خانوم این مال شماست.

کاغذ را گرفتم و تا خواستم چیزی بگویم دور شد و هر چه صدایش زدم توجه نکرد.

چشمم به نوشته ی روی برگه افتاد:

_مستقیم بیا.

سر بلند کردم و همانطور که آرام به سمت جلو میرفتم اطراف را هم دید میزدم.

پسر دیگری سمتم آمد و بی حرف کاغذی به طرفم گرفت.

قبل از اینکه برگه را بگیرم پرسیدم:

_کی شما رو فرستاده؟؟

_نمیدونم خانوم . لطف کن این رو بگیر.

گرفتم و بازش کردم:

_نگفتم دور و برت رو نگاه کن !! گفتم مستقیم بیا.

چشم هایم چهارتا شدند.

خدا وکیلی این فرد هر که بود من را قشنگ زیر نظر داشت.

به راهم ادامه دادم که کاغذ بعدی توسط دختر بچه ای سمتم گرفته شد و بی توجه به من دوید و رفت.

این برگه را هم باز کردم و با دیدن نوشته اش رسماً کپ کردم:

_حتماً داری از فوضولی میترکی که بفهمی من کی ام؟؟ مستقیم بیا و زیاد ذهن

کوچولوت رو درگیر نکن!!

باز هم به راهم ادامه دادم.

این بار یک دختر جوان، دسته گل رز قرمز بزرگی را سمتم گرفت.

از تعجب نزدیک بود دو عدد شاخ روی سرم سبز شود.

خدایا این چه بازی بود؟؟

چه کسی پشت این ماجراست؟؟

دسته گل را گرفتم و خیره شدم به برگه ی وسط گلها.

_ده قدم بیا جلو.

سرم را بالا گرفتم تا رو به رو را بینم اما ازدحام جمعیت اجازه نمیداد.

اجبارا سرم را پایین انداختم و هر قدمی که برمیداشتم را زیر لب میشمردم.

به قدم آخر که رسیدم، یک جفت کفش مشکی مردانه مقابلم دیدم.

بالاخره رسیدم به این فرد ناشناس.

آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم و آهسته سرم را بلند کردم اما با دیدن

صحنه ی رو به رویم رسماً جا خوردم.

مات و مبهوت خیره شده بودم به فرد خوش پوش مقابل دیدگانم و هیچ حرکتی نمیتوانستم انجام بدهم.

باورم نمیشد مردی که رو به روی من است، "رادمان" باشد!!

دسته گل بزرگ را روی زمین گذاشتم و قدمی نزدیکش شدم.

یعنی همه ی این بازی ها، نقشه ی خودش بود؟؟

رادمان با لبخند دستان سردم را در دست گرفت و گفت:

_بالاخره رسیدی!!

_را...رادما...

_هیش . خواهش می کنم دنیز!! بعدا واست توضیح میدم .

الان حرف مهم تری دارم. حاشیه نمیرم و میرم سر اصل مطلب.

تمام تن و بدنم روی ویبره بودند.

منتظر به رادمان نگاهی انداختم که نفس عمیقی کشید و خیره به چشمانم گفت:

_این که بگم دوستت دارم و عاشقتم خیلی کلیشه ایه و به نظرم ثابت کردنش مهمه،

نه صرفا گفتنش.

قدمی عقب رفت و ادامه داد:

_بهت ثابت می‌کنم که واقعا می‌خوامت!!

آنقدر شوکه شده بودم که حتی نمیتوانستم حرف بزنم.
لب‌هایم را به قصد حرف زدن چند بار از هم فاصله دادم اما نتوانستم بگویم.
انگار لال شده بودم و این وسط تنها دلیل فرو ریختن اشک‌هایم را نمی‌فهمیدم!!

شاید از شوق زیادی بود.

رادمان پس از درآوردن جعبه‌ای از داخل کت‌اش، زانو زد و جعبه را به سمتم باز کرد.

چشمم به انگشتر زیبایی بود که درون باکس سرمه‌ای رنگ خودنمایی می‌کرد.

با لبخند ملیحی گفت:

_عشقم، با من ازدواج میکنی??

با صدای سرشار از بغض و خوشحالی ام بلند داد زدم:

_بله.

صدای سوت و جیغ آدم های اطرافمان بلند شد.

دست رادمان را گرفتم که ایستاد و حلقه را توی انگشتم قرار داد.

قلبم، عقلم، نفسم همه برای لحظه ای از کار افتادند.

رادمان اعتراف کرد!!

خدایا نوکرتم!!

نفسی کشیدم تا به خودم مسلط شوم اما از پشت پرده ی اشک واضح نمی دیدم
اش.

پلکی زدم تا تصویرش واضح شد. لب باز کردم و با صدای کم جانم پیچ زدم :
_دوستت دارم رادمان.

هیجان زده در چشمانم دقیق شد.

اشکهایم یکی پس از دیگری ناخودآگاه روانه میشدند. خرسند و شادمان به او
خیره شدم و از خدا درخواست کردم این خوشحالی ام را ابدی حفظ کند.

بعد از متفرق شدن مردم، دسته گل ام را برداشتیم و به سوی ماشین رادمان
رفتیم.

انگشت هایش را که میان انگشتانم قفل کرد گفتم:

_ همه ی این کارها، نقشه ی خودت بود؟؟

با لبخند سر به نشانه تایید جنباند.

_ این دو شب کجا بودی نگرانت شدم؟؟

_ خونه مجردی حامی بودم. از حرکت ایستادم:

_ یعنی عمو حامی خبر داشت و به من نگفت؟؟ حالا من هیچی مادرت نگران بود.

لبخندش جان دار شد:

_ آره خبر داشت. مامانم هم خبر داشت. در واقع همه

خونه خبر داشتن الا تو!! حتی آقاجون هم میدونست میخوام سورپرایزت کنم.

_ اینامردا!! یعنی آقاجون میدونه؟؟

_ آقاجون بو برده بود من و تو دلباخته ی هم شدیم، برای همین جدامون کرد که دست بجنبونیم و به هم اعتراف کنیم

_ آره بهم گفت. راستش چند بار من میخواستم پا پیش بزارم اما هر بار نمیشد.

_منم اون روز تو کافه خواستم بگم اما نمیدونم چی مانعم شد.

نفسی گرفت و ادامه داد:

_در هر صورت بیخیال . الان مهم اینه که بالاخره گفتیم بهم این راز درونی رو!!

با لبخند تایید کردم و به سمت خانه رفتیم.

در راه یک آن ذهنم به سمت نگار سوق پیدا کرد . باید خیال خودم را از جانب

رادمان راحت می کردم .

_رادمان؟؟

_جان دلم

رسمًا ضعف رفتم و با اندکی مکث گفتم:

_میگم تو نگار رو واقعا دوست داشتی؟؟

با لب های کش آمده خم شد و بینی ام را میان دو انگشتش فشرد:

_حسود خانوم من.

_عه نکن دماغم رو کندی!!

جدی شد و خیره به رو به رو گفت:

_راستش بعد از الان حدود یک سال و نیمه که ارتباطم رو باهاش کات کردم، کلا دو یا سه بار یادش افتادم. دنیز من واقعا عاشق نگار نبودم!! حامی درست میگه که یه عاشق واقعی هیچوقت از عشقش نمیخواد که اخلاقش رو تغییر بده. چون هر جوری هم که باشه عاشقشه!! اما من اخلاقش رو نمی پسندیدم، رفتارش رو دوست نداشتم و حتی سعی کردم عوضش کنم!!

دستم را گرفت و زیر دست خودش روی دنده قرار داد.

ادامه داد:

_ولی تو فرق داشتی با نگار. من هیچ وقت ازت نخواستم اخلاقت رو عوض کنی، چون هر طور که بودی من دوستت داشتم. اصلا بخاطر همین اخلاق و رفتارت بود که عاشقت شدم.

تودلسوزیات، حسودیات، بی اعصایات، شیطنتات ،
مهربونیات، نگرانیات، همه و همه ی اینا برای من جذابن .
من تو رو برای یه عمرم میخوام دنیز ...از صمیم قلبم دوستت دارم.

_ممنونم که عشق واقعی رو به من هدیه دادی. چیزی که تا الان توی عمرم تجربه‌هاش نکرده بودم. گذشته هم هر چیزی که بود و هر اتفاقی که افتاد دیگه مهم نیست . بزار توی همون گذشته بمونه.

دست در دست رادمان وارد عمارت شدیم و سلام دادیم که همه ی سرها به طرف مان چرخید.

عمو حامی که زودتر از بقیه ماجرا را گرفته بود، با خنده شروع به دست زدن کرد:

_به به بزنین دست قشنگه رو به افتخار زوج جدیدمون!! یه عروسیه دیگه هم افتادیم.

زن عمو حسام پوزخندی زد و تمسخروار گفت:

_بفرمایید دیدید گفتم این دوتا از اولش هم ما رو سرکار گذاشتن؟؟

دهن باز کردم تا این بار چیزی بگویم که دستم توسط رادمان فشرده شد.

نگاهی روانه اش کردم که بی اعتنا به حرف زن عمو تقریباً رسا و استوار گفت:

_من و دنیز تصمیم گرفتیم که به هم زدن نامزدیمون رو کنسل کنیم.

بابا با مکث بلند شد و مقابل مان ایستاد.

رو کرد به من و گفت:

_دنیز میخوای با رادمان بمونی؟؟

آب دهانم را قورت دادم و مظلوم پچ زدم:

_آره بابایی.

_دوستش داری؟؟

_دوستش دارم .

این بار صدای جیغ و سوت بچه ها بلند شد و بابا با خوشحالی من و رادمان را بغل کرد:

بابا _خوشبخت بشین !!

پس از بابا عمو محسن آمد و بعد از بوسیدن مان، با شوق برایمان آرزوی خوشبختی کرد.

پدربزرگ و مادربزرگ خوشنود و پر مهر نگاه مان می کردند و مادربزرگ طبق عادت زیر لب و ان یکاد میخواند

عمو حسام و حامی، بقیه ی بچه ها و مادران مان نیز ابراز خوشحالی و آرزوی خوشبختی کردند.

آقاجون_اگه حسین و محسن مشکلی ندارن، هفته ی دیگه یه عقد محضری براتون می گیریم تا انشاالله قبل از عید ،عروسی شما و حامی و دنا رو برگزار کنیم . عمو محسن_خوبه آقاجون . بچه ها شما موافقین؟؟

نگاهی به رادمان انداختم که با لبخند نظاره گرم بود و تایید کردم.

آقاجون_ پس مبارکه!!

دوباره صدای سوت و جیغ به هوا برخواست و متین کنارم نشست:

متین_ خیلی خوشحالم برات بزغاله ی من. گفتم که نترس حل میشه.

دنیز_نکنه توأم از نقشه ی رادمان خبر داشتی؟؟

متین_خبر داشتم ولی قبلش خواستم مطمئن شم توأم دوسش داری.

دنیز_قربونت برم من.

پس از او با معین در حال گپ زدن بودم که ناگاه دستانم توسط دنا و لنا کشیده شدند .

دنا_بیا ببینم عجوزه کار داریم باهات.

دنیز_ اول کن بینم داداشم داره حرف میزنه .

لنا_ داداشت بعدا هم میتونه حرف بزنه . راه بیوفت.

به زور من را کشان کشان به سمت راه پله بردند و وارد اتاقم شدیم.

لنا روی تخت لش کرد:

لنا_ خب تعریف کن بینم.

دنیز_ چی رو تعریف کنم؟؟

دنا_ اه خنگول بگو بینم رادمان چطور اعتراف کرد؟؟

بی جهت از ته دل خندیدم و ماجرا را برایشان شرح دادم.

لنا_ وای عالی شد !! با این اوضاع یعنی من و معین تا چند وقت دیگه میتونیم نامزد

کنیم!؟

دنیز_ آره بابا. وای دخترا من خیلی امروز خوشحالم.

دنا_ ما هم خوشحالیم خره . کی بهتر از توئه که بشه زن داداش ما؟! از اون بهتر

اینکه این لنا هم یه سر و سامونی میگیره.

دنیز_ الان تعریف کردی دنا؟؟ یعنی واقعا خاک تو...

حرفم با صدای در نیمه تمام ماند . بفرماییدی گفتم که رادمان داخل شد .
دنا_ به به شاه دوماد!!

رادمان_ خواهرای خلم همیشه خواهش کنم تشریف ببرید بیرون؟؟

دنا_ داداشم خواهش نکن چون نمیریم .
رادمان چهره اش را در هم کشید و دستش را در هوا به سمت درب تکان داد.

لنا_ چرا آخه داریم گپ میزنیم؟؟
رادمان_ ساعت یازده شبه ها!! پاشید برید بخوابید دیگه .

گپ زدن بمونه واسه فردا.

دخترها با گوش و بینی آویزان بلند شدند و به سمت در رفتند.

لنا_ فقط واسه ما یازده شبه رادمان خان!؟

رادمان خندید و لنا را در آغوش کشید.

نمیدانم چه چیزی در گوشش پیچ زد که لنا گونه هایش گل انداختند و خجالت زده بیرون رفت.

با کمی تعلل کنارم نشست.

بی هوا گفت:

_میدونستی چشمت پدر من رو درآوردن؟؟

چشمانم از فرط حیرت باز شدند که خندید

لبخندی پر عطوفت به رویش پاشیدم :

_لطف داری عشق من . دنیز میشه دریا.

_خانوم دریا!!

خنگ گفتم:

_هان؟؟

_خانوم دریا خیلی بهت میاد .

با مکث کوتاهی ادامه داد:

_ به نظرم"

خانوم اقیانوس " بهتر باشه.

خجل خندیدم:

_آها گرفتم . میگم اگه این زبون رو نداشتی چیکار میکردی؟؟

بامزه شقیقه اش را خاراند:

_هیچی. چون نمیتونستم مخ دخترا رو بزnm . چهقدر پررو بود این بشر!!

حرصی غریدم:

_بچه پررو خجالت نمیکشی؟؟ راستش رو بگو تا حالا چند تا دختر رو مخ زدی؟؟

_اینقدر جوش نزن جوجه ی من!!

غضب آلود نگاش کردم....

_من دیگه برم.

با لبخندی که از روی لبم نمیخواست پر بکشد گفتم:

_خوب بخوابی عشقم!!

و از اتاق بیرون رفت.

با استرس برای بار دوم شماره اش را گرفتم . نمیدانم کجا مانده بود !! بلند شدم و همانطور که سر تا پایم را در آینه برانداز میکردم، به صدای بوق تماس گوش میدادم.

بالاخره جواب داد:

_اومدم جیغ نزن !!

_رادمان من یک ساعته اینجا معطلم. دیر برسیم عاقد بهمون نوبت جدید نمیده ها.

_نگران نباش پنج دقیقه ای رسیدم. تو آماده ای؟؟ _آره من آماده ام زود بیا . _باشه کاری نداری؟؟

_نه عزیزم احتیاط کن .

تلفن را قطع کردم و با ذوق یک بار دیگر خودم را برانداز کردم.

در پوست خود نمی گنجیدم و خوشحال بودم از اینکه قرار است نامم در شناسنامه رادمان جا بگیرد.

چند شب پیش معین از لنا خاستگاری کرد و عمو وقتی شنید همدیگر را دوست دارند، مخالفتی با ازدواجشان نکرد و دیشب نامزدیشان را رسمی کردند.

طول آرایشگاه را قدم میزدم و با ناخن های لاک زده ام ور میرفتم.

کمی بعد رادمان پیامک زد که رسیده است.

خیلی تیز وسایل ام را جمع کردم و پایین رفتم.

کنار ماشینش ایستاده بود. با دیدنم لبخندی زد و سمتم آمد.

نزدیک ام که رسید نگاه بست به صورتم:

_چقدر ماه شدی!!

_تو هم خیلی جذاب شدی!!

سوار ماشین شدیم...

با ورودمان به محضر صدای کل کشیدن بلند شد. عمو حامی شناسنامه هایمان را

گرفت و به عاقد داد. عاقد_آقایان، مهریه رو تعیین نکردید؟؟

عمو محسن_هرچی پدر عروس خانوم بگن ما قبول داریم

بابا_ نه داداش شما بزرگتری هر چی شما بگی.

عمو محسن_ والا چی بگم. رادمان، نظر تو چیه بابا؟؟ بالاخره تو باید تصمیم بگیری!!

رادمان لبش را با زبان تر کرد:

رادمان_ والا من نظرم اینه که مهریه ی دنیز، قلب من و هم وزن خودش طلا باشه. این را که گفت من حیرت زده نگاهش کردم و در آن سوی محضر، عمو حامی، متین و هیراد صدای شلیک خنده شان به هوا برخاست.

زن عمو حسام هم چپ نگاهی حواله ی رادمان کرد و خطاب به او گفت:

زن عمو حسام_ زن عمو یه چیزی بگو که فردا بتونی از پشش بر بیای!!

رادمان_ میتونم بر بیام. اصلا حالا که اینطور شد، همین رو ثبت کنید آقای عاقد.

عاقد خواست حرفی بزند که من زودتر گفتم:

دنیز_ ولی من مخالفم.

رادمان_ چرا؟؟

دنیز_من این مهریه ی سنگین رو نمیخوام. من میخوام زندگی کنم نه اینکه برای
مال و اموال تو کیسه بدوزم !!

آقای عاقد مهریه ام رو بیست و دو سکه به علاوه بیست و دو شاخه گل رز ثبت کنید.

رادمان_نخیر آقای عاقد همون چیزی که من گفتم رو ثبت کنید . قلب بنده و هم
وزن عروس خانوم طلا.

بازویش را گرفتم و آهسته فشردم: دنیز_من نمیخوام!!

رادمان_عزیزم امیدوارم هیچوقت روز جدایی مون نرسه اما من باید مهریه رو بدم پس
خودمم تعیین میکنم چی باشه

رادمان افتاده بود روی دور لجبازی.

من نمی خواستم مهریه به این سنگینی را!!

ناچار گفتم:

دنیز_پس منم بله نمیدم . چشمان اش از حدقه در آمدند :

رادمان_چی؟؟ یعنی چی بله نمیدم؟؟ شانه بالا انداختم:

دنیز_یعنی اینکه با این مهریه بله نمیدم. در صورتی بله میدم که مهریه ی خواست
خودم ثبت شه!!

عمو حامی_ماشالله شیر زن . خوب بلدی حرف خودت رو به کرسی بنشونی ها!!
رادمان اخم غلیظی به حامی کرد که خندهاش را خورد.

وقتی که دید چاره ایندارد و من از موضع ام کوتاه نمی آیم ، گفت:

رادمان_باشه. آقای عاقد مهریه ی خواست عروس خانوم ثبت شه، ولی به یه شرط !!
قلب من هم جزء مهریه باشه.

خواستم اعتراض کنم که به شوخی گفت:

_حرفی نشنوم وگرنه این بار من بله نمیدم .

بالاخره عاقد با کسب اجازه از پدرم شروع به خواندن خطبه کرد.

قرآن را باز کردم و مشغول خواندن زیر لبی شدم . قلبم بی قرار می کوبید و استرس
خاصی داشتم . عاقد که برای بار سوم وکالت خواست، یگانه گفت : _عروس مون زیر
لفظی میخواد!!

رادمان که انگار انتظارش را داشت، دست در جیب کتش برد و جعبه ی کوچکی را به
دستم داد که حاوی گردنبندی ظریف ولی فوق العاده زیبا بود.

با ذوق به او نگاه کردم و زیر لب تشکر کردم که عاقد بار دیگه وکالت خواست.

دم عمیقی گرفتم تا لرزش صدایم هویدا نباشد.

من بهترین راه را انتخاب کرده بودم پس بدون شک و تردیدی گفتم:

_با اجازه ی خانواده ام، تا ابد بله.

صدای سوت و جیغ بلند شد و تبسم روی لبم جا خوش کرد

عاقده ادامه داد و این بار از رادمان وکالت خواست.

پلک هایش را که بست و مکث کرد، متین پیش دستی کرد و گفت:

متین_ فکر کنم آقا داماد هم زیر لفظی میخوان!!

آوای خنده ی اطرافیان برخواست و رادمان با لبخند چشمانش را باز کرد .

خیره شد به دریای درون دیدگانم و گفت:

_تا ابد بله.

بعد از اتمام خطبه ی عقد و کاغذ بازی های بعدش حلقه هایمان، مقابل مان گرفته

شدند.

مادرم که کنارم ایستاده بود گفت:

مامان_رادمان تورو خدا آروم حلقه رو توی دست دخترم کن. انگشت هاش ظریفه!!

رادمان_چشم زن عمو.

با ملایمت حلقه را توی انگشتم قرار داد و من هم متقابلاً حلقه اش را درون انگشت کشیده اش قرار دادم.

زیر لب طوری که فقط خودمان بشنویم گفتم:

_چشمات رو در میارم اگه این حلقه رو در بیاری!!

اندکی بعد قوم و خویش عزیز با هدایای شان شرمنده مان کردند.

معین و لنا در آغوش مان گرفتند و تبریک گفتند.

معین در گوش رادمان چیزی گفت که او نگاهی به من انداخت و سپس با سر تایید کرد.

معین هم روی شانه اش زد و رفت پس از او متین، پدر و مادران مان آمدند و تبریک گفتند.

بابا_رادمان جان خدا شاهده که تو رو همیشه مثل متین و معینم دوست داشتم و یقین دارم دخترم رو خوشبختی میکنی . اما مراقب رفتارت باش و هیچ وقت دخترم رو اذیت نکن!!

رادمان_چشم عمو . دنیز تاج سر منه آخه چطور دلم بیاد اذیتش کنم??

بابا لبخندی زد و با مامان دور شدند که عمو محسن گونه ام را بوسید:

عمو محسن_سفید بخت بشین عمو . خوشحالم که پسرم دختر مهربونی مثل تو نصیبش شده . مراقب همدیگه باشین و نزارین چیزی بینتون جدایی بندازه.

از عمویی که برایم کم از پدرم نداشت تشکر کردم که متین دلسوزانه و خطاب به رادمان گفت:

متین_داداش با اینکه خیلی دوستت دارم و میدونم مردی ،اما اگه نم اشک به چشم های خواهرم بیاد با من طرفی!!

چند روز پیش که به خاطر تو گریه کرد میدونستم باعث گریه اش جدایی از توئه . اما اگه یه روز بینم داره گریه میکنه و بفهمم باعث گریه اش تو بودی، چشمم رو روی همه چیز میندم و فراموش میکنم پسرعمو و دامادمونی!!

رادمان_قول میدم نم اشک به چشم هاش نیاد.

متین که رفت عکاس مشغول عکس گرفتن شد و مدام به ما دستور میداد.

رادمان متعجب و زیر لبی گفت :

_عجبا!! دوتا برادر زن قلدر و یه پدر زن دختر دوست ،گیرم افتاد که هر کدومشون
یه جور برام خط و نشون میکشن!! هنوز هیچی نشده بیچاره کردن من رو.

نگاهش کردم و ریز ریز خندیدم که با تشر عکاس رو به رو شدیم و این بار هر دو
سکوت کردیم.

با خستگی وسایل ام را توی کوله پشتی ام قرار دادم و از باشگاه بیرون آمدم.

خودرو رادمان را کمی جلوتر دیدم و به طرفش رفتم.

سوار شدم و تقریباً روی صندلی لش کردم:

_سلام.

_علیک . خسته نباشی!!

_وای رادمان ترکیدم به خدا.

راه افتاد و با خنده گفت:

_حالا نمیخواه خودت رو زیاد خسته کنی . من همه جوره قبولت دارم.

کفش هایم را در آوردم و انگشتانم را کمی تکان دادم.

روی صندلی چرخیدم و رو به او نشستم:

_من خودم بدم میاد چاق بشم.

_تو که کلا پنجاه کیلو هم نیستی !! تازه یه جورایی ژن خوب هم محسوب میشی.

_چطور؟؟

_چون برعکس بقیه هر چی بخوری چاق نمیشی.

_هوم راست میگی !

در حینی که از آینه بغل پشت سرش را دید میزد گفت:

_با یه آبمیوه موافقی؟؟

_اوهوم خیلی تشنه.

گنار خیابان ایستاد و چند دقیقه بعد با دو لیوان آبمیوه برگشت.

با لذت آبمیوه را تا ته خوردم و پشت دستم را روی لبانم کشیدم.

متعجب نگاهم کرد :

_اگه خیلی تشنه ای مال منم بخور!!

خیره و گنگ به او چشم دوختم که انگار فکرم را خواند خنده ی موزیانه ای کرد و با اشاره به آبمیوه ی در دستش گفت:

_منظورم اینه!!

_خودم میدونستم..

با کف پا ضربه ی محکمی به بازویش زدم که آخی گفت و بلند خندید.

وارد عمارت که شدیم همه در حال تکاپو بودند و در خانه همه به پا شده بود.

مامان سمتم آمد و گفت:

_دنیز بدو چمدونت رو ببند که عازم سفریم.

_وا ماما !! سفر چه موقع؟؟ کجا میریم حالا؟؟

_آقا جون امروز گفت میخواد یه سر به رفیق قدیمیش توی یزد بزنه، بقیه هم موافقت کردن که همراهیش کنن.

_آخ جانمیزد . کی میریم؟؟

_فردا .

در ذهنم مرور کردم بینم جایی کاری نداشتم که با یادآوری دانشگاه آه از نهادم بلند شد:

_وای ماما من نمیتونم پیام. پس فردا ساعت یازده امتحان دارم.

_ای بابا دنیز یه امتحانه دیگه. کنسلش کن بره . اتفاق خاصی نمیوفته.

_نمیشه آخه استاد تاکید کرد این امتحان همه باشن چون آزمون خیلی مهمیه.

_یعنی واسه یه آزمون میخواینیای؟؟

_خب ماما این همه جون کندم درس خوندم بعد واسه ی این امتحان نمره نیارم

بیچاره میشم . همیشه آقا جون سفر رو یه دو روز عقب بندازه؟؟

_فکر نکنم . چون چند روز خونه اجاره کرده اونجا.

بابا که آمد، مامان ماجرا را برایش تعریف کرد.

رادمان که مکالمه مان را زیر نظر داشت گفت:

رادمان_عمو من یه نظر دارم اگه موافق باشین.

بابا _بگو پسر.

رادمان لب گشود:

_من فردا یه قرار ضروری دارم . اگه اجازه بدید من و دنیز تهران بمونیم که هم به

قرارم برسم هم دنیز به

آزمونش برسه. بعد از آزمون دنیز، ما به شما تو یزد می پیوندیم.

نگاهی به رادمان انداختم و با او موافق بودم.

بابا اخمی میان ابروهایش نشست و رو به مامان که دو دل رادمان را نظاره میکرد

گفت:

_نظر تو چیه خانوم؟؟

_نمیدونم . هرطور خودت صلاح میدونی .

رادمان متوجه شک و تردید بابا شد:

_عمو من آدم خطرناکی نیستم . درسته دنیاز زن عقد کرده اما قول میدم تا ازدواج نکردیم ارتباطی بینمون سر نگیره . من قصدم از این پیشنهاد فقط بخاطر دنیاز بود که از امتحانش جا نمونه.

بابا به من خیره شد و دستی به صورتش کشید:

_باشه بمونین اینجا بعد از انجام دادن کارهاتون بیاین یزد .

فقط رادمان من رو حرفت حساب باز کردما !! دخترم دستت امانته . بلایی سرش بیاد، یا اتفاقی بینتون بیوفته من میدونم و تو!!

دلیل این همه حساس بودن شان را هم نمی دانستم و برایم خیلی جای تعجب داشت!!

رادمان_قول میدم مراقبش باشم و پام رو از حدم فراتر نزارم.

شب ماجرا را با بقیه هم در میان گذاشتیم که آقاجون سگرمه هایش در هم رفت اما وقتی شنید بابا اجازه داد چیزی نگفت.
فردا صبح همه به سمت یزد رفتند و رادمان من را به دانشگاه رساند.

اواسط کلاس سر درد به جانم حمله کرد . شقیقه هایم را ماساژ دادم تا کمی آرامش بگیرم.

طولی نبرد که زیر شکم نیز ، تیر کشید.
کاش حداقل تا موقع امتحان فردا مریض نشوم که بتوانم کمی درس بخوانم.

بعد از پایان کلاس ها رادمان سراغم آمد و سر راه یک عالمه خوراکی خرید تا به قول خودش امشب را عشق کنیم.

بعد از بستن چمدانم قرصی خوردم تا دل دردم تسکین یابد

سپس به سوی کتابم رفتم.

حواسم به درس بود که در اتاق باز شد و رادمان سرکی توی اتاق کشید:

_خانوم دکتر وقت خلوته یه سر این عاشق سینه چاکت رو هم ویزیت کنی؟؟

قهقهه زدم:

_آی زبون تو رو مار نزنه رادمان !! بیا تو.

_نه دیگه من میرم پایین تو هم درس ات رو بخون.

سه ساعت که گذشت دیگر حالم از کتاب و جزوه ام بهم می خورد . پرتشان کردم روی میز و کش و قوسی به بدنم دادم.

خانه در سکوت کامل بود و رادمان مقابل اجاق ایستاده و آشپزی میکرد. چشمم به پیشبند قرمزی افتاد که بسته بود.

خنده ام را قورت دادم و خودم را جلو کشیدم تا از غذایی که پخته بود بازدید کنم اما با دیدن محتویات رسما شاخ درآوردم. ظاهرا هیچ چیزش به املت نمی خورد

شگفت زده گفتم:

این چه غذاییه؟؟

با ذوق نگاهی روانه ی شاهکارش کرد:

_خوب شده؟؟ این املت اختراع خودمه.

آمیریم بعد از خوردنش!؟

نه نمی میریم ولی احتمال مریض شدنمون، زیاده!!

_آخه عقل کل کی با املت، اینا رو میپزه؟؟ سرش را خاراند و بامزه پاسخ داد:

_خب من این گوجه و تخم مرغ رو که برداشتم دیدم هویج و سیب زمینی هم مظلوم دارن نگاهم میکنن.

قاطی اینا بعد بهم گفتن چرا ما رو برنمیداری؟؟ مگه ما خار داریم؟؟ منم دلم به حالشون سوخت، زدمشون. _یاخدا!! ناموسا چی زدی که با اینا گفت و گو کردی؟؟ مگه سلیمون نبی هستی که زبون اینا ر میفهمی؟؟

قهقهه بلندی سر داد:

_من هیچی، تو چی زدی که اینطور قاطی کردی؟؟ مگه سلیمون نبی با سیفی جات حرف میزد؟؟ اون بنده خدا فقط زبون حیوونا رو می فهمید.

_حالا هر چی . گفته باشم من لب به این غذا نمیزنم ها!!

_موافقم.

_موافق چی؟؟

_اینکه لب به این غذا نزنیم . اصلا نظرت چیه محلش نزاریم تا ادب شه و خودش تبدیل به زرشک پلو بشه؟؟

_آخ زرشک پلو.

_هوم دلم خواست!!

_خیلی خوب بیا کنار تا خودم دست به کار شم . _میخواهی چی بپزی??

_همون چیزی که دلت خواست.

_واقعا??

_اوهوم.

یک بسته مرغ و فلفل دلمه ای و هویج از یخچال درآوردم و مشغول آشپزی شدم .

رادمان هم پشت میز ناهارخوری نشست و با موبایلش ور میرفت.

_رادمان??

_جان رادمان

_میشه وسایل سالاد رو از یخچال برداری یکم سالاد شیرازی درست کنی??

_بلد نیستم.

خیره و مات نگاهش کردم:

_ مگه میخوای شاخ غول بشکونی بلد نیستی؟؟ چهارتا خیار و گوجه قاطی کردن هم بلد بودن میخواد؟؟

چپ نگاهم کرد و سمت یخچال رفت.

بعد از اینکه برنج را دم کردم به سمتش برگشتم:

_تموم شد؟؟

_آره.

_خب منم کارم تمومه.

کنارش نشستم و مشغول گپ زدن شدیم.

با گذر زمان و آماده شدن غذا، اسباب شام را چیدم و با خستگی روی صندلی جا گرفتم.

رادمان ذوق زده دست هایش را به هم مالید:

_به به عجب زرشک پلویی شده!! تا ببینیم مزه اش هم مثل قیافه اش خوبه یا نه؟؟

_خوبه نگران نباش . من دستپختم یکه. لقمه ای خورد و گفت: _اوهوم!! بعله خانوم
شکی توش نیست . به قول شاعر هر چه از دوست رسد نیکوست!!

_نوش جان.

اولین لقمه را خوردم و کمی مزه مزه کردم.
رادمان که چهره ی گنگ ام را دید، خنده رو کمی نمک روی غذایم پاشید:

_خوبه ها فقط یکم نمکش کمه.

_وای یادم رفت.

چشمکی زد:

_فدای سرت.

این مریضی لعنتی به همراه استرس امتحان، یک جو تمرکز برایم نگذاشته
بودند.

رادمان با اشتها دو پرس خورد ولی من همان یک پرس را هم به زور خوردم.

_دستت درد نکنه حسابی چسبید.

_نوش جونت.

دست به سینه نگاهش کردم که گفت :

_برو کتابت رو بردار بیار تو اتاقم بقیه ی مباحثات رو بخون.

_باشه.

بعد از برداشتن کتاب و جزوه ام به اتاقش برگشتم.

وسایل ام را روی تخت اش گذاشتم و شروع به خواندن کردم.

طولی نکشید که با دو لیوان چای داغ و جدید به همراه کیک برگشت.

رادمان سمت میز کارش رفت و روی یکی از نقشه هایش مشغول شد.

اتاق در سکوت محض فرو رفته بود . اندکی بعد رادمان با لیوان چای بالای سرم حاضر

شد:

_دنیز چرا نخوردی چاییت رو؟؟

_مشغول بودم فراموش کردم. تو خوردی؟؟

_آره.

صاف نشستم و ماگ چای را از او گرفتم.
کش و قوسی به بدنش داد و خودش را روی تخت پرت کرد که تشک به شدت بالا و
پایین شد و در یک لحظه تمام محتویات لیوان روی لباس هایم برگشت.
چون ماگ بزرگ و سر پری بود، کل تنم خیس شد و داغی چای بدنم را سوزاند.

با چشم های از حدقه بیرون زده ایستادم و نگاهش کردم.
متعجب دستش را مقابل دهانش گرفت و ریز خندید که حرصی گفتم:

چیکار کردی گولاخ؟! من و لباسام رو داغون کردی بعد میخندی!؟

عذر میخوام عزیزم از عمد نبود.

لباس ها را از بدنم دورتر گرفتم که کمتر داغی اش اذیتم کند.

سنتم آمد و با نگرانی گفت:

خیلی سوختی؟؟

یکم.

خب برو توی حموم یه دوش آب سرد بگیر خنک شی.

آخرش من از دست این مرد دیوانه میشوم.
بدون حرف وارد حمام اتاقش که شدم و تازه فهمیدم چه خبطه ای کردم !! چرا به
حمام اتاق خودم نرفتم؟؟

چاره اینبود پس بلند داد زدم:

_رادمان؟؟

_بله؟؟

_از تو اتاقم یه دست لباس و حوله ام رو برام میاری؟؟

_باشه.

زیر دوش رفتم و آب سرد را باز کردم که کمی آرام گرفتم

بعد از گربه شور کردن خودم، رادمان را صدا زدم و حوله ام را گرفتم و سپس بیرون
رفتم . رو به رادمان گفتم:

_لباس آوردی برام؟؟

سرش را تکان داد و مقابلم ایستاد.

لباس ها را سمتم گرفت و گفت:

_بیا خانومم اینم لباسات !! برو پیوش سرما نخوری.

بعد از پوشیدن لباس هایم تا یازده شب مبحث هایم را نیز تمام کردم.

با خستگی کتاب و جزوه را بستم و روی عسلی گذاشتم.

رادمان لباس هایش را عوض کرد و به سمتم آمد.

لب تاپ به دست کنارم دراز کشید و به تاج تخت تکیه زد.

فیلمی را پخش کرد که نه میدانستم اسمش چیست و نه حال داشتم از او بپرسم

جریانش چیست.

حقیقتا امروز خیلی خسته شده بودم.

نیم ساعتی که از فیلم گذشت حس کردم چشم هایم در حال گرم شدن است.

پلک هایم را به زور باز نگه می داشتم که خوابم نبرد اما طولی نکشید که دوباره

پلکهایم روی هم افتادند و این بار دیگر خواب چشمانم را ربود.

صبح با صدای آلارم موبایل ام بیدار شدم.

هنوز توی اتاق رادمان بودم و از داخل حمام صدای آب می آمد.

به سختی آلارم گوشی را قطع کردم.

ساعت هشت بود ولی حال بلند شدن نداشتم.

لبخندی به رویش زدم که طرفم آمد و روی تخت نشست و گفت:

_صبح بخیر عسلم . خوب خوابیدی؟؟

_صبح تو هم بخیر عشقم. اوهوم

_دورت بگردم پس تا تو دست و صورتت رو بشوری من میرم یه صبحانه مفصل

میارم.

او بیرون رفت و من هم بعد از شستن صورتم، موهایم را بالا بستم.

کمی بعد که رادمان با یک سینی پر از مخلفات وارد شد، روی تخت نشستم و شروع

به خوردن کردیم.

لقمه آخر را که خوردم و در حالی که بیرون می رفتم گفتم

:

_من میرم آماده شم برم دانشگاه. مرسی بابت همه چیز.

_وایسا تا برسونمت.

لباس پوشیدم و سوی اتاق رادمان پا تند کردم.

مقابل آینه مشغول سشوار کشیدن موهایش بود.

خیره به او بودم که پیراهنش را از روی صندلی برداشته پوشید.

زیر لب پچ زدم:

_خیلی دوستت دارم مرد من.

_من بیشتر، خانوم اقیانوس.

بعد از آماده شدنش چمدان هایمان را توی ماشین قرار دادیم تا یک راست بعد از

امتحان من به یزد برویم.

سر جلسه امتحان با دقت به همه ی سوالات جواب دادم و خیلی زود بلند شدم.

تک زنگ به رادمان زدم که در کسری از ثانیه آمد و از شهر خارج شدیم.

در کل مسیر ، رادمان از خاطرات دبیرستان و بچگی هایش گفت و من

سرخوش تر از هر زمان پا به پایش خندیدم.

البته بماند که ته خوراکی هایی که دیشب خریده بود و نخورده بودیم را نیز بالا آوردیم.

تا یزد حدودا شش_هفت ساعتی راه بود.

انگشت های رادمان که میان انگشتانم پیچیده شد، چشمانم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم.

نمیدانم چقدر بعد با صدا زدن های رادمان از خواب بیدار شدم و گنگ بیرون را نگاه کردم.

_به خواب خانومم!!

_رسیدیم؟؟

_آره. یه چند دقیقه دیگه به آدرسی که بابا داده میرسیم.

_وای من کی خوابم برد نفهمیدم؟! خیر سرم مثلا خواستم نخوابم که حواس تو پرت نشه.

_نگران نباش جوجه من پشت رُل خوابم نمیبره.

_خدا قوت.

لبخندی زد و رو به روی یک خانه پارک کرد:

_رسیدیم پیاده شو.

پیاده شدم و خواستم چمدانم را دریاورم که گفت: _تو برو داخل من خودم چمدون ها رو میارم . _همین در سفیده ست؟؟ _همونه.

آیفون را زدم که در باز شد و وارد شدم.

یک خانه ی کوچیک یک طبقه و حیاط دار بود.

عمو حامی را در حیاط دیدم و لبخند زدم:

_سلام چطوری حامی؟!

با اخم نگاهم کرد و با مکث گفت:

_علیک.

_آی آی اینکنه بخاطر اینکه پدر زنت نداشت یگانه باهات بیاد بی اعصاب شدی!؟

_گمشو بابا.

از لحنش جا خوردم و چپ نگاهش کردم.

وارد خانه شدم و بلند سلام دادم:

_سلام اهالی ما اومدیم.

همه ساکت نشسته بودند و هیچکس جز مامان جواب سلامم را نداد.

چه خبر بود اینجا؟!

لب هایم را به سمت پایین کج کردم و شانه ای بالا انداختم که بابا با خشم و چشمان به خون نشسته، رو به رویم ایستاد

در یک لحظه طرف راست صورتم سوخت.

حیرت زده دستم را روی گونه ام گذاشتم و خیره شدم به او.

بابا دست روی من بلند کرد؟! محال ممکن است!! حتما دارم خواب میبینم!!

کسی که تاکنون از گل نازکتر به من نگفته، حال صورتم را با سیلی نوازش کرده است؟!!

بابا با نفس نفس غرید:

بابا_چه غلطی کردی دختر!؟

دنیز_با ... با من نمی فهمم چ...چی میگی!!

رادمان با چمدان ها وارد شد و پس از دیدن من که دستم روی صورتم بود، متعجب به سمتمان آمد.

رادمان_چیشده عمو چخبره اینجا؟؟

پدرم این بار سیلی محکمی به صورت رادمان نواخت.
هینی کشیدم و او نیز مثل من با تعجب به بابا چشم دوخت.

معین که تازه از یکی از اتاق ها خارج شده بود، با دیدن ما عصبانی سمت مان آمد و دستش را به قصد نواختن بر صورت من بلند کرد.

پلک روی هم فشردم و دوباره منتظر سوختن صورتم بودم اما وقتی خبری نشد پلکهایم را از هم فاصله دادم.

رادمان با اخم غلیظ و رگ های برجسته ای که روی پیشانی اش هویدا بود، دست معین را در هوا گرفت و پشت سر خودش به من پناه داد.

معین_ مگه توی اون محضر کوفتی بهت نگفتم حق نداری نزدیکش بشی؟؟

رادمان_ حرف دهنتم رو بفهم رفیق!! من بی غیرتم یا تو که میخواستی دست روی خواهرت بلند کنی؟؟

چخبره اینجا که رگباری ما رو بستین به چک و سیلی؟؟

بابا یقه ی رادمان را گرفت و غرید:

بابا_ بهت میگم چخبره . پریروز به من گفتی عمو بهم اعتماد کن دنیز رو بسپار دست من قول میدم بهش نزدیک نشم.

رادمان_ خب گفتم رو حرفم هستم.

این بار عمو محسن به سمت رادمان یورش آورد که عمو حسام جلوییش را گرفت و مانعش شد.

عمو محسن_ پسر چرا هنوز داری دروغ میگی؟؟ چرا داری با آبروی من بازی میکنی؟؟

رادمان_ بابا به ولا قسم من نمی فهمم چی میگی. من روی حرفی که زدم هستم. من دارم حقیقت رو میگم.

از ترس، لرز خفیفی به اندامم افتاده بود.

هیچ کدام از حرف هایشان را درک نمی کردم و حدس و گمانی در ذهنم وجود نداشت.

بابا سمت میز رفت و موبایلش را برداشت و پس از کمی گشتن در آن، گوشی را مقابل رادمان گرفت.

بابا_ که راستش رو میگی آره؟؟ پس لابد دوربین هایمدار بسته ی توی خونه دروغ میگن!!

با سمع این یک جمله حس کردم سطل آب سردی روی سرم ریخته شد.

فراموش کرده بودم که آقاجون قبل از مسافرت رفتن دوربین های خانه و باغ را روشن میکند تا از آمدن دزد احتمالی باخبر شوند.

رادمان بدون مکث گوشی را از بابا گرفت.

شاید هم بی توجه به اظهارات ما، طبق معمول برای خودشان ببرند و بدوزند و تن ما دو نفر کنند.

حس کردم زانوهایم خالی شده اند.

چنگ انداختم به پیراهن رادمان که دستش دور شانه ام نشست و مرا نگه داشت.

نگاهم به آقاجون افتاد که سری از روی تاسف تکان داد و نگاه از من گرفت.

ناگاه چشمانم سوختند و اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

رادمان اما خودش را نباخت:

رادمان_من همه چیز رو توضیح میدم.

بابا_چی رو توضیح میدی؟؟ هان؟؟

رادمان_سوء تفاهم پیش اومده. من همه ی این ها رو قبول دارم اما به خداوندی خدا

قسم حتی کوچکترین ارتباطی با دنیز نداشتم.

بابا پوزخندی زد و عکسی را باز کرد.

عکس مربوط به صبح زود توی اتاق رادمان بود و عکاس این تصویر مجهول. بی حرف

کلیپ بعدی را باز کرد.

چشمانم از فرط تعجب باز شدند و با حیرت دستم را روی دهانم گذاشتم.

هر کس این کلیپ را ساخته بود، صد در صد در صداگذاری مهارت داشت!!

معین با فک قفل شده داد زد:

معین_ بازم میگی سوء تفاهم شده؟؟

رادمان مات برده گوشی را تخت سینه ی معین کوبید و همچون خودش فریاد زد:

رادمان_ آره هنوزم میگم سوء تفاهم شده !! این صداگذاریه!!

همش دروغه. اصلا کی این کلیپ های مزخرف رو

فرستاده؟؟

عمو محسن_ هلنا فرستاد.

شوکه شدم.

پس همه ی این بازی ها کار هلنا بود.

رادمان پوزخندی زد:

_اون از کجا به پسورد لپ تاپ آقاجون دسترسی داشت؟؟ کی اومد خونه که ما

نفهمیدیم!؟

متین_داداش مثل اینکه یادت رفته اون خانوم، سوگول آقاجونه .

عمو حسام چپ چپ متین را نگاه کرد و به جای او زن عمو جواب داد:

زن عمو حسام_خفه شو متین حرف دهنِت رو بفهم.

متین_تو حرف دهنِت رو بفهم زن عمو که به بچه ات یاد ندادی با زندگی مردم بازی نکنه.

متین غمناک نگاهی روانه ام کرد که اشک هایم شدت گرفتند.

رادمان_پس کار هلناست . میخواد از من انتقام بگیره آره؟! هنوز باورش نشده که لو رفتنش دخلی به من نداشته؟!!

هیچکس جوابی نداد و من گنگ به رادمان چشم دوختم

نمیدانستم از چه چیزی حرف میزند.

سر تکان داد و مصمم گفت:

رادمان_اوکی به همتون ثابت میکنم که من با دنیز ارتباطی نداشتم.

چگونه میخواست ثابت کند!؟

ما که مدرکی نداشتیم!!

دستم توسط رادمان به طرف در خانه کشیده شد. قبل از اینکه بیرون بروم برگشت

و رو به جمع گفتم :

رادمان_زن_عمو حسین، مامان شما هم بیاین.

آشکارا ترس وجودم را گرفت.

نمیدانستم میخواهد چه کند اما با فکری که از سرم گذشت مو به تنم سیخ شد.

مامان_کجا بیایم رادمان!؟

رادمان_آماده شید بیاین بیرون تو ماشین منتظر تونم.

دستم را محکم کشید که آخی زیر لب گفتم و او نگاهم کرد

:

_ببخش من رو دنیز مجبورم!!

_میخواهی چیکار کنی؟؟

_به من اعتماد کن!!

_رادمان داری میترسونی من رو.

سوار اتومبیل که شدید شروع به حرف زدن کرد:

_چند سال پیش هلنا با محمد که رفیق دبیرستانی حامی بود وارد ارتباط میشن. منم
خب گفتم به من چه ارتباطی داره .

برای همین به هیچکس چیزی نگفتم . چند وقت بعد حامی و محمد

میزنن به تیپ و تاپ هم و محمد توی گنجی با گوشی رفیقش زنگ میزنه به
حامی همه چیز و توضیح میده حامی هم همه چی رو به عمو حسام میگه.

متعجب نگاهش کردم و از شنیدن چیزهایی که برایم تازگی داشتند، حیرت زده شدم.

_خلاصه آبروریزی فجیعی به بار اومد و محمد انکار میکرد که به حامی زنگ زده و
هلنا فکر میکرد من به حامی گفتم . اما من هیچی نگفته بودم و محمد چون گیج
بود یادش نموند حرفایی که زد.

لبم را با زبان تر کردم :

_پس بخاطر همین اینقدر خوف داشتن از تنها شدن من وتو.

سرش را تکان داد:

_آره. الان هلنا بعد چند سال، درست وقتی شنید من و تو توی خونه تنها هستیم به فکر انتقام افتاد. همه این کارارو اون کرده.

رادمان عصبی مشتکی به فرمان کویید.

اندکی بعد مامان و زن عمو توی ماشین نشستند و من از خجالت فقط سرم را پایین انداختم.

زن عمو _رادمان، مامان جان من میدونم تو و دنیز بی گناهین. نیازی به اثبات نیست. همه میدونن کار اون خیر ندیده ست.

مامان_مادرت راست میگه پسرم. من به تو و دخترم بیشتر از چشم هام اعتماد دارم. بیخیال شو!! نه خودت رو اذیت کن نه دخترم رو.

غمگین برگشتم و نگاهی به مادرم انداختم.

رادمان_نه زن عمو شما اعتماد دارین بقیه هنوز من و دنیز رو مجرم میدونن. من باید به همه ثابت کنم.

حرف حرف خودش بود!!

اشکهایم دانه دانه پایین ریختند و به بیرون چشم دوختم.

لعنت به این روز!!

رادمان توی خیابان ها می چرخید و با دقت همه جا را نگاه می کرد.

با بغض نهفته در گلویم گفتم:

_رادمان بیخیال شو.

جوابی نداد و رو به روی یک هتل نگه داشت.

برق سه فاز از سرم رد شد.

گویا حدس ام داشت به واقعیت مبدل میشد.

تا خواست پیاده شود، بازویش را گرفتم و التماس وار با اشک گفتم:

_جون دنیز بیخیال شو . من نمیخوام به بقیه ثابت شه. بزار هر کی هر فکری درباره ام

میکنه بکنه.

_پیاده شو دنیز قول میدم زیاد اذیت نشی.

صورتم را با دستانم پوشاندم و از ته دل هق زدم.

خدایا خودت کمک کن...

دکتر گواهی را نوشت و من نگاهم به سوی زن عمو و مامان سوق پیدا کرد که با
دلسوزی خیره ی ما بودند.

لبخند تلخی به رویشان زدم.

سردرد شدیدی گرفته بودم و کلافه از شلوغی خیابان ها، زیر لب پوفی کشیدم.

رادمان متفکر دستی به ته ریشش کشید و پچ زد:

_تورو خدا ببین الکی الکی چجور سفر رو زهر مارمون کردن!!

مامان_ عمریه که این خانواده فقط حرف مردم واسشون مهمه. بچه های خودشون رو
قربانی می کنن بخاطر حرف و حدیث مردم.

زن عمو_ حرص نخور دردت به جونم. فراموش کن امروز رو.

رادمان_چطور فراموش کنم مادر من؟! بزار برسم تهران یک حالی از این هلنا بگیرم
که اون سرش ناپیدا.

دنیز_حق با مادرته رادمان . فراموش کن دیگه ادامه نده لطفا.

رادمان_نه عزیزم این یکی دیگه جای فراموش کردن نداره

دنیز_خواهش می کنم تموم کن این بازی رو . ماهیت هلنا واسه همه آشکار شده ست.

جوابی نداد و تنها گره میان ابروانش کور تر شد.

نیم ساعت بعد مقابل همان خانه ی کذایی ماشین را پارک کرد و وارد شدیم.

بدون توجه به هیچ کدام از اعضای خانه یک راست به سمت یکی از اتاق ها رفتم

و در را بستم.

قرصی خوردم و گوشه ای روی فرش دراز کشیدم.

صدای رادمان که از بیرون داشت با خانواده حرف میزد

وبرایشان توضیح میداد را شنیدم و آهسته پلک بر هم نهادم که خواب چشمانم را ربود.

با دقت خیره شده بودم به راهنمایی که مشغول توضیح دادن در مورد مکانی که

در آن قرار داشتیم، بود.

با نوه ها و عمو حامی این چند روز درحال یزدگردی بودیم.

پدرم و معین فردای آن روز از من و رادمان عذرخواهی کردند و سعی کردند از

دلما در آورند.

با اینکه بخشیده بودم شان ولی هیچ وقت فراموشم نمیشد این قضاوت بیجا و در پس آن، جنجالی که به پا کرده بودند

خداروشکر این چند روز کمی به ما خوش می گذشت.

با فشرده شدن دستم، سرم سمت رادمان چرخید:

کجایی خاله ریزه؟؟

_همینجام. حواسم پ ی راهنما بود.

نظرت چیه بچه ها رو قال بزاریم دوتایی بریم عشق و حال؟؟

_ممنونم از لطف بی پایانت عشقم ولی همین جوریش هم پشت سرمون حرف و

حدیث کم نیست که حالا خودمون بیشتر بهش دامن بزنینم.

پوفی کشید و بی حوصله گفت:

بیخیال دنیز . حالا انگار خیلی برای من مهمه بقیه چی میگن!!

حله بریم. اصلا با تو تا ته جهنم رفتن هم خوشه!!

لبخند ریزی گوشه ی لبش جا گرفت و تا بچه ها سرگرم بودند، جیم زدیم و از آنجا دور شدیم.

رادمان درحالی که آینه بغل را می پایید گفت:

_عزیزم لوکیشن باغ دولت آباد رو پیدا میکنی؟؟

_میخوای بریم اونجا؟!

_جای قشنگیه.

_باشه صبر کن.

کمی در میچرخیدم تا بالاخره لوکیشن مورد نظرم را پیدا کردم.

آدرسش را لحظه به لحظه به او گزارش دادم که به سمتش حرکت کرد.

با اینکه پاییز بود اما هنوز هم زیبا و دلنواز بود . حوض بزرگ، طویل و پر آبی که

اطرافش درخت ها سر به فلک کشیده بودند . فوق العاده بود این منظره!!

در انتهای حوض بادگیر بلندی که از این فاصله هم مشخص بود، نظرم را

جلب کرد.

باد نسبتاً سردی شروع به وزیدن کرده بود که باعث شد به خودم بلرزم.

پالتو را به خود نزدیکتر کردم که در آغوش رادمان فرو رفتم.

_تو رو خدا دستاش رو نگاه کن . چقدر دستات کوچولو ان

!!

ریز خندیدم که دستم را درون جیب اوُر کتَش فرو برد و گفت:

_هر وقت دستات رو میگیرم میترسم از اینکه یهو فشاری بهشون وارد کنم و خرد
شن.

_خب چیکار کنم دیگه !! تقصیر من نیست که خلقت خداست.

در تپله هایم دقیق شد و پیچ زد:

_قربون این خلقت خدا برم من!!

این مرد رسماً با کارهایش هوش از سر آدم می پراند.

به خانه که برگشتیم بزرگترها به دیدن دوست پدربزرگ رفته بودند و فقط جوانان
در منزل حضور داشتند.

حامی رو به بچه ها کرد و با شعف خاصی پیشنهاد داد:

_ نظرتون چیه واسه شام کله پاچه بگیریم؟؟ چینی به بینی ام

دادم:

دنیز_ کله پاچه!؟ اونم واسه شام؟! اولاً که سنگینه

بی خوابی میاره، دوما هیچکس واسه شام نمی خوره!!

متین_ نه بابا چه اشکالی داره؟! خیلی وقته کله پاچه نخوردیم.

دنیز_ خب خودتون بخورین من کی تا حالا کله پاچه خوردم که این بار دومم باشه؟؟

حامی چپ نگاهم کرد و رو به جمع گفت:

_ پس کله پاچول حله!؟

دنا_ هوم عالییه!!

لنا و معین و هیراد نیز موافقت شان را اعلام کردند.

در این میان رادمان که سکوت کرده بود به حرف آمد:

_منم نمیخورم.

حامی_ تو چرا حضرت والا؟! تو که کله پاچه حکم خدای غذاها رو برات داشت!!
 رادمان_ هنوزم دوست دارم ولی دنیز چون دوست نداره، یا می برمش بیرون واسه شام
 یا اینکه یه چیزی میگیرم درست میکنیم. لبخند پر مهری به رویش پاشیدم. حامی
 چهره اش را جمع کرد: _اه اه!!

رادمان_ خفه شو.

کنار رادمان نشستم:

_تو اگه دوست داری با بچه ها کله پاچه بزن من خودم یه چیزی آماده میکنم می
 خورم.

نچی کرد:

_وقتی زنم نخوره به منم نمی چسبه.

_ من که میدونم عشقت کله پاچه ست. من خودم یه چیز

...

میان کلامم پرید و بی توجه به سخن پیشین ام گفتم:

_دل و جیگر بخرم امشب کباب بزنیم؟؟ سرم را بلند کردم و آب دهانم را قورت
 دادم.

هر چه از کله پاچه متنفر بودم، همانقدر و حتی بیشتر از آن عاشق دل و جگر بودم.

هوم کشداری گفتم:

_فکر نایبه!!

_خوبه. پس من با حامی و بچه ها میرم میخرم و میام.

پچ زدم:

_ممنونم ازت.

همراه حامی و معین از خانه خارج شدند.

پالتو را بیشتر به خودم نزدیک کردم و کنار رادمان ایستادم.

نوک بینی و گوش هایش بخاطر سرمای هوا سرخ شده بودند.

رو به خودم چرخاندمش و کلاه هودی اش را روی سرش کشیدم که با اخم دست برد

تا آن را از روی سرش بردارد اما مانعش شدم:

_شبيه لبو شدى رادمان چرا لجبازى ميكنى؟! _بدم مياى.

چپ نگاهش كردم و پس از آن به سيخ هاى جگر چشم دوختم.

با صداى لنا حواس مان به سمت او معطوف شد.

لنا_داداش، دنيز كه كله پاچه نميخوره لااقل تو بيا بخور.

رادمان_نميخورم عزيزم.

برگشتم و رو به لنا گفتم:

_چرا ميخوره يه كاسه بيار براش لطفا.

رادمان_دنيز!!

دنيز_يس حرف نباشه عشقم . لنا_مگه نميابين داخل??

دنيز_نه ميخوايم روى تخت توى حياط شام بخوريم.

لنا_باشه الان ميارم.

رادمان چپ نگاهى روانه ام كرد كه نيشم را چاك دادم.

میدانستم ته دلش برای کله پاچه له له میزند اما بخاطر من که از بو و مزه ی آن نفرت دارم حاضر نیست بخورد. لنا که کاسه ی بزرگ ی از کله پاچه و سیرابی برای رادمان آورد جلوی خودم را گرفتم تا با استشمام بویش عق نزنم.

رادمان هم چند سیخ جگر برای خودمان برداشت و مابقی را به لنا داد تا برای بیچه ها ببرد.

روی تخت نشستی و اولین لقمه را با لذت درون دهانم جا دادم.

رادمان هم بدون حرف ابتدا دل و جگر و سپس کله پاچه خورد.

اگر هر کس دیگری جای او بود قطعاً معده و دل و روده اش به هم میریخت اما او بدن و معده اش قوی تر از این حرف ها بود که با یک ترکیب ناجور به هم بریزد.

عقب کشیدم و دستم را روی شکمم گذاشتم : _دستت درد نکنه رادمان خیلی خوشمزه بود !! _نوش جان.

لقمه ای از سیرابی گرفت و دستش را به سمت من دراز کرد:

_یه لقمه بزن شاید خوشت اومد . به بینی ام چین دادم و رو گرفتم : _نه توروخدا حالم بد میشه.

_امتحان کن حالا شاید اونقدرام که فکر میکنی بد نباشه .

لقمه را ناچارا گرفتم و به سمت دهانم بردم اما همین که بویش به مشامم خورد
عق زدم.

لقمه را پس دادم و جلوی دهانم را گرفتم.

با نفس عمیقی که کشیدم حالم بهتر شد و رادمان از موضع اش پایین آمد و دیگر
اصرار نکرد.

رادمان از سرویس بهداشتی توی حیاط خارج شد به سمت من که روی تاب نشسته
بودم آمد.

تاب در حال حرکت بود که خودش را جلو کشاند و در یک حرکت بدنش را روی
صندلی تاب پرت کرد.

هی نی کشیدم که تاب حرکتش شدت گرفت و رادمان گوشه لبش کج شد.

با پایش ضربه ای به زمین زد و تاب را به حرکت درآورد.

چرخیدم و پاهایم را به سمت دسته ی فلزی تاب کشیدم و تقریباً روی صندلی دراز شدم.

رادمان کمی خم شد:

—سردته جوجه ام؟؟

لب هایم از شدت سرما می لرزیدند:

—هوم .

لبخندش پر رنگ تر شد و من هم سرم را روی شانه اش جاگیر کردم .
وارد خانه که شدیم، دنا در اتاق مشغول تصویری گپ زدن با کامیار بود.

متین و هیراد برای دور دور به بیرون رفته بودند.

حامی مقابل تلویزیون لش کرده و نود تماشا می کرد و در آن سوی سالن معین و لنا سرگرم گپ زدن عاشقانه بودند .

کنار حامی نشستم و به تی وی چشم دوختم.

شاید تنها برنامه ی تلویزیون ی که هیچ وقت دیدنش برایم کسل کننده نبود، همین نود عادل فردوسی پور بود.

رادمان تلفنش زنگ خورد و به حیاط رفت تا صحبت کند.
 خم شدم و از توی ظرف میوه، سیبی برداشتم و گاز زدم. چشمم به رادمان بود که
 خیلی جدی با پشت خطی اش سخن می گفت.
 ناگاه حامی با نوک انگشتان پایش ضربه ای به پهلویم زد که یک متر به هوا پریدم.
 نیشش را چاک داد که اخم آلود نگاهش کردم:
 _مگه مرض داری مردک!؟
 با خنده به لنا و معین اشاره کرد:
 _داداشت رو نگاه !! یه سرفه ای، چیزی کن که بفهمن خانواده اینجا نشسته
 وگرنه الان میرن تو فاز و اوضاع خیط میشه.
 _خب به من و تو چه ربطی داره؟! اونا محرم همدیگه ان .
 تو جلوی چشمات رو بگیر.
 _د نه !! من الان زنم پیشم نیست، کامیارم پیش دنا نیست .
 این وسط فقط تو و رادمان و معین و لنا سود کردین.

_خب به من چه؟! میخواستی زنت رو...

میان حرفم پرید:

_اوه اوه داره خطری میشه.

نگاهی روانه شان کردم.

با کمی حرص گفتم:

_داداشم واسه من و رادمان فقط الدرمد بلدرم میکنه . نگران نباش معین روی این چیزا

حساسه و توی جمع خطا نمیره.

ابرو بالا انداخت و صاف نشست:

_اتفاقا داداشت خیلی هم اهل دله.

گازی به سیبم زدم و پای راستم را روی پای چپم انداختم:

_من که چشمم آب نمیخوره از این معین آبی واسه لنا گرم بشه.

آهسته خندیدم و حامی هم لبخند پهنی زد:

_گرم میشه خوب هم گرم میشه.

سیب ام را به طرفش پرت کردم که بیشتر خندید.

حوله ی سرم را دور موهایم پیچیدم و از حمام اتاقم بیرون آمدم
با دیدن رادمان مقابل قفسه ی کتاب هایم هینی کشیدم که سمتم برگشت.

متبسم جلو آمد و گفت:

_عافیت باشه!!

_عشقم چرا مثل جن بو داده وارد میشی !! حداقل یه اهمی چیزی بگو.

_اوه بی بی نمیدونستم وقتی میخوام وارد اتاق زنم بشم باید سر و صدا راه بندازم.

شب هنگام بابا به اتاقم آمد.

کنارم روی تخت نشست و گفت :

دخترم آقاجون گفته احتمالا ماه آینده عروسی حامی و دنا با هم برگزار بشه. ازمون
خواست عروسی تو و رادمان رو هم توی همون شب بزاریم اما من و محسن قبول
نکردیم چون تو تک دختر منی و رادمان هم تک پسر محسنه .

برای همین قرار شد هفته ی بعد از عروسی اون ها عروس ی شما برگزار شه.

_خیلی خوبه باباجون. کجا عروسی میگیریم؟؟

_یه باغ تالار رزرو میکنیم که اینجا ریخت و پاش نشه. تو که مشکلی با تاریخش نداری؟؟

_نه مشکلی ندارم.

_خوبه. خونه هم که رادمان میگه تکمیله. اگه دوست نداری توی این عمارت باشی بگو باهاش حرف بزنم جایی دیگه خونه بگیره.

_نه بابایی من خودمم دوست دارم اینجا باشم. هم به شما، هم به عمو اینا نزدیکیم. پیش بچه ها هم هستیم بیشتر خوش میگذره.

دستم را گرفت و لبخند ی زد:

_باشه عزیزدلم. فقط می مونه بحث جهیزیه ات . امشب پول واریز می کنم به

کارتت همه ی وسایل خونه ات

رو بخر. شوهرت گفت میخواد یخچال و این چیزها رو خودش بخره اما من اجازه ندادم!! همه چیز رو خودت بخر و اگه پول هم کم آوردی بهم بگو باز برات واریز می کنم.

_مرسی باباجونم نمیدونم چطور ازت تشکر کنم. امیدوارم بتونم جبران کنم.

پیشانی ام را پر مهر بوسید:

_جبران لازم نیست تو دختر منی . همین یه دختر رو که بیشتر ندارم. دنیا رو هم لازم باشه به پات میریزم تا فقط خوشبخت باشی و بخندی.

در آغوش کشیدم اش و روی شانه اش را بوسیدم.

پدرم اولین تکیه گاه من بود.

هر اتفاقی هم که بیافتد باز هم پدرم است.

حتما خیر و صلاح من را میخواهد.

بابا که نم اشک در چشم هایش نشسته بود، گرفته گفت:

_سخته ازم دور باشی اما میدونم که کنار رادمان خوشبختی و مانع خوشبختیت نمیشم.

_خیلی مردی بابا!!

دستی به پلک هایش کشید و از اتاق بیرون رفت.

بعد از رفتن بابا روی تخت دراز کشیده بودم.

رژ صورتی رنگ ام را روی لب هایم کشیدم و به سوی اتاق رادمان راه افتادم.

در زدم ولی جوابی نشنیدم.

حتما حضرت والا خواب تشریف دارند.

وارد که شدم، حدسم به یقین مبدل شد.

کنارش نشستم و چند ضربه به شانه اش زدم:

_رادمان؟؟

_هوم؟؟

_بیدار شو عزیزم کارت دارم . با صدای دو رگه شده اش گفت: چی میخوای؟؟

_پاشو بریم بیرون.

_که چی بشه؟؟

_بابام پول داده گفته زودتر جهیزیه ات رو بخر.

غرق خواب و بی حواس گفتم:

_خب برو بخر.

_تنها برم؟!

_آره بچه که نیستی گم بشی . تکانش دادم و با حرص غریدم: _ا رادمان پاشو
با هم بریم.

_چرا با لنا و دنا یا مامان اینا نمیری ??

_مگه می خوام با اون ها زندگی کنم؟!
نچی کرد و به پهلو دراز کشید.

یک پلک اش را باز کرد و بی حوصله گفتم:

_دنیز من از این خاله زنک بازی ها خوشم نمیاد!!

خوب میدانستم خوابش برایش با ارزش است و دل کندن از رخت خواب گرم و نرم
اش برایش دشوار.

ناچاراً از در نرمش و رام کردن وارد شدم:

_عزیز دلم خاله زنک بازی چیه؟؟ من و تو قراره با هم زندگی کنیم پس باید با سلیقه ی همدیگه وسایل خونه مون رو بخریم.

چشم باز شده اش را بست:

_حسش نیست بزار یه روز دیگه.

_پاشو یه دوش بگیر سر حال میشی . پاشو من چند روز دیگه امتحان های پایان ترم شروع میشه وقت سر خاروندن ندارم. با ابروهای گره خورده خروشیدم :_اه پاشو دیگه!!

به سختی بلند شد و اخم آلود به سرویس اتاقش رفت.

من هم سمت کمدش رفتم و یک دست لباس برایش بیرون کشیدم.

پالتو مردانه ای که هم رنگ پالتو خودم بود را نیز کنار لباس هایش گذاشتم.

بعد از تعویض لباس، مدل دادن به موهایش و دوش گرفتن با ادکلن خاص اش، بالاخره برای خرید جهیزیه رفتیم.

وسایل اساسی و بزرگ خانه را قرار شد فعلا بخریم و سپس خرده وسایل را بعدا
با مادرم بخرم.

امشب عروسی دنا و کامیار، عمو حامی و یگانه بود.

ساقدوشهایشان هم من و رادمان، معین و لنا، خواهر یگانه و شوهرش بودیم.

عروسی شان خیلی شلوغ بود و جای سوزن انداختن نبود.

خیلی خوشحال بودم.

در سالن چشم چرخاندم و به سمت رادمان ی حرکت کردم که با نوشیدنی در دست،

مشغول گپ زدن با امید افشار بود

سلام کردم که سرشان به سمتم چرخید.

رادمان متبسم نگاهم کرد و دستش دور شانه ام پیچیده شد.

با لبخند ساختگی لیوان نوشیدنی را از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم.

طوری که امید نشنود، زیر لب گفتم:

_عزیزم مگه قرار نبود دیگه نوشیدنی نخوری??

_من که به نوشیدنی احتیاج ندارم فقط هر از گاهی می خورم.

_باشه ولی یادت نره این نوشیدنی ها خیلی ضرر دارن. او هم که گویا نخواست امید چیزی متوجه شود، کامل به سمتم چرخید . اما امید زرنگ تر از این حرفها بود.

باطمأنینه دست روی شانه ی رادمان گذاشت و گفت:

_داداش، حرف زنت رو گوش بده!!

رادمان قدردان نگاهم کرد و من رو به امید گفتم :

_راستی من و رادمان یه تشکر به شما بدهکاریم !! رادمان انگار حرفم را گرفته بود .
رادمان_درسته.

امید متعجب شد و ابروهایش به هم پیوند داده شدند.

امید_تشکر چرا؟!

رادمان_چون جنابعالی باعث نامزدی من و دنیز شدی و سرنوشت ما رو به هم وصل کردی . امید هنوز هم گیج نگاه مان می کرد.

رادمان نفسی گرفت و ماجرای دعوا در خیابان و نامزدی اجباری را برایش شرح داد که شگفت زده شد.

امید_من نمیدونستم یه کلام حرف من این همه ماجرا پیش آورده. معذرت میخوام!!

دنیز_ نه نه معذرت چرا؟! شما مسبب این حال خوب من و رادمان هستین. ما ازتون ممنونیم.

رادمان با لبخند حرفم را تایید کرد.

شاید اگر امید آن اتفاق را به گوش پدر و پدربزرگ اش نمی رساند، من و رادمان ارتباطمان نزدیک تر نمیشد و در نتیجه هیچ گاه دلباخته ی هم نمی شدیم.

امید من و رادمان را تنها گذاشت و سوی دیگر سالن رفت.

نیم نگاهی به اطراف انداختم که نگاه خیره ی کامیاب را روی خودم حس کردم.

سرم را چرخاندم و بی توجه به او به پیست چشم دوختم .

رادمان آرام پچ زد:

_ دو دقیقه ی دیگه این یارو همین طور نگاهت کنه، قسم میخورم زنده اش نزارم!!

_ کی رو میگی؟؟

_ برادر کامیار.

_ بیخیال عشق من عروسی رو به هم نریز.

_عروسی رو به هم نمیریزم. فقط استخوان های این مردک رو خرد می کنم.

مضطرب از گوشه چشم نگاهی به کامیاب انداختم که هنوز روی من زوم بود:

_وای رادمان جون من شر به پا نکن!!

همان طور که سعی می کرد صدایش بالا نرود غرید:

_د آخه بیجا میکنه اینطور د یدت میزنه. هنوز اینقدر بی غیرت نشدم که بزارم یه

الف بچه به ناموسم چشم بدوزه.

_میخواهی چیکار کنی!؟

_یه گوشمالی کوچولو بهش بدم.

_عزیز من به فکر آبروی خواهرت، عمو حامی و خانواده هم باش. بیخیال شو!!

_فیلم هندیش نکن دنیز!! کاریش ندارم که. فقط میخوام بهش یادآوری کنم تو

مال منی.

تا خواستم حرفی بزnm دستش از دور شانم باز شد و به سمت کامیاب رفت.

چیزی در گوش اش گفت و به بیرون هدایت اش کرد.

می ترسیدم از اینکه دعوی شان بشود و نتواند خودش را کنترل کند .

بالاخره بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با خودم، بیرون رفتم.

توی محوطه ی تالار دنبالشان گشتم اما پیدایشان نکردم.

استرسم بیشتر شده بود.

با ناخن لاک زده ام ور میرفتم و آدم ها را از نظر می گذراندم اما انگار آب شده بودند .

نا امید به داخل تالار برگشتم .

بعد از یک ربع که خیلی سخت گذشت، رادمان را دیدم که تنها به سمت می آمد.

تا به من رسید هول شده پرسیدم : _بلایی که سرش نیاوردی؟؟ لبخند موزیانه ای زد

: _نه فقط هدایتش کردم.

_کجا؟؟؟

_به راه راست!!

خنده ام گرفته بود:

_رادمان تنبیه بدنی که در کار نبود؟؟ جفت ابروهایش را بالا انداخت . مشکوک
نگاهش کردم : _مطمئنی؟؟

_آره.

بعد از همراهی کردن دنا و کامیار تا منزل شان، به سمت عمارت رفتیم و حامی و
یگانه نیز وارد خانه خود شان شدند.

رادمان و عمو محسن به خاطر دنا پکر بودند.

زن عمو و لنا نیز توی پذیرایی نشسته بودند و گریه میکردند.

من و مامان هم سعی بر این داشتیم که آرامشان کنیم.

زن عمو بینی اش را بالا کشید و گفت:

_امشب دخترم رفت خونه ی بخت، چند وقت دیگه اون یکی دخترمم میره. هفته ی
دیگه هم که قراره پسرم بره سر خونه و زندگیش. چقدر تنها شدم یهو !! مامان نگاهی
به من انداخت و بغضش ترکید . رو به زن عمو گفت :

_یعنی منم هفته ی دیگه مثل تو اینطور دارم واسه دنیزم گریه میکنم؟؟

زن عمو اشک آلود سرش را تکان داد و گریه های مادرمشدت گرفتند.

یک آن دوباره همان حس خنده در شرایط اضطراری سراغم آمد و از حرفی که
مادرم زد پقی زیر خنده زدم.

مامان که لبخند روی لبم را دید با اخم گفت:

_زهرمار!! من دارم واسه تو اشک میریزم اونوقت تو داری میخندی??

بلند خندیدم:

_وای مامان ببخشید . خیلی باحال به زن عمو گفتمی آخه!!

_کوفت نخند.

_چشم نمیخندم.

جلوی خودم را گرفتم و به اتاقم رفتم .

لباسم رو با یک ست بلوز و شلوار عوض کردم.

شنیون موهایم را نیز باز کردم و موهای فر شده ام را دورم ریختم.

ترجیح دادم قبل از خواب یک سر به رادمان بزنم .

هنگامی که برای خداحافظی و آرزوی خوشبختی پیش دنا رفتیم، دنا نتوانست تاب بیاورد و در آغوش رادمان به گریه افتاد.

رادمان هم با اینکه خیلی ناراحت بود ولی به سختی آرامش کرد.

در اتاق ام را قفل کردم و مسیجی به رادمان دادم و در مخفی را باز کردم.

منتظر ماندم تا اینکه در کمند یواری سمت خودش را باز کرد و کمک کرد رد بشوم.

هنوز هم پکر بود.

میدانستم ارتباطش با دنا و لنا خیلی خوب است اما فکر نمی کردم ازدواج دنا تا این حد دمقش کند.

به سمت مبل توی اتاقش هدایتهم کرد و مرا نشانده.

زیر لب زمزمه کردم:

به خاطر دنا توی خودتی؟؟

آره.

_خب ناراحتی نداره که خواهرت ازدواج کرده، شوهرش هم که آدم خوبییه . خودش هم که میگه باهاش خوشبخته.

_میدونم اما نگرانشم.

_چرا؟؟

لبخند تلخی زد:

_دنا از لنا لوس تر و نازک نارنجی تره . لنا دختر قوی و عاقلی هست اما دنا به اندازه اون قوی نیست.

لبخندی زد و به این فکر کردم که این دوقلوهای همسان حتی اخلاق شان هم به هم نمیخورد.

لنا آرام و عاقل، دنا زودجوش و کله شق.

ادامه داد:

_بچه که بودن وقتی میخوردن زمین، لنا زود درد کشیدن یادش میرفت و بلند می شد اما دنا طاقت درد نداشت و با دیدن زخم و خون میفتاد گریه . بعدش هم باید کلی نازش رو می خریدی تا آروم شه . من هم همیشه حواسم به دوتاشون بود . وقتایی هم که دنا میفتاد با یه شکلات یا بستنی آرومش می کردم.

دست خودش هم نبود دیگه سوگولی بار اومده بود.

نفسی کشید و ادامه داد:

_ترسم از اینکه که امشب خواهرم اذیت شه، درد بکشه، گریه کنه و کسی نباشه که نازش رو بکشه. کسی نباشه که آرومش کنه.

از شنیدن این همه مهربانی و حمایت اش لبخندی زد و گفتم:

_میدونم نگران خواهرتی اما شوهرش حتما هوش رو داره.

_امیدوارم همینطور باشه. خوابت نمیره دنیز؟؟ _چرا راستش خیلی خسته ام.

نشست و دستش را دور شانه ام گذاشت.

_پاشو برو بخواب.

_خب تو تنهایی، حالت که خوب نیست.

لبخندی روی لبش نشانده:

_خوبم دختر. اصلا مگه میشه تو پیشم باشی و خوب نباشم؟؟

_مطمئنی؟؟

_برو بخواب.

_باشه.

بلند شدم و از اتاق اش خارج شدم.

یک هفته ی منتهی به ازدواجمان مثل برق و باد گذشت و بالاخره روز وصال رسید.

از خوشحالی و ذوق در پوست خودم نمی گنجیدم . شوق رسیدن به رادمان را داشتم. لباس عروس ام به سلیقه ی خودم ساده ولی فوق العاده زیبا بود.

شنیون موهایم را هم باز انتخاب کرده بودم.

آرایشگر تور سفیدم را به موهایم متصل کرد.

با دستورش بلند شدم و به طرف سالن اصلی رفتم.

چرخ زدم و خودم را توی آینه ی قدی تماشا کردم. بی هوا دستم را جلوی دهانم

گرفتم و از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدم.

ریا نشود همچون فرشته ها شده بودم.

لنا، دنا و یگانه که ساقدوش هایم بودند، با ذوق بغلم کردند و تبریک گفتند.

رادمان آمده بود و در سالن جلویی منتظرم بود.

با استرس لباس ام را چنگ زدم و نفسی چاق کردم تا ضربان قلبم آرام شود.

در سالن را باز کردند و عکاس به من اشاره کرد وارد شوم.

دستی به موهایم کشیدم و به طرف رادمان که پشت به من ایستاده بود، قدم برداشتم.

خونسرد دستم را گرفت و سمت برگشت.

به چهره ی جذاب اش خیره شدم . لبخندش جان دار شد و پر عشق لب زد : _چقدر

خوشگل شدی!!

با صدای عکاس رشته ی کلام از دستم در رفت و لعنتی بر روحش فرستادم.

عکاس_رادمان خان نمیخواهی دسته گل رو به عروس خانوم بدی ??

رادمان_الان میدم.

دسته گل را سمتم گرفت که از دستش گرفتم .

از او جدا شدم و به محل عکس برداری که از قبل رزرو کرده بودیم راه افتادیم.

بعد از تمام شدن پروژه ی عکاسی با ساقدوش ها، من و رادمان تصمیم گرفتیم کمی با هم قدم بزنیم.

تا شب یک ساعتی مانده بود و قطعاً برای رسیدن به تالار دیر نمی شد.

انگشتانمان میان هم قفل بودند و سکوت بینمان حاکم بود.

یک آن جرقه ای توی سرم زده شد.

امروز زیاد از رادمان سوال پرسیده بودم ولی به جایی بر نمی خورد که!!

نگاهی به او انداختم و صدایش زدم.

_جانم!!

_میشه چند تا قول کوچولو بهم بدی؟؟

رو به رویم ایستاد:

_امروز خیلی پر حرف شدی دلبر!! یکم سکوت پیشه کن!!

چپ نگاهش کردم که خنده رو دندان هایش را به نمایش گذاشت و گفت:

_نگفته بودی چه قولی؟؟

_قول بده هیچوقت بهم دروغ نگی!!

_قول میدم.

_قول بده هیچوقت بهم خیانت نکنی!!

_قول میدم.

با من و من و بغض کوچکی که میدانم چطور در صدایم رخنه کرد، زمزمه کردم:

_قول بده هیچوقت تنهام نزاری!!

در تپله هایم دقیق شد:

_قول میدم هیچوقت تنهات نزارم... نامحسوس بینی ام را بالا کشیدم:

_من هم قول میدم به تمام قول هایی که تو بهم دادی، پایبند باشم.

عکاس_ به به عالی شد این سکانس!!

صدای عمو حامی در حس و حال خوب مان پارازیت انداخت.

حامی_اه اه حالم بهم خورد.

مکثی کرد و با مسخره بازی ادای ما را درآورد.

رادمان مردانه خندید و من هم لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

به محض ورود به تالار با حجم زیادی از روبوسی و اسپند و قربان صدقه مواجه شدیم.

مامان با اشک درون چشمانش بغلم کرد.

سعی کردم خودم را کنترل کنم که اشکم درنیاید.

ساقدوش های عزیز هم لطف کردند و به زور ما را برای رقص به وسط پیست بردند.

هیجان و خوشحالی لحظه ای رهایم نمی کردند.

کمی که سرگرم رقص شدند آهسته کنار کشیدیم و با رادمان سمت جایگاه

مان رفتیم.

نفسم را پر حرص فوت کردم:

_یاخدا!!! میگم اینا چی زدن که اینقدر انرژی دارن??

قهقهه ی بلندی سر داد :

_ نه عزیزم؟؟ اینا فقط یکم پیش فعالن.

متعجب گفتم:

_ فقط یکم پیش عالن رادمان!؟

سرش را تکان داد که متین به سمتان آمد.

خم شد در گوش رادمان چیزی پچ زد که او سرش را چند بار تکان داد و بلند شد.

قبل از اینکه برود دستش را گرفتم:

_ چیزی شده؟؟

_ نه عزیزم متین میگه یکی از دوستان اومده برم ببینم کیه.

_ باشه.

رادمان رفت و متین کنارم نشست.

با شعف خاصی گفت:

_ خیلی قشنگ شدی عروس چشم رنگی !! _ قربونت برم.

بغلم کرد و روی سرم را بوسید:

_خوشبخت بشی بزغاله ی زنگوله پای من.

مشتی به شانۀ اش زدم که خندید و از کنارم بلند شد.
رادمان بعد از حدودا یک ربع برگشت و کنارم نشست.

بدون حرف به پیست چشم دوخته بود .

_رادمان؟؟

نشید . انگار توی فکر بود.

دوباره صدایش زدم که سمتم برگشت و با حواس پرتی گفت:

_جونم!؟

_خوبی؟؟

_آره خوبم من.

سرم را تکان دادم که عکاس سمت مان آمد:

_عروس و داماد گلمون بلند شید که بریم برای شام.

آنقدر بدم می آمد از این چرت و پرت بازی های هنگام شام که حد و اندازه نداشت.

آخرش هم آن روی خوشگل من بالا آمد و بدون توجه به غر غر های عکاس ها، شروع به غذا خوردن کردم.

رادمان هم به حرص خوردن من لبخندی زد ولی از اول تا آخر با غذایش بازی کرد و چیزی نخورد.

ته دلم شور میزد از اینکه نکند اتفاق بدی افتاده باشد.

انگشتانش را گرفتم و فشردم :

_رادمان نمیخواهی بگی چی شده؟؟

نگاهم کرد و لبخندی زد:

_چیزی نیست یکم خسته ام .

برای رقص که به پیست دعوت شدیم، دستم را گرفت و وسط رفتیم.

دست آزادم را دور شانه اش گذاشتم و با او هم پا شدم.

نوبت به خداحافظ ی رسید .متین و معین با غم مرا به دست رادمان سپردند.

بابا و ماما هم با نم اشک در چشم هایشان از رادمان قول گرفتند که من را خوشبخت کند.

آخرش هم ماما به گریه افتاد و اشک مرا هم در آورد.

زن عمو و عمو هم برایمان آرزوی خوشبختی کردند و زن عمو همچون مادرم با گریه پسرش را در آغوشش گرفت.

با دستمال نم چشمانم را گرفتم و به کمک رادمان سوار اتومبیل شدم . بالاخره به سوی خانه رفتیم .

خیلی خسته شده بودم.

مقابل در خانه مان از بقیه خداحافظی کردیم.

رادمان کلید انداخت و وارد شدیم.

رادمان پیراهنش را چنگ زد و پوشید . بی توجه به من چمدانش را برداشت.

صدایش کردم . نگاه آخر را به من انداخت.

چشمانم تار می دیدند و نمی توانستم خوب بینم.

دستی به چشمان و صورت عرق کرده اش کشید و از اتاق بیرون رفت.

من نمیگذارم برود.

من برای عشق و زندگی ام می جنگم.

در چند ثانیه لباس پوشیدم و بیرون رفتم . به سمت ماشین گل زده اش رفت تا سوار شود که جلویش پریدم و رو به روی کاپوت ایستادم.

با اخم نگاهم کرد و فکش قفل شد . مژه هایش نمناک بودند و چشمانش دو دو میزدند.

صدایش می لرزید و گرفته تر از هر زمانی بود:

_برو کنار دنیز!!

صدای عمو حامی از بالکن خانه اش که رو به روی خانه ی ما بود می آمد:

حامی_بچه ها چیشده??

اهمیتی ندادم . جلو رفتم و رو به رادمان گفتم :

_تا نگی چرا داری زندگیمون رو آتیش میزنی حق نداری بری. باید از روی جنازه ی من رد شی.

_برو کنار دختر دلیلش به تو ربطی نداره.

_ربط داره چون یه سر این ارتباط منم.

عمو حامی و یگانه که حال پایین آمده بودند، متعجب ما را نگاه می کردند.

حامی_رادمان پیشده؟؟ کجا داری میری؟؟ رادمان_دخالت نکن حامی
به تو مربوط نیست.

دینز_عمو دیوونه شده میخواد ولم کنه بره . هر چی هم ازش میپرسم چرا هیچی
نمیگه.

حامی با عصبانیت یقه ی رادمان را گرفت و همان طور که صدایش را کنترل می کرد
تا اهالی عمارت نشنوند ،غرید:

حامی_ غلط کرده. میخواد زنش رو ول کنه بره جهنم!؟

رادمان_عمو حد خودت رو بدون !! زن و زندگی من به تو و هیچکس دیگه ای ربط
نداره. زنه درست اما نمیخوامش. اشتباه کردم تو انتخابم. به برادر زاده ات هم بفهمون
که نمیخوامش.

قلبم از تپش ایستاد و مات و مبهوت شده بودم.

حامی دستش را به قصد سیلی زدن به صورت رادمان بلند کرد اما انگشتان رادمان محکم دور مچش پیچیده و مانع پیشروی اش شد.

حامی_ غلط کردی نمیخوایش!! غلط کردی وقتی نمیخواستیش عقدش کردی و اسم روش گذاشتی!!

مگه شهر هرته که با آبروی دختر مردم بازی می کنی

مرتیکه این همون دختریه که هر وقت خسته میشدی با شنیدن صداش جون می گرفتی.

این همون دختره، زننه، ناموسته، چرا داری با آبروش بازی می کنی؟؟ فردا این دختر تو ی این جماعت چطور سر بلند کنه؟؟ به مردم چی بگه؟؟
رادمان در سکوت و با اخم غلیظ به عمو حامی گوش می کرد .

از شدت اشک نفسم بریده شد و روی زمین افتادم . یگانه کنارم نشست و با غم شانه هایم را ماساژ میداد.

رادمان سوار شد و بی توجه به ما با سرعت از عمارت خارج شد.

درمانده فقط اشک میریختم و حرف هایش در ذهن ام اکو می شدند.

آنقدر گریه کردم که از حال رفتم.

عمو حامی بغلم کرد و با یگانه به طرف کاخ ویران شده ی آرزوهایم حرکت کردند.

مرا روی مبل نشانند و مغموم نگاهم کرد.

یگانه هم با یک لیوان آب قند کنارم نشست و کمی به زور به خوردم داد.

نفسم بالا نمی آمد و بغض در حال خفه کردنم بود.

چنگی به گلویم زدم تا راه تنفسم باز شود اما بی فایده بود.

عمو حامی سرم را به سینه اش چسباند و غمناک پیچ زد: حامی_بمیرم برات عمو .

درست میشه عزیز دلم. رادمان برمیگرده.

دستی به صورت خیس از اشک و عرقم کشیدم و با هق هق گفتم:

_نه عمو د ... یگه بر ... نمی گرده. راد ...مان برای هم...همیشه ولم کرد و رفت .

زنش رو ول کرد و رفت .

قطره اشکی از چشم یگانه سر خورد و پرسید : _میگم چیزه ...نکنه رادمان هوا

نامزد سابقش شده؟؟

شوک شدم.

با شدت سرم به سمتش چرخید.

حامی برای یگانه چشم و ابرو آمد و شروع به ماست مالی قضیه کرد:

حامی_نه... نه بابا . یگانه الکی چی میگی واسه خودت!؟

رادمان از نگار متنفره.

دنیز_از کجا معلوم عمو؟؟ حق با یگانه ست.

حامی نیم نگاهی به دستان زخم خورده ام انداخت و یگانه را خطاب کرد:

_عزیزم پاشو جعبه کمک های اولیه رو بیار دستای دنیز رو باندپیچی کنم.

دنیز_نمیخواه چیزی نیست.

حامی_لجبا!!

جواب ندادم که پس از دقایقی سکوت حامی موهایش را چنگ زد و پوفی کشید:

_لعنت بهت رادمان . آقاجون و داداشام از دست تو و کارهات سخته نکنن

شانس آوردیم.

بلند شدم و رو به آنها گفتم:

_پاشین برید خونتون نگران نباشین. هیچکس هیچیش نمیشه فقط من بدبختم
که احتمال دق کردنم زیاده.

حامی_چرت نگو با این حالت ولت کنیم کجا بریم!؟

با اشک لبخندی زدم:

_من حالم خوبه حامی. عالی ام !!

یگانه _دنیز عزیزم آروم...

دنیز_نیمه شبتون بخیر . ببخشید که شما رو هم اذیت کردیم. ممنونم که
پیشم بودین.

به سمت راه پله دویدم و وارد اتاق شدم.

صدای پایشان از بیرون می آمد.

سر خوردم و پشت در نشستم.

حامی_دنیز تو رو خدا یه موقع یه فکری به سرت نزنه بیچارمون کنی عمو!!

_نگران نباش حامی خودم رو نمیگشتم. هر کی ندونه تو که میدونی من دل و جرئت خودکشی ندارم . برین تورو خدا بزارین یکم تنها باشم.

جوابی نگرفتم و با دیدگان خیس، چشم دوختم به اتاق به هم ریخته و ویران شده ام. چقدر آرزو داشتم.

چقدر خیالات در سرم پروراندم . همه شان را بر باد فنا دادی رادمان!!

از شدت حرارت بدن و سر درد زیاد، پلک هایم را باز کردم.

گر گرفتگی داشتم و سرم سنگین بود.

دستم را روی پی شانی داغم گذاشتم و اطراف را نگاه کردم .

توی اتاق خودم در عمارت آقاجون بودم.

خاله دریا که پلک های نیمه بازم را دید سمتم آمد و نگران دستم را فشرد:

_دنیز!؟ خاله جون خوبی؟! خداروشکر به هوش اومدی

_ خاله؟؟

_ جان دلم عزیزم!؟

_ رادمان اومد؟؟ تو رو خدا بگو رادمان برگشته.

خاله دریا دستی به چشمانش کشید و سوالم را بی جواب گذاشت.

بغض دوباره به گلویم چنگ انداخت.

گلاره، دختر کوچک خاله دریا وارد اتاق شد و کنار مادرش نشست.

در آن لحظه تنها آرزویم این بود که ای کاش من هم همچون این دخترک، بچه می بودم و از غم دنیا فارغ.

خاله دریا مادرم را صدا زد و اندکی بعد، مامان با یک تشت آب از سرویس اتاقم بیرون آمد و با دیدن چشم های نیمه بازم، به طرفم دوید.

به سختی نیم خیز شدم که مرا به آغوش کشید و گریه کنان گفت:

_ عزیزدلم خداروشکر به هوش اومدی. مُردم و زنده شدم توی این چند روز که بیهوش بودی.

اشکهایم روانه ی گونه هایم شدند و به خودم فشردمش:

_مامان دیدی دخترت بدبخت شد؟؟ دیدی چه بلایی سرم اومد؟؟

_حامی گفت برام که چیشد . بمیرم برای دلت مامانی.

_خیلی خسته ام. کاش میمردم و این روزا رو نمی دیدم. خاله دریا اشک هایش صورتش را فرا گرفته بودند و نگاه غمناک گلاره نیز در صورت مادرش می چرخید. خاله ،شانه های مادرم را آهسته فشرد و مادرم گرفته گفت:

_خدانکنه دختر. اگه تو بلایی سرت بیاد من جونم درمیاد

. تو این سه روز که تب و لرز افتاد به جونت و توی هذیونات فقط اسم شوهرت رو میاوردی، صد بار جون به لب شدم.

_رادمان برنگشت؟؟ زنگ نزد بهتون؟؟

از من جدا شد و دستم را گرفت:

_نه دخترم هیچ خبری ازش نداریم. اهل خونه همه ریختن بهم. بابات داغونه . عموت از نامردی پسرش مدام سرش پایینه . داداشات و حامی هم از هرکس سراغش رو می گیرن، ازش بیخبرن.

مادرم نیز بعد از دادن قرصم به اتاقش برگشت.

دلم برای رادمان یک ذره شده بود.

برای صدای گرمش، حرفهای قشنگش، چشمان مهربانش.

تلفن ام را برداشتم و با دیدن بک گراندی که عکس دو نفره مان بود، چشمانم را پر درد بستم.

شماره اش را گرفتم و مردد گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

صدای ضبط شده ی اپراتور که می گفت دستگاه اش خاموش است، توی مغزم اکو شد.

من چقدر بیچاره بودم که انتظار داشتم با وجود این شرایط تلفنش روشن باشد.

آخرین بازدید تلگرام و واتساپ اش برای شب عروسی مان بود.

اینستاگرامش نیز پست جدیدی نداشت و مسیج که دادم سین نخورد.

تحمل رویارویی با بقیه ی خانواده را نداشتم و پایین نمیرفتم.

برخلاف تصورم پدربزرگ و مادربزرگ هایم به همراه خانواده ی عمو نزد آمدند.

عمو محزون نگاهم می کرد و بارها به خاطر کاری که پسرش در حقم کرد، از من عذر خواست.

چیزهای مختصری که برای خانواده ام گفتم را برای آن ها هم بازگو کردم که متوجه شوند اتفاق خاصی نیفتاد.

لنا لیوان آبی به دستم داد و روی زمین نشست.

دلم برای او و معین می سوخت.

بیچاره ها ممکن بود به خاطر ما ازدواج شان به هم بخورد.

پدربزرگ و مادربزرگ مادری ام، به همراه خاله دریا و خانواده اش خداحافظی کردند و راهی شهرستان شدند.

آخر شب که پدرم نزدم آمد، از او خواستم با عمو صحبت کند که عروسی معین و لنا به هم نخورد.

بابا خودش نیز دوست نداشت آن ها پاسوز ما بشوند و به هم نرسند.

مشکل من و رادمان ربطی به خانواده هایمان ندارد و نمیتواند تأثیری در ارتباط بابا و عمو بگذارد.

دلتنگی و نگرانی اش بی چاره ام کرده بود.

با تمام بی معرفتی و نامردی هایی که در حق ام کرده بود، من هنوز دوستش داشتم و تمام تلاشم این بود که یک خبر کوچک از او بگیرم.

تا صبح خواب به چشمم نیامد و مادرم بارها آمد تا به من سر بزند.

ساعت هفت صبح از روی ضعف و گرسنگی پایین رفتم تا چیزی بخورم.

زن عمو حسام در آشپزخانه بود. مکث کردم.

اگر می رفتم حتما نیش و کنایه ای می زد.

مهم نیست.

بگذار بگویند.

از امروز زیاد باید متحمل حرف و سخن مردم بشوم.

روی صندلی نشستم و آرام سلام دادم:

_سلام زن عمو.

نگاهم کرد و با ریشخند جواب داد:

_سلام عروس خانوم.

لقمه ام توی دهانم ماند و چشم هایم را بستم:

_زن عمو همیشه بهم کنایه نزنن؟؟ خودم کم درد توی دلم نیست که این حرفا رو هم بشنوم.

نشست و گفت:

_دلم برات میسوزه. من میدونستم این پسر آدم خویینیهست .

الان هم بهت قول میدم رفته پیش نگار.

_نرفته مطمئنم پیش اون نیست . رادمان از نگار متنفره .

اون فقط من رو دوست داره.

_ای دختر ساده حسابی خرت کرده!! چرا نمیخوای باور کنی؟؟

بغض به گلویم هجوم آورد.

لقمه ام را به زور قورت دادم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

برف قشنگ و دانه درشتی در حال باریدن بود و سوز سرمای زمستان بر
استخوان می نشست.

کاپشنم را پوشیدم و به حیاط رفتم .

سرم را بالا گرفتم و اشک هایم شروع به باریدن کردند.

در حیاط قدم می زدم و خاطرات مان جلوی چشمم رژه میرفتند.

به خودم که آمدم دیدم مقابل ساختمان رادمان ام . لبخند تلخی زدم و در نیمه باز
خانه را کامل باز کردم.

چرخی زدم و منزل مان را از نظر گذراندم.

آوای خنده هایمان موقع چیدن جهیزیه توی گوشم پیچید...

در راهروی طبقه ی بالا مکث کردم.

بی تاب بلند بلند گریه می کنم و راه اتاق مان را در پیش میگیرم.

اتاق هنوز همان طور ریخت و پاش بود.

سمت میز توالت رفتم و جلوی آینه ایستادم.

اطراف چشمانم قرمز و ملتهب بودند . گونه ام را با سر انگشت نوازش کردم.

روی تخت دراز کشیدم:

_برگرد رادمان ...برگرد پیشم ...عمارت بی تو جهنمه.

جزوه ام را تو ی کیفم قرار میدهم و از کلاس بیرون می زنم.

امروز هم مثل روزهای قبل هیچ چیز از درس و کلاس نفهمیدم.

تنها هدفم این روزها از آمدن به دانشگاه، فقط دور شدن از خانه بود.

دور شدن از خاطرات رادمانی که یک ماه است هیچ خبری از او ندارم.

توی ماه گذشته مثل مرده های متحرک بودم.

نه غذای درست و حسابی میخوردم و نه خواب کافی داشتم

حتی یک لبخند خشک و خالی هم روی لبم نقش نمی بست

دلم خون بود از اتفاقاتی که افتاد و دلیلش را نمیدانستم.

شب و روز فقط این سوال در سرم می چرخید که چرا رفت؟؟

اما جواب این سوال را هیچکس جز خودش نمیدانست.

با برخورد به فردی، سر بلند کردم .

استاد ارسلان کیانی با پوزخند منفورش جلویم ایستاده بود.

_سلام خانوم اخوان . تبریک میگم بهتون خوشبخت بشید

!!

اخمی میان ابروانم دوید. ابرو بالا انداخت و با بی حواس ساختگی گفت:

_اوه ببخشید . عذر میخوام این حرف رو زدم. فراموش کردم شوهرتون شب

عروسی ترکتون کرد!!

رسمای خواست همین را بر سرم بکوبد . جواب ندادم و سرم را چرخاندم تا بروم.

ارسلان مچ دستم را گرفت و صورتش را کمی جلو کشید:

_هنوزم نمیخواهی با من باشی؟؟

دست ام را پر قدرت از دستش بیرون کشیدم و به طرف خروجی سالن پاتند

کردم.

صدایش را از پشت سرم شنیدم.

یه روزی به دستت میارم دنیز اخوان!!

سوار ماشین شدم و دستانم را مشت کردم و محکم روی فرمان کوبیدم . لعنتی!!

مشکلات خودم کم نبود، این هم ول کن نیست!!

پشت چراغ قرمز غرق فکر بودم .

رادمان شب عروسی تا وقتی که متین سراغش نیامد، خوب و پر انرژی بود.

شادی لحظه ای رهایش نمی کرد و لبخند بر لبش دائمی بود.

اما از لحظه ای که بیرون رفت و برگشت، صد و هشتاد درجه تغییر کرد و رفتارش عوض شد.

صدای بوق ماشین پشت سری روی افکارم خط و خش انداخت .

باید بفهمم چه کسی آمد سراغش و چه به او گفت که به من پشت پا زد و رفت.

حرکت کردم و راه دانشگاهی که متین استادش بود را در پیش گرفتم.

کنجکاوانه به آدم ها و اتاق های توی سالن نگاه می کردم و نهایتا راهم را به سمت اتاق اساتید کج کردم.

در زدم و منتظر فرمان ورود ماندم تا اینکه مردی بفرماید گفت.

دستگیره ی در را پایین کشیدم و با ورودم مرد لاغر اندام رو به رو، با اخم من را از نظر گذراند.

سرفه ی مصلحتی کردم:

_بخشید استاد متین اخوان هستن؟؟

_استاد اخوان می بینید اینجا!؟

مردک بی ادب.

ابروهایم را به هم پیوند دادم و با غیظ گفتم:

_خیر میدونم اینجا نیستن . منظورم اینه که الان توی دانشگاه حضور دارن؟؟

_دانشجوش هستی؟؟ تا حالا ندیدمت توی دانشکده.

_خواهرشونم.

چرا با خودش تماس نمی گیری؟؟ چقدر او لج درار بود :

تماس گرفتم جواب ندادن.

کلاس یکی مونده به آخر سالن، سمت چپ.

ممنون.

پشت در اتاقی که او گفت ایستادم.

چند ثانیه ماندم و به صدای متین که خیلی جدی در حال تدریس بود گوش دادم. اصلا به او که آن چنان شوخ و بامزه بود، این چنین جدی و سختگیر بودن نمی آمد.

دوست نداشتم مزاحم تدریسش بشوم برای همین روی صندلی های توی سالن نشستم و منتظر ماندم تا کلاسش تمام شود.

بیست دقیقه بعد در کلاس باز شد و دانشجوها بیرون آمدند.

جلوی در رفتم و چشم دوختم به برادر جوانم که مشغول جواب دادن به دختران اطرافش بود.

تقه ای به در زدم که سر برگرداند و با دیدن من متحیر شد

اشاره کردم بیرون بیا که سری تکان داد و کیفش را برداشت.

دختران اطرافش به من که خیره شدند، در دل پوزخندی زددم.

بیچاره‌ها الان چه فکرهایی پیش خودشان می‌کنند.
متین به من که رسید در آغوشش جایم داد و پیشانی‌ام را بوسید.

آرام پیش زدم و سر بلند کردم.

با اخم گفتم:

_اه چیکار می‌کنی دیوونه!!

_بزار این دخترا بیینت بلکه دست از سر کچل من بردارن

_نه اینکه تو هم بدت میاد دخترا دورت جمع می‌شن
_جون تو خوشم نیاد. هر روز بعد هر کلاس یه نیم ساعت مخم رو میخورن.
حالا ول کن اینا رو چیکارم داشتی که اومدی اینجا؟؟ _بیکاری صحبت کنیم؟؟

چشمانش را با طمأنینه بست: _آره بزغاله‌ی من.

_متین!!

تبسمی کرد و بالاخره بعد از مدت‌ها خنده را روی لب من نیز نشانده.

به اتاقی رفتیم و گوشه ای نشستیم.

متین یک قلوپ آب خورد:

_خب بگو عزیزم!!

_یه سوال ازت داشتم راست و حسینی جوابم رو بده!!

سرش را تکان داد و من ادامه دادم:

_شب عروسیم، کسی که اومد دنبال رادمان و تو بهش اطلاع دادی، نگار بود؟؟

متین ابروانش را در هم کشید:

_نه نگار نبود. چرا این فکر اومد توی سرت؟؟

_حس ششمم می‌گه رادمان پیش نگاره!! خب اگه نگار نبود پس کی بود؟؟

_یه مرد هیكلی بود از اینا که بهشون میخوره بادیگارد باشن. گفت از دوستای

رادمانه ولی من اکثر دوستاش رو می شناسم. حس می کنم دروغ گفته بود که

دوستشه.

_متین بخدا یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست. چون رادمان از بعد مکالمه اش با اون

یارو ریخت به هم.

اخلاقش عوض شد و همش توی خودش بود .

_مطمئنی؟؟

_آره شک ندارم هرچی هست به اون یارو ربط داره .

اسمش چی بود؟؟ آشنا نبود چهره‌هاش برات؟؟

_نگفت اسمش رو. آشنا هم به نظر نمی رسید.

_حس می کنم یه نفر هست که اون زندگیم رو خراب کرده.

_اوهوم اون یه نفرم رادمان نامرده!! من که شک ندارم الان داره عشق و حال میکنه

و به ریش هممون میخنده.

_بس کن داداش!! رادمان عاشق من بود . من ایمان دارم که مجبور شد بره. وگرنه اگه

قصد و نیتش این بود، قبل از عروسی میرفت.

_شاید هم شب عروسی رفته که تورو بدنام کنه.

_چرا آخه؟! اصلا چرا داری وانمود می کنی که اون آدم بدیه و نمی شناسیش؟؟

_چون در حق تو بدی کرد و همه ی ما رو به نحوی داغون کرد.

_میشه ببخشی بدی اش رو؟؟ میشه کینه ها رو از دلت پاک کنی و کمک کنی
پیداش کنم؟؟

چهره‌هاش در هم رفت و با ناراحتی که در صدایش مشهود بود گفت:

_دنیز اون ولت کرد و رفت بعد تو هنوزم پشتشی و هواداریش رو می کنی؟؟

چانه ام لرزید و اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید:
_آره پشتشم چون هنوز دوشم دارم.

سری از تاسف تکان داد و رو از من گرفت.

_متین، خودت خوب میدونی توی این چند مدت وقتی از معین یا عمو حامی کمک
خواستم، بهم گفتن منتظرش باش و بسپر دست زمان . بعدش هم که باز بهشون رو
انداختم بی محلی کردن و پشتم رو خالی کردن. حق هم دارن .

رادمان رفیق چندین و چند سالشونه، نمیتونن راحت به منی که تازه دو سال و خورده ایه
سر و کله ام پیدا شده بفروشنش و پشتش رو خالی کنن.

نفسی چاق کردم و ادامه دادم:

_من هم نمی تونم یه جا بشینم و منتظر باشم زمان مشکلم رو حل کنه چون زمان فقط
دردا رو بیشتر میکنه . باید خودم پیگیر بشم بفهمم رادمان کجاست و چرا رفته.

درسته که بچه نیستم و از پس کارهام میتونم بر پیام ولی توی یه سری چیزا به کمکت
احتیاج دارم داداش. کمکم می کنی یا نه؟؟

شقیقه هایش را فشرده و دمی بلند گرفت:

_کمکت می کنم اما نه بخاطر اینکه اون نامرد شوهرته، بخاطر اینکه تو خواهرمی!!

دستش را گرفتم و گرم فشردم.

_ممنون ازت تو خیلی خوبی متین. عمری باشه جبران کنم برات!!

با پیچیدن صدای اف اف بلند شدم و جواب دادم.

مرد پستیچی گفت بسته ای به نام رادمان اخوان آورده است.

با این حرف تا مرز سکنه رفتم و به سمت حیاط پاتند کردم.

شالم را روی سرم مرتب کردم و در حیاط را گشودم:

_سلام.

_سلام خانوم لطفا به آقای اخوان بگین بیان بسته رو بگیرن.

_ایشون الان نیستن من همسرشونم.

زیر چشمی نگاهی به من انداخت و دفتر و خودکارش را سمتم گرفت.

کارت بزرگی را از پشت ماشین درآورد و به دستم داد. بعد از امضا دادن، استرس داشتم و یادم رفته بود پیرسم چه کسی این بسته را ارسال کرده.

کارت نوشته شده بود، آه از نهادم بلند شد. ناگاه با دیدن نام عکاس عروسی مان غم زده به سمت خانه ی رادمان رفتم و بسته را بدون باز کردن کنار تخت گذاشتم.

آنقدر دیر سراغ عکس ها و فیلم هایمان رفتیم که خودشان دست به کار شدند.

از آن منزل کذایی خارج شدم و به عمارت برگشتم.

جلوی اتاق رادمان ایستادم و در را با تعلل باز کردم.

این روزها کارم شده بود سر زدن های وقت و بی وقت به اتاقش.

رو به روی میز کارش متوقف شدم و برای بار هزارم به پوستری که دیدگان من رویش

طراحی شده بودند، نگریستم

خیلی خسته بودم.

نه خسته از کار و زندگی بلکه خسته از دنیا و آدم ها.

از بی معرفتی و نامهربانی.

به چهره ی خندانش توی پوستر روی دیوار زل زدم و دوباره مثل دیوانه ها با خود سخن گفتم:

_میدونی رادمان دلم واسه اون روزایی که دو ساعت ازم خبر نداشتی، از دلتنگی دیوونه میشدی تنگ شده!!...

دلم حتی واسه وقتایی که اونقدر سر به سرم میذاشتی و حرصم میدادی تا از دستت کلافه شم و جیغ بزنم هم، تنگ شده!!...

با سر آستینم اشک هایم را پاک کردم که صدای در اتاق آمد و پشت بندش یگانه داخل شد.

کنارم نشست، دستم را گرفت و با مهربانی گفت:

_بازم که اینجایی!!

_اینجا آرام می‌شم یگانه.

_گریه کردی؟؟

سر پایین انداختم:

_گریه نداره دردهایی که دارم تحمل می‌کنم!؟

_چرا داره!! اما نه اینقدر که خودت رو به کشتن بدی.

_مهم نیست . نرفتی با دخترا خرید؟؟

_نه گفتم بمونم تا با هم بریم.

_من نمیام عزیزم.

_چرا آخه؟؟

به زمین چشم دوختم و مصمم گفتم:

_چرا نداره. من لباس نمیخوام توی عروسی هم شرکت نمی‌کنم.

_ولی جشن برادرته!!

_مبارکش باشه اما من تحمل نگاه و پیچ پیچ های مردم رو ندارم.

_دختر خوب به حرف مردم که نباید اهمیت داد!!

موهای ریخته شده روی پیشانی ام که مانع دیدم می شدند را به پشت گوشم راندم و رو به یگانه گفتم:

چرا همتون میگین به حرف مردم نباید اهمیت داد؟؟ حرفی که مردم میزنن اگه نخوای اهمیت هم بدی، تا عمری که داری یادت می مونه و عذابت میده. درسته در دریا رو میشه بست اما در دهن مردم رو نمیشه بست ولی من ترجیح میدم حرفی نشنوم تا اینکه حرفی بشنوم و اون حرفا دیوونم کنن.

پس میترسی از حرف مردم و باید با ترست مواجه شی!!

یاد حرف های رادمان دری زد افتادم.

حق با او بود.

هرچه من در برابر حرف و حدیث های مردم زود رنج و حساس بودم، رادمان پوست کلفت شده بود و برخلاف من ذره ای به حرف های پشت سرش اهمیت نمیداد.

اخم آلود گفتم:

نه نمی ترسم اما نمی خوام ذهنم رو بیشتر از این پر کنم از حرفای نخاله و به درد نخور یه سری آدم که زود قضاوتم می کنن.

—چی بگم؟! خود دانی!!

عروسی معین و لنا به خواست خودشان در عمارت برگزار میشد.

من اما برخلاف اصرارهای خانواده، تنها در اتاقم نشسته بودم.

هنوز با خودم کنار نیامده بودم.

شاید هم حرف مردم بهانه بود.

در واقع سخت بود برایم شادی کردن و نمیخواستم مانع سرور بقیه بشوم.

مامان بدون در زدن توی اتاق آمد و در را سه قفله کرد.

چشمانم از بهت باز شدند و اعتراض وار گفتم:

—مامان!؟

—مامان و یامان.

—وا!!

دنیز؟؟ چرا نمیای پایین؟؟ ناسلامتی عروسی برادر بزرگترته.

_این چه مسخره بازیه

_مسخره بازی نیست من دوست ندارم پیام برادرم هم مبارکش باشه
خوشبخت بشه.

رفت سمت کمدم و همان طور که لباس هایم را زیر و رو میکرد، گفت:

_بیخود کبری خودت تنها نشستی اینجا. بلند شو بریم من از این کارها خوشم نیاد.
اگه نگران حرف مردم هستی، هر کسی چیزی بهت گفت خودم آدمش می کنم.

_مامان چرا درک نمیکنی من موقعیت و حال خوب ندارم؟! بابا حرف مردم به درک،
خودم سخته تو جشن و شادی باشم.

مامان پیراهن نامزدی ام را بیرون کشید و کنارم نشست:

_دخترم درک می کنم . ولی برای تعویض حال و هوا و روحیه ات این عروسی لازمه.
بلند شو مامانم بلند شو این رو بپوش یه دست هم به صورت ماهت بکش تا بریم.

هر چه من انکار می کردم، او اصرار میکرد.

مامان از در رام کردن وارد شد:

_اصلا مگه تو به داداشت قول ندادی ساقدوشش باشی!!

قرار بود من و رادمان هم جزء ساقدوش های لنا و معین باشیم ولی حالا...

بغضم را قورت دادم و تسلیم شدم .

_آفرین دختر قشنگم بلند شو بپوش این رو.

_آخه این رو بپوشم مامان??

_چشه مگه??

_چه دل خجسته ای داری مادر من. قرمز بپوشم?? مامان کنفت شد و خودم دست به کار شدم.

لباس شب بلند و پوشیده ای را درآوردم و سمت حمام رفتم

همین خوب بود!!

رنگش هم به مزاجم سازگار بود.

موهای بلندم را شانه کردم و ساده دورم ریختم.

آرایش هم باید غلیظ انجام میدادم که صورت بی روح و محزون ام پوشیده شود.

با ورودم به سالن سرهای زیادی به سمتم چرخید و من بی توجه به نگاه ها، به سمت لنا و معین رفتم و بغلشان کردم.

دنیز_خوشبخت باشی داداش!!

معین_ممنونم ازت . خیلی خوشحالم که اومدی!!

لنا_مرسی که اومدی عزیزم.

دنیز_خواهش می کنم. خوشبخت باشی!!

کنار عمو حامی که برایم جا باز کرده بود، نشستم.

خیلی خوب متوجه پیچ پیچ ها و حرف های درگوشی افراد حاضر در مجلس می شدم اما چاره ای نبود.

به خاطر برادرم و لنا که فرقی با خواهر نداشته ام نداشت ،باید متحمل این چیزها میشدم .

همه منتظر عاقد بودند ولی او انگار قصد آمدن نداشت.

چشم چرخاندم و آهی کشیدم . چقدر جای رادمان خالی بود

!!

بیچاره عمو هر چه با او تماس گرفت جوابش خاموشی بود و خاموشی.

بلند شدم و به حیاط رفتم.

با دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری ام، گل از گلم شکفت.

سمت شان رفتم و آنها را تنگ در آغوش گرفتم.

با اینکه زیاد نمیدیدمشان اما مهرشان خیلی به دلم نشست.

آقاجون از دیدنم ابراز خوشحالی کرد:

آقاجون_ حالت خوبه بابا؟؟ خیلی نگرانت بودم . بر دست چروکیده اش بوسه ای

کاشتم و گفتم : _خوبم آقاجون.

_ولی چشمای بی فروغت حرفت رو رد می کنن.

حق با او بود.

هر چقدر هم که وانمود می کردم خوبم، چشمانم حال درونم را لو می دادند.

مادربزرگ دستش را روی بازویم گذاشت:

_چقدر لاغر شدی مادر!!

لب هایم را روی هم فشردم که مبادا دوباره همراه همیشگیام به گلویم هجوم آورد .

با گوشه ی روسری ز بیابش نم چشمانش را گرفت و زمزمه کرد:

_حل میشه مادر خدا بزرگه!!

آقاجون بر پدربزرگ پدری ام که کمی اخم و تخم همیشه ضمیمه ی کارش بود، خیلی خوشرو و خوش خنده بود و من لذت میبرددم از هم نشینی با او.

با صدای بابا سر بلند کردم.

بابا _آقاجون، مادرجون بفرمایید داخل عاقد اومد . دنیز توام پاشو بالا سر داداشت قند بساب!!

خاله دریا، هلنا و دنا کنار عروس و داماد بودند که با ورودم، خاله دریا اشاره ای به من زد و گوشه ی حریری که بالای سرشان گرفته بودند را به دستم داد.

برخلاف میل باطنی ام گرفتم و به برادرم که سر از پا نمی شناخت نگاه کردم و از اعماق
قلبم آرزو کردم خوشبخت شوند.

زن عمو حسام از ته سالن بلند داد زد:

_خانوم ها و آقایون خوب گوش کنید چی میگم. دستاتون رو توی هم گره نکنید
شگون نداره. زن تنها هم توی مجلس نباشه.

هری دلم ریخت و سر جایم خشکم زد.
هلنا خطاب به من با صدای بلندتری گفت:

_دنیز جون توام فعلا بیرون باش!!

آب دهانم را قورت دادم و حریر از دستم شل شد و افتاد.

با این کارشان فقط قصد در بی آبرو کردن من داشتند و بس!!

مامان_ هلنا دخالت نکن دنرز جایی نمیره چون عقد برادرشه.

یک قدم عقب گرد کردم که خاله دریا دل نگران دستم را گرفت و بغض به حلقم
دوید.

افراد توی سالن را از نظر گذراندم.

همه خیره به ما و البته من بودند.

معین به طرفداری از من برخاست و هر کسی یک طور سعی می کرد خراب کاری را جمع و جور کند.

من اما انگار توی این دنیا نبودم.

حرف زن عمو و هلنا تو سرم تکرار میشد.

اشکهایی که نمیدانم کی جاری شده بودند، مانع دیدم میشدند

صدای متین از پشت سرم میآمد.

کلید مخفی که کنار گلدان گذاشته بودم را برداشتم و سریع داخل پریدم.

خواستم در را ببندم که پایش را میان در گذاشت:

_دنیز برگرد بیخیال زر مفت زدن.

هق زدم و در را بیشتر فشار دادم:

_برو نمیخواهم پیام از اولش هم نباید میومدم.
 _تا نیای باهم بریم منم جایی نمیرم . زورم به او نمیرسید و داخل شد.
 تا خواست مچ دستم را بگیرد هلش دادم و به سوی پله ها پا تند کردم.

این بار خیلی زود وارد اتاق مان شدم و در را به رویش قفل کردم.

با مشت و لگد به جان در بی نوا افتاد.

اهمیتی ندادم و کنار تخت نشستم و سر توی تشک فرو بردم.

برادرم از پشت در خشم آلود فریاد کشید:

_دنیز باز کن این در وامونده رو و گرنه میشکنمش!!

_متین تورو خدا برو دست از سرم بردار.

صدای بابا توی راهرو پیچی د:

بابا _دخترم کجاست؟؟

ق متین_توی اتاق در رو قفل کرده.

بابا_دنیز بیا بریم باباجون اهمیت نده چی میگن.

دنیز_چطور اهمیت ندی بابا؟؟ من شوهرم زنده است ،نمرده، طلاقم نداده. بعد چطور

یکی به خودش جرئت میدی من رو با یه زن تنها مقایسه کنه؟؟

بابا_میدونم حق با توئه !! غلط کردن هر چی گفتن.

بیا بیرون برادرت منتظره.

دنیز_من نیام شما برین.

متین_بیا بیرون دختر لجبازی نکن !! جواب ندادم ولی مکالمه شان را شنیدم .

متین_بابا شما برو عقد به هم نخوره من میمونم پیشش ،حالش خوب نیست!!

بابا_باشه بابا جان.

در دل با رادمان حرف می زدم و از او گلایه می کردم.

از بلایی که بر سرم آورد، از کاری که در حقم کرد، از اتفاقاتی که افتاد و یک سرش

به او ربط داشت.

دوساعت آزرگار در همان حالت فقط گریستم.

متین به بهانه ی شام از من میخواست در را باز کنم.

بی رمق بلند شدم و جلوی آینه ایستادم.

از رخ به رخ شدن با قیافه ی وحشتناکم گرخیدم.

آرایشام پخش شده بود و دیدگان دریا بی ام با رگه های قرمزش مشهود بودند.

حالم از خودم به هم میخورد.

از دیزی که شده بودم و باعث و بانی اش رادمان بود.

انگشتان مشت شده ام روی آینه فرود آمدند.

صدای بلندی ایجاد کرد ولی شکست و رد خون رویش به جا ماند. دستانم سوختند.

متین از بیرون مرا صدا می زد و من این بار با باقی مانده ی وسایلی که روی میز بودند،

آینه را در هم شکستم و حرصم خالی شد.

برادرم که صدای شکستن شنید بی تاب شده بود و التماس می کرد قفل در را باز کنم

گرمی خون را روی انگشتانم احساس می کردم و به نفس نفس افتادم.

متین_دینیز، جون رادمان در رو باز کن!!

قسمم داد!!

قسمم داد به جان آن که نباید.

قسمم داد و مگر میتوانستم در کاری که جان عشقم رویش بود نه بیاورم??

دست خونی ام روی دستگیره نشست و در را باز کردم.

چشمش که به دست هایم افتاد هول شده بازوانم را گرفت: _چه...چه غلطی کردی

احمق?? رگ دستت رو زدی?? میخوای خودت رو بکشی??

_نزدم!! کاش جرئتت رو داشتم و می تونستم خودم رو خلاص کنم.

مچ هایم را واری کرد و چشم اش به آینه افتاد.

هنگامی که خیالش راحت شد مرا روی تخت نشاند و با جعبه کمک های اولیه

برگشت.

در سکوت مطلق اتاق مشغول پانسمان شد و پس از آن روی تخت خواب، لش

کرد.

بیچاره او هم به خاطر من از جشن عروسی برادرش محروم شد.

از پنجره سرک ی به حیاط کشیدم و وقتی خانه را خلوت دیدم، یک دست لباس اسپورت برداشتم و به حمام رفتم تا عوض کنم.

گیریم را هم پاک کردم تا بیش از این روی صورتم سنگینی نکند.

دیگر وقتش بود به خانه برگردم چون اینجا ماندن بیشتر عذاب میداد به جای اینکه آرامم کند!!

معین و لنا اندوهگین نگاهم کردند .

لبخند زنان دستشان را گرفتم و همراه شیطنت ساختگی که در صدایم آوردم گفتم:

دنیز_ نیینم عروس و دامادمون پکر باشن!!

لنا_ میدونستی خیلی خری؟؟

سرم را با طمأنینه بالا و پایین کردم.

معین_ چرا برنگشتی؟؟

دنیز_ ببخشید ناراحتتون کردم ولی سختم بود شنیدن این حرفا و تحمل این نگاه

ها.

لنا_ بمیرم برات میفهمم چی میگی.

دنیز_ خدانکنه. داداش دیگه دمق نباشین توروخدا. امشب مهم ترین شب
زندگیتونه بعد از سال ها به هم رسیدین .
جون من بخندین.

تبسمی کردند و در چشمان هم دقیق شدند.

با بغض گفتم:

_من و رادمان رو هم ببخشین و ازمون دلخور نباشی هر بار بخاطر ما دوتا، شما دونفر
زجر کشیدین ،مراسم هاتون خراب شدن . خلاصه که من از طرف اون هم معذرت
میخوام.

معین_ این حرف رو نزن تو خواهر منی رادمان برادرمه چطور دلخور باشیم از
دستتون؟؟

لنا_ درست میگه عزیزم.

معین سرم را به آغوش کشید و کنار گوشم لب زد:

_غصه اش رو نخور من بهت قول میدم رادمان برمیگرده چون دوستت داره . باید برگرده و باید جبران کنه کارهایش رو!!

_میدونی معین، از نظر تو، کسی که دوستت داره و از رفتنش پشیمون شده، حتما برمیگرده. ولی من میگم اگه دوستم داشت تا آخرش کنارم میموند و هیچوقت نمی رفت !! اگه کسی واقعا عاشقت باشه تحت هیچ شرایطی جا نمیزنه . نه خودش میره و نه میزاره تو بری . اگه مشکل از خودش باشه، خودش رو

جمع و جور میکنه . اگر هم مشکل از تو باشه، میمونه و بهت کمک میکنه که خودت رو اصلاح کنی . ولی...

ولی اگه واقعا عاشقت باشه...

با ناخن هایم سرگرم شدم و ادامه دادم:

_برمیگرده اما شاید اون روز من باشم که دیگه نخوامش.

غم زده نگاهم کرد:

_توی عاشقی نباید جا بزنی دنیز این رو که یادت نرفته؟؟

_یادم نرفته ولی وقتی اون جا زد منم می تونم جا بزوم !!

نفسش را آه مانند بیرون داد و من بعد از آرزوی خوشبختی برای شان، به گوشه ی دنج و آرامم در این عمارت کبیر پناه بردم.

روی گوشه ی ترین مبل سالن نشسته بودم و پاهایم را در آغوش گرفته بودم.

نور سوزان خورشید مستقیم بر پاهایم تابیده میشد و حس خوبی را به جانم تزریق میکرد.

انگشتان پاهایم را تکان دادم و به نقطه نامعلومی در پنجره خیره شدم.
با سمع صدای پیچ آرامی گوش هایم را تیز کردم اما نگاهم همچنان بر روی
تشعشعات خورشید بود.

از میان پیچ پیچ ها نام رادمان را شنیدم و ناخواسته ایستادم که چشم هایم در اثر زیاد
نگاه کردن به نور خورشید سیاهی رفتند و مجبور شدم دستم را به مبل بگیرم که
نیفتم

پس از لحظاتی خودم را به محل پیچ پیچ ها که آشپزخانه بود رساندم و پشت دیوار پناه
گرفتم .

زن عمو محسن و دنا آهسته سخن می گفتند و من از روی کنجکاوی ایستاده بودم که
ای کاش نمی ایستادم .

دنا_دلم واسه رادمان یه ذره شده مامان . نمیدونم کجاست!؟

چی میخوره؟! شب ها رو کجا سر میکنه داداشم!؟

زن عمو محسن_منم همینطور ولی چه کنم!؟ موبایلش خاموشه و ردی ازش نیست که پیگیرشیم. این دختره هم که نم پس نمیده چیشد اون شب.

دنا_کی!؟

زن عمو محسن_ همین دنیز خیر ندیده!!

پلک هایم تا آخرین حد از هم فاصله گرفتند و حیرت زده شدم.

دنا_دنیز که تعریف کرد ماجرا رو.

زن عمو_ غلط کرده!! این معلوم نیس چیکار کرده که رادمان رو شب عروسی فراری داده.

دنا_راست میگیا مامان از کجا معلوم اون داستان که دنیز گفت ساختگی نباشه؟! ما که پیششون نبودیم، رادمان هم نیست که راست و دروغش ثابت شه.

دستم را روی دهانم فشردم.

از هر کس انتظار این سخنان را داشتم الا خواهر و مادر رادمان.

من زن عمو را همچون مادر خودم میدیم و دنا فرقی با خواهرم نداشت اما
اکنون...

با حرف بعدی شان رسماً بغض به گلویم دوید.
زن عمو آهی کشید :

_آره. خیر و خوشی نبینه که پسر رو، پاره تنم رو ازم جدا کرد. دلم لک زده برای
یه بار دیگه دیدن قد و قامت اش.

دنا_کاش همون موقع که آقاجون نامزدی شون رو پس زد دیگه ادامه نمیدادن ولی
معلوم نیس این دخترچه مهره ماری داشته که برادر ساده ی من رو خر خودش کرده
و رادمان از بابا اینا خواست نامزدیشون رو ادامه بدن.

قطره اول اشک از چشمم چکید و دلم گرفت از بی مهری زن عمو و دنا.

از تغییر ناگهانی رفتارشان متعجب و دلخور بودم.

نماندم تا بیش از این قضاوت هایشان را بشنوم و عذاب بکشم. عقب گرد کردم که ناگهان آرنج ام با گلدان کوچک روی میز برخورد کرد و ثانیه ای بعد صدای شکسته شدن گلدان در سالن پیچید.

هول شده و با احتیاط سمت پله ها دویدم و قبل از اینکه زن عمو و دنا از آشپزخانه خارج شوند، پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

نفس نفس میزدم و بغضم اجازه ی راحت دم گرفتن را صادر نمی کرد.

درمانده گوشه ای نشستم و بغض فروخته ام را آزاد کردم

این روزها تنها کسانی که با من ماندند و هیچ گاه تنهیم نگذاشتند، همین قلوه سنگ و ثمره هایش، قطرات باران چشم هایم بودند.

موبایلم که زنگ خورد اشک هایم را از صورتم زدودم و تماس مامان را جواب دادم:

جونم مامان؟؟

کجایی قربونت برم؟؟

عمارت . نیومدی هنوز!

_ نه دخترم خریدام زیاد شدن ماشین هم با خودم نبردم اگه بیکاری بیا دنبالم.

بی حوصله گفتم:

_ حال ندارم مامان به متین یا بابا میگم بیان دنبالت.

_ بابات که شرکته متینم دانشگاهه . خودت پاشو بیا تنبلی نکن حال و هوات هم عوض میشه.

_ آخه مامان...

_ یامان. زود بیا حرفی نشنوم.

تیله هایم گشاد شدند:

_ توروخدا اینقدر مهربون حرف نزن با من قلبم وای میسته .

_ تقصیر خودته وقتی دخترم و عزیزم میگم ناز میکنی برام باید به روش مادر سالارانه باهات حرف بزnm تا آدم شی.

خواستم جواب دهم که زودتر از من و بی اعصاب گفتم:

_ دنیز زودتر بیا به آدرسی که میفرستم اینقدرم وراجی نکن

سپس تماس را خاتمه داد.

شگفت زده از رفتارش سرم شانه بالا انداختم و آماده شدم.

کمی نیز آرایش کردم تا صورت محزون و چشمان متورم مخفی شوند.

از در پشتی وارد حیاط شدم و با اتومبیل خودم سمت آدرسی که مامان داده بود حرکت کردم.

پس از نیم ساعت با انبوهی از باکس و نایلون کنار خیابان پیدایش کردم.

کنارم نشست و من حیرت زده برگشتم و یک بار دیگر به صندلی های عقب که پر شده بودند نگاهی انداختم:

_وای !! اینا چی ان مامان!؟

کیفش را روی خریدها انداخت و همانطور که کمر بندش را می بست، ریلکس گفت:

_هیچی یه چهارتا خرت و پرت ضروری.

چشمانم از این گرد تر نمیشدند.

به وسایل اشاره ای زدم:

_اینما همشون یه چهارتا خرت و پرت ضروری ان؟! وای مامان رفتی کل بازار رو جارو کردی!! بابا امروز پیامک تراکنش ها رو ببینه بیچاره سخته میکنه.

_نگران بابات نباش هیچیش نمیشه .

سری تکان دادم و راه افتادم.

مامان به عقب خم شد و بعد از برداشتن موبایلش سر جایش نشست.

کمی روی صندلی جا به جا شد و تماسی را برقرار کرد و روی اسپیکر گذاشت.

صدای شاکی بابا که در اتومبیل پیچید ناخودآگاه خندیدم.

_دنیا!! تو عادت کردی همیشه قبل از عید نوروز من رو به خاک سیاه بنشونی!؟

مامان ریز خندید:

_سلام شوهیی.

بابا _سلام و لا اله الا الله .

مامان_خوبی عشقم یه موقع زنگ نزنی به زنت یه احوالی ازش پرسسی!!

بابا_میدونستم حالت توپه . نامه های فدایت شومت راه به راه واسم میومدن.

این بار من و مامان بلندتر خند یدیم و بابا عصبی غرید:

بابا_بخند عزیزم فعلا خوب بخند .

لبخندی زدم و مامان با خنده خداحافظی کرد.

اوضاع روحی ام شاید کمی بهتر از آن روزها شده بود.

دلتنگ رادمان بودم اما بخاطر خانواده ام که از من می خواستند با این اتفاق کنار

بیایم، سعی میکردم خودم را عادی جلوه دهم.

بودن در کنار پدر و مادر و برادرانم کمی مرا از آن پيله تنهایی ام دور میکرد و

لبخند بر لبم می کاشت.

درست مثل امروز که دوباره از ته دل خندیدم.

خانواده ام نیز هنوز نگران من بودند اما آنها مدت ها بود با شرایط کنار آمدند و

پذیرفتند آنچه را اتفاق افتاد.

از چیزهایی که امروز از زبان زن عمو و دنا شنیده بودم نیز چیزی برای مادرم نگفتم

.

نمیخواستم ارتباط شان خراب شود.

در سکوت رانندگی میکردم که ناگهان با دیدن اتومبیلی کنار خیابان، بی هوا پا روی ترمز فشردم.

مامان به جلو پرت شد و اگر کمر بند نبسته بود قطعاً سرش با شیشه برخورد می کرد. صدای بوق ماشین های پشت سری و تشر های مامان را می شنیدم اما چشم من روی اتومبیلی که چند گام عقب تر از ما پارک شده بود می چرخید.

بی احتیاط پیاده شدم و کنار خودرو ایستادم.

در آن لحظه استرس خاصی تمام جانم را در بر گرفته بود

خم شدم و با خواندن پلاک خودرو، روی تمام حدس و گمان هایم خط کشیدم و به واقعیت تبدیل شان کردم.

ناخودآگاه بغض گلویم را گرفت و به خودرویی که بی سرنشین بود تکیه دادم. مامان پیاده شد و سمت آمد:

_دیوونه شدی دنیز؟! چرا وسط خیابون وایسادی؟؟ بیا ماشینت رو جا به جا کن صدای مردم در اومد.

زیر چشمی نگاهی به خودروهایی کردم که از کنار ماشین من عبور می کردند و همراه بوق ممتد، چیزهایی می گفتند

اما اهمیت نداشت.

من به مقصد خود رسیده بودم.

لبخندی زدم و دستی روی کاپوت خودرو مشکی رنگی که به آن تکیه داده بودم کشیدم.

بغض آلود رو به مامان گفتم:

_این ماشین رادمانه!!

مامان شوک زده دست روی دهانش فشرد و یک دور همچون من کل ماشین را از نظر گذراند:

_آ...آره خودشه. چرا کسی توش نیست؟! _پیداش کردم مامان. رادمانم رو پیدا کردم.

مامان نگاهی گذرا به خیابان و جای بدی که من پارک کرده بودم انداخت و من با خودم زیر لبی زمزمه کردم:

_حتما همین دور و اطرافه . هر جا که باشه و هر چقدر که طول بکشه، من منتظرش میمونم تا بیاد.

دستی به چشم هایم کشیدم و به پاساژ هایی که در اطراف بودند نگاه کردم.

ذوق و شوق ام از رو یارویی با رادمان انکار ناپذیر بود. مامان که خودش دست جنباند و ماشین ام را جای دیگری پارک کرد تا مزاحم مردم نباشد، سمتم آمد و بازو یمرا گرفت:

_دنیز خیلی ضایعه اینجا وایسادی دختر!!

_یعنی چی؟! خب پس کجا وایسم؟! اینجا وایسام که اگه اومد بینمش.

نچی کرد:

_آخه اگه تورو کنار ماشینش ببینه که صد سال سیاه هم این سمت نیاد دیگه. باید بریم یه جایی که رادمان ما رو نبینه بعد وقتی اومد سراغ ماشین میریم سمتش.

شقیقه هایم را فشردم و سری به تایید تکان دادم.

من تصمیم احساسی گرفته بودم و مامان منطقی.

خبری از خنده های یک ساعت قلم نبود و گویا من عادت کرده بودم به این فروکش کردن شادی هایم.

به اینکه عمر لبخند هایم دقیقی بیشتر نباشد . مامان دستم را به طرف بستنی فروشی که در آن نزدیکی بود کشید و جایی نشستیم که به خودرو دید داشته باشیم.

نگاهم فقط روی ماشین میخ بود و پر استرس ناختم را می جوییدم . مامان لیوان آبمیوه را سمتم هل داد و من بی میل سری بالا انداختم.

نمیدانم چقدر گذشته بود اما تاریکی هوا می گفت که مدت زیاد است منتظر مانده ام.

مامان بی حوصله نگاهم می کرد و من عذاب وجدان داشتم از اینکه او را نیز اذیت کرده بودم:

_بخش مامان . تو رو هم توی دردسر انداختم . دستم را گرم فشرد اما چشمانش هنوز هم خسته بودند:

_من هر کاری از دستم بریاد برای تو انجام میدم ، دردسری نیست دورت بگردم.

سر پایین انداختم و پشت دست مادرم را نوازش کردم که لحظه ای بعد صدای بهت زده اش سرم را به سویش چرخاند.

_دنیز!! اونجا رو!!

مسیر نگاهش را گرفتم و شتاب زده از جا بلند شدم که باعث شد صندلی ام با صدای بدی روی زمین بیافتد. عجول و بی دقت سمت خودرو رادمان دویدم و چشمانم روی مردی که پشت به من مشغول باز کردن درب خودرو بود، دو دو میزد. به محض رسیدن به او بازویش را محکم گرفتم و سمت خودم کشیدم که صدای آخ مامان در فاصله ی کمی از خودم در گوشم پیچید.

قبل از اینکه رادمان را بینم به مادرم که نقش بر زمین شده بود و مچ پایش را ماساژ میداد خیره شدم. قدرت انجام کار را از دست داده بودم و ثابت ماندم.

با صدای فریادی در نزدیکی خودم، سرم سمت رادمان چرخید و دستم از دور بازویش شل شد.

ناباور و بهت زده به مرد رو به رویم خیره شدم و گامی عقب رفتم.

فاصله ی دم و بازدم طولانی شده بودند و من یک بار دیگر خودرو را چک کردم.

یقین دارم همین اتومبیل رادمان بود اما...

اما سرنشین اتومبیل مرد دیگری بود.

مردی جز رادمان من!!

مرد جوانی که بازویش را گرفته بودم و در خیال خویش او را رادمان تصور می کردم،
گامی جلو آمد و روبه من غرید:

_ با توأم دختر مگه کری!؟ میگم فرمایشت چی بود که همچین بازوی من رو
کشیدی؟؟

قطره اشکم پایین چکید و درمانده و بی توجه به سخن او دستم را به ماشین
چسباندم:

_ این ماش ین رادمانه . مطمئنم مال رادمانه!!

_ رادمان دیگه کیه!؟

خون مقابل چشمانم را گرفت و لحظه ای بعد در حالی به خودم آمدم که مرد جوان
متعجب دستش را روی گونه اش گذاشته بود و کف دست من گز گز می کرد .

مرد سمتم هجوم آورد و قبل از اینکه بازویم را بگیرد، مادرم مرا عقب کشید و
رو به من غرید:

«برو عقب دنیز!! معلوم هست داری چیکار میکنی!؟»

با چشمان اشک آلود روی جدول کنار خیابان نشستم و مادرم مشغول صحبت با مرد
جوانی که قصد سوار شدن به خودرو رادمان را داشت، شد.

اندک مردمی که دورمان جمع شده بودند متفرق شدند و دقایقی بعد مادرم مرا بلند
کرد و سمت ماشین خودم برد.

روی صندلی شاگرد نشستم تا خودش رانندگی کند.
بی صدا اشک می ریختم که مادرم خودش شروع به حرف زدن کرد.

«این پسره میگفت ماشین رو تازه چند روزه از یه نمایشگاه خریده و هنوز برای
تعویض پلاک اقدام نکرده.»

بینی ام را بالا کشیدم:

«خب واسه انتقال مالکیت که رادمان رو دیده حتما!!»

_ نه میگفت فقط یه اسم از رادمان شنیده و تغییر مالکیت رو یه زن که ظاهرا ازش وکالت داشته انجام داده.

سمت مادرم چرخیدم:

_ یه زن؟!!

مادرم متاسف سر تکان داد:

_ آره یه زن .

_ اسمش رو ازش نپرسیدی ببینیم کی بود؟! مامان دستش را محکم روی پیشانی اش کوبید : _ای وای بر من !! یادم رفت.

_ اوف مامان چرا باید این یه مورد یادت بره آخه!؟

_ فکرم درگیر تو بود اصلا به ذهنم نرسید.

_ خب چرا نذاشتی خودم پیام جلو باهاش حرف بزنم.

_ والا ترسیدم دوباره پسره رو ببندی به چک و سیلی، یه دعوایی راه بندازی.

نفسم را محکم به بیرون فوت کردم و وا رفتم و دیگر هیچ نگفتم.

پس پای زن دیگری در میان بود.

بغض کرده در صندلی فرو رفتم و پلک هایم را روی هم فشردم.

گمان می کردم از رادمان هر چیزی بر می آید الا خیانت

!!

اما نمیدانستم که در این روزگار هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست.

تا خود خانه بارها آب دهانم را فرو دادم که مبادا اشک بریزم و مادرم آهسته دستم را ماساژ میداد و زمزمه می کرد که حتما اشتباه شده و مرد جوان دروغ گفته است.

نظاره گر تصویر رادمان در قاب محدود موبایل ام بودم که تکه کاغذی روی صفحه گذاشته شد. بی توجه به متن کاغذ، چشم دوختم به صاحب آن و چینی روی پیشانی ام نقش بست.

یک طرف لبش بالا رفت و کنار گوشم پیچ زد:

_آخی دلتنگ شوهرتی؟؟

با انزجار از او روی گرفتم و به دانشجویی که در حال کنفرانس دادن بود خیره شدم.

_نگفتی؟؟

_به شما ربطی نداره استاد کیانی!!

کاغذ را درون مشتش مچاله کرد و گفت:

_ضرر کردی دختر جون!! اگه میدونستی توی این کاغذ چی نوشته شده، هیچ وقت به خودت اجازه نمیدادی با من اینطور حرف بزنی.
_برام مهم نیست چی توی اون کوفتیه.

ابرو بالا انداخت:

_حتی اگه درباره ی شوهر بی وفات توش نوشته شده باشه؟؟

شگفت زده شده بودم از کلامش ولی به روی خودم نیاوردم

با اکراه نگاه اش کردم که نیشخندی زد و صاف ایستاد:

_خب گفתי برات مهم نیست پس من برم.

دو دل کرده بود مرا.

شک و تردید در جانم رخنه کرد .

نمیدانستم حقیقت را میگوید یا سر کارم میگذارد؟! اما مگر میشد رادمان برایم مهم نباشد؟!

با اینکه آن مرد جوان گفت که وکالتش را زنی بر عهده گرفته بود باز هم خودم را دلداری میدادم که حتما وکیل رادمان است و خیانتی در میان نیست.

دل عاشق که این حرف ها حالی اش نمیشود.

آستین کت گران قیمتش را گرفتم:

_مهمه برام!!

خوبه ای زیر لب گفتم و دوباره روی صندلی ام خم شد.

نگاه دانشجوهای اطراف مان بر روی ما چرخید اما به درک!!

حال فقط باید چیزی درباره ی رادمان می فهمیدم.

پریشان لب زدم:

_ سرکارم که نمیزاری؟؟

_ من آدمی نیستم که بخاطر یه رقیب آبروی خودم رو زیر سوال ببرم.

_ پس لطفا اون کاغذ رو بهم بده.

سرش را چندین مرتبه به چپ و راست تکان داد و نچ نچی کرد:

_ اون موقع که خواستم مفتکی بهت بدم لگد به بخت خودت زدی. الان این ورق جزء

اوراق بهادار محسوب میشه خانوم.

_ بهاش چیه؟؟

نزدیک تر شد و طوری که صدایش به گوش دانشجوهای اطراف مان نرسد، آرام

گفت

خون در رگ هایم یخ بست و از خجلی رنگ به رنگ شدم.

حتی فکر به این ارتباط هم مو به تنم سیخ می کرد.

با انزجار پچ زدم:

– من شوهر دارم، متاهلم!!

– اولاً به این زن شوهر دار، قبلاً هم نظر داشتم. دوماً این برگه یه چیزایی رو بهت اثبات میکنه که کلاً نظرت راجع به شوهر و تاهل و عشق عوض میشه.

– داری دروغ میگی!! قبول نمیکنم!!

– پس بیا یه معامله کنیم.

جواب ندادم که ادامه داد:

– تو برو به این آدرسی که تو ی این برگه هست و نشونی اون شوهر نامردته...

– حرف دهنتم رو بفهم ها!!

– خیلی خوب، شوهر نجیب و پاکت . برو اینجا اگه دیدی من دروغ گفتم که هیچی من یه آدم نامردم . اما... اگه من درست گفتم... خودت... با پای خودت... تشریف میاری خونه ی من!!

بی خبری از او جانم را به لبم رساند . این یک ریسک بزرگ بود !! ریسکی بزرگ و پر خطر.

نگاه اش کردم و آشفته زمزمه کردم:

_تورو خدا یه کار دیگه بگو انجام بدم.

به طرف میزش رفت و پلکهایم روی هم لرزیدند . خدای من، چه کنم؟؟

نمیدانستم باید چه گلی بر سر بگیرم.

کل تایم کلاس را با خودم کلنجار رفتم.

در نهایت قلبم پیروز شد و حکم رفتن در دهان شیر را برایم صادر کرد!!

من به آن آدرس می روم که رادمان را ملاقات کنم منتها هرگز به خانه ارسال نمی

روم.

شاید نامردی باشد ولی این به تلافی

نقشه ی توپی برایت دارم استاد ارسال کیانی!!

با گفتن خسته نباشید سمت اش رفتم و بدون مقدمه گفتم:

_قبوله!!

مشکوک نگاه ام کرد :

_ کلکی که در کار نیست؟؟

_ نه.

گوشه ی لبش کش آورد:

_ اوکی. فقط چطور باور کنم راست میگی و حقه نمیزنی؟؟

بغضی ساختگی به گلویم راه دادم و گفتم:

_ هر وقت مثل من عاشق شدی و از دلتنگی دیوونه شدی حالم رو درک میکنی . من الان فقط نگران رادمانم.

غیرقابل باور بود اما به راحتی گول خورد!!

چشمانش ریز شدند و برگه ی مورد نظر را به دستم داد:

_ همه ی جزئیات این تو هست . آدرس خونه ام رو هم برات می فرستم. در ضمن من توی این لوکیشن حضور ندارم و به هیچکس نمیگی من این رو بهت دادم .

سری تکان دادم و برگه را باز کردم.

آدرس یک خانه بود و ساعتی مقرر.

چشم بستم و با فکر دیدن رادمان سر حال شدم.

لباس پوشیدم و از اتاقم خارج شدم.

سر راه به مادرم اطلاع دادم که به خانه ی یکی از هم دانشگاهی هایم میروم و تا آخر شب بر میگردم.

قصد خارج شدن از سالن را داشتم که با صدای زن عمو محسن دستم روی دستگیره ثابت ماند.

با یادآوری سخنان چند روز پیش خودش و دنا اخم روی پیشانی ام نشست.

سعی کردم به خودم مسلط باشم تا مبادا حرفی بزنم یا سوتی بدهم.

زن عمو محسن_دنیز به سلامتی کجا میری این غروب آفتابی؟؟

چرخیدم و ناخودآگاه یک تایی ابرویم بالا پرید:

_خونه ی دوستم.

_دوستت متاهله؟؟

متعجب نگاهش کردم:

_این سوالا چیه می پرسین زن عمو؟! چه ربطی به متاهل یا مجرد بودنش داره!؟

گامی جلو آمد و جدی گفت:

_ربط داره!! چون تو زن پسر منی!! ناموس پسر منی .

پوزخند تلخی بر لبم خوش نشست.

زن عمو حسام که روی میبل در حال میوه خوردن بود با نیشخند مادر رادمان را

خطاب کرد:

_پسر تو اگه ناموس و غیرت حالیش میشد، تازه عروسش رو ول نمیکرد بره.

با همه ی حس بدی که به زن عمو حسام داشتم اما از این جمله اش خوشم آمد.

مادر رادمان چپ نگاهی به زن عمو حسام انداخت و نیش سخنانش قلبم را به درد آورد:

_ما که نمیدونیم اونشب چی بین دنیزو رادمان گذشت !!
 شاید دعواشون شد، شاید هم یه چیز از زنش دید که رهاس کرد و رفت.
 زن عمو حسام_شایدم بهتره بگی از پسر خودم بود و یکی براش کم بود.

بغض کرده بازوی زن عمو محسن را گرفتم:

شما در مورد من چی فکر کردین؟! هوم؟! فکر کردین دروغ میگم؟! فکر کردین دارم پنهان کاری میکنم؟! زن عمو محسن تا رادمان نیاد راست و دروغ حرفات مشخص نمیشه.

_باورم نمیشه شما باشین که دارین این حرفا رو میزنید !!

من شما رو مثل مادر خودم دوست داشتم و بهتون احترام میذاشتم. جواب من اینه زن عمو!؟

خواست جواب دهد که بغض کرده دستم را مقابل صورتش گرفتم:

_بسه لطفا !! شنیدم اون چه رو باید می شنیدم.

میان چارچوب در بودم که صدایش را شنیدم:

مادر رادمان_ مواظب باش خراب کاری و آبروریزی به بار نیاری دختر!! اسم پسر
من هنوز روی توئه.

نمیخوام پسر بدنام شه و غیرت و مردونگیش زیر سوال بره .

برگشتم و خشم آلود دستم را سمت زن عمو حسام دراز کردم و رو به مادر
رادمان گفتم:

_حق با زن عمو حسامه !! پسرت اگه غیرت و مردونگی حالیش میشد، زنش رو توی
اولین شب ازدواج رها نمی کرد!!

خروشان و بی دقت از خانه خارج شدم و به طرف آدرسی که ارسلان داده بود حرکت
کردم.

در عصبانیت آن حرف را زده بودم و پشیمان بودم از گفتن اش.

من رادمان را هنوز می پرستیدم حتی اگر ترکم کرده باشد اما منکر این نمیشوم که در
تنهایی خودم بارها به این فکر کردم که چرا ترکم کرد و اگر مرد بود، رهایم نمی
کرد.

حقیقت تلخ این است که انسان ها در اوج عصبانیت حرف هایی را بر لب جاری میسازند که در پیله ی تنهایی خویش بارها آن سخنان را در ذهنشان حلاجی کرده اند.

جلوی ویلا مکثی کردم و سپس داخل شدم.

حیاط پر بود از ماشین های مختلف و گران قیمت.

بعد از پارک کردن ماشین به سمت خانه حرکت کردم.

برایم جای تعجب بود که توانستم راحت وارد شوم و هیچکس کارت دعوت نخواست.

صدای موز یک آرام می آمد و خانه مملو از آدمهای مختلف بود.

زن و مرد، پیر و جوان که در کنار هم گفتگو می کردند

سلانه سلانه راه می رفتم و اطراف را زیرچشمی می پاییدم.

در این سالن که خبری نبود.

تصمیم گرفتم به سالن کناری بروم شاید رادمان را آنجا پیدا کنم .

جلوی ورودی سالن ایستادم و بدون وارد شدن، سالن را از نظر گذراندم.

ندیدمش اما قصد کردم پیش تر بروم تا چند نفر آخر که گوشه ی سالن ایستاده بودند را هم ببینم . پشت ستون بزرگی متوقف شدم.

با دیدن قامت مردی که پشت به من ایستاده بود مات مبهوت شدم . خودش بود !! رادمانم بود !! مگر میشد شناسمش؟؟

با این که پشت به من ایستاده بود، باز مطمئن بودم خودش است. درنگ کردم تا اندکی تماشایش کنم.

نمی دانم چقدر گذشت اما من هنوز همان جا ایستاده بودم.

سرش را به سمت راست چرخاند.

نیم رخ اش را که دیدم قلب دیوانه ام لرزید.

موهایش را کوتاه کرده بود و در عوض آن ریش و سبیل بلندی گذاشته بود.

آخ رادمان!!

قطره اشک لجوجی از چشمم افتاد که با سر انگشت مهارش کردم.

پا پیش گذاشتم تا بروم به سمت اش.

قدم پیش گذاشتم اما قدم گذاشتن همانا و دیدن شخص کناری اش همانا.

یک زن کنارش بود . پس حرف های آن مرد جوان درست بود. کمی چرخیدم تا به
چهره ی زن مسلط باشم . چرخیدم و فرو ریختم !! مگر میشد؟؟

مگر میشد رادمان در کنار او باشد؟؟

مگر نگفته بود او را دوست ندارد و تحمل اخلاقش را نداشت؟؟

مگر نگفته بود فقط من هستم که در قلبش قرار دارم و قول می دهد هیچ وقت به من
خیانت نکند؟؟

پس چطور توانست مرا رها کند و کنار او باشد؟! قدم های رفته را برگشتم و پشت
ستون پناه گرفتم . جلو می رفتم که چه شود؟؟
تنم می لرزید و اشک بود که پشت سر هم از چشمانم جاری می شد.

چرا آمده بودم؟؟

کاش با همان دلتنگی و نگرانیت می سوختم و می ساختم اما نمی آمدم که این
صحنه ها را ببینم.

چقدر به همه گفتم او مرد من است، مرا دوست دارد، محال است در کنار «نگار» باشد.

برعکس آن اتفاق افتاد .

اما حال با قرار گرفتن دستی بر روی شانه ام وحشت زده برگشتم.

هراس داشتم از اینکه مبادا مرا کسی در این جمع بشناسد و به او بگوید که زنت پی تو آمده است.

آب دهانم را به زور قورت دادم و پرسیدم:

_بله؟؟

مرد قد بلند رو به رویم مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_داشتی چیکار می کردی!؟

ترسیدم اما خود را نباختم:

_به تو چه ربطی داره که داشتم چیکار میکردم؟؟ به تو هم باید جواب پس بدم؟؟

_به نفعته بگی داشتی چیکار میکردی !! چرا داشتی اونا رو دید میزدی؟؟

نمی توانستم بگویم داشتم چه می‌کردم.

برای همین از کنارش گذشتم تا بروم اما بازویم را گرفت و با خشم گفت:

_کجا؟؟ جواب ندادی؟؟

دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم:

_راهت رو بکش برو مردک!! حوصله ی سر و کله زدن با تو یکی رو ندارم !!

سستم آمد و روی صورتم خم شد:

_میگی داشتی چه غلطی می کردی یا به زور از زیر زبونت بیرون بکشم بچه

جون!؟

_داشتم شوهرم رو نگاه می کردم. مشکلی داره؟؟

سرش را کج کرد و پرسید:

_شوهرت؟؟

_آره شوهرم.

گوشه لبش را به زیر دندان کشید و عقب رفت.

بدگمان شده بودم به این فرد.

مردد گفتم:

_شوهر من رو میشناسی؟؟

_نه.

_پس چرا پرسیدی ازم؟؟

_همین جور سوال شد برام . _اصلا تو کی هستی؟؟ جواب نداد و روی از من گرفت.

پوزخندی زد و به رادمان نگاه کردم که با جای خالی اش مواجه شدم.

خدای من!!

کجا رفته بود؟؟

سالن را از زیر نظر گذراندم اما نبود. با اخم به طرف آن مرد برگشتم و گفتم:

_انقدر تو کارم فوضولی کردی که نمیدونم کجا رفت!!

نیشخندی زد و دور شد.

رفتم تا شاید رادمان را در سالن کناری یا در حیاط بیابم.

همان طور که حدس می زدم در حیاط، کنار ماشینی ایستاده بود.

خودرو خودش نبود.

لابد ماشین نگار است!!

سوار شد و نگار هم در کنارش نشست و قلب من بود که هر لحظه بیشتر از لحظه ی

قبل تکه تکه می شد.

باید می فهمیدم کجاست و سر از کارش در می آوردم.

بدون جلب توجه سمت ماشینم رفتم و پشت سر او با احتیاط خارج شدم.

تلفن همراهم را در آوردم که مسیج ارسلان را دیدم:

_عسلم دیدیش؟؟ دیر نکنیا!!

آدرس را فرستاد.

وقت عملی کردن نقشه ام بود.

خودم را به کوچه ی علی چپ زدم و پرسیدم: _جان؟؟

_جانت بی بلا زود بیا.

_شما؟؟

_ارسلانم.

_ارسلان کیه؟؟

ویس فرستاد و سرخوش، خودش را معرفی کرد . عالی شد

!!

تمام مسیج ها، ویس ها و شماره ی ارسلان را برای متین فرستادم و گفتم از او به دانشگاه شکایت کند.

خودم هم در یک ویس خلاصه وار همه چیز را کامل برایش توضیح دادم که اگر اتفاقی برآیم افتاد در جریان باشد.

متین این روزها بیشتر از هر کسی به من نزدیک بود.
رادمان از شهر خارج شد و رو به روی ویلایی ایستاد.

اینجا که خانه ی نگار نبود!!

با فاصله ایستادم که ریموت در را باز کرد و وارد شد.

من هم از ماشین پیاده شدم و جلو رفتم.

خانه های زیادی این اطراف نبودند و به جز چند تا ویلا درن دشت، چیز دیگری ندیدم.

پشت در خانه که رسیدم سرکی به داخل کشیدم ولی چیزی مشاهده نکردم.

از دیوار کوتاهی که آن کنار بود بالا رفتم و خواستم داخل را نگاه کنم که توسط کسی به زمین پرت شدم.

نگاهم در نگاه همان مرد چشم مشکلی داخل مهمانی گره خورد.

غریدم:

_مگه مرض داری??

_داری چه غلطی می کنی دختره ی احمق??

_برای بار هزارم میگم، به تو ربطی نداره. اومدم دنبال شوهرم.

_شوهرت که با اون دختره رفت تو خونه.

بغضم گرفت و گفتم:

_میدونم!!

_پس چرا افتادی دنبالش??

_به تو ربطی نداره.

بلند شدم دوباره از دیوار بالا بروم که باز آستینم را گرفت و سعی کرد از آنجا دورم کند.

با فیاد آستین مانتو را از دستش کشیدم:

_ولم کن داری چه غلطی میکنی??

در همین میان در ویلا باز شد و دو مرد هیکلی بیرون آمدند و تشر زدند:

_چه خبر تونه چرا این جا معرکه گرفتین??

با استرس گفتم:

_هی...هیچی داشتیم قدم می زدیم.

_قدم?? این وقت شب?? تو ی این نقطه از شهر??

باز سوتی دادم!!

جوابی ندادم .

آن دو مرد که به نظر نگهبان بودند، فرد دیگری را نیز صدا زدند.

مرد چشم مشکى که کنارم ایستاده بود آرام لب زد : _آی دختر، در رو پشت سرتم نگاه نکن !! _چی؟؟

_فرار کن من سرشون رو گرم می کنم.

خواستم جوابش را بدهم که نگهبانان سمت مان هجوم آوردند و با مرد چشم مشکى درگیر شدند.

یکی از آنها من را به زور گرفت.

زانویم را بالا بردم زیر شکمش بزنم که دستم را خواند.

در یک حرکت بلندم کرد و به سمت ویلا رفت.

ترسیده بودم و صدای ضربان قلبم را می شنیدم.

چشمم به مرد چشم مشکى افتاد که با تمام قدرت در حال مبارزه با آن دو نفر بود.

جیغ می زدم و کمک می خواستم ولی هیچ خبری نشد.
یکی از نگهبان ها شوکری درآورد و سمت مرد برد.

نگران نگاهش کردم و فر یاد زدم:

_مواظب باش!!

شوکر کار خودش را کرد و مرد افتاد.

جیغ کشیدم و مشت زدم به غولی که بر روی شانه اش بودم .

_ولش کنین نامرد!! توروخدا ولش کنین اون بی تقصیره .

من داشتم سرک میکشیدم .

مرد را کشان کشان به سمت ویلا آوردند.

آن مرد که چیزی کمتر از غول بیابانی نداشت، دست هایم را گرفت و مرا روی زمین
قرار داد.

صدای نگار چون ناقوس مرگ در گوشم طنین انداخت:

_چه خبره اینجا؟؟

با دیدن من ابتدا متعجب شد و بعد پوزخندی جای تعجبش را گرفت:

_به به می بینم که مهمون ناخونده داریم !! بفرمایید داخل، دم در بده.

چینی به پیشانی ام دادم و پر کینه نگاهش کردم.

پوزخندش جان دار شد و رو به مردی که کنارم بود گفت:

_مهمونامون رو ببرید پایین ازشون پذیرایی کنید تا من پیام

جیغ کشیدم و لگد پراندم:

_ولم کنید!!

بی فایده بود.

جلوی دهانم را گرفت و به سمت راه پله ای که پایینی رفت، ما دو نفر را

کشاندند.

در اتاقی را باز کردند و ما را در آن سوله ی تاریک انداختند.

سمت مرد چشم مشکمی رفتم و با دست به صورتش ضربه زدم:

_ آقا؟؟ آقا؟؟ چشمات رو باز کن.

نالہ ای کرد و پلک هایش لرزیدند.

دقایقی بعد در اتاق با صدای ناهنجارش باز شد و مردی در تاریکی وارد شد.

بو ی رادمان بود!!

خشکم زده بود و بی تحرک فقط از چشمانم کار می کشیدم

در را بست و قدمی جلو آمد که ایستادم.

چشم هایش سرد و بی مهر بودند.

او مثل هر بار نگاهم نمی کرد!!

چه شده بود؟؟

می توانم بگوی م لاغرتر از قبل به نظر می رسید.

اخم میان ابروان پرپشت و مردانه اش جا خوش کرد و سرش را کمی کج کرد.

نمی توانستم چیزی بگویم انگار زبانم بسته شده بود و در سکوت نظاره گر هم بودیم.

لب هایم لرزیدند و اشک دانه درشتی از گونه ام سرازیر شد.

جلو رفتم و سینه به سینه اش شدم.

چشم هایم سنگین شدند و وارد دنیای بی خبری شدم.

به سختی و با درد چشمانم را باز کردم. سرگیجه داشتم و خوب نمی توانستم بینم.

وقتی هم که دست هایم را به سمت چشمانم بردم ناتوان بودم.

انگار دست و پایم را بسته بودند.

بعد از چند بار پلک زدن متوالی اطراف را دیدم.

روی یک صندلی بسته شده بودم و بر روی صندلی کناری ام همان مرد چشم مشکلی همچون من به بند اسارت کشیده شده بود.

چشم های نیمه بازم را که دید گفت:

به هوش اومدی؟؟

لب هایم را روی هم فشردم و زیر لب زمزمه کردم:

_خوبی؟؟ بلایی که سرت نیاوردن؟؟

_من جون سخت تر از این حرف هام . یه شوک ساده نمیتونه از پا درم بیاره.

_معذرت می خوام همه ی اینا به خاطر من اتفاق افتاد ولی یادت باشه خودت بودی
افتادی دنبالم!!

_افتادم دنبالت که مثلا از خریدت نجات بدم . _اولا که مودب باش !! دوما به چه
علت؟؟ اخم کرد و خیره به رو به رو گفت:

_این فضولیا به تو نیومده. فقط بدون من اگه کاری کردم به خاطر این بود که می
خواستم جونت رو نجات بدم.

لب گشودم تا جواب بدهم اما قبل از باز شدن زبانم، در اتاقک باز شد و نگار وارد
شد.

با ناز گفت:

_به هوش اومدی گربه کوچولو؟؟

سرم را به سمت مخالف چرخاندم.

به سمتم آمد و در یک قدمی ام ایستاد.

_واسه جاسوسی اومدی اینجا آره؟؟

در ذهنم حرفش را حلای کردم.

جاسوسی؟!

جاسوسی چرا؟!

با تمام دردی که روی قلبم سنگینی می کرد، گفتم:

_من پی شوهر گم شده ام اومدم.

قهقهه سرخوشانه ای زد:

_شوهر گم شده یا شوهر فراری؟؟ شایدم بهتره بگم داماد فراری!!

پوزخند زدم.

او نیز مانند بقیه کارش شده بود نیش زبان زدن به بخت برگشته.

تازیانه اش را از هم باز کرد:

_برای چی افتادی دنبال ما؟؟ کی تو رو فرستاده؟؟

با پوزخندم گفتم:

_قلبم منو فرستاد.

_شعر تحویل من نده دنیز اخوان!!

چانه ام را گرفت و فشار داد:

_میگی یا به زور از حلقومت حرف بکشم بیرون؟؟ خیره نگاهش می کردم.

کسی من را نفرستاده بود!!

خاموش بودم را که دید، تازیانه را بلند کرد و بی رحمانه بر روی اندامم کوبید .

با پوزخند نگاهش می کردم که پر حرص لب زد : _مثل این که نمیخوای حرف بزنی چشم آبی؟؟ _حرفی ندارم که بزنی.

واقعا حرفی برای گفتن نداشتم و چیزی از او و سخنانش درک نمی کردم.

_ولی من حرف های زیادی برای زدن دارم.

با شالق به جان من افتاد .

مرد چشم مشکى فقط به رو به رو خیره بود و ابروان اش در هم گره خورده بودند.

صدای درب که پیچید نگار گامی عقب کشید.

رادمان با مشاهده ی آن وضعیت لحظه ای درنگ کرد و خیره به من با اخم، نگار را خطاب کرد:

_چیکار داری می کنی؟؟

نگار_دخالت نکن عزیزم برو بیرون . غم زده نگاهش کردم.

گویا هنوز به او امید داشتم.

رادمان_چی چی رو دخالت نکنم داری میگُشی دختر مردم رو!!

دختر مردم!؟

نگار_نگرانشی؟؟

رادمان_ نه اما نمیخوام اتفاق بدی بی وفته.

دلم شکست از بی مهربی او و ثمره اش شد اشکی که لجوجانه بر گونه ام
چکید.

سر پایین انداختم تا نینند غرور خرد شده ام را.

نگار_ خوبه !! پس بزار به کارم برسم.

غمناک و رو به رادمان پیچ زدم:

_اینقدر برات غریبه ام که دختر مردم صدام میزنی!؟

آره رادمان!؟

محکم و استوار جوابم را داد:

_آره.

پوزخند روی لبم نشست:

_آدم دختر مردم رو عقد نمیکنه، عشقم و خانومم صداش نمیکنه، میدونی چرا!؟

چون غریبه ست.

ادامه دادم:

_تناقض توی حرف هات موج میزنه جناب اخوان!! اگه من غریبه ام پس چرا اونقدر بهم نزدیک شدی؟! و اگه غریبه نیستم چرا دختر مردم صدام زدی؟! رادمان_اون موقع غریبه نبودی چون فکر میکردم می تونم با تو دنیام رو بسازم. اما الان غریبه ای چون دیگه چیزی بین من و تو نیست و اونطور که میخواستم نشد.

خواستم جواب بدهم که نگار دستش را بالا آورد و بی حوصله گفت:

_اه سرم درد گرفت.

جلو آمد و چانه ام را فشرد:

_برای بار آخر میگویم. بهتره بگی که کی فرستادت و برای چی اومدی اینجا!!!

نیم نگاهی به رادمان انداختم که با اخم نظاره گر ما بود:

_یه امانتی پیش رادمان داشتم اومدم پیشش بگیرم.

نگار مشکوک در صورتم دقیق شد:

—چی؟!—

—قلبی که پاک بود از هر نیرنگی و مملو از عشق بود .

قلبی که خودم دودستی پیش کش رادمان کردم.

و بی توجه هدمو خارج شدند.

این مرتبه خودم به اشک هایم اجازه ی باریدن دادم.

صدای خش دار مرد هم بندم در فضا می پیچید:

—درد داری؟؟—

—مهم نیست.

—خیلی دوشش داری؟؟—

ابروانم را در هم می پیچم:

—به تو ربطی نداره چشم مشکمی!!—

گویا میخواستم حرص و غضبم از رادمان را روی این بیچاره پیاده کنم.

با خنده می گوید:

_این چشم مشکى که میگی اسم داره. اسمش هم على!!

خسته بودم و نمیدانستم ساعت چند است.

شب است؟؟

روز است؟؟

سرم را به پشتى صندلى چسباندم و پلك هايم را به هم فشردم.

با پا سینی پیش رویم را پس فرستادم.

نمی خواستم چیزی بخورم یا بهتر است بگویم نمی توانستم چیزی بخورم.

نگین، خواهر نگار که این لجاجتم را دید با اخم و کینه لب زد:

_بهتره بخورى چون حوصله جنازه شدن و غش و ضعف رو نداريم.

پوزخندى زدم و جوابی ندادم.

طولی نکشید که پدر نگین وارد اتاق شد.

سمت من آمد و گفت:

این همون دختریه که زندگی عزیز دردونه ی من رو خراب کرده؟!

در چشمانش که فرقی با چشمان نگار نداشتند، زل زدم:

من زندگی دخترم رو خراب نکردم این دختر تو بود که زندگی من رو خراب کرد.

میخواستی شوهرت رو دو دستی بچسبی که از دستت سر نخوره دختر جون. نگین این دختر رو ببر بیرون من یه کوچولو با آقا علی کار دارم . علی فریاد کشید:

علی_تو کی هستی؟؟ بزارید من برم. من صنمی با ایندختر ندارم . ما داشتیم سر جای پارک تو کوچه دعوا میکردیم که اومدین و ما رو گرفتین . بیا دستای من رو باز کن می خوام برم بیرون.

پدر نگار_آروم باش چه خبرته؟؟ من و تو خیلی کارا با هم داریم پسر.

علی مشکوک نگاهش کرد و نگین به زور مرا از روی صندلی بلند کرد و بیرون برد.

زیر زمین روشن تر شده بود و خوب اطراف را نگاه کردم

اتاق‌ها ی مختلفی بودند.

اینجا فوق العاده مرموز بود.

تعجبم از این بود که پدر نگار چگونه راضی شد که رادمان دوباره کنار دخترش باشد!؟

ناگهان صدای جیغ از یکی از اتاق‌ها بلند شد.

با ترس به سمت صدا برگشتم که نگین نیشخندی زد و گفت: _ترسیدی؟! بیا نشونت بدم صدای جیغ از کجا اومده.

ترسیده به نگین چشم دوختم.

باورم نمیشد چیزی را که شنیده بودم!!

اوهم که گویا هراس داشت به بیرون هدایت‌م کرد و گفت:

_میبینی؟! این سزای کسی که تو کار ما دخالت کنه.

لب هایم لرزیدند و با استرس گفتم:

_ولی من جاسوسی نکردم من اگه اومدم اینجا فقط بخاطر رادمان بود.

_رادمان هنوزم دلش پیش نگاره. خواهرم بدجور عقل و هوشش رو برده. به قدری که حاضر شده تو رو توی شب عروسی تون رها کنه و بیاد اینجا.

قلبم فرو ریخت ولی هنوز هم هوادار رادمان بودم:

_مطمئنم خواهرت اون رو گول زده حتی یقین دارم یه کلکی سر هم کرده که شوهرم رو از من دور کنه.

_ولی حقیقت این رو نمیگه عزیزم !! حقیقت میگه رادمان با پای خودش به این ویلا اومد . اصلا چرا دارم اینا رو میگم! ؟

دو دل نگاهش کردم.

وقتی سکوت مرا دید، به سمت اتاقی دستم را کشید . در را که باز کرد بر خلاف انتظارم سالن بزرگی بود. نگین کنار پنجره ای رفت و گفت:

_بیا !! بیا ببین که چه طور دارن مثل دوتا مرغ عشق، با هم زندگی می کنن .

راه زندان ام را در پیش گرفتم.

در را باز کرد و من را داخل فرستاد.

علی با گوشه ی لب پاره شده، نفس نفس میزد.

نگین پوزخندی به او زد و من را روی صندلی بست و بیرون رفت.

سرش را بالا گرفت ولی نگاهم نکرد.

نمیدانستم پدر نگار به او چه گفته و او نیز از من نپرسید که دلیل حال بدم چیست.

هر دو در سکوت به مقابل مان چشم دوختیم با این تفاوت که من چشمانی بارانی داشتم.

عمیق در فکر فرو رفته بودم که صدای باز شدن در آمد. این صدا شده بود سوهان روحم.

دلَم برای خانواده ام تنگ شده بود و نزدیک به دو روز میشد که اینجا زندانی بودم.

بیچاره ها حتما خیلی نگران من شده اند .

سر به زیر بودم و نمی خواستم ببی نم چه کسی آمده است.

دو حالت که بیشتر نداشت!!

یا نگار بود یا رادمان.

صدای قدم های کسی را نزد یکم حس کردم که یک جفت اسپرت مشکی رنگ
مقابلم ایستاد.

ذره ذره بالا رفتم و نگاهم در نگاه مردی که با خشم به من چشم دوخته بود گره خورد.

شوک زده شدم و فکر اینجایش را نکرده بودم . اودراین ویلا چه میکرد؟!

لرزش بر تنم نشست و پلکم پرید.

گوشه لبش کج شد و پچ زد:

—من رو دور میزنی دختر جون؟؟ فکر نمیکردی دستم بهت برسه!؟

دروغ چرا؟!

ترسیدم!!

لب هایم را از هم فاصله دادم اما حرفی نداشتم بگویم.

چه می گفتم!؟

میگفتم سرت را کلاه گذاشتم و بعد از گرفتن آدرس، به وعده ای که به تو دادم
عمل نکردم!؟

دست در جیب شلوارش فرو برد:

_فکر کنم به اون ضرب المثل که گفتن کوه به کوه نمی رسه، آدم به آدم میرسه
اعتقاد نداشتی؟؟ حتی

فکرش رو نمیکردی یه روزی دوباره گیت بیارم آره؟؟

جلوتر آمد و با چشمان ریز شده گفت:

_شکایت من رو به دانشگاه می کنی؟؟

بالاخره جرأت پیدا کردم و با استرس گفتم:

_تو درخواست بدی ازم داشتی منم نمی تونستم بپذیرم.

_ولی وقتی قبول کردی باید درخواستم رو عملی میکردی

!!

_ نمی تونستم لعنتی نمی تونستم!!

_ میتونی!! یعنی مجبورت می کنم که بتونی . اصلا کجا بهتر از اینجا؟!!

_ تو چطور اومدی توی این ویلا؟! چرا دست از سر من برنمیداری؟! نگار میدونه؟؟

بلند خند ید:

_ کجا کاری دختر؟؟ من خیلی وقته نگار رو میشناسم!!

حتی قبل تر از اون موقعی که با شوهر جانت توی خیابون دعوا شد .

تمام جانم یک صدا می گفتند که همه ی اینها یک بازی بود

!!

ارسلان آدرس رادمان را به من داد حق با او بود!!

او به من گفته بود اما من آن موقع ها حتی فکرش را هم نمی کردم که ارسلان هم

کاسه ی نگار باشد!!

پس او هم در باند آنها بود.

اما رادمان که متنفر بود از این کارها، میدانست و در کنار آنها ماند؟؟

صدای ارسلان در گوشم پیچید و مرا از فکر بیرون کشاند

با خشم کلمات را روان کرد:

-بیچاره ات میکنم دنیز!!

مضطرب نگاهش کردم که روی تنم خم شد و طناب دور صندلی را باز کرد اما همچنان دست هایم بسته بودند.

خشم آلود بازویم را گرفت و از اتاقک خارج شد و سمت اتاق دیگری رفت.

تقلامی کردم و لگد می پراندم اما حریفش نمی شدم و زورم به او نمی رسید.

وارد اتاق شد و مرا روی تخت ساده و دو نفره ای که آنجا بود پرت کرد و سپس در را قفل کرد.

ناگاه صدای کوبیدن های پی در پی به در اتاق برای لحظه ای مرا ساکت کرد.

صدای رادمان از بیرون می آمد:

_ارسلان باز کن این در رو!!

رادمان_ارسلان برای بار آخر دارم اخطار میدم باز کن این در رو!!

ارسلان برخاست و در اتاق که باز شد نفسم را محکم بیرون دادم.

رادمان پا پیش گذاشت و رو به ارسلان غرید:

_تو اینجا چه غلطی می کنی؟؟

ارسلان_اومدم حسابم رو با دنیز جان صاف کنم.

رادمان استوار و محکم مقابلم ایستاد و دستم را کشید.

یک طرف لیش کج شده بود.

رادمان سرش را بالا آورد و تیز نگاهم کرد.

سریع قدم برمیداشت و من تقریباً پشت سرش میدویدم.

میانه ی راه ایستادم و دستش را کشیدم:

_کجا داری می بری من رو؟؟

_بهتره هرچه زودتر بزنی به چاک!!

– پس علی چی؟؟

– اون به من و تو دخلی نداره حسابش با نگاره . تو به فکر خودت باش که اینجا جای خوبی برای نوه ی حاج رضا اخوان نیست.

راه افتاد و من همچون عروسکی پشت سرش ادامه دهنده ی مسیرش بودم.

در حیاط را باز کرد و در میانه ی کوچه معین و متین را دیدم.

حیرت زده شدم اما دیگر حتی آزادی هم برایم معنی نداشت.

متین سمتم دوید و معین خیره تکیه اش را به ماشین زده بود.

رادمان با قدرت دستم را کشید و به جلو هلم داد و داد زد: دست خواهرتون رو بگیرید و از اینجا بیریدش. بهش حالی کنید که اینجاها آفتابی نشه و گرنه تضمینی نمیدم دفعه ی بعد زنده بیرون بیاد از این ویلا.

متین غضبناک سمت رادمان یورش برد و یقه اش را در دست گرفت:

– مردک این چند ماه کدوم گوری بودی؟؟ چرا خواهرم رو ول کردی؟؟

رادمان خیلی خونسرد نگاهش بین چشمان متین و یقه ی مشت شده اش در نوسان بود.

متین_چه سودی بردی از بدبخت کردن خواهرم؟؟ تو که از اولش دلت با نگار بود
چرا سمت دنیز اومدی؟؟

آرام متین را صدا زدم و خواستم عقب بکشد.

رادمان مچ دستان برادرم را گرفت و او را محکم به عقب راند که چند گام تلو تلو
خورد.

خطاب به معین ی که خنثی ما را تماشا میکرد گفت

رادمان_این جوجه داداشت رو آروم کن تا خودم رامش نکردم!

متین_د بیا رامم کن !! من رو از چی می ترسونی؟؟

رادمان دستش را در هوا تکان داد و داخل رفت و در را بست ولی متین همچنان داد
و فریاد میکرد.

معین به سمتم آمد و مقابلم ایستاد.

بغض آلود گفتم:

_داداش من فقط خواستم رادمان رو پیدا ک...

جمله ام با پشت دستی که بر دهانم کوبیده شد، ناتمام ماند.

حیرت زده انگشتانم را روی دهانم گذاشتم و به معینی که برای اولین بار روی من دست بلند کرده بود، چشم دوختم.

معین_اینقدر سر خود و بی صاحب شدی که با هر خری برنامه میریزی و میری پیش اون؟؟ تو واقعا میخواستی به خاطر رادمان همچین کاری کنی؟؟

پس او هم همه چیز را میدانست!!

هوای دیدگانم دوباره ابری شدند.

متین در آغوشم کشید و حمایت وار گفت:

_خواهرمون که نیستی هیچ، دست هم روش بلند میکنی؟؟ مگه چه گناهی کرده این بیچاره؟؟ اومده دنبال عشقش، جرم که نکرده!! خودش هم که تو ویس گفت میخواست ارسلان رو سرکار بزاره و ازش آدرس بگیره.

معین_الکی طرفداریش رو نکن متین!! خودت هم میدونی کارش اصلا عقلانی و منطقی نبود. ماما و بابا دق کردن از نبود این احمق.

متین_نمیتونم درکت کنم. دنیز با قلبش اومد تو این خراب شده نه عقلش. البته حق هم داری اینطور جوش

میاری !! رادمان یه عمریه رفیقته الان هم که برادر زنته.

معین یقه ی پیراهن متین را در چنگ گرفت.

معین_ همه چیز رو قر و قاطی نکن پسر !! من هیچوقت خواهرم رو ول نمی کنم. اگه الان هم توی دهنش زدم واسه این بود که براش یادآوری بشه بی کس نیست.

بی توجه به دعوایشان سمت ماشین معین رفتم و سوار شدم.

با آستین کاپشن رادمان خون گوشه ی لبم را پاک کردم.

حوصله ی جنگ و جدل و کلکل را نداشتم.

به خانه ی شومی که لحظه به لحظه از او دورتر میشدیم نگاه کردم.

ناگهان مردی از دیوار خانه پایین پرید و خودش را جلوی ماشین انداخت.

علی بود!!

چطور توانست فرار کند!؟

معین ترمز کرد و او خود را داخل ماشین جا داد .

علی_آقا حرکت کن !!

سرش به سمت مان چرخید و با تعجب نگاهمان کرد.

علی_معین؟! تویی پسر!!

معین_ نه پس عمته.

دنیز_چطور تونستی فرار کنی??

به صندلی تکیه زد و معین حرکت کرد.

علی_فرار کردن واسه آدمی مثل من خیلی آسونه خانوم.

دنیز_می شناسین هم دیگه رو??

معین_آره رفیقمه .

دلخوری ام از معین هنوز پابرجا بود اما باید چیزهایی که دیده بودم را به او گزارش میدادم.

هرچه باشد او پلیس است و حتما میتواند کاری کند.
 دنیز_معین میدونی که توی اون خونه اتفاقات خوبی نیوفته؟؟
 معین_آره.

دنیز_میدونین که اونها خلافکارن و دخترا رو میفرستن اون ور آب؟؟

علی_این فقط یه جرمشونه.

دنیز_پس چرا بازداشتشون نمی کنین؟؟

معین_بی گذار همیشه به آب زد . مدرک کافی ازشون نداریم. ناچارم فعلا صبر کنیم.

متین_رادمان و ارسالن چی؟؟ اونها هم، هم دستشون هستن؟؟

علی_ظاهر!!

با ترس نگاهش کردم .

دنیز_یعنی اگه گیرشون بندازید رادمان هم میوفته زندان؟؟

پوزخندی زد:

علی_زندان کمترین مجازاتشونه!!

غمگین به بیرون چشم دوختم.

دنیز_هنوز نمیفهمم چرا توی اون مهمونی افتادی دنبالم??

علی_دستور برادرت بود چون می ترسید تو هم مثل اون دخترای بی گناه بدبخت شی.

معین نگران من بود و این را میفهمیدم.

دنیز_ممنونم ازت آقا علی.

علی_من وظیفه ام رو انجام دادم. معین ماشینامون کجان??

معین_ جاشون امنه.

علی_پس لطفا من رو برسون خونه کارهای زیادی دارم که باید انجام بدم.

معین_اوکی.

پس از رساندن علی به طرف خانه رفتیم.

نمیدانستم چگونه باید با خانواده ام رو به رو شوم و چه بگویم .

میگفتم رادمان را دیده ام یا نه! ؟

حتما متین و معین به آنها گفته اند که من دنبال رادمان رفته بودم .

با تردید از ماشین پیاده شدم که متین دستم را گرفت و خیره به صورتم گفت:

_نگران هیچی نباش !! تو اگه کاری رو انجام دادی به دستور قلبت بوده و قطعا
یدونستی کار پر ریسکیه !! پس پشیمون نباش از کاری که کردی.

من پشیمان نبودم از رفتنم به دنبال رادمان.

با اینکه حقایق برایم آشکار شده بود.

سری تکان دادم و همان طور که با متین هم پا می شدم گفتم:

_پشیمون نبودم و نیستم.

دستم را بیشتر فشرد و وارد خانه شدیم.

زیر لب سلامی دادم که بدون درنگ در آغوش مادرم فشرده شدم.

بی صدا در آغوش مادرم زار میزدم و او فقط به زخم صورت و دست هایم نگاه

میکرد و ضجه میزد.

محزون به چانه و لب کبود شده ام دستی کشید و گرفته گفت:

_کی این بلا رو سرت آورده دردونه ام!؟ کی دلش اومد دست روی صورت ماهت
بلند کنه؟؟

به آرامش دعوتش کردم و پس از آن بی حرف میان بازوان پدرم کشیده شدم.

حرفی نمی زد اما از ریتم نفس کشیدنش می توانستم بغض در گلویش را حس کنم.

مادربزرگ با اشک پیشانی ام را بوسید و خدا را بخاطر سالم بودنم شکر می‌گفت.

حال خوبی نداشتم.

قصد کردم بی سر و صدا به اتاقم بروم که زن عمو محسن از داخل هال مرا صدا زد و
سرم را به سمتشان چرخاندم.

همه بودند.

حامی و یگانه، عمو محسن و زن عمو، عمو حسام و زنش، لنا و آقاجون .

آهسته لب باز کردم:

_سلام حالم خوش نیست می رم بالا . شب بخیر.

زن عمو محسن ایستاد و شاکی رو به من گفت:

_کسی حالت رو نپرسید . اول سوالی من رو جواب میدی بعد هر جا خواستی برو.

مادرم کنارم ایستاد و دستش را پشت شانه ام گذاشت :

_دنیز حالش خوب نیست رویا بعدا حرف میزنیم .

دنیز_بزار پیرسن مامان.

زن عمو محسن_کجا بودی این دو سه روز!؟

متعجب ابرو بالا پراندم:

_یعنی شما نمیدونین من کجا بودم!؟

زن عمو_ما از کجا باید بدونیم؟؟

نگاه ی به متین انداختم که سر بالا انداخت و یافتم از ماجرا بی خبر اند.

زن عمو که سکوتم را دید عصبی تر گفت:

_کجا رفتی هان!؟

میخواهی با آبروی پسرم بازی کنی؟! چرا میخوای غیرت و غرورش رو زیر پات له کنی؟! مگه تو حیا سرت نمی شه دختر!؟

پدرم، متین و عمو محسن اخطار وار زن عمو را صدا زدند.

نیشخندی زدم و رو به مادر رادمان گفتم:

_شاید باورت نشه زن عمو اما این دو سه روز پیش پسر با آبرو و غیرت جنابعالی بودم.
!!

جلو آمد و پیچ زد: _رادمانم!؟

حرف هایش در سرم می چرخیدند و مثل موریانه مغزم را می خوردند.

_آره رادمان تون، پسر تون رو پیدا کردم.

زن عمو _حالش چطور بود!؟

بی رحم شدنم دست خودم نبود:

_توپ!! عین خیالشم نبود که مادرش داره اینجا براش جلاز و ولز میکنه و آه و نفرین میکشه.

عمو محسن جلو آمد و دستم را گرفت.

او مهربان تر از همسرش و دانا بود.

زن عمو محسن شیون سر داد و رو به من با لحن تندی گفت:

پسرم رو کجا آواره کردی؟! چیکارش کردی که ما رو ول کرد و رف ...

عمو محسن رو به او غرید:

بس کن رویا!!

سپس رو به من ادامه داد:

کجا دیدیش دخترم؟! با بغض کلمات را

ادا کردم:

پیش نگار دیدمش عمو!!

لنا هینی کشید و مادر بزرگ پشت دستش کوبید.

مادرم روی زمین افتاد و صدای گریه اش خانه را پر کرد

بیچاره مادرم!!

زن عمو محسن هم تنها نگاه میکرد و انگار از شنیدن سالم بودن پسرش راضی بود.

عمو محسن عقب کشید و کنار پدرم که موهایش را چنگ زده بود، محزون روی مبل نشست.

ماجرای رفتن به مهمانی را با کمی سانسور برایشان گفتم.

آقاجون نیز که تاکنون سکوت کرده بود، سرزنشگر مرا خطاب کرد:

_شوهرته درست، نگرانشی اینم درست!! ولی حق نداشتی تنهایی پاشی بری توی دهن شیر. این کارت حماقت محض بود دختر!!

خونم به جوش آمد و کله ام داغ کرد :

_پس با کی میرفتم آقاجون؟! هان!؟ کدوم یکی تون باهام میومدین اگه میگفتم؟! توی این مدت که رادمان رفت کدوم یک از مردای عمارت افتادن پی رادمان بینن کجاست؟!

از لحن تند ام راضی نبودم اما کنترل زبانم از دستم خارج شده بود:

_شما که بزرگ مائید و هیچی، بابام و عمو محسن ام که سپردن به حامی و معین .

حامی و معین ام که یه ریز دارن دم گوش من میگن صبر کن، تحمل کن، میاد، برمیکرده و از این چرت و پرتا.

همه سکوت کرده بودند که دستم را سمت تنها حامی ام، متین، دراز کردم و گفتم:

_این وسط فقط یه مرد بود که کمکم کرد و پشتم در اومد .

فقط متین بود که بهم دلگرمی داد و هوام رو داشت.

وقتی از شما که مردای عمارت بودین آبی برام گرم نشد خودم مجبور شدم برم دنبال رادمان.

آقاجون_ ما نمی تونستیم دوره بیفتیم توی خیابونا دنبالش .

بچه نبود که گم شده باشه!!

دنیز_ دم همتون گرم . انتظار کمک ازتون رو داشتم اما دستم رو نگرفتین و دیدین که خودم تنهایی پیداش کردم .

آزار و اذیت دیدم، درسته، اما پیداش کردم !! فهمیدم حقیقت پنهانی که رفتن رادمان رو توجیه کنه وجود نداره. فهمیدم رادمان از اولش هم دلش با اون زن بوده.

اشک دانه درشتی از پلکم آویزان شد:

_فهمیدم دیگه نباید چشمم به در خشک شه تا برگرده .

دیگه نباید توی خیالم اون رو مال خودم بدونم چون مال من نیست. فهمیدم از اولش عاشقم نبوده و همش انکار و تظاهر بود.

خانه پر همه‌مه شد و صدا به صدا نمی رسید.

خسته از همه به اتاقم پناه بردم و دوش آب گرمی گرفتم.

دو ساعت بعد لباس پوشیدم و سمت خانه ی رادمان رفتم.

خداراشکر خانه در سکوت کامل فرورفته بود و خبری از همه‌مه ی چند ساعت پیش نبود.

در میان همه ی آن حرف ها و نگاه ها، سخنان مادر رادمان بیشتر از هر کس دیگری قلبم را می فشرد.

تهمت هایش...

یک راست به طرف اتاق خواب خانه رفتم.

فضای اتاق هنوز همان طور به هم ریخته بود و چشمم به بسته ی عکس های عروسی افتاد.

مردد قدم برداشتم و آرام چسب ها را از دورش باز کردم

تک تک عکس ها و کلیپ ها را از نظر گذراندم و پا

هر کدامشان دریایی اشک ریختم . چقدر حس خوبی آن شب داشتم . لبخند
رادمان آتش میزد جگرم را!!

خاطرات مشترک مان برای بار هزارم زنده شدند و گریه ام شدت گرفت.

تپش قلب و تنگی نفس گرفته بودم و احوالم ناخوش بود.

با خود عهد بستم از امشب رادمان را برای همیشه از خاطرم پاک کنم.

دستم را روی قلب نا آرامم گذاشتم و زمزمه وار گفتم:

_میبینی حال و روزت رو!! اینها فقط یه دلیل داره. اون هم اینه که دل بسته ی اون مرد
شدی. با خنده هاش جون می گرفتی و با غم و غصه هاش داغون میشدی!! می بینی قلب
عزیزم؟؟ می بینی چطور رهامون کرد؟؟ می بینی چطور طردمون کرد؟؟ بازم عاشقشی!
؟ بازم تا ببینیش از خود بی خود میشی؟؟ اشکال نداره!! اصلا اگه میخوای دست از کار
بکش !! بخدا که این طوری منم خوشحال تر میشم .

الان ازت می خوام یه قولی بهم بدی. مثل رادمان که قول داد و زیرشون زد، نه!! از ته
دل قول بده!! قول بده برای همیشه فراموشش کنی و دیگه

دوستش نداشته باشی . قول بده هر وقت یادش افتادی خودت رو سرزنش و

سرکوب کنی . میتونی این قول ها رو بهم بدی؟؟

سرم را بالا گرفتم و آهی کشیدم:

_دیگه برای من با یه مُرده فرقی نداری رادمان اخوان!!

به سختی ایستادم و نفس بلندی کشیدم تا راه گلویم باز شود

با اینکه سرم گیج می رفت اما به عمارت برگشتم .

وضعیت خوبی نداشتم.

سرگیجه و تنگی نفس امان ام را بریده بودند و همه ی اینها را مدیون تنش و اضطرابی

بودم که مسببش رادمان بود.

به پله ها رسیده نرسیده، از هوش رفتم و روی زمین افتادم

با حس ضرباتی به گونه هایم چشم باز کردم اما نور زیاد اذیتم کرد.

مامان با صورت خیس از اشک بالای سرم روی پله نشسته بود و صدایم میزد.

لیوان آبی جلویم گرفته شد و کمی خوردم اما هنوز حالم آشفته بود .

مامان_دنیز؟؟؟ چت شد یهو مادر؟؟؟

دنیز_چیزی نیست خوبم.

بابا_رنگ به رخ نداری که.

مامان_حسین پاشو ببریمش بیمارستان . دنیز_نمیخواه مامان یکم سرگیجه داشتم

فقط . مامان به گونه اش چنگ زد:

_خدا مرگم بده. پاشو حتما باید بریم بیمارستان.

اعتراضی نکردم و تا بیمارستان همراهشان شدم که بعد از چند آزمایش و نوار قلب

دکتر بالای سرم آمد.

دکتر_خوبی خانوم؟؟ همیشه توضیح بدی چه اتفاقی برات افتاد؟؟

با اینکه حدس میزدم مشکلم چیست و اما باز علائم را بیان کردم.

دنیز_سرگیجه با تنگی نفس داشتم بعدش هم غش کردم.

مامان_خانوم دکتر دخترم چیزیش شده؟؟ دکتر_متاسفانه دچار حمله ی عصبی شدن .

مامان روی گونه اش کوبید :

_خدا مرگم بده.

دکتر رو به من گفت :

_عزیزم اصلا نباید استرس و اضطراب داشته باشی یه

مدت هم از تهران و هوای آلوده اش دور باشی بهتره.
چشمانم را آرام بستم و حرفش را تأیید کردم.

پزشک داروها را تجویز کرد و رفت.

رو به بابا گفتم:

_من به مدت میخوام برم کرج پیش مادر بزرگ و پدر بزرگ.

بابا_ فکر خوبییه . به مسافرت طولانی حالت رو بهتر میکنه و از فکر اون میای بیرون.

مامان_ حیف که دلم نمیداد رادمان رو نفرین کنم. بین چه بلایی سر دختر من آورده!! برو مامان جان.

اتفاقا مامان و بابام وقتی بفهمن کلی خوشحال میشن و از تنهایی در میان.

دنیز_میرم.

بابا آه جان سوزی کشید و پشت پلک هایم را بوسید.

چمدان به دست پشت در حیاط منتظر بودم که در با صدای تیکی باز شد و وارد شدم.

حیاط نسبتاً بزرگ خانه ی آقاجون پر بود از درخت و گیاه و مزرعه های کوچک.

گلخانه را از نظر گذراندم و سمت خانه حرکت کردم.

پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری ام در ایوان منتظر من ایستاده بودند.

در چند قدمی شان که رسیدم چمدان بزرگم را روی زمین گذاشتم و سلام کردم که خوش رو جوابم را دادند.

زیرچشمی براندازشان کردم و با لبخند تلخ روی لبم اشاره ای به چمدانم زد :

_میشه من یه چند ماهی چترم رو تو ی خونه ی شما پهن کنم و اینجا موندگار شم!؟

پدر بزرگ خندید و قدمی جلو آمد تا در آغوشم بگیرد.

سر روی شانهِ اش گذاشتم که گفت:

_به خونه ی خودت خوش اومدی!! تا هر وقت دوست داشتی قدمت روی چشم

منه.

دستش را بوسیدم و سمت مادر بزرگ رفتم.

بوی تن مادر بزرگ مرا به یاد مادرم می انداخت.

مادری که با اشک راهی ام کرد تا از عمارت غم گرفته اخوان دور باشم.

پدر بزرگ اتاق مهمان را در اختیارم گذاشت و سرگرم قرار دادن وسایلم در اتاق ساده و بی آلایش خانه باغ پر آرامش آقاجون شدم.

نزدیک ظهر بود که به کمک مادر بزرگ رفتم تا ناهار را آماده کنی م اما در کمال تعجب غذایش را پخته و آماده روی اجاق دیدم. در قابلمه را برداشتم و با دیدن قرمه سبزی

جا افتاده و خوش رنگ و لعاب اش چشمانم را بستم و گفتم

:

_به به !! چه کردی مادر جون!!

_کاری نکردم دخترم بیا سفره رو بندازیم الان محمد از گلخونه میاد گرسنشه.

_اوه!! حاج محمد میدونه خانومش اینقدر هوش رو داره و خاطر خواهشه!؟

_ای مادر مگه من و این پیرمرد جز همدیگه کسی رو داریم که تمام وقت کنارمون باشه؟؟ خدا حفظ کنه مادر و خاله ات رو ولی اونا سر خونه و زندگی خودشون. من و

آقا محمد عصای دست همیم اگه هوا هم رو نداشته باشیم، کی هوامون رو داره! ؟
 بغض کرده لبخند زدم و تایید کردم.

سفره را در حال پر نور و آرام خانه، روی زمین انداختم و یکی یکی وسایل را رویش
 گذاشتم.

آقاجون و مادرجون عادت به نشستن و غذاخوردن روی زمین داشتند و این برای
 من که به قول مادرجون لوس و سوسول بودم کمی سخت اما لذت بخش بود.

پدربزرگ لیوان آب را سر کشید و با مکث رو به من گفت

:

_مادرت گفت رفته بودی سراغ رادمان.

_بله.

مادربزرگ قاشق را در ظرفش گذاشت و نگاهم کرد:

_خب چیشد مادرا!؟ نگفت چرا رفت!؟

گوشه ی لبم کج شد و با مرور خاطرات پیش، قلبم فشرده شد:

_نگفت اما با چشم خودم دیدم دلیل رفتنش رو . رادمان هوایی نگار شده بود.

مادربزرگ روی دستش کوبید:

_خدا مرگم بده!!

پدربزرگ_ مطمئنی دختر؟! درسته بد کرده اما بهش تهمت زن!!

دنیز_ تهمت؟! مگه دروغ میگم که بازیم داد؟! با چشم خودم دیدم بابا محمد!!

پدربزرگ چشم غره ای رفت:

_استغفرالله!! زود قضاوت نکن باباجان.

مشغول بازی با غذایم شدم و بدخلق از پشتیبانی آقاجون در مورد رادمان غر زدم:

_قضاوت نیست . خودم دیدم مطمئنم!! بیخیال مهم نیست ناهارتون رو میل کنید.

بقیه ی ناهار در سکوت سپری شد و من تمام مدت فکرم درگیر تفکرات پدربزرگ

بود.

گیو با ذوق دست درون تنگ ماهی ها برد و سعی می کرد ماهی قرمز خوش رنگ را در

چنگش بگیرد.

گلاره ترسیده جیغ کشید نچی کردم و دست گیو را که موهای برادرش را در
چنگ گرفته بود بیرون کشیدم:
_نکن بچه مگه آزار داری!؟

گیو_دختر خاله تو رو خدا بزار یکیشون رو دربیارم بینم چی میشه.

گلاره_میمیرن داداش!!

دینز_عقل این دختر بچه از تو بیشتره . تنگ برد که محکم روی دستش کوبیدم : گیو
دوباره با شیطنت دستش را سمتش برد _مگه نمیگم نکن!؟

از رو نرفت و من که کفری شده بودم سمت آشپزخانه رفتم تا به غذاها سر بزنم.

روز عید نوروز بود و مادر بزرگ سنگ تمام گذاشته بود.

خاله دریا و همسرش به همراه بچه هایشان برای سال تحویل اینجا آمده بودند.

خاله و شوهرش در گلخانه کنار پدر بزرگ و مادر بزرگ بودند و من و بچه ها داخل
خانه.

یه ناخونکی به ماهتابه روی اجاق زدم که ناگهان با صدای جیغ گلاره شانه هایم عقب
پریدند.

شتاب زده از آشپزخانه خارج شدم و سمت بچه ها رفتم. گلاره گریه میکرد و گیو با دیدن من دست مشت شده اش را پشت سرش مخفی کرد.

جلو رفتم و دستش را گرفتم .

میدانستم دلیل ترس و گریه ی گلاره در چنگ گیو است.

تقلا میکرد و مشتش را باز نمیکرد.

تشر زدم:

_باز کن مشتت رو!!

مچش را محکم کشیدم که چنگش باز شد و موجود کوچکی جلوی پایم روی فرش افتاد.

گلاره دوباره جیغ کشید و گامی عقب رفت.

مات برده به ماهی قرمزی که کم جان مقابلم تقلا میکرد و اندکی بعد بی حرکت شد نگاه کردم.

رو به گیو که در سکوت نگاهم میکرد و اثری از پشیمانی در چهره اش نبود
خروشیدم:

_آخرش کار خودت رو کردی؟! خیالت راحت شد؟! دیدی وقتی از آب جداش کنی
میمیره؟؟ گلاره بینی اش را بالا کشید:
_از آجی دنیز معذرت خواهی کن!!

گیو اما سرتق نگاهم کرد و بعد از گفتن "دلم خواست" از آنجا دور شد.
با چندش ماهی را درون دستمال کاغذی پیچیدم و همراه گلاره بیرون رفتیم تا در
حیاط خاکش کنیم.

گلاره هنوز ترسیده به جسد ماهی نگاه میکرد و پشت سرم پناه گرفته بود.
بعد از چندین بار شستن دست هایم وارد خانه شدم و رو به خاله دریا با صدای آرامی
غر زدم: _این بچه ست تربیت کردی!؟

_کی رو میگی!؟

_جناب گیو!!

خاله دریا پیشانی اش را ماساژ داد:
_باز چه آتیشی سوزونده این وروجک!؟

_هیچی!! ماهی قرمز بیچاره رو اونقدر تو مشتت فشار داد تا جونش دراومد.

خاله دریا پوف کلافه ای کشید:

_نمیدونم به کی رفته که اینقد شره!! دایی هم ندارین بگم حلال زاده به داییش

میره.

_والا نه به گلاره که اینقدر آروم و مودبه، نه به این عجوبه که توی زمین هیچ خزنده

ای و توی هوا هیچ پرنده ای از دستش آسایش نداره.

خاله پقی زیر خنده زد و ادامه داد:

_و همچنین توی آب هیچ جنبنده ای!!

چپ نگاهش کردم و به شوخی گفتم:

_چه با غرور هم تعریف میکنه از افتخارات شاه پسرش!!

خنده اش شدت گرفت و آهسته روی شانه ام کوبید.

بعد از صرف ناهار همگی دور سفره ی هفت سین جمع شدیم.

چیزی تا تحویل سال نمانده بود.

پدربزرگ زیرلبی قرآن می خواند و مادربزرگ دستانش را رو به آسمان گرفته و دعا میکرد.

خاله دریا و عمو علی با گیو و گلاره سر و کله میزدند و ساکت شان میکردند.

چشمم به اینه ی کوچک کنار شمعدان های روی میز افتاد.

به دخترک غمگینی که اثری از شادی در صورت مهتابی اش نبود .

با صدای جیغ آلود گلاره که عید را تبریک میگفت از خیال بیرون آمدم و قطرات اشک روی صورتم را پاک کردم.

متوجه تحویل سال نشدم و هیچ آرزویی نکرده بودم.

زیرلب فقط از خدا خواستم که رادمان را خوشبخت کند و اثرش را از قلب و ذهنم پاک کند.

بعد از روبوسی و تبریک عید، گیو رو به بابا محمد گفت:

_آقاجون عیدی بده !! عمو علی تشر زد : _زشته پسر!!

گیو_ زشت نیست بابا توام باید عیدی بدی فکر نکن ازت نمیگیرم!!

خاله دریا خندید و من هم لبخندی به پررویی اش زدم.

آقاجون خندید و لای قرآن را باز کرد.

اول از همه تراول خشکی را درآورد و به مادر بزرگ داد.

بعد از آن به عمو علی و خاله و در نهایت من، گیو و گلاره.

تشکر کردم و بعد از او هم عمو علی به ما عیدی داد.

دقایقی بعد موبایلم را برداشتم تا با مامان تماس بگیرم.

بعد از سه بوق بالاخره جواب داد:

_سلام عزیزدلم!!

بغض به گلویم دوید.

چقدر دوست داشتم روز عید کنار آنها می بودم اما نمیتوانستم .

ماندن در آن عمارت دَرندهشت و پر از خاطرات مشترک با رادمان برایم زیادی

سخت بود.

_ خوبی مامان؟؟ عیدت مبارک سال خوبی داشته باشی. _ خوبم الهی شکر. همچنین دخترم. بابا و مامانم چطورن!
 ؟ دریا اینا اونجان؟؟

_ همه خوبن آره همینجا جمع ایم. جاتون خالیه.

مامان بعد از مکثی طولانی گفت:

_ دنیز نمای تهران!؟ یک ماهه درست و حسابی ندیدمت دختر قشنگم.

دلم لک زده بود برای خانواده ام.

در این یک ماه به جز برای دانشگاه که به تهران می آمدم و مختصر به پدر و مادرم سر میزدم، رفت و آمد دیگری با عمارت نشین ها نداشتم.

دو دل و بی رغبت گفتم:

_ اگه بشه میام.

_ باشه فدات شم بهت اصرار نمیکنم. خودم دلم میخواست با بابات پیام اونجا ولی یکم ناخوشه.

صدای بابا که از آن طرف اخطار وار مامان را صدا میزد به گوشم رسید.

شوک زده پرسیدم:

مگه بابام چشه؟!

مامان به تته پته افتاد:

_هی...هیچی دخترم چیز خاصی نیست . تو داروها که پزشکت داد رو سر وقت

مصرف میکنی؟! بی توجه و نگران گفتم:

_آره میخورم . گوشه رو بده بابام.

_باشه عزیزدلم از طرف من خداحافظ به مادرم اینا سلام برسون.

_باشه حتما.

انگشتم را سمت دهانم بردم و گوشه ی ناخن ام را کردم.

صدای گرم بابا در گوشم پیچید :

_به به خانوم خانوما !! چه عجب به یاد ما افتادی!! عیدتون مبارک بانو.

_من همیشه به یادتونم . خوبی باباجونم؟! عید شما مبارک

_خوبم عزیزدلم.

لرزش صدایم را به خوبی حس میکردم:

_بابایی چت شده؟! مامان از دهنش در رفت گفت ناخوشی

_چیزیم نیست دنیز.

_راستش رو بگو!!

_یه قلب درد ساده ست . مامانت گنده اش کرده.

گوشه ی پیراهنم در دستم مچاله شد:

_چرا آخه !؟

بغضم سر باز کرد و قطره اشکم از گونه سرازیر شد:

_شما که حالت خوب بود بابا!!

_قربونت برم گریه میکنی ! ؟ من چیزیم نیست عزیزم حالم خوبه خوبه!!

_دکتر رفتی؟؟

_آره.

بینی ام را بالا کشیدم:

_خب چی گفتن؟؟

_استرس، چربی، افزایش سن.

_تو که سن ی نداری بابا!! اینا مال افراد مسن و پیره.

بلند خندید:

_حق بده به من!! والا هر کی یه زن غرغرو مثل مادرت داشته باشه پیر که میشه هیچ، هزار جور مریضی هم میوفته به جوش.

تلخ لبخند زدم و صدای جیغ مامان از پشت خط آمد.

دلیل استرس و تنش پدرم را خوب میدانستم.

او پدر بود و نگران من و آینده ام.

دل نگران گفتم:

_باباجونم تورو خدا مواظب باش . غذای چرب نخور ، داروهات رو بخور، حرص و جوش الکی هم نزن. میدونم نگران منی اما من عالی ام، حالم خوبه اینجا.

عالی نبودم اما برای روحیه ی پدرم دروغ که سهل است ،دنیا را به میریزم.

بابا آهی کشید:

_خدا روشکر که حالت خوبه. کور از خدا چی میخواد جز دوتا چشم بینا؟! من از خدامه

تو خوب باشی.

_دوستت دارم بابا خیلی مردی!!

_قربونت برم زود بیا بهمون سر بزن مراقب خودتم باش.

با پدرم خداحافظی کردم و بعد از عید شریفی مختصری با بقیه ی خانواده، سمت پنجره رفتم و از پشت شیشه های تمیز و برق انداخته اش به شیطنت های گیو و گلاره خیره شدم.

تصمیمم را گرفتم.

برای چند روز به عمارت میروم.

دلتنگی خانواده ام به همراه شنیدن حال پدرم مرا مصمم تر کرد که به حس درونم غلبه کنم.

پلک هایم را قاطع بستم و روی تخت دراز کشیدم.

از ماشین پیاده شدم و عمارت را یک دور از نظر گذراندم و با دیدن خانه ی رادمان
لبخند تلخی زدم.

هنوز در عالم خیال بودم که پس گردن آرامی خوردم.

لبخندم پر رنگ شد و به محض برگشتن سمت او، محکم در آغوشش فشرده شدم.

_رسیدن به خیر!!

دستانم را دور شانه هایش حلقه کردم و بی توجه به سخنش، بغض دار گفتم

:

_دلم برای این پس گردنی زدنات هم تنگ شده بود.

حامی تلخ خندید:

_چطوری بچه؟! یه موقع یادی از ما نکنی!؟

مشت به شانه اش زدم:

_دیگه اغراق نکن من همیشه به خودت و یگانه زنگ میزدم.

از بغل اش بیرون آمدم و گونه اش را بوسیدم:

_عیدتون مبارک جناب اخوان.

با حالت مسخره ای یک دست را روی سینه اش گذاشت و رو به من خم شد.

دست دیگرش را به سمت عمارت دراز کرد:

_متشکرم بانو!! بنده نوازی کردید . منزل کوچک ما را مشعشع فرمودید . قدم

رنجه بفرمایید درون کلبه ی حقیرانه ی ما، شما را به خدا سر پا بد است .

با شنیدن جمله ها در هم اش که معلوم نبود ادبی اند یا عامیانه، قهقهه ی بلندی زدم.

روی زانوهایم خم شدم و میخندیدم از دست ادا و اطوار هایش.

صاف ایستادم و نفس عمیقی کشیدم تا خنده هایم قطع شود.

با تاسف نگاهم کرد و دستم را سمت عمارت کشید.

نچ نچی کرد و سرش را تکان داد:

_نگاش کن تو رو قرآن!! چند وقته نخندیدی که الان اینطور شبیه اسب
دهنت رو چاک دادی!؟

لبخند پر غمی زدم و صادقانه گفتم:

_آخرین باری که از ته دل خندیدم و به قول شما دهنم رو چاک دادم، شب عروسیم
بود عمو.

ناراحتی را از چشمانش خواندم.

او شاید مثل آدم های اطرافش نبود و هر چیزی را زیادی جدی نمی گرفت اما قطعا
درد و رنج بقیه برایش اهمیت داشت.

علل خصوص من و رادمان که هر دو با او خیلی احساس راحتی میکردیم.

دست دور شانه ام گذاشت و مرا به خودش نزدیک تر کرد.

روی پیشانی ام بوسه زد و گرفته گفت:

_عذر می خوام منظوری نداشتم.

_نه نه تقصیر تو نیست که !! من حقیقت رو گفتم .

نگاهش را از من گرفت و قبل از باز کردن در خانه گفت :

بیخش من رو دنیز !! هم من رو هم بقیه ی اهالی عمارت رو. ما در حق تو خیلی کوتاهی کردیم . باید بیشتر پیگیر رادمان میشدیم.

ادامه داد:

_من نباید اون شب میزاشتم بره. شده بود قلم پاش رو خرد کنم، باید این کار رو میکردم ولی اجازه نمی دادم بره.

اما واقعا نشد !! یه سری چیزا بالاخره اتفاق می افتن . حتی اگه ما تمام زورمون رو هم بزنیم اما نمیشه.

_من از هیچکدوم تون ناراحت نیستم چون شما مسئول زندگی من نیستین . زندگی منه خودم باید جمع و جورش کنم نه هیچکس دیگه ای . رفتنی در هر صورت میره حتی اگه تویه سلول کوچیک هم زندونیش کنی بالاخره راه فرار رو پیدا می کنه. رادمان دل موندن نداشت عمو، پای رفتن داشت!!

وارد عمارت که شدیم اکثر افراد دور میز صبحانه نشسته بودند.

سمت شان رفتیم و با صدای بلندی گفتم:

_سلام عیدتون مبارک!!

مادرم به طرفم آمد و محکم در آغوشم کشید.

بوی تنش را عمیق به ریه هایم فرستادم.

بعد از او با پدرم، پدربزرگ، مادربزرگ و همچنین یگانه خوش و بش کردم.

عمو حسام و خانواده اش برای مسافرت به خارج از کشور رفته بودند و عمو محسن و زن عمو رویا هم ظاهرا خواب بودند.

دلَم برای برادرانم تنگ شده بود.

رو به مامان گفتم:

_متین کجاست؟! معین و لنا؟؟؟

مامان_متین توی اتاقشه . معینم خونه خودشونن اگه بفهمن اومدی حتما میان.

پدربزرگ با مهربانی نگاهم کرد:

_چرا خبر ندادی که میای دختر؟! سرزده اومدی !!

دنیز_خب خواستم سورپرایزتون کنم . مادربزرگ_خوب کردی فدات شم.

بابا به صندلی کنارش اشاره زد:

_بیا صبحانه بخور.

_نوش جان من خوردم میرم متین رو بیدار کنم . بابا سرش را تکان داد و من هم به سمت راه پله رفتم.

وارد راهرو که شدم نفس عمیقی کشیدم و چشمم به در اتاق های خودم و رادمان خورد.

خاطرات خوب و بد دوباره تداعی شدند و داغ دلم را تازه کردند.

بعدا حتما به آن اتاق ها سر میزدم.

در اتاق متین را زدم که جوابی نشنیدم و وارد شدم.

طبق انتظارم خواب بود.

در را بستم و چند ثانیه ای خیره ی چهره ی خواب آلود اما دلنشین اش شدم.

متین سنش آنچنان زیاد نبود اما خیلی بیشتر از مردهایی که میشناختم، مرد بود.

از آنهایی نبود که فقط واژه ی مرد را یدک بکشد.

به معنای واقعی کلمه مرد بود و نامردی در ذاتش دیده نمیشد. نزدیکتر رفتم و روی تخت نشستم.

چشمان بازش را که دیدم خم شدم و صورتش را بوسیدم:

_صبح بخیر آقای اخوان . مشتاق دیدار!!

گیج نگاهم کرد و انگار داشت در مغزش حلاجی میکرد که چه شده است.

بعد از چند ثانیه به شدت نیم خیز شد:

_دنیز!؟ اومدی!؟

_اومدم. عیدت مبارک!!

دستم را کشید و مرا در بغلش چفت کرد.

بغض کرده زمزمه کردم:

_دلم برات یه ذره شده بود متین. چرا نیومدی کرج این مدت!؟

_منم همینطور بزغاله ی قشنگم . شرمندتم بخدا که نشد پیام کارام بدجور به هم

گره خوردن تو ی این یک ماه.

_فدای سرت خودت رو اذیت نکن.

لبخندی زد و با صدای دو رگه اش گفت:

کی اومدی؟!

_تازه رسیدم.

_دیگه نمیزارم بری !! همینجا میمونی پیش ما.

سرم را پایین انداختم:

_دلم میخواد اما همیشه . نمی تونم اینجا میون این همه خاطره و حرف بمونم.

دست هایش را دو طرف صورتم قاب کرد و پچ زد:

بمون تا قوی شی!! بمون و شکست بده مشکلاتت رو !!

ازشون فرار نکن دنیز.

_من نه فرار کردم از مشکلاتم نه آدمی ام که ضعیف باشم

. من اونجا هم که هستم همین مشکلات رو دارم. دوری از رادمان رو دارم. دلتنگی لعنتی رو دارم. قلب شکسته رو دارم. همه رو دارم و دیگه قوی شدم. با مشکلاتم کنار اومدم اما اونجا با اینجا فرق داره.

دم بلندی گرفتم و ادامه دادم:

_اونجا هم شرایط مثل همینجاست با این تفاوت که راحتی و آسایشی که اونجا دارم رو ابداً نمیتونم اینجا پیدا کنم.

قانع شد و تایید کرد:

_هر طور راحتی!!

لبخند رضایت مندانه ای به رویش پاشیدم.

متین که برای صرف صبحانه پایین رفت من هم به اتاقم رفتم.

اتاق مثل همان روزی که از آن خارج شده بودم، دست نخورده بود .

برای اینکه جلب توجه نکنم از در مخفی وارد اتاق رادمان شدم و ریه هایم را از هوای مطبوع اتاق و بوی عطر رادمان پر کردم .در اتاق چرخی زدم و روی تخت نشستم

دیگر حتی اشکی برای ریختن نداشتم.

در این سه ماه به اندازه ی کل عمرم اشک ریخته بودم.

آهی کشیدم و به اتاق خودم برگشتم.

لباس هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم.

دو ساعت بعد با صدا زدن های بابا بیدار شدم.

کش و قوسی به بدنم دادم و سرم را روی پاهای پدرم گذاشتم.

آهسته خندید و موهایم را نوازش کرد.

من به اندازه ی یک عمر از محبت های پدرم دور بودم.

بیست سال چیز کمی نبود.

درست در روزهایی که می توانستم در آغوش پدرم باشم، او موهایم را نوازش کند و

جواب لوس بازی هایم را بدهد، از او صدها کیلومتر دور بودم.

انگار حس من به پدرم منتقل شد که خودش لب باز کرد:

_خیلی دوست داشتم بچگیات رو توی این عمارت می گذروندی دیز . یه جورایی آرزو شده برام ولی حیف و صد حیف که دیگه نه عمر و نه زمان به عقب برنمیگردن

جوابم تنها نفس بلندی بود.

تره ای از موهایم را گرفت و بوسید :

_میدونی تنها جایی که به برادر دوقلوم حسادت کردم کجا بود؟

کجا؟!

بابا آب دهانش را فرو داد و انگار سخت بود برایش گفتن این چیزها.

_اون روزایی بود که دختراش توی حیاط بازی میکردن و وقتی از شرکت برمیگشتیم سمت محسن میدویدن و بغلش میکردن . اون روزا حسرت تمام وجودم رو گرفته بود دخترم . حسرت نبود تو !! تویی که اگر بودی خودت رو برام لوس میکردی، خستگی ام رو از تنم بیرون میکردی ،من رو می بوسیدی وبا بابا گفتنت زندگی بهم می بخشیدی . ولی تو نبود!!

چشم های پر اشکش را که دیدم دلم لرزید.

او اما ادامه داد:

_درسته معین و متین بودن ولی اونا به جای خودشون تو هم به جای خودت . دخترا بابایی ترن و یه مرد وقتی واقعا پدر بودن رو تجربه میکنه که دختر دار میشه . من پدر شده بودم اما هیچوقت توی اون بیست سال طعم دختر داشتن رو نچشیدم و تنها ازش دردهای عمیقی موند روی قلبم . درد بی خبری از تو، درد ندیدنت، درد بغل نکردنت، نبوسیدنت . تو خیلی بچه بودی که ازم گرفتنت بابا. اما دیگه گذشته رفته و نمی تونیم عوضش کنیم . مهم الانه. الان رو باید کنار هم باشیم

نشستم و گونه اش را بوسیدم:

_کاش اینطوری نمیشد و منم مثل بقیه ی بچه ها توی این عمارت و کنار شما بزرگ میشدم اما به قول شما گذشته رفته و همیشه عوضش کرد.

شانه ام را نوازش کرد و من که هنوز نگران او بودم پرسیدم:

_بابا حالت خوبه الان؟! دیگه دکتر نرفتی!؟

_خوبم جیگر گوشه ام تو کنارم باشی و هر روز بینمت ،خوبم.

انگار همه امروز دست در دست هم دادند تا مرا در عمارت ماندگار کنند .

بابا ادامه داد:

_میمونی تهران یا بازم میخوای برگردی کرج؟! نگاهم را به کف زمین دوختم.

پدرم حال خوبی نداشت و دلم نمیخواست از او دور باشم.

عمر و آینده خبر نمی دهند و می ترسیدم از اینکه زبانم لال اتفاقی بیافتد و دیگر خیلی دیر شده باشد.

میدانستم اینجا عذاب میکشم.

میدانستم ماندنم مساوی ست با رنج و درد خودم اما قاطع گفتم م یمانم.

فقط به خاطر پدرم.

_میمونم بابا یی، میمونم.

بابا رضایتمند پیشانی ام را بوسید و با هم پایین رفتیم.

همه دور میز ناهار جمع شده بودند ولی هنوز معین و لنا نیامده بودند.

با یادآوری تلفن همراهم که بالا جا مانده بود، از جمع عذرخواهی کردم و به
اتاقم رفتم تا موبایلم را بیاورم.

قبل از اینکه پایین بیایم موهایم را هم بافتم تا اذیت ام نکنند

دقایقی بعد وقتی وارد راه پله شدم خبری از سکوت لحظات پیش نبود و انگار بمب در
خانه منفجر کرده بودند.

چند پله باقی مانده بود تا به حال برسم که با شنیدن صدای آشنایی در جا میخکوب
شدم.

در ابتدا فکر کردم خواب و خیال است . اما نبود.

با اینکه سر و صدا زیاد بود، من به خوبی صدای او را از می ان مهمه تشخیص دادم.

پا تند کردم که پایین بروم اما در کسری از ثانیه با نوای زنانه ای که این روزها سوهان
روحم شده بود متوقف شدم

رادمان تنها نیامده بود.

نگار همراه اش بود!!

آب دهانم را قورت دادم و کمی خودم را کنار کشیدم تا درون هال را ببینم.
من همه را دیدم اما چشم های لعنت روی یک مرد ثابت مانده بود.

دل کندن برایم سخت شد و همچون همان شبی که در آن اتاقک دیده بودمش،
اختیار از کف دادم.

هنوز کسی متوجه ی من نشده بود.

متین با غضب به رادمان نگاه میکرد و آشفته گی لباس های او و رادمان خبر از درگیری
شان میداد.

زن عمو محسن پا پیش گذاشت و رادمان را محکم در آغوش کشید و طبق
معمول شیون و نفرین سر داد. حامی، عمو محسن را گرفته بود تا به سمت
رادمان هجوم نبرد.

مادربزرگ اشک میریخت و پدربزرگ با اخم تسبیح می انداخت.

یگانه شانه های مادرم را ماساژ میداد و پدرم...

پدرم روی صندلی وا رفته و دستش روی قفسه ی سینه اش بود.

بی هوا اشک هایم روانه شدند و قدم هایم یاری ام نکردند برای رسیدن به پدرم.

عمو محسن به سمت رادمان حمله ور شد و حامی نتوانست جلوی پیشروی اش را بگیرد

زن عمو را کنار کشید و یقه ی رادمان را گرفت:

چرا برگشتی بی آبرو؟! چرا با این دختره اومدی توی عمارتی که زن خودت

زندگی میکنه!؟

رادمان جدی بود.

جدی و سخت!!

سنگ شده بود که این چیزها را نمیدید...

عذاب کشیدن و اشک ریختن مادرم را نمیدید.

جلز و ولز کردن پدرش را نمیدید.

زن عمو محسن به حمایت از رادمان برخاست و عمو محسن را عقب هل داد:

اومده که اومده!! خونه ی خودش، خوش اومده.

عمو محسن_ غلط میکنه که برگشت !! وقتی رفت و پشت پا زد به همه ی ما حق
برگشتن نداشت.

صدای رادمان برای بار دوم گوشم را نوازش کرد اما برخلاف صدایش، حرف هایش
همچون شلاق بر پیکره ام کوبیده شدند.
رادمان_اومدم ازتون خواهش کنم با دنیز صحبت کنید که بیاد توافقی از هم جدا شیم
چون من میخوام با نگار ازدواج کنم.
شوکه شده بودم و همان یک درصد امیدم نیز بر باد رفت.

چنگ انداختم به نرده ها که نیافتم اما دیر بود و روی پله ها وا رفتم.

آنقدر مهمه زیاد بود که کسی متوجه ی من نشد.

قلبم باز هم نامنظم می تپید.

معین و لنا که تازه وارد شده بودند با دیدن شان شوکه شدند.

برخلاف انتظارم معین سمت رادمان هجوم آورد و یقه اش را گرفت و محکم به دیوار
کوبید.

زن عمو و نگار جیغ کشیدند و معین خروشید:

_تو اینجا چیکار میکنی آشغال؟! با چه رویی دوباره برگشتی عمارت؟! کم ما
و دنیز و عذاب دادی!؟

رادمان بی پروا در چشمانش زل زد : _اومدم دنیز رو راضی کنم طلاق بگیره . باز
شکستم...

معین مشتش را روی گونه ی رادمان فرود آورد.

دستم را روی دهانم فشردم و زن عمو و نگار سمت شان رفتند اما دیر شده بود و
درگیری رادمان و معین بالا گرفت

آقاجون با فریاد بلندش همه را به سکوت دعوت کرد.

قصد کردم تا کسی متوجه ام نشده بالا بروم و از در پشتی عمارت خارج شوم اما دیر
شده بود.

لنا حیرت زده مرا صدا زد و همه نگاه ها سوی من سوق پیدا کرد.

سنگینی نگاه رادمان و پوزخند روی لب نگار که در کنارش ایستاده بود قلبم
را می فشرد.

من قول دادم قوی باشم.

نباید کم می آوردم.

لااقل امروز نباید ضعیف می بودم.

قلبم غلط اضافه میکرد اگر امروز دستوری میداد و بنا بر ناسازگاری می گذاشت .

امروز فقط روز حکمرانی عقل و منطق من است.

دستی به صورت خیسیم کشیدم و استوار پایین رفتم.

چشمان دریایی ام تضادی عجیب با صدای رسایم داشتند.

خیره در چشم های رادمان گفتم:

_رسیدن به خیر پسرعمو !! سال نو مبارک.

تمام اجزای صورتم را از نظر گذراند و بی توجه به چیزی که گفتم، در ابتدا رو به جمع گفت:

_من اشتباه کردم قبول دارم!!

شوکه شدم و او ادامه داد:

_اشتباه کردم نگار رو ترک کردم . اشتباه کردم با دنیز ازدواج کردم. و دیگه نمی خوام به اشتباهاتم ادامه بدم. من میخوام با نگار ازدواج کنم و این مدت که کنارش بودم فهمیدم زندگی یعنی چی . من قصدم بازی دادن دنیز نبود !!

ابدا!!! فقط خواستم کمبود نگار رو با دنیز پر کنم اما نمیدونستم هر کسی توی این دنیا جای خودش رو داره و هیچکس نمیتونه جایگزینش بشه. اشتباه بزرگترم این بود که نگار رو اون جور که بود نخواستم و سعی کردم تغییرش بدم ولی بعدش فهمیدم که چه کردم و دیگه خیلی دیر شده بود . الان که این فرصت پیش اومده نمیخوام دوباره از دستش بدم.

رادمان گفت و من بیشتر داغان شدم:

_شب عروسیم رفتم و دنیز بی آبرو شد . بابتش هم از دنیز هم از همه تون معذرت میخوام . اما اون شب بود که برای اولین بار اشتباهم جلوی چشم بود و بزرگ شد . رفتم تا بیشتر از اون به اشتباهم ادام ندم. من دنیز رو نمیخواستم و حسم بهش خیلی زود فروکش کرد . عشق نبود که موندگار باشه. یه وابستگی عادی بود.

تمام مدت که او میگفت ریز ریز شدن قلب و احساسم راحس میکردم.

او از یک وابستگی عادی میگفت و من در ذهنم واژه ی عشق پر رنگ می شد .

نفس هایم منقطع شده بود و پرده اشک مقابل دیدم را گرفته بود.
عقب رفتم و دستم را به مبل گرفتم تا نیافتم.

رادمان این بار رو به من ادامه داد:

_من ازت معذرت میخوام . ببخش که با احساساتت باز

کردم . ازدواج ما اشتباه بود این رو شب عروس هم بهت گفتم.

انگشتان نگار را در دستش گرفت و گفت:

_لطفا بیا توافقی جدا شیم چون من میخوام هر چه زودتر با نگار ازدواج کنم و توام
بتونی راحت با هرکی میخوای ازدواج کنی.

نگار با تمام وجود به من فخر می فروخت و من چیزی تا ویران شدنم نمانده بود.

مادربزرگ و لنا آرام اشک می ریختند و پدربزرگ بالاخره به حرف آمد:

_این رسم مردونگی نیست پسر!! اینکه یه دختر رو عاشق خودت کنی و بعد ولش کنی
. تو که میگی نمیخواستیش پس چرا اصرار کردی نامزدی تون به هم خورده نشه!؟

رادمان_اشتباه کردم آقاجون.

قطره ی اشکم بی هوا چکید و روی مبلی که در آن حوالی بود نشستم.

مادرم میان گریه و زاری رادمان را خطاب کرد:

_حالات نمیکنم رادمان !! من تو رو مثل پسر خودم دوست داشتم و حتی به دنیز گفتم
اگه یکی مثل رادمان بیاد خاستگاریت با کله قبول میکنم باهاش ازدواج کنی. اما الان
میبینم که تو چقدر نامردی و شرمنده ام جلوی دخترم . به عنوان یه مادر هیچوقت
نمیبخشمت !! نه توی این دنیا نه اون دنیا.

رادمان سر پایین انداخت:

_شرمنده ام زن عمو .

بابا _شرمندگیت به چه درد زن و دخترم می خوره؟! شناسنامه ی دخترم رو سیاه
کردی. اسم روش گذاشتی دنیا با هم خون خودشون این کار حالا فقط میگی شرمنده
ام؟!!

تو بویی از انسانیت نبردی مگه؟! کجا رو میکنی؟!!

حامی لیوان آبی به دست عمو محسن که روی زمین نشسته بود داد و رو به رادمان
گفت:

_برو از این خونه !! هیچوقتم دیگه برنگرد . ما نه رادمانی میشناسیم و نه نوه ای به این اسم داریم برو وردل همین زن که مردونگی و شرافتت رو بهش فروختی.

رادمان با سرشکستگی به حامی نگاه میکرد . متین_حق با عمو حامی تو نه تنها با آبروی خواهرم، که با غیرت و آبروی همه ی ما بازی کردی . دیگه هیچوقت برنگرد اینجا.

زن عمو رویا_رادمان هیچ جا نمیره. خونه اش اینجاست .

میاد و مثل بقیه تو ی این عمارت زندگی میکنه.

عمو محسن_رویا ساکت شو!! من نه پسری به اسم رادمان دارم نه اجازه میدم اینجا بمونه.

زن عمو _انسان جایز الخطاست محسن !! پسرم خودشداره میگه اشتباه بوده ازدواجش با دنیز. دنیز هم یه مدت دیگه میتونه با یه نفر دیگه ازدواج کنه و بره پی بختش.

مامان بلند شد و جلوی زن عمو ایستاد:

_چقدر راحت حرف میزنی رویا! ؟

زن عمو _ آقاجون به پسران و عروست حالی کن پسر من و نگار باید با ما رفت و آمد داشته باشن . رادمان نوه ی شماست!!

پلک هایم در حال افتادن روی هم بودند و تنگی نفس دوباره به جانم رخنه کرد.

زن عمو حق داشت از پسرش دفاع کند.

شاه پسرش بود !!

عمو به زن عمو توپید و او هنوز از موضع اش پایین نیامد

بلند شدم و تا نزدیکی راه پله رفتم.

معین و متین نگران نگاهم کردند و لنا دستم را گرفت.

قبل از بالا رفتن از پله ها رو به رادمان کردم:

_درخواست بده برای طلاق توافقی . هر چه زودتر، بهتر

!!

پله اول را بالا رفتم که صدا ی نگار متوقف ام کرد:

_ عزیزم لطفا رادمان رو ببخش!! نمیخوام آه و نفرین تو دنبال زندگیمون باشه
چهره ام از اشک و بغض در هم رفت . نفس بلند ی کشیدم و برگشتم.

رو به نگار نه، بلکه رو به رادمان گفتم:

_ خوشبخت بشی پسر عمو!! بخشیدمت اما هیچوقت فراموش نمیکنم . فراموش نمیکنم
تا یادم بمونه نتیجه ی اعتماد و بها دادن به یه نفر چیه. تا یادم بمونه ثمره ی عشق و
عاشقی چیه. من هرگز فراموش نمیکنم و تو هم فراموش نکن!! فراموش نکن که
همینطور که با من بازی کردی، بازیچه ی دستی میشی!! همینطور که ترکم کردی، ترک
میشی. برات یه آرزو میکنم رادمان.

رادمان متعجب شد و ابروهایش بالا پریدند.

به پدرم اشاره کردم و قطره ای اشک از چشمم چکید:

_ آرزو میکنم هیچوقت دختردار نشی تا درک نکنی پدر من چی کشید وقتی تنهام
گذاشتی. تا خدا و دنیا و کائنات بلاهایی که تو سر من آوردی رو سر دختری نیارن. من
که گذشتم اما شک نکن خدا ازت نمیگذره. نه به خاطر من ها!! نه!! به خاطر قلبی که
اینقدر خالصانه برای تو می تپید . برای عشقی که تو

حکم خدا رو براش داشتی .

خیسی چشم هایم را با آستین لباسم گرفتم.

نفس هایم یک در میان قطع و وصل میشدند و اجازه صحبت به من نمیدادند.

اما من خیلی حرف داشتم.

باید میگفتم تا آرام شوم.

در صورتش دقیق شدم و سعی کردم جزء به جزء چهره اش حتی خطوط ریزشان را به خاطر بسپارم:

_من آدم ناله و نفرین نیستم . آه هم نمیکشم که بترسی دامن گیرت بشه. اما هر وقت خواستی در گوش نگار ابراز علاقه کنی این رو یادت باشه هیچکس روی این کره ی خاکی به اندازه ی من، تو رو دوست نداشت . یادت باشه

هیچکس مثل من حاضر نبود از خودش بگذره تا تو خار به پات نره. امیدوارم هر جا که هستی دلت خوش باشه و زندگیت پر از خوشبختی.

نماندم تا جوابی بشنوم چون اشک هایم پی در پی می ریختند و ریتم دم و بازدم به هم خورده بود.

وارد اتاقم شدم و اندک وسایلم را برداشتم.

هق میزدم و یادآوری میکردم حرف های رادمان را . چرا من باید اینقدر درد میکشیدم؟؟

خدا کجا رفته بود که نمیدید مرا!؟

من باید میرفتم چون از امروز پای نگار و رادمان به عمارت اخوان باز شده بود. اگر میماندم قطعا همیشه باید کنار همدگر میدیدمشان و این یعنی عذابی مهلک!! پدرم قطعا مرا خواهد بخشید.

وسایلم را برداشتم و بعد از گذاشتن یادداشتی برای خانواده ام از اتاق خارج شدم.

لنا که تازه وارد راهرو شده بود سمتم آمد : _کجا بری دنیز!؟

_میرم کرج . به مامانم اینا خبر بده.

غمگین نگاهم کرد:

_متاسفم!! برادرم خیلی بد تا کرد باهات.

جلو رفتم و در آغوش کشیدمش که چشمه ی اشکم دوباره جوشید:

_زندگی من خراب شد لنا اما تو دو دستی بچسب به زندگیت !! هر بار بخاطر من و رادمان، تو و معین توی دردرس افتادین و ترکش ارتباطی ما، شما رو هم گرفت. هقی زدم و ادامه دادم:

_اما جون معین نزار این دفعه ترکش ما به شما بخوره .

زن این زندگی تویی !! هر چی که شد بگو بحث زندگی ما از رادمان اینا جداست . قطعا بعد از طلاق ما درگیری پیش میاد اما تو نزار زندگیت از هم بیاشه. مراقب خودت و معین باش.

لنا جدا شد و اشک ها یش را پاک کرد:

_مراقبم!! نمیزارم اتفاقی برای ارتباطی ما بیوفته. کاش شما دوتا اینطوری نمیشدین. خدا باعث و بانیش رو لعنت

...

دست روی لب هایش گذاشتم:

_هیش !! نفرین نکن.

سکوت کرد و من بعد از خداحافظی، از در پشتی عمارت خارج شدم.

سیستم صوتی ماشین را روشن کردم و آهنگی که پخش میشد چقدر به حال من
میخورد.

دست دراز کردم و از درون کفم قرصی درآوردم و خوردم.

تپش قلب امانم را بریده بود.

با بوسه ای که مادر بزرگ بر روی موهایم کاشت، برگشتم و نگاهش کردم.
آهسته گفتم:

_ مطمئنی میخوای تنها بری؟؟

_ آره مادر جون خودم میرم.

ه_ اشه مادر اصلا نگران نباش هر چی خدا بخواد همون اتفاق میوفته!!

دست چروک خورده اش را بوسیدم.

بلند شدم و بعد از پوشیدن لباس هایم و برداشتن مدارک لازم بیرون رفتم.

در حیاط نفس عمیقی کشیدم و عطر گل های بهاری را به ریه هایم هدیه دادم.

خانه باغ آقاجون پر بود از مزرعه های کوچک سیفی جات، سبزی جات و درختان
سر به فلک کشیده ی میوه.

سوار ماشین شدم و نام خدا را بر لبم جاری کردم.

چند جلسه از دادگاه من و رادمان میگذشت و چند روز بعد از آن دیدار در عمارت
اخوان، درخواست طلاق داده بود .

چون طلاق مان توافقی بود پرونده اش کوتاه تر از پرونده های طلاق عادی بود اما باز
هم نزدیک به دو ماه طول کشید.

در جلسه ی قبل دادگاهمان من و رادمان هر دو گفتیم که می خواهیم طلاق بگیریم.

قاضی چون شنید که ما با هم زن و شوهر نبودیم، من را برای معاینه به پزشکی
قانونی فرستاد و قرار شد امروز حکم نهایی صادر شود.

اگر بگویم در این مدت به یادش نیافتم دروغ گفتم.

بعد از رسیدن به تهران یک راست به سمت شعبه ی مورد نظر رفتم.

اضطراب و تشویش را می شد از لرزش دست و پاهایم فهمید.

مدتی که گذشت، رادمان آمد و کنارم روی صندلی نشست.

هنوز هم همان طور خوشتیپ و مقتدر بود.

برخلاف من که از استرس میمردم، او ریلکس و با صلابت نشسته بود.

زیر لب سلام کرد و من هم متقابلاً مانند خودش با همان تن صدای آرام جواب دادم.

در مقابل قاضی که نشستیم نفسی کشیدم تا بر استرسم غلبه کنم.

آقای قاضی بعد از چک کردن پرونده ی پزشکی قانونی و دیگر چیزها رو به ما گفت:

پس زن و شوهر شرعی نبودین؟؟

دینز_خیر ما فقط دو تا اسم توی شناسنامه ی همدیگه بودیم

آقای قاضی رو به رادمان پرسید:

یعنی نمیخواید با هم زندگی کنید؟؟ نظرتون چیه یه فرصت دیگه بهتون

بدیم!؟

رادمان_ ما مدت هاست در کنار هم نیستیم . قاضی_ راضی هستی خانومت رو طلاق بدی؟؟

رادمان_ ما درخواست طلاق توافقی دادیم . هر دو راضی هستیم.

قاضی سرش به سمت من چرخید و پرسید:

_ خانوم شما میخوای متارکه کنی؟؟

_ بله آقای قاضی.

قاضی_ خب خانوم اخوان مثل اینکه مهریه تون رو اجرا نداشتین . درسته؟؟

دنیز_ درسته چون مهریه نمیخوام.

رادمان_ آقای قاضی من توانایی پرداخت مهریه ی ایشون رو دارم . مهریه شون تمام و کمال آماده ست . به

دادگاه تحویل بدم یا به خودشون؟؟ دنیز_ اما من

مهریه ام رو بخشیدم.

قاضی_ ایشون که گویا ادعایی ندارن ولی اگه مایلید حقشون رو بهشون بدید.

رادمان_چشم فقط مهریه یه بند داره اون هم قلب بنده است . تکلیف این بند چی می شه؟؟

قاضی_این چنین بندهایی که تو مهریه ذکر میشن در دادگاه قابل قبول نیستن .

رادمان با ابروی بالا پریده سرش را تکان داد.

قاضی بعد از تعیین تکلیف چند قانون دیگه، حکمی به دست ما داد و گفت به محضر مراجعه کن ید تا خطبه طلاق را جاری کنند.

بعد از انجام یک سری کار در دادگاه، بدون اهمیت به رادمان راه محضر را در پیش گرفتم.

با حامی و معین هم تماس گرفتم که به عنوان شاهد به محضر بیایند.

در آینه نگاهی به پشت سرم انداختم و ماشین اش را با فاصله ی کمی از خودم دیدم.

مفسم را آه مانند بیرون فرستادم.

خیلی دلتنگش بودم اما یک حس خاص اجازه نمیداد سمتش بروم.

محضری که به آن مراجعه کردیم کمی شلوغ بود و ناچار در اتاقی ماندیم تا نوبت مان شود.

آنی نگاه مان در هم گره خورد.

این چشم ها همیشه برایم مظهر آرامش بودند اما اکنون...

چینی به پیشانی ام دادم و استوار به سمت پنجره ی اتاق رفتم.

در دل پوزخندی به خود زدم.

دینزی که در حضور رادمان همیشه خودش بود و هیچ گاه نقش بازی نمی کرد، این روزها برای اثبات قوی بودنش بازیگر قهاری شده است.

چشمانم را پر درد بستم.

آوای پاشنه های کفش اش بر روی سرم یک ها خبر از قدم زدن او میداد.

حس اینکه پشت سرم ایستاده، قلبم را به تلاطم انداخت .

من هنوز هم خوب میتوانستم حضورش را حس کنم حتی با چشم بسته!!

صدای مردانه و خش دارش در گوشم طنین انداخت و نامم مهمان لب هایش شد:

_دنیز؟؟ جان

دنیز!!

شاید اگر این مشکلات پیش نیامده بودند، اینگونه جواب از من می گرفتی!!

ولی اکنون نمیتوانم این چنین پاسخ ات دهم.

لب هایم لرزیدند و پر غیض گفتم:

_بله پسر عمو!؟

از قصد این کلمه را گفتم.

بگذار من هم همچون خودش کمی بی رحم باشم.

بازویم را اسیر انگشتانش کرد و مرا رو به خود چرخاند.

قلب لعنتی ام دوباره به تپش افتاد و عاجز ماندم از درک حسی که داشتم .

تیله های به رنگ قهوه اش در نور خورشید می درخشیدند و عاری از هر چیزی بودند

خنثی!!

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گویا بو برده بود

ملایم لب زد:

_این پسرعمویی که با غضب گفتم، فعلا شوهرته !! کنج لبم را بالا دادم و گفتم:

_اون دختر مردمی هم که گفتم ارزش نداره و بازیچه ی دست تو شد، زنت بود!!

احتیاط وار دستم را از چنگ اش درآوردم و با تمسخر گفتم

:

_بی زحمت دست دخترعموت رو بگیر !! یه موقع به گوش نگار جان میرسه، ناراحت

میشن. هرچی باشه ایشون عشق تون هستن!!

سکوت کرد و من که ناخوش شده بودم، دست در کیفم بردم و قرص ام را درآوردم.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

_اینا چیه میخوری ??

_به تو ربطی نداره.

با خشونت دست دور شانم انداخت و مرا محکم به خودش چسباند .

صورتش را مماس صورتم آورد:

این چه دارویی هست میخوری دنیز!؟

میدونی که تا نگی ولت نمیکنم چشم آبی !! از "خانوم اقیانوس" رسیدم به "چشم آبی".

پاک کردن تو از زندگیم، از قلبم، از ذهنم عوارض داشت

. یا باید از دلتنگی و عشق تو میسوختم، یا با عوارضش میساختم.

گردنش را کج کرد و معلوم بود چیزی نفهمیده.

ادامه دادم:

تو هم که نه تنها عین خیالت نبود، بلکه ککت هم نگزید از این که چه بلایی سر من

آوردی و خیلی راحت گفתי اشتباه کردی و دلت با من نبود. وقتی تو رهام کردی و

رفتی با نگار، چطور می تونستم منتظرت بمونم؟! چطور میتونستم عاشقت باشم وقتی

دل تو واسه یکی دیگه می تپید!؟ پس ترجیح دادم پیامد هاش رو به جون بخرم.

چه پیامدایی؟؟

_استرس و فشار روحی، دوری از تو، دلتنگی، حرف بقیه و خیلی چیزای دیگه که باعث شدن آروم و قرارم رو از دست بدم.

_گنگ حرف نزن دختر!!

_چند وقت پیش حمله عصبی بهم دست داد . این داروها هم باعث میشن کمتر اذیتم کنه.

ناراحت سر تکان داد:

_واقعا متاسفم.

دلم لرزید و بغض ام سر باز کرد:

_متاسف چرا؟؟ خوشحال باش!! یه دختر رو عاشق خودت کردی. باهاش کاری کردی که بیشتر از خودش، تورو دوست داشته باشه. عروسش کردی و خیلی راحت ترکش کردی .

چیزی نگفت اما چهره اش در هم و غمگین شده بود.

اشک های روی گونه ام را پاک کردم.

روی صندلی های توی سالن نشستم و آه پر دردی کشیدم .

رادمان از اتاق بیرون آمد و یک راست به طرف خروجی رفت.

ایستادم و متعجب به مسیرش چشم دوختم.

از پنجره نگاهش کردم و دیدم که از درون ماشین اش باکس هدیه ای درآورد
و به محضر بازگشت.

کمی بعد معین و حامی آمدند و خیلی سرد با رادمان سلام کردند.
مدارک را به محضردار ارائه دادیم و خلاصه ی جزئیات را برایش گفتیم.

رادمان بسته را به طرفم گرفت.

آهسته پرسیدم:

_این چیه؟؟

زل زده در چشمانم لب زد:

_حقته.

باکس را گرفتم و بازش کردم.

تعدادی گل رز و سکه ی طلا بودند.

تا جایی که یاد دارم، باید این ها را به دادگاه تحویل می داد تا بعد از تایید دادگاه، به من داده شوند.

در بسته را گذاشتم و به دستش دادم:

_لازم نیست ممنون.

_من عادت ندارم چیزی رو که میدم پس بگیرم.

_به جز قلبت که یه استثنائه . درست میگم!؟

لب باز کرد اما حرفی از دهانش خارج نشد و با نفس بلندی روی صندلی نشست.

بسته را روی میز گذاشت و محضردار خطبه را جاری کرد.

هر دو در سکوت به فکر فرو رفته بودیم و حامی و معین هم انگار روزه ی سکوت گرفته بودند.

پس خواندن خطبه و امضا بازی ها که به پایان رسید، بدون نگاه به رادمان خداحافظی کردم و بی توجه به حامی و معین خودم تنها به سوی عمارت رفتم.

در خیابان چشمم به مهر طلاق که مقابل نام رادمان حک شده بود افتاد و برای بار چند هزارم اشک هایم فرو ریختند

به خانه رسیدم و خبر را به اهالی عمارت دادم.

مادرم، لنا و مادر بزرگ بی صدا اشک ریختند و عمو محسن تنها ابراز شرمندگی میکرد.

پدرم گوشه ای نشسته بود و خیره به زمین آه میکشید.

زن عمو محسن و دنا که این روزها اخلاقشان صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود، سکوت کردند و چیزی نگفتند.

متین غمگین بود و پدر بزرگ عصبی از کارهای رادمان.

اما در میان آن آشفته بازار متارکه ی من و رادمان، خبر خوشحال کننده ای بیش از حد ذوق می زد.

خبر بارداری یگانه و پدر شدن حامی!!

با وجود اندوه در دلم، نقاب خوشحالی بر چهره ام نشست.

شاد شده بودم از آمدن نوه ای که قرار است جای من که ته تغاری فامیل بودم را بگیرد.

شب را ناچاراً در عمارت ماندم تا فردا صبح دوباره به خانه ی پدربزرگ در کرج برگردم. به همان گوشه دنج پر از سکوت و آرامش ام.
مملوء از حس خوب زندگی و عدم یاد و حضور رادمان.

لیوان چای داغ را به لبانم نزدیک کردم و سعی کردم از پشت آن، صفحه ی گوشه را ببینم.

حرارت نوشیدن ی بدجور زبانم را سوزاند . مادربزرگ لنگان سمتم آمد و گوشه را از دستم قاپید:

_دختر ول کن این ماس ماسک رو . یا چاییت رو بخور یا با این وامونده ور برو.

اعتراض گونه گفتم:

_ا مامان!! جون من گوشه رو بده دیگه اخم ظریفی در صورت پر

چروکش نشست:

_بسه دیگه دنیز خودت رو خفه کردی از صبح تا شب سرت تو گوشیه.

_وا ننه !! حضرت عباسی تازه دستم گرفتم.

_کور میشی دختر . پاشو برو سراغ درس و کتابت.

_این ترم که کلا دانشگاه رو هوا بود . چند وقت دیگه امتحانام شروع میشن و منم هیچی حالیم نیس.

_خب پاشو برو تو حیاط پیش آقاجونت .

_کلا میخوای من رو دک کنی دیگه؟؟

خندید و دلم ضعف رفت برای چال های روی گونه اش:

_پاشو تو خونه نمون ورپریده افسرده شدی رفت !! بیچارم کردی تو چشم گربه ای!!

به حرص خوردن های نمکین اش خندیدم.

آقاجون مشغول آبیاری مزارع اش بود.

پر انرژی سلام دادم که سرش به طرفم چرخید:

_چطوری پدر سوخته؟؟

_توپم آقاجون خدا قوت!!

_خدا حافظت باشه.

_کمک نمیخوای؟؟

_نه دخترم.

سر به هوا و با شیطنت خاصی گفتم:

_خوب پس من برم یه سر به این درخت های میوه بزخم بینم در چه وضعی ان.

_نری روی شاخه ی درخت !! میوفتی یه موقع دست و پات میشکنه ها!!

_آقاجون اصل میوه خوردن به اینه که روی همون درخت نشسته باشی.

_بعله فرمایشاتتون متین . بفرمایید مزاحمتون نمیشم.

چرخ زدم و از درخت زردآلو بالا رفتم و به سختی روی یکی از شاخه های قسمت پایینی اش نشستم.

زردآلو های رسیده مشغول دلبری کردن و چشمک زدن بودند.

یک دانه چیدم و با گوشه ی تیشرتم پاک کردم.

گاز ریزی زدم که طعم شیرین و دلچسب اش زیر زبانه مزه داد.

با لذت چشمانم را بستم و سری تکان دادم:

_به به !!

با پس گردنی ای که خوردم سرم به جلو پرت شد و زردآلو در گلویم پرید.

صدای متین در میان سرفه های کوتاهم به گوشم رسید:

_از کی تا حالا تک خور شدی بزغاله؟! از شاخه پایین آمدم و محکم بغلش کردم.

خوشحال از دیدنش خندیدم و سر روی سینه اش گذاشتم:

_چه عجب یادی از ما کرسی!!

_ما همیشه به یاد خواهرمون هستیم.

_کی اومدی؟! مامان اینا رو هم آوردی??

متین زردآلویی را از شاخه جدا کرد و همان طور که سمت دهانش میبرد، سرش را

تکان داد.

از او جدا شدم و سمت پدر و مادرم که کنار در حیاط، پیش آقاجون ایستاده بودند رفتم.

دلم برای شان خیلی تنگ شده بود.

آخرین بار که دیدم شان مربوط به همان زمان متارکه ی من و رادمان در چند روز

پیش بود.

وارد خانه که شدیم مادر بزرگ خوشحال تر از هر وقت دیگری بود.

بابا، پدر بزرگ و متین در حال گپ میزدند و من و ماما و مادر بزرگ مشغول تدارک دیدن ناهار شدیم.

کنار ماما روی صندلی نشستم و دستش را گرفتم :

_چخبر از عمارت!؟ اوضاع خوبه!؟ ماما آهی کشید و سرش را تکان داد:

_چه خوبی دخترم؟! انگار خاکستر مرده پاشیدن روی در و دیوار اون کاخ.

سر پایین انداختم و مردد گفتم :

_رادمان چی؟! برنگشت عمارت!؟

_چرا یه بار بعد از طلاقتون با نگار اومد ولی آقاجون راهشون نداد بیان داخل .

زن عموت هم کلی دعوا با آقاجونت راه انداخت.

_زن عمو چرا یهو اینطوری شد!؟

_نمیدونم ماما ولی اینو خوب میدونم که آدما توی شرایط سخت، ذات واقعیشون رو،

رو میکنن.

_اوهوم . دو روز پیش تولد رادمان بود.

_میدونم عزیزم دعوا هم سر همین تولدش راه افتاد.

ابروهایم به هم نزدیک شدند:

_دیگه چرا!؟

_واسه تولدش زنگ زد دعوتی داد توی خونه ی نگار که فقط زن عموت و دنا رفتن .

بعدشم عموت شنید یک قشقرقی به پا کرد که بیا و ببین!! عموت خیلی از دست

رادمان شکاره.

_یعنی زن عمو اینا رفتن توی اون ویلا!؟

مامان تعجب کرد:

_ویلا!؟ کدوم ویلا!؟

نچی کردم و سعی کردم آدرس آن ویلا را بخاطر بیاورم اما نشد:

_همون ویلای بیرون شهر دیگه.

مامان گنگ نگاهم کرد :

_ نه گفت رفتن خونه ی پدری نگار. همون خونه ای که با هم یه بار توی زمان نامزدی رادمان و نگار رفتیم و بالای شهر بود.

سکوت کردم و تنها سر جنباندم.

پس آن ویلا در واقع پوششی برای کثافت کاری هایشان بود.

حدس میزدم مادرم از زندانی شدن من در ویلای نگار خبری ندارد پس ادامه ندادم.

مادربزرگ کنار من نشست و رو به مادرم گفت:

_ این چه بلایی بود که اون خیر ندیده سر دخترم آورد؟؟

مادرم لب هایش را روی هم فشرد و مادربزرگ ادامه داد:

_ خدا لعنتش کنه مادر.

دستش را گرفتم:

_ نفرین نکن ماما بزرگ.

مادربزرگ با روسری نم چشمانش را گرفت و رو به مادرم که بغض کرده بود گفت:

هر موقع میبینم دنیز یه گوشه کز کرده و بغض گلوش رو گرفته انگاری یکی داره موهای سرم رو میکشه. چطور دلش اومد با زنش این کار رو کنه؟! اگه این طفلی کور بود، کچل بود، شل بود، یه چیزی!! دختر مثل پنجه ی آفتاب زنش شده. بغض نشسته در گلویم را قورت دادم.

مامان اشک روی گونه اش را پاک کرد و دست مادرش را گرفت:

حرص نخور دورت بگردم. هر کی یه قسمتی داره . قسمت دختر منم اینه . اگه فرستادمش اینجا چون خیالم راحتیه پیش شما حالش خوبه و هواش رو دارین . توروخدا کاری نکنین دنیزم از اینجا هم دل زده بشه. جلوش اسم رادمان و نگار رو نیارین . باشه مامان!؟

مادربزرگ با اشک سرش را تکان داد:

حواسم بهش هست مادر!! نمیزارم آب توی دل قندعسلم تکون بخوره.

بلند شدم تا از آشپزخانه خارج شوم.

من با حرف مامان موافق نبودم.

همه چیز را که نمیشد گردن قسمت انداخت!!

بازوی متین را کشیدم و بلندش کردم.

_آی کجا میبری من رو!؟

_بیا کارت دارم.

متین را به اتاقم بردم و در را بستم.

روی تخت نشستم و اشاره زدم کنارم بنشیند.

در چشمانش دقیق شدم:

_متین شما از اون روزایی که من توی ویلای نگار بودم به مامان اینا چیزی نگفتین!؟

چشمانش گرد شدند :

_معلومه که نگفتیم!! مگه عقل مون رو از دست دادیم که بگیم دختر!؟ _خب چرا!؟

_دیوونه اگه بریم به مامان و بابا بگیم دردونه تون رو رادمان و نگار زندونی کردن و

کتکش زدن که دق میکنن!! از اون گذشته هیچکس نمیدونه که رادمان رفته توی باند

قاجاق . همه فکر میکنند از شرکت مشترکش با حامی خارج شده و رفته توی شرکت پدر نگار کار میکنه.

_خب یعنی چی؟! چرا به همه نمیگین که بفهمن رادمان چه آدمی شده!؟

_منم قصدم بود بگم اما به قول حایی، عمو محسن هم اینجوریش هم به خون رادمان تشنه ست، اگه بفهمه اول رادمان رو میکشه بعد خودش رو . اینطوری که ندونن به نفع خودشونم هست چون جلوی دوست و آشنا سرافکنده نمی شن.

_پس اگه نگفتین من پیش نگار بودم چی گفتین بهشون؟! اصلا شما از کجا فهمیدین من توی ویلای نگارم!؟

_بهشون گفتیم وقتی تو نگار و رادمان رو توی مهمونی خارج از شهر دیدی، از اون مهمونی خارج شدی و چند نفری میون راه جلوی ماشینت رو به قصد دزدی گرفتن . بعدشم کتکت زدن و دزدیدنت تا از ما اخاذی کنن . شبی هم که تو اومدی توی عمارت و به زن عمو گفتی این دو سه روز پیش رادمان

بودی، ماما اینا یه بوهای بردن اما ما جمع و جورش کردیم و گفتیم تو برای حرص دادن زن عمو رویا اون چیزا رو گفتی .

نفسش را فوت کرد و ادامه داد:

_ بعدشم

خانوم باهوش مگه تو خودت لوکیشن و ویس ندادی که دارم میرم دنبال رادمان!؟ خب ما اومدیم دنبالت و مدام اونجا کشیک دادیم تا اینکه دیدیم رادمان از ویلا خارج شد . من شوکه شدم چون تا اون لحظه فکر میکردم تو داشتی خزعبالت میگفتی . وقتی هم به رادمان گفتیم دنیز رو بگو بیاد بیرون انکار میکرد که اینجا نیست.

باورم نشد و حیرت زده نگاهش کردم:

_انکار میکرد!؟!

متین تایید کرد:

_آره. حتی بعد از اینکه پیام ها و ویست رو هم برایش گذاشتیم باز انکار کرد که تورو ندیده و توی ویلا نیستی تا اینکه معین عصبی شد و یه دعوا کتک کاری مفصل با رادمان راه انداخت. بعدشم بهش گفت که مثل بچه ی آدم بره و تو رو از اون خراب شده بکشه بیرون و گرنه میره و با مامور میاد . رادمان

که اسم مامور و پلیس رو شنید بدجور گرخید و کوتاه اومد

گفت آخر شب بدون اینکه به کسی بگین بیاین دنبال دینز .

بعدشم که ما اومدیم سراغت و من توی ماشین از زبون تو و علی فهمیدم رادمان
خلافکاره و معینم که گفت سرنخ ازشون ندارن که دستگیرشون کنن.

_گرفتم چیشد . پس رادمان دلش به حال من نسوخت که قاطی دخترا بفرستتم!!

در اصل از ترس پلیس و لو رفتنشون من رو آزاد کرد.

_ظاهرا همین طوره . راستی حالت چطوره بزغاله من؟؟ تونستی با خودت کنار بیای
؟؟ نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم:

_آره. هم عکساشو پاره کردم، هم نامه هاشو پاره کردم ،هم فکر یه چاره کردم!!

جون کشداری گفت و قهقهه زد.

گردنم را گرفت و آرام فشار داد.

مادربزرگ وارد اتاق شد و رو به متین که با من شوخی میکرد گفت:

_ول کن این دختر رو !! الان به جای مسخره بازی با خواهرت باید با بچه هات
بازی می کردی.

متین بلند خند ید:

_اتفاقا واسه امر خیر می خواستم از خودت مشورت بگیرم ننه.

مشکوک نگاهش کردیم و مادر بزرگ روی صندلی تو اتاق نشست و سرخوش گفت:

_خیره مادر!! کی هست حالا!؟ متین سرش را بامزه خاراند:

_نمیدونم!!

دیز_وا!! نمیدونی کی رو میخوای!؟!

متین_نه خب من کیس مورد نظرم رو مامان بزرگ باید انتخاب کنه.

مادر بزرگ_من چیکارم مادر چون تو باید زن زندگیت رو بپسندی.

متین_از قضا شما باید بپسندی چون اگه شما نپسندین ازدواجمون کنسله.

مادر بزرگ_ور پیری پسر خب بگو کیه!!

متین با نیش باز گفت:

_قراره برم خاستگاری همسایه بغلیتون منیژه خانوم که همسن و سال خودتونه و

از قضا شوهرشم مرده!!

متعجب نگاهش کردم و فهمیدم جریان سرکاری است.

من و متین زیر خنده زدیم و مادر بزرگ لنگه دمپایی اش را سمت متین پرت کرد
که به سرش خورد.

در این مدت فهمیده بودم مادر بزرگ با منیژه خانم اصلا ارتباط خوبی ندارد و
پدر بزرگ در جوانی هایش به خاستگاری منیژه خانم رفته بود و اکنون که شوهرش
مرده بود، مادر بزرگ او را مثل یک رقیب میدید و دلش نمی خواست حاج محمدش
هوا

منیژه خانم همسایه ی دیوار به دیوارشان شود.

مادر بزرگ زیر لبی غر زد و چپ چپ متین را نگاه کرد.

متین سرش را گرفته بود و میخندید:

چرا همچین میکنی ننه !! مگه بد گفتم!؟

مادر بزرگ که می دید بد جور متین قصد سر کار گذاشتنش
را دارد، بلند شد تا بیرون برود اما متین بلند بلند ادامه داد :

_مامان بزرگ نمیدونی وقتی که اومدم اینجا، از ماشین که پیاده شدم یهو در خونه اش
رو باز کرد . برق چشماش رو که دیدم عقل از سرم پرید . سر به زیریش رو که دیدم
دلم قنچ رفت و فهمیدم عشق اول و آخر منی!!

نیشگونی از پهلویش گرفتم و با خنده گفتم:

_رفت بیرون . داری واسه کی میگی!؟ واسه عمت!؟

_خدایی بهش برخورد!!!

_تو نمیدونی مامان بزرگ، منیژه رو مثل هووش میدونه!

؟

_میدونم بابا . حرص خوردنش باحال بود دلم خواست یکم سر به سرش بزارم.

_اونم نامردی نکرد و با سلاحش جوابت رو داد.

سرش را گرفت و ماساژ داد:

_ولی خدایی دستش سنگینه ها !! حواست باشه این مدت رو مخش نری بزنه آش و
لاشت کنه پیام مجنازه تحویل بگیریم.

خندیدم و او تاسف وار ادامه داد:

_بیچاره پدربزرگ !! فکر کنم خیلی ناز شست مادر بزرگ رو چشیده!!

گلاره، دختر خاله دریا ستم دوید و مرا محکم به خود فشرد:

_آجی دنیز!!

_عزیزم دلم برات یه ذره شده بود.

از آغوشم بیرون آمد و کنار مادرش ایستاد.

خاله ی مهربانم کم از مادر برایم نداشت و در این مدت حسابی کنارم بود و هواداری ام می کرد .

خاله دریا بعد از تعویض لباس های خودش و بچه هایش ،کنارم روی تخت توی حیاط جای گرفت.

فرزندانش هم مشغول آتش سوزاندن و آویزان شدن از درختان بودند.

اواسط تابستان بود و هوا فوق العاده گرم . دستم را گرفت و با عطوفت پرسید :

_خوبی خاله؟؟ لبخندی به روی ماه اش زدم.

با اینکه اختلاف سنی مان ۱۲ سال بود، اما او همچون مادر، همچون خواهر و
بهتری ن رفیق برای من بود. _خوبم.

_سراغ از حال و احوال خانواده ات داری؟؟

_بی خبر نیستم ازشون . چند وقت پیش رفتم عمارت یه سر زدم. خوب بودن
خداروشکر.

_رادمان و نگار بازم اومدن عمارت !؟

_نه اما اینطور که مامان گفت، زن عمو و دنا باهاش در ارتباطن . انگاری بهشون
گفته تا آخر مرداد با نگار عقد میکنه .

_عجب !! چی بگم خاله جون.

غمگین آهی کشیدم که گلاره سمتم دوید:

_آجی دنیز میدونستی فردا تولد ۵ سالگیه؟؟ روی پایم نشاندم اش و گونه اش
را بوسیدم : _آره قربونت برم .

تولدت مبارک باشه . _مرسی. چی برام میخری؟؟ _وا بچه به این پرویی
نوبره والا!!!

خاله با اخم به گلاره تشر زد ولی او از رو نرفت و گفت: _مامان مگه نگفتی دینز
آجیمه خب من از آجیم کادو میخوام.

لپ تیل اش را کشیدم:

_چشم میخرم برات پدر سوخته.

مردمک هایش گشاد شدند:

_بابا علی کجاش سوخته که من ندیدم؟؟

گلاره موبایلم را از روی تخت برداشت و به دستم داد:

_آجی جواب سوالم رو که ندادی حداقل گوشیت رو باز کن

_گوشی شخصیه دختر خوب!!

_به خدا توی اینستاگرامت فوضولی نمی کنم فقط عکسات رو با اون آقا خوشتیپه نگاه
می کنم.

از این همه زبان درازی و عجوبه بودنش چشمانم گشاد شدند.

منظورش عکس هایم با رادمان بود که من هنوز برخلاف حرفی که به متین زده بودم،
دلم نیامد آنها را پاک کنم. خاله قهقهه ای زد و من مطیع، موبایل ام را به دستش دادم

یکی پس از دیگری عکس ها را از نظر می گذرانند.

بی هوا پرسید:

_ طلاق خوردنیه؟؟

مشکوک و حیرت زده به چشم هایش نگاه کردم که خیره به مادرش معصومانه گفت:

_ آخه ماما یه بار به بابا علی گفت تو و عمو رادمان طلاق گرفتین. طلاق

خوشمزه ست؟! چه طعمیه؟! بابام تا حالا برای من طلاق نخریده.

آه پر دردی کشیدم و رو به گلاره که در آغوشم نشسته بود گفتم:

_ طلاق نه خوردنیه، نه خوشمزه ست عزیزدلم . طلاق یعنی جدا شدن از هم دیگه.

اون برای خودش زندگی می کنه منم برای خودم .

گلاره که گویا غمگین شده بود گوشی را قفل کرد و به دستم داد.

خودش را بالا کشید و گونه ام که اشکی بر رویش خودنمایی می کرد را

بوسید و رفت.

خاله شرمنده گفت:

_از دست گلاره دلخور نشو بچه ست دیگه . باور کن وقتی اومدیم عروسی تون، دخترم و پسرم خیلی ذوق زده شده بودن . تا مدت ها هر جا می رفتی م گلاره می گفت فقط یه عروس و دوماد خوشگل توی دنیا هست اونم آجی دنیز و شوهرشه.
پلک روی هم فشردم تا بیش از این مجال ریختن به اشک هایم ندهم.

خاله دریا آهی کشید:

_هنوزم دوشش داری؟؟

صادق جواب دادم:

_نمیدونم.

_شک و تردیدت میگه که رادمان توی حافظه ات جا داره.

تأیید کردم که ادامه داد :

_پس مادامی که توی مغزت هست، توی قلبت ام هست.

_ولی من از قلبم انداختمش بیرون!!

_من و خودت رو هم که گول بزنی با این حرفا، قلبت فریب نمی خوره.

رفیق ابدی ام همنشین گلویم شد و سیآلب دیدگانم دوباره سر باز کردند.

خاله دریا مرا در آغوش گرفت:

_درسته نمی تونم درکت کنم چون درد تو رو نکشیدم، اما هر موقع دلت گرفت و یه هم صحبتی یه شونه واسه گریه خواستی، روی من حساب باز کن دورت بگردم.

_چیکار کنم خاله؟! بد کرد با من . خیلی بد کرد . اما مگه این وامونده دل، حرف حساب حالی میسه؟! تا کی قلبم رو سرکوب کنم؟! تا کی اون حرفا و کاراش رو به خودم یادآوری کنم بلکه عشقش از سرم بپره اما هر روز بیشتر از قبل عود میکنه؟! دلتنگیش داره من رو ذره ذره آب میکنه.

_فراموشش کن دنیز.

_نمی تونم . اگه فراموشش کنم میمیرم!!

خاله صورتم را در قاب دستانش گرفت:

_یه بار بمیری بهتر از اینه که هر روز بمیری عزیزدلم.

حرف اش حق بود و درک آن آسان اما نه برای قلب زبان نفهم من.

نه میتوانستم افسارش را در دست بگیرم نه با دستان خودم خفه اش کنم.

بینی ام را بالا کشیدم و استوار حرفی را زدم که خود عقلم قبولش داشتیم اما دل سرکش ام نه!! _فراموشش میکنم ...

آن شب گلاره برخلاف اصرار های مادرش برای رفتن به منزل شان، پافشاری میکرد برای ماندن پیش من.

خاله دریا تسلیم خواسته اش شد و قرار بر این شد که فردا در خانه ی پدربزرگ برایش جشن تولدی بگیریم.

پس از رفتن خاله، پسر و همسرش، آخر شب دو رخت خواب برای خودم و گلاره انداختم تا کنارهم روی زمین بخوابیم.

خندان به من نگاه کرد و دندان های کوچک و سفید اش نمایان شدند.

انگشتان ظریف اش روی مژه هایم جای گرفتند و با لحن کودکانه اش پیچ زد:

_دنیز جون چقدر چشمت خوشگلن . کاش منم مثل تو چشم آبی بودم.

نیم بوسه ای روی ناخن های لاک زده اش کاشتم:

_چشم های مشکی تو که خوشگل ترن فدات شم.

_راست میگی!؟

_آره!!

دستش را زیر گونه اش گذاشت و با ذوق چشمانش را بست

:

_شب بخیر آجی جونم.

_شب توأم بخیر.

چرخیدم و طاق باز شدم.

پلک روی هم گذاشتم و در کسری از ثانیه خواب چشمانم را ربود.

در خواب عمیق بودم که با صدای جیغ و ناله ی خودم بیدار شدم.

روی تمام تن و صورتم رطوبت اشک و عرق نشسته بود . آن کابوس لعنتی و وحشتناک
مسبب این حال بود.

مادربزرگ هراسان داخل اتاق آمد و کنارم نشست.

سرم را در سینه اش پنهان و سکسکه ام را خفه کردم.

گلاره ی فلک زده هم خواب زده شده بود و با ترس مرا نگاه می کرد.

مادر بزرگ کمرم را ماساژ داد:

_آروم عزیزم تموم شد.

با تته پته گفتم:

_ما...مادر جون خواب بدی دیدم.

_خیره مادر!!

قلوپی آب به زور در گلویم ریخت و شانه هایم را گرفت و درازم کرد.

خوابم نمی برد و قلبم بدجور بیقراری میکرد .

تا صبح در رخت خواب غلت زدم و دریغ از لحظه ای خواب راحت.

بعد از آن هم تا ظهر درگیر کارهای تولد گلاره بودم.

قبل از اینکه از خواب بیدار شود بیرون رفتم و برایش یک خرس بزرگ که دو برابر

خودش بود خریدم.

اکنون نیز مشغول بستن موهای خانوم به سلیقه ی دلخواهش بودم.

ماشالله اندازهی یک عروس ناز و ادا داشت.

نخواهیدن و دل شوره ی لعنتی رمقی برایم نگذاشته بود.

مهمانی خانوادگی بود و غریبه ای در جمع حضور نداشت.

وارد آشپزخانه که شدم، مچ خاله و مادر بزرگ را حین پچ پچ شان گرفتم.

با دیدن من سکوت کردند و مردمک هایشان به دو دو زدن افتاد.

خدایا خودت رحم کن!!

من تاب و توان اتفاق بد دیگری را ندارم.

نزدیک شدم و مضطرب پرسیدم:

...چیزی شده؟؟

خاله دریا_ نه ...چیز خاصی نی...

مادر بزرگ_ آره مادر.

قلبم دیوانه شد و حدس می زدم که خواب دیشبم بی دلیل نبود.

دنیز_ چی شده؟؟ اتفاقی برای خانواده ام افتاده؟؟

مادربزرگ با گوشه‌ی روسری‌اش ور رفت و خیره به خاله گفت :

_بابات یکم ناخوشه.

نفس‌هایم منقطع شدند و پاهایم یاری‌ام نکردند . دست به کابینت‌ها گرفتم تا نیوفتم : _با...باباجونم چ...چش شده؟؟ خاله_دنیز آروم باش حالش خوبه.

خروشیدم:

_میگم چه بلایی سرش اومده؟؟

خاله سمتم آمد.

آهسته بازویم را گرفت و متاسف گفت:

_سکته قلبی کرده.

وا رفتم و افتادم.

پدر نازنینم!!

بمیرم برای دلت.

لعنت به من که مایه‌ی درد و رنج پدرم شدم.

آخر قلبش طاقت نیاورد.

آخ خدا!!!

خاله و مادر بزرگ دلداری ام میدادند و می گفتند که حالش خوب است اما مگر دل
وامانده ی من تاب می آورد؟!!

سریعا ماتتو و شالی پوشیدم و از خانه بیرون زدم.

خاله قصد همراهی داشت که مانع شدم اما او به اصرار سوار ماشینم شد.
با چشمان خون بار به سمت تهران رفتم و خدا خدا کردم اتفاقی برای قوت قلبم
نیافتاده باشد.

خاله آدرس بیمارستان را از مادرم گرفت اما اجازه ی مکالمه با او را به من نداد.

عجولانه ماشین را گوشه ای متوقف کردم و پشت سر خاله دریا پا تند کردم.

سر درد امانم را بریده بود.

به سالنی رسیدیم و از دور عمارت نشینان را دیدم.

مادر و برادرانم، عمو محسن، زن عمو و عمو حامی.

همه بودند اما با مشاهده ی نفر بعدی حیرت زده و مبهوت شدم.

مگر میشد؟!

به خاله دریا نگاه کردم که متاسف سر پایین انداخته بود.

دوباره نگاهم تغییر جهت پیدا کرد و به پدرم رسید که سر پا و تندرست کنار عمو محسن ایستاده بو .

پدرم که سالم و سلامت است !! جلو رفتم و آهسته سلام دادم.

رغبت نمی کردم که رد نگاه دیگران را دنبال کنم و به آنپنجره ی آن اتاقک برسم.

نمیدانستم در پس این بازی چیست و سر شکسته ی آن کیست.

اما خوب میدانستم قطعا ماجرای جدید به وجود آمده است.

همه غمگین به من نگاه می کردند و من در دل امید داشتم که برای او اتفاقی نیافتاده است.

با اندکی تاخیر به سوی پنجره قدم برداشتم و مات و مبهوت، نظاره گر مردی شدم که زیر انبوه دستگاہ ها و سیم های مختلف، بیهوش و بیجان افتاده بود.

انگار چشم دوختن به او در من نیز اثر کرد که کرخت شدم و روح از بدنم پر کشید. مچاله شدن قلبم از درد را به خوبی حس می کردم و تپش های نامنظم اش دوباره به جانم رخنه کردند.

رادمان، بی رمق و پر جراحت، زیر سیم و سرم ها محبوس بود.

چه بر سرش آمده بود، الله و اعلم!!

با وجود بی اطلاعی از آنچه بر او گذشت، غم و اندوه در قلبم نفوذ کرد و اشک به تیله های دریایی ام نیش زد.

هر چند که دل خوشی از او نداشتم اما عشق اول و آخرم بود، زمانی تمام زندگی ام بود، همسرم بود! لبه ی دیوار را تکیه گاهم کردم و برای قلب بیچاره ی من باز هم متحمل درد بزرگی شد.

دردی که ناشی از دیدن رادمان در این وضعیت بود و کباب اش میکرد.

دم بلندی گرفتم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.

ندای قلبم را در نطفه خفه کردم و در جلد سختم فرو رفتم.

قطره های لجوج اشک را از روی صورتم محو کردم.

بر خلاف باطن محزون و پر تلاطم، نقاب بیخیالی به چهره گذاشتم و به سمت خانواده برگشتم .

رو به خاله دریا گفتم:

چرا دروغ گفتین بهم؟؟

خاله_ من می خواستم شوکه نشی واسه همین نگفتم رادمان بیمارستانه.

دنیز_ واسه شوکه نشدنم باید حتما از بابام مایه میذاشتین؟؟

خاله_ آخه خودشون اینطور خواستن.

بابا مداخله کرد:

بابا_ دنیز حق با دریاست من خودم ازش خواستم .

دنیز_ میدونین چی به سرم اومد تا رسیدم اینجا؟! بابا_ معذرت میخوام دخترم

.

سری به تأسف تکان دادم و پا به سوی خروجی تند کردم.

بی توجه به بقیه سوار ماشین شدم و سمت عمارت رفتم.

به منزل حامی رفتم و یگانه با سینی شربت سلانه سلانه آمد و کنارم نشست.

لیوانی به دستم داد و گفت:

_خوش اومدی عزیزم.

ذره ای نوشیدم و لیوان را روی میز گذاشتم:

_ممنونم.

اشاره ای به شکم اش که کمی برآمده بود کردم :

_فسقل ما در چه حاله؟؟ با لبخند دستی

رویش کشید:

_خوبه زیاد اذیتم نمی کنه.

_هنوز واسه گل دخترمون اسم انتخاب نکردین؟؟ _حامی میگه زوده.

_اوهوم . عمو حامی حتما خیلی ذوق داره!؟!

_آره ولی بیشتر از ذوق، استرس داره. باورت همیشه دنیز بیچاره ام کرده تو این چند ماه.

_چرا؟؟

_نمیزاره دست به سیاه و سفید بزنم. همش من رو مینشونه یه جا، دستور هم میده که حق جُم خوردن ندارم.

آهسته خندیدم و سرم را تکان دادم. میشناختم عمو حامی را.

از او بیش از این نمیشد انتظار داشت!! یگانه با من و من لب گشود:

_رفتی ملاقات رادمان؟؟

_آره.

_حالش چطور بود؟؟

شانه بالا انداختم: _نمیدونم.

_خدا شفا بده.

نفسی کشیدم و دو دل پرسیدم:

_یگانه تو میدونی چه اتفاقی برات افتاده؟؟

_دقیق نمیدونم . نیمه های شب معین زنگ زد به حامی که بیا فلان بیمارستان. حامی هم سراسیمه رفت و صبح که بهش زنگ زدم فقط گفت رادمان تیر خورده و بیمارستانه ،نگار هم مُرده.

شوک زده نگاهش کردم و شربت در گلومم پرید.

چند سرفه ی پی در پی کردم و یگانه ضربه به کمرم زد تا راه تنفسم باز شد.

به سختی پیچ زدم:

_رادمان تیر خورده و نگار مُرده؟!!

_آره.

_چطوری آخه؟!!

_نمیدونم.

لبم را به زیر دندان کشیدم و در فکر فرو رفتم.

این ماجرا هر لحظه پی چیده و پیچیده تر میشد.

یگانه می خواست به بیمارستان برود ولی چون کسی عمارت نبود که او را ببرد از من خواست تا همراهی اش کنم .

دلم نمی خواست به بیمارستان بروم و دوباره رادمان را بینم برای همین طفره رفتم اما کوتاه نیامد و بالاخره تسلیم شدم تا او را به بیمارستان برسانم.

ماشین را متوقف کردم و سمتش چرخیدم:

_رفتی بالا به خاله دریا بگو من دارم میرم کرج زودتر بیاد پایین تا ببرمش.

_یعنی نمیخواهی بیای رادمان رو ببینی؟؟ تیز نگاهش کردم:

_انتظار داری پیام بینمش؟! شاید شما فراموش کرده باشین که چطور باهام رفتار کرد اما من هرگز فراموش نمیکنم. دستم را گرفت:

_دنیز ما هیچکدوم نمیدونیم چی به سرش اومده و جدای از اختلافتون، شما قوم و خویش هم هستین. آدم توی شرایط سخت خودش رو نشون میده پس بهتره حداقل یه احوالپرسی کوچولو باهاش داشته باشی.

دست آزادم را در هوا تکان دادم:

_من پشیمونم از اینکه همچین قوم و خویشایی دارم.

_دنیز من نمیخوام نصیحتت کنم اما یه توصیه خواهرانه!!

یه زن باید روح بزرگ و قوی ای داشته باشه.

خودت رو با این کارا ضعیف نشون نده . باهات بد کرده درست !! تو باهات خوب باش. اگه قطعا حقی ازت ضایع کرده خدا هست.

پوزخند زدم:

_باهام بد کرده اونوقت من باهات خوب باشم؟؟ خب چه دردیته!؟ منم عین خودش رفتار میکنم.

یگانه نچی کرد:

_نشد دیگه!! تو آدم بدی نیستی و نمیتونی بدی کنی . اصلا به قول شاعر، گر تو با بد، بد کنی، پس فرق چیست؟! من نمیگم رادمان بد چون خوب نمیشناسمش اما تورو که خوب میشناسم !! شاید اون روز که توی دفتر حامی قهوه رو از عمد ریختم روی پات هرکس دیگه ای بود دهن منشی رو صاف میکرد

اما تو هیچی نگفتی و تلافی نکردی، حتی من رو بخشیدی .

الان نمیگم رادمان رو ببخش نه چون این حق فقط حق توئه که ببخشیش یا نه . اما میگم دلت رو دریایی کن. بیا و اثبات کن قوی هستی . بیا و به همه ثابت کن حتی با وجود مشکلاتتان بازم اومدی احوالپرسی پسرعموت . اصلا فرض کن رادمان یه غریبه ست . یه انسان که روی تخت بیمارستانه و بقیه از روی انسانیتشون میرن ملاقاتش. انسانیت رو به رخ بقیه بکش دختر خوب !! حتی اگه از رادمان کینه داری اما امروز

نزار کسی بفهمه و پیش خودش فکر کنه تو الان چقدر خوشحالی از بلایی که سر شوهر سابقت اومده.

_حرفات درست اما من نه خوشحالم از اینکه رادمان و نگار اینطور شدن نه دل و حوصله ی ملاقات دارم. رفتی بالا به خاله دریا بگو زود بیاد پایین وگرنه میرم.

یگانه بیخیال شانه ای بالا انداخت:

_اوکی پس خودت هم بیا به خاله ات بگو به من ربطی نداره.

پوفی کشیدم:

_خدایی اذیت نکن دیگه!!

پیاده شد و دور شد.

با موبایل خاله دریا تماس گرفتم که صدایش در نزدیکی خودم بلند شد.

موبایل اش را در خودرو جا گذاشته بود.

کلافه و بی حوصله با معین و حامی تماس گرفتم اما هیچکدام قصد جواب دادن نداشتند تا با آنها هماهنگ کنم که به خاله دریا بگویند.

تلفن مامان خاموش بود و موبایل بابا هم به گفته ی مادر بزرگ در عمارت
جا مانده بود.

با متین تماس گرفتم و او جواب داد اما در بیمارستان نبود.

عصبی از این همه بدشانسی مشت محکمی به فرمان کوییدم.

کناره ی کف دستم سرخ شد و گز گز میکرد.

سر روی فرمان گذاشتم تا افکارم را نظم دهم.

دلم نمیخواست دوباره با رادمان چشم در چشم شوم.

کم از او ضربه نخورده بودم.

از طرفی دلم نمیخواست بقیه مرا ضعیف بدانند.

حق با یگانه بود.

رادمان هرچقدر که با من بد تا کرد من نباید بد میشدم.

پس از دقایقی فکر کردن تصمیم گرفتم خیلی کوتاه به او سر بزنم.

میروم تا قوی بودن خودم را اثبات کنم.

تا بگویم برایم مهم نیست که تو بد بودی. من هیچگاه بخاطر بد بودن کسی مثل خودش با خودش رفتار نمیکنم.

دسته گلی خریدم و لرزان وارد بیمارستان شدم.

استرس داشتم و نمیدانستم میتوانم در پوسته قوی خودم فرو بروم یا نه.

میانه ی راه پشیمان شدم از آمدنم ولی دیر شده بود چون معین مرا دید. نزدیکتر رفتم و او را کنار چند نیروی امنیتی که لباس فرم به تن داشتند دیدم.

یکی از آنها علی بود و دو نفر دیگر را نمی شناختم.

صدای صحبت شان از این فاصله به گوشم میرسید.

ترسیدم و حس ششمم می گفت برای دستگیری رادمان به بیمارستان آمدند.

هرچه باشد او خلافاکار شده بود.

علی_آقا معین از جانب من و آقای مصلح از خانوادتون عذرخواهی کن اگه ناراحت شدن، ما مجبور بودیم.

آقای مصلح_درسته ولی کاش اینطور نمیشد و پای رادمان به این کارا باز نمیشد که این اتفاق برایش بیوفته . گرچه خودش خواسته بود که توی این راه قدم برداره.

معین_حق با شماست قربان اما فراموش نکنید که ما خودمون هم مقصریم و... هیچ چیزی از حرف هایشان درک نکردم و اکنون که به یک قدمی شان رسیدم آهسته سلام کردم که حرف معین نیمه تمام ماند.

جوابم را دادند و معین از من خواست به اتاق ملاقات بروم

بیشتر از این نماندم تا معذب نشوند گرچه حس کنجکاوی ام بیشتر شده بود.

دوست داشتم بدانم عاقبت رادمان چه میشود.

صدای صحبت از داخل اتاق می آمد و نشان از شلوغ بودن آن میداد.

انگشتان لرزانم را در هم جمع کردم و تقه ای به در اتاق زدم.

مضطرب وارد شدم و تلاش کردم از پشت انبوه افراد کنار تخت، رادمان را ببینم اما شدنی نبود.

دست عرق کرده ام را به کیفم رساندم و سلام کردم.

با پخش شدن صدای من در فضا سکوتی حاکم شد و سرها به سمتم چرخیدند.

در میان آن همه چشم، نگاهم بند همان تپله های آشنایی شد که سفیدی اطرافشان به رنگ سرخ متمایل شده بود.

قدم برداشتم و گل را روی میز کنار دستش گذاشتم .
مطمئناً همه در این لحظه منتظر واکنش من هستند.

چهره ام قطعاً خنثی و بی حس بود.

لب های ترک خورده اش را از هم فاصله داد که من زودتر دست جنابدم و با لرزشی
که در صدایم مشهود بود گفتم:

_بلا به دور باشه پسر عمو . امیدوارم هرچه زودتر خوب شی!!

مکثی کردم و سپس گفتم :

_ضمناً تسلیت میگم فوت نگار جان رو . غم آخرت باشه.

زیر لبی و خش دار تشکر کرد و پلک روی هم فشرد.

آهسته و استوار به سوی دیگر اتاق رفتم و به دیوار تکیه زدم.

افراد حاضر را از نظر گذراندم.

به جز اعضای خانواده و امیر دوست رادمان، کس دیگری نبود.

زن عمو گریه میکرد و مادرم با وجود این همه دعوا، دوباره مهربانی به خرج داد و او را آرام میکرد.

زن عمو _ الهی بمیرم برات رادمان که این همه مصیبت کشیدی.

چنگی به گردنم زدم و نفسم را فوت کردم.

مصیبت!؟

چه مصیبتی!؟

حتما زن عمو بخاطر فوت تازه عروسش ناراحت بود.

حال خوبی نداشتم و سرم در حال انفجار بود.

هر از گاهی نگاه های خیره ی رادمان را روی خودم حس میکردم اما تا سر بلند
میکردم، چشم می دزدید.

حوصله ی بیشتر ماندن نداشتم و هوای اتاق برایم سنگین بود.

بعد از عذرخواهی از جمع و خداحافظی با بقیه، همراه خاله دریا بیرون رفتم.
پدرم در راهرو بود.

بابا ستمم آمد و خطاب به من گفت:

–میری کرج؟؟

–آره.

–یعنی نمیخوای بمونی عمارت؟!

–بمونم که چی بشه بابا. تازه چند وقته آرامش گرفتم نمیخوام دوباره ذهنم
درگیر بشه.

بابا آه ی کشید و از موضع اش پایین آمد:

–باشه دخترم هر طور راحتی!!

راه افتادم و سوار ماشین شدم که صدای عمو حامی باعث توقفم شد:

حامی_ کجا دنیز؟!

روی ماشین خم شد و سرش را در نزدیک شیشه پایین بود آورد.

_ دارم میرم کرج عمو.

_ نمیخوای بدونی چی به سر رادمان اومده؟؟

چه کسی می گفت نمی خواستم؟؟

میخواستم اما دلم نمیخواست فکر کنند برایم مهم است.

اصلا به من چه ارتباطی داشت؟!

من و او اکنون یک دختر عمو و پسر عموی ساده بودیم!!

_ نه برام مهم نیست .

حامی متعجب شد:

_ یعنی چی مهم نیست؟؟ قبلا شوهرت بوده دختر!!

پوزخند مهمان لبم شد:

_ خودتم داری میگی بوده ولی الان دیگه نیست.

_ دنیز خیلی اتفاق ها افتاده که تو بی خبری . خواهش می کنم ازت زود قضاوت نکن!!

_ اتفاق بزرگتر از این که توی روی من، جلوی همه گفت نمی خواستم؟! چه اتفاقی
عمو!؟

بی توجه به سخن پیشین ام گفت : _ تو نبودی نیروهای پلیس اومدن . پوزخندم
پررنگ شد:

_ اتفاقا دیدمشون. می خوان رادمان رو زندانی کنن؟! ! خب زندانی بکنن !! به من چه
ارتباطی داره؟! به قول همکار معین کاریه که خودش کرده .

حامی_ تند نرو بچه!! با خاله ات برین عمارت تا بقیه هم بیان.

دستم را در هوا تکان دادم و لجباز گفتم:

_ من نمیرم عمارت تازه چندوقته آرامش گرفتم. رادمان رو هم خدا شفا بده. یاعلی.

بی توجه به حامی که غر میزد شیشه را بالا دادم و سمت کرج راه افتادم.

خاله دریا زیرچشمی نگاهم کرد.

انگار میخواست چیزی بگوید اما دو دل بود . خیره به جاده و مردد گفت:

_عزیزم من توی بیمارستان یه چیزایی درباره ی رادمان شنیدم که...

_بسه خاله لطفا ادامه نده.

_دنیز ولی باید بدونی تو هم.

ابروهایم در هم گره خوردند:

_من نمی خوام چیزی بدونم خاله دریا . نه درباره رادمان نه نگار . هرچی که توی بیمارستان شنیدی رو برای من بازگو نکن. زندگی رادمان دیگه به من ربطی نداره.

خاله سکوت کرد و من بعد از رسیدن به خانه باغ آقاجون ،بی حرف به اتاقم رفتم تا لباس هایم را تعویض کنم و کمی استراحت کنم.

تولد گلاره کنسل شده بود و خانه در سکوت بود.

روی تخت نشستم و زانوانم را در آغوش کشیدم.

دراز کشیدم و از پشت قاب پنجره به ماه نورانی خیره شدم

دقایقی بعد خواب چشمانم را ربود .

صبح با فرو رفتن چیزی در بینی ام بیدار شدم.

نچی کردم و اخم آلود پلک هایم را از هم فاصله دادم که عمو حامی را با لبخند پهنی که روی صورتش بود، بالای سرم دیدم.

خش دار گفتم:

_عمو؟! تو اینجا چیکار می کنی??

_علیک سلام.

_سوالم رو جواب ندادی!! اتفاقی افتاده??

_نه چه اتفاقی!؟ اومدم به برادر زاده ی خلم یه سری بزnm

_عجب !! توی این شش ماه که کرج ام یادت نبود بعد همین امروز یادت افتاد

برادر زاده داری!؟

_خفه بابا پاشو دست و صورتت رو بشور باهات حرف دارم.

تا ته ماجرا را رفتم و فهمیدم همه چیز به رادمان برمی گردد.

چرخیدم و پتو را روی سرم کشیدم:

_من حرفی ندارم. شما هم سر زدی ممنون ازت برگرد تهران.

مشت آرامی به پهلویم زد:

_پاشو ببینم بابا!!

آخی گفتم و سرم را چرخاندم که در اتاق باز شد و معین وارد اتاق شد.

چشمانم گشاد شدند:

_تو اینجا چیکار میکنی داداش؟! معین جلو آمد و شانه ای بالا انداخت:

_اومدم به خواهرم سر بزnm.

ناباور خندیدم:

_الله اکبر!! چه قوم و خویش مهربونی دارم من!!

چپ نگاهم کرد:

_تیکه ننداز خودت میدونی چقدر سرم شلوغه.

_بله میدونم.

حامی پتو را از رویم برداشت و از روی تخت بلندم کردم:

_پاشو دیگه خجالتت نمیکشه خرس گنده خیر سرش مثلا مهمون اومده براش.

گیج از اتاق بیرون رفتم و در لحظه آخر برگشتم و رو به حامی و معین گفتم:

_اومدید کرج قدمتون روی چشم ولی اگه برای این اومدید که درباره رادمان حرف
بزنید بهتره همین حالا برگردید تهران . من اصلا نمیخوام چیزی درباره رادمان بشنوم.
معین_ بس کن دنیز!! ما اومدیم چون به یه نفر قول دادیم ،بهش مدیونیم. بعدشم،
آخرش که چی؟! یعنی تو نمیخواهی بدونی شوهر سابقت چش شده؟!؟ حس کردم
منظورش از یک نفر، رادمان است.

دنیز_ نه اصلا برام مهم نیست . به من چه که چطور

تیر خورده؟! من و رادمان دیگه هیچ نسبتی جز یه دختر عمو و پسر عمو ی ساده
نداریم. خدا هم اون یه نفر رو شفا بده.

هر کلمه که می گفتم وزنه ای سنگین به قلبم وصل میشد.

بیرون رفتم و وارد سرویس شدم.

این همه اصرار اطرافیان برای بازگویی ماجراهای مربوط به رادمان را اصلا درک نمیکردم.

چرا باید به من می گفتند!؟

به من چه ارتباطی داشت!؟

مختصر صبحانه ای که مادر بزرگ برایم آماده کرده بود را خوردم.

مادر بزرگ و پدر بزرگ بی حرف به گلخانه رفتند و معین و حامی در حال، منتظر من نشسته بودند.

ظرف کره و مربا را در یخچال گذاشتم و پیش دستی ها را شستم.

به سمت اتاقم پا تند کردم که حامی صدای م زد:

_دنیز بیا بشین.

دنیز_من حرف هام رو بهتون...

با فریاد معین ساکت شدم:

_مثل آدمیزاد بیا بشین و حرفای ما رو بشنو تا به زور متوسل نشدم.

پلک هایم را روی هم فشردم و ناچار نشستم . آخر که چه؟!

بالاخره یک روز باید می فهمیدم.

_میشنوم .

عمو حامی آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و به جلو خم شد:

حامی_رادمان توی درگیری باند نگار با پلیس ها تیر خورده. خداروشکر زنده
موند ولی نگار کشته شد.

دنیز_خب این که معلوم بود از اولش . کاری بود که رادمان خودش کرد .
نباید میرفت توی باند قاچاق.

حامی_ولی رادمان توی باند قاچاق نگار و خانوادش نبود

!!

کمی جا به جا شدم و گیج نگاهش کردم:

_یعنی چی؟!

حامی_رادمان در واقع نفوذی بود.

دنیز_نفوذی!؟

معین_آره . مأمور مخفی ما بوده.
با بهت سرم را به چپ متمایل کردم.

دنیز_یعنی چی؟؟

حامی_یعنی اینکه تمام مدت که پیش نگار بود، همه اش نقشه ی معین و همکاراش بود
و اون به معین اینا اطلاعات میداد.

معین_در واقع رادمان اولش از روی اجبار رفت توی ویلای نگار اما بعدش وقتی فهمید
خلافکارن، به من اطلاع داد و طبق یه نقشه ی اصولی وانمود کرد دوباره عاشق نگار شده
تا توی دم و دستگاہ شون راهش بدن و از اونجا بتونه به ما خبر بده.

هیچی که نفهمیدم هیچ، گیج تر هم شدم.

دنیز_من نمی فهمم آخه اجبار چرا؟؟ یعنی واسه یه مأموریت من رو ول کرد؟!

بعدشم مگه رادمان پلیسه که مأمور مخفی شده؟؟

معین_ نه. بعد از اینکه رفت و فهمید خلافاکارن وارد ماموریت شد . درسته پلیس نیست اما اون نزدیکترین فرد به ما بود که توی دم و دستگاه نگار و پدرش نفوذ داشت .

بغضم گرفته بود و صدایم می لرزید:

_معین تو چطور دلت اومد با زندگی خواهرت بازی کنی؟

! چطور دلت اومد بخاطر یه ماموریت که هیچ ربطی به من و رادمان نداشت، ما رو خونه خراب کنی؟! چرا پای رادمان رو به اون ماموریت کوفتی بازکردی؟!

معین_ من هیچوقت همچین قصدی نداشتم و اگه این اتفاقات افتاد شرمندتم اما مجبور بودم رادمان رو وارد این بازی کنم

چون اینطوری به نفع خودش هم بود.

_چرا به نفعش بود؟!

_ماجرا خیلی پیچیده تر از اونیه که فکرش رو بکنی . به نظرم بهتره این جریان رو از زبون خودش بشنوی.

_عمر!!!

_دنیز لجبازی نکن رادمان همون رادمانه!!

_نیست !! رادمان اون رادمان قبل نیست !! اون رادمانی که من میشناختم مرده.
معین پوفی کشید و من عصبی شقیقه هایم را فشردم.

بازدمم را پرفشار بیرون دادم:

_حالا که فکرش رو میکنم، همون بهتر که از این آدم طلاق گرفتم. کسی که اول
زندگی به من اعتماد نداشت و بهم نگفت کجا میره و چرا میره به درد من نمیخوره.

حامی_دنیز ولی این همه ی ماجرا نیست !! یک بار گفتم بازم میگم، رادمان
نمیدونست داره پا به این ماموریت میزاره .

گوشه ی لبم به سمت بالا کج شد:

_اتفاقا این همه ی ماجراست . اون چه باید می شنیدم رو شنیدم . رادمان حداقل باید
اون موقع که نگار من رو زندانی کرد همه چیز رو بهم میگفت.

معین_دختر میگم مأموریت سری بود !! به جز من و همکارام نباید کسی
مطلع می شد!!

تند خو فریاد کشیدم:

_ولی من باید میدونستم. شما که خودتون خرد شدن غرور من رو توی عمارت دیدن!!
 اینا هم جزء مأموریتش بودن؟؟ آره داداش؟! معین_داد نزن تا بقیه اش رو بگم.

دنیز_بقیه ای نداره . من هرچی ضروری بود رو فهمیدم .

نفوذی تون رو هم خدا شفا بده.

حامی دستم را گرفت:

_دنیز تند نرو لطفا!! رادمان به خاطر یه سهل انگاری کوچیک من توی این مخمصه

افتاد . من مدیون رادمانم!!

دنیز_نخیر عمو رادمان بخاطر جوگیری و عشق پلیس بازیش توی این مخمصه افتاد.

آخه یکی نیست بهش بگه مرد حسابی تو رو چه به نفوذی بودن!؟

معین_دختر چرا همه چی رو قر و قاطی میکنی؟! می گم ما برای نجات جون خودش و

این که یه عمر پشت میله های زندان نیافته بهش دستور دادیم نفوذیمون شه!!

همچون معین فریاد کشیدم:

_دروغ میگین !! همتون دروغ میگین . رادمان خودش توی عمارت گفت من رو
 نخواسته !! این که جزء ماموریتش نبود !! این رو که نمیتونید بگین دروغ بود و
 انکارش کنین . اصلا چرا اینا رو به من میگین!؟

به من چه ربطی داره!؟

معین_ربطش به اینه که اولاً به اون بنده خدا قول دادم تو رو توجیه کنم.

دم بلندی گرفت و ادامه داد:

_دوما، تو باید برگردی تهران و دوباره با رادمان ازدواج کنی!!

ناخودآگاه، بلند و دیوانه وار خندیدم:

_من با رادمان ازدواج کنم!؟

دوباره و دوباره هیستریک خندیدم:

_با رادمانی که توی صورتم گفت نمیخواهت و اسباب سرگرمیم بودی!؟

معین کلافه از خنده هایم ابروهایش را در هم گره کرد و چشم غره ای نثارم کرد.

نفس بلندی کشیدم ولی نتوانستم لرزش تن و بدنم را که نشات گرفته از حرص بود، خنثی کنم:

_توی خواب ببینم که من دوباره زن این مرد بشم.

بلند شدم و بی توجه به صدا زدن های معین و حامی به اتاقم برگشتم.

اعصاب و روانم حسابی داغان بودند و دلم دوباره گریه کردن میخواست .

گویا عادت کردم بودم به بارانی شدن چشم هایم و اگر اشک نمی ریختم، روزم شب نمیشد.

پشت در اتاق نشستم و زار زدم.

چقدر درد و رنج کشیدم و از دوری او مُردم و زنده شدم.

رادمان با من خیلی بد تا کرد.

نباید تحت هیچ شرایطی من را رها میکرد و میرفت. مطمئن بودم اجباری وجود نداشت و حامی دروغ گفته که رادمان بخاطر اشتباه او مجبور به ترک من شده است.

اصلاً چه اشتباهی که هیچ کدام بروز اش ندادند؟! برادرم نیز مقصر بود.

او نباید زندگی تنها خواهرش را به خاطر یک ماموریت از هم میپاشید.

رادمان که میدانست مأموریت است و همه چیز یک بازی است چرا غرورم را له کرد
؟!

چرا طلاقم داد ؟!

گرچه بعید میدانم از نظر رادمان بازی بوده باشد و او همان زمان دوباره فیلش
یاد هندوستان کرده بود.

معین و حامی که در راضی کردن من برای بازگشت به تهران شکست خورده
بودند، بی توجه به اصرارهای پدربزرگ و مادربزرگ، به سمت عمارت اخوان به راه
افتادند.

کلافه پوف کشیدم و چشم در کاسه چرخاندم:

_ولی بابایی من دلم نمی خواد دوباره برگردم عمارت!!

بابا برخلاف بار پیش که در بیمارستان به من حق انتخاب داده بود، این بار مصمم
گفت:

_ولی من دلم میخواد دخترم ور دل خودم باشه .
_راحت نیستم اونجا تو رو خدا اذیت نکنین.

_دنیزم برگرد بابا !! بیخیال این که چون رادمان اینجاست تو نمیخوای برگردی. بزار
من مریض احوال این آخر عمری همه بچه هام رو دور خودم بینم.
_بغض کرده میان حرفش پریدم:

_خدا عمرت بده.

_دخترم من به اندازه کافی از تو دور بودم . بیست سال چیز کمی نیست !! اگه اون بار
بی اختیار ازم جدا شدی ،این بار خودت باعث جداییمون نباش !! برگرد دل منم خوش
کن. بزار جون بگیرم وقتی توی عمارت میبینمت.

_اما بابا...

_ولی و اما و اگر نداره فدات شم . رادمان بد کرده باهات ،میدونم . نباید ترکت میکرد،
میدونم. منم حق دخالت ندارم که بگم ببخش یا نبخش. زندگی خودته و ریش و قیچی
ام دست خودت . من فقط میگم برگرد به جمع خونوادت.

برگرد همین!!

_فکرام رو بکنم خبرتون میکنم.

_ فکر کردن نداریم . برمیگردی عزیزم باشه؟! پدرم مر یض بود.

نمیخواستم دلش را بشکنم یا موقعی برگردم که دیر شده باشد و پدری نباشد.

درمانده پلک روی هم فشردم و برخلاف میلم پیچ زدم:

_باشه...برمیگردم.

_منتظرتم . خدانگهدارت بابا.

تلفن را قطع کردم که پدربزرگ گفت :

_پدرت چی میگفت؟!

_میگفت برگرد عمارت.

بابا محمد تسبیح اش را برداشت:

_اینجا خونه خودته بابا و تا روزی که بخوای قدمت روی چشم منه. اما الان که پدرت

ازت خواسته برگردی، برو تهران. حتما دلتنگته و نمیخواه بیشتر از این ازشون دور

باشی. درسته با دیدن شوهرت

عذاب میکشی اما یادت باشه تو خیلی قوی تر از این حرفایی و روزایی سخت تر از این روزها رو پشت سر گذاشتی . ضمنا این رو یادت باشه دخترم !! هر آدمی که توی زندگیته و یک بار خطا رفته و پشیمونه، فقط و فقط به اندازه ی همون یک بار بهش فرصت دوباره بده!! نه کمتر و نه بیشتر. چون اگه فرصت ندی ممکنه پشیمونی به بار بیاد و اگه فرصت بیش از یک بار هم بدی، در واقع داری بهش اجازه ی سوءاستفاده میدی.

سرم را تکان دادم و بعد از بوسیدن صورت آقاجون به اتاق رفتم تا وسایلم را جمع کنم.

مادربزرگ با قرآن جلوی در ایستاده بود و آهسته گریه میکرد.

بغلش کردم و با غم گفتم:

_اینطوری کنی نمیرم و دوباره پلاس میشم تو خونتون ها

!!

_نرو مادر بخدا که از خدومه تو اینجا پیش من و آقات باشی.

_قربونت برم ولی بابا اینقدر حرفای دلگیر کننده و غمگین زد که دلم نیامد بیشتر از

این ازشون دور باشم . مراقب خودت و حاج محمادت باش مامان بزرگ.

پیشانی ام را بوسید و پس از رد شدن زیر قرآن با آقاجون هم خداحافظی کردم و سمت تهران راه افتادم.

به عمارت که رسیدم استرس ام دوباره شد.

نمیدانستم در برابر رادمان چه واکنشی نشان دهم و چه بگویم.

اصلا به او چه ارتباطی داشت!؟

من فقط بخاطر پدرم برگشته بودم .

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم پیاده شدم و چمدان به دست حیاط عمارت را طی کردم.

با شنیدن صدای پایی درست پشت سرم، ایستادم و ترسیده به عقب برگشتم که سرم به سینه ی مردی برخورد کرد.

آب دهانم را قورت دادم و سرم را بلند کردم.

قدم به او نمیرسید و مجبور بودم کمی گردنم را کج کنم تا چهره اش را ببینم.

با مردمک های قهوه ای رنگ اش اجزای صورتم را از نظر می گذراند. بازویش بانداپیچی شده بود و رد کمرنگی از زخم های صورتش به جا مانده بود.

صدای بم و گیرایش در گوشم طنین انداخت و قلب بی جنبه ام باز شروع به سرکشی کرد.

_رسیدن به خیر!! به خونه ی خودت خوش اومدی.

عقب عقب رفتم و با پوزخند روی لبم پچ زدم:

_ممنونم...

بدجنس در چشمانش زل زدم و جمله ی پیشین ام را ادامه دادم:

_پسر عمو!!

_دنیز؟!!

ایستادم:

_بله؟؟؟

_باید باهم حرف بزیم.

_ ما حرفی نداریم با هم عموزاده!! من و شما حرف هامون رو خیلی وقت پیش زدیم.
زیر سقف همین عمارت!!

_ میدونم حامی و معین بهت گفتن بیشتر ماجرا رو اما من مرد و مردونه پای همه چیز
وایسادم و لازمه یک دور خودمم بهت بگم چه اتفاقی افتاد عزیزم...

دستم را بالا آوردم و میان حرفش پریدم:

_ نه نه نه من عزیز شما نیستم پسرعمو!! من فقط دختر عموی شما و خواهر
دامادتونم. تمام!!

از قصد این نسبت های دور را استفاده می کردم.

افتاده بودم روی دور لجبازی و خدا عاقبت این کارهایم را به خیر کند.

رادمان فک اش قفل شد و جلو آمد : _ چرا عذابم میدی !؟

سرد و خنثی نگاهش کردم.

او به من درد را هدیه داده بود.

اما بعید میدانستم من هم بتوانم به اندازه ی خودش به او درد بدهم.

_من عذابت میدم؟! تو خودت مسبب تموم چیزایی ها

هستی که داری تحمل می کنی!! علاوه بر خودت من رو هم شریک عذابت کردی.

گوشه ی لبم کج شد:

_حالا من مقصر شدم؟! بابا دست خوش!!

_حق با توئه!! من هرچه کردم خودم کردم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد!! اما

تو خانومی کن!! بیا و حرفام رو بشنو. بزار ماجرا رو از روز اولش برات بگم. بگم و

بگذر از من!!

به عمارت نگاه کردم و وقتی خیالم از دیده شدن مان توسط اهالی راحت شد و

دست به سینه گفتم:

_فرض میکنیم حرفات رو شنیدم!! بعدش چی؟!!

زندگیمون مثل قبل میشه؟! مهر متارکه از شناسنامه هامون پاک میشه؟!!

در سکوت نگاهم میکرد و من دوباره بغض ام گرفت . باز هم قلوه سنگ نامرد در

گلویم خوش نشست :

_نمیشه رادمان!! نمیشه. هیچی مثل روز اولش نمیشه. نه زندگی مون، نه شناسنامه

هامون. قلب من هم شکسته نیست که بندزن بشی و از نو تیکه هاش رو بهم بچسبونی.

بد کردی با من رادمان!! نه میگذرم و نه می بخشم. اگر اوادم توی این کاخ نحس فقط
بخاطر پدرم بود که قلبش مریضه و نمیخوام از

دستش بدم. لطفا با حرفات و یادآوری اون گذشته ی لعنتی عذابم نده. هزار بشیم
همون دنیز و رادمان دو سال پیش که هیچ صنمی باهم نداشتن.

موهایش را چنگ زد و شرمنده سر پایین انداخت:

_ببخش من رو!! بد کردم میدونم. اما به خداوند ی خدا قسم مجبور بودم!!

چیزی نگفتم و راه عمارت را در پیش گرفتم.

مدت ها بود خسته شده بودم از این کلکل ها و بحث های بیهوده.

با اهالی خوش و بش کوتاهی کردم و راهی اتاقم شدم. زن عمو محسن خوشحال بود اما

هنوز هم با من سرسنگین رفتار میکرد .

خودم را روی تخت پرت کردم و چشمانم را بستم.

در ذهنم فقط یک اسم چرخ میخورد.

رادمان!!

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

چند روزی گذشته بود و من حاضر نبودم با هیچکس حتی خود رادمان در مورد آن اتفاقات حرف بزنم .

خانواده ام خوشحال بودند از آمدن من به عمارت اما آنها هم رغبتی برای صحبت کردن درباره اتفاقات گذشته نداشتند.

با اینکه رادمان بارها از من خواست به حرفش توجه کنم و ماجرا را از زبان خودش بشنوم اما من راضی نشدم.

جلوی اینه سرگرم شانه زدن موهای نم دارم بودم که تقه ای به در خورد.

به محض باز شدن در، چشم در چشم رادمان شدم.

رنگ نگاهش همچون سابق شده بود.

جدی گفتم:

بله پسر عمو کاری داشتی؟؟

دستش را تکیه گاه در کرد:

_اومدم دو کلام جدی باهات حرف بزدم.

_در چه مورد؟؟؟

_در مورد همون چیزی که چند روزه داری ازش فرار می کنی.

_اولا من فرار نکردم دوما تمایلی به شنیدن حرف های شما ندارم.

ابروانش را به هم پیوند داد:

_ولی این حقته بدونی!! چون به تو هم ربط داره.

_شب عروسی که حقم نبود و به من دخلی نداشت، الان حقمه؟!

_گذشته رو نبش قبر نکن دنیز!!

موافقم پسر عمو . بهتره گذشته رو نبش قبر نکنی!!

در را بستم و قفل کردم.

انگشت شست و اشاره ام را دو طرف چشمانم گذاشتم و فشردم.

با صدای کوبیده شدن چیزی به سوی صدا برگشتم.

آوای ناهنجاری از کمد دیواری می آمد و ناگاه سکوت شد.

کمد را باز کردم و با دیدن قفل شکسته ی در مخفی، آه از وجودم برخواست.

رادمان به سختی در حال عبور بود و مراقبت می کرد از بازوی تیر خورده اش.

غریدم:

به چه حقی اومدی توی اتاق من؟!

آرام از اتاقک کمد بیرون آمد:

بلاخره مخترع هر چیزی باید حداقل یه بار ازش استفاده کنه!!

برو بیرون همین حالا!! نچی کرد و سر بالا انداخت.

نزدیک اش شدم و جلوییش قد علم کردم:

چی از جونم میخوای؟؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟؟ رادمان همه چیز بین من و

تو تموم شده. این رو بفهم لطفا!!

میتونیم از نو بسازیم.

ناتوان و درمانده نالیدم:

نمی تونیم.

خش دار لب زد : _کار نشد نداره عشق من !! درست شنیدم؟؟

او مرا عشقش خطاب کرد؟؟ تمام جانم به یکباره تخریب شد.

_من عشق تو نیستم!! عشق تو الان زیر خروار ها خاک خوابیده.

_از اولش هم فقط تو عشق من بودی جوجه ی قشنگم!! به اون بالاسری قسم که همه

ی چیزهایی که تو این مدت دیدی و شنیدی یه دروغ بزرگ بود . از اتفاقات توی

ویلا ی پدر نگار بگیر تا این عمارت!!

پوزخند صداداری زدم:

_دیگه حنات برای من رنگی نداره آقای اخوان. بدجور تصویرت توی ذهنم کدر و لکه

دار شده . هیچ تضمین و هیچ اتفاقی باعث نمیشه که دید من نسبت به تو عوض بشه

_میشه!!

_نمیشه رادمان !! برو

_میشه فقط کافیه تو بخوای .

_اما من نمیخوام.

_چرا عُمرم؟؟

_به هزار و یک علت.

بی هوا از دهانم پرید:

_چطور تیر خوردی؟؟

پر مهر نگاهم کرد و من از سوالی که پرسیدم پشیمان شدم

که گفت :

_توی یه اتاق مشغول سرگرم کردن نگار بودم تا پلیس ها برسند . ارسلان که بو برده

بود من نفوذی ام، اومد و به من و نگار شلیک کرد . نگارُ مرد اما من سالم موندم .

بعدشم با نگین فرار کردن.

_چرا آخه؟؟ نگین میدونه ارسلان خواهرش رو کشته؟؟

_نه فکر نکنم بدونه . همه چیز رو برات میگم عزیز دلم .

فقط بهم یه فرصت بده.

بی اهمیت به حرفی که زد گفتم : _چرا بهم اعتماد نداشتی؟؟ _داشتم.

_چرا بهم نگفتی برای چی داری میری؟؟

–مجبور بودم.

–تو که ماجرا رو میدونستی چرا راضی شدی طلاقم بدی؟؟

–مجبور بودم.

عصبی داد کشیدم:

–د بس کن !! مگه بچه ای که مجبورت کرده باشن به انجام کاری؟؟

–بچه نیستم اما پای خیلی چیزای ارزشمندم در میون بود .

باید برای حفظ شون به اجبار هم که شده بود تن به خواسته های بقیه میدادم.

–میتونستی نه بگی به درخواست ورودت به اون مأموریت کوفتی!!

–من به خواست خودم وارد اون مأموریت و اون ویلا نشدم دنیز.

–ولی به خواست خودت من رو اونجا عذاب دادی، به خواست خودت جلوی همه

کوچیکم کردی، به خواست خودت با لبخند و رضایت با نگار توی استخر...

بغضم مجال ادامه دادن نداد و اشک از چشمانم سرازیر شد.

_دنیز حضرت عباسی من فقط تو رو دوست دارم . فقط تویی که میخوامت . اون ماجرای ازدواج من با نگار دروغ بود . حتی اون چیزایی که توی استخر دیدی هم همشون صحنه سازی بودن.

_دروغ میگی !! من چی رو دقیقاً باور کنم؟؟ قسم حضرت عباست رو یا دم خروس رو؟؟

_من هرکاری کردم توی این مدت از روی اجبار بوده. با فین فین گفتم:
_بس کن رادمان نمیخوام چیزی بشنوم. حالم از این حرف های تکراری به هم می خوره. پاشو برو بیرون دلم تنهایی میخواد.

_به شرطی میرم که بزاری تا آخر حرفام رو بزنی.

_نمیخوام.

_پس منم نمیرم.

_برو رادمان تنهام بزار.

_کجا برم زندگی رادمان

_تو رو خدا برو . این کلمات، این رفتارات من رو یاد اون گذشته ی لعنتی میندازن.

_اما دنیز من..

_برو.

غمناک در صورتم دقیق شد و بعد از اندکی سکوت از همان در مخفی به اتاقش بازگشت.

گوشه ی سالن تنها نشسته بودم و مشغول کتاب خواندن بودم.

مامان و زن عمو که هنوز میانه شان زیاد با هم خوب نشده بود، به همراه مادر بزرگ ظرف ها را می شستند و بابا و عمو درباره ی کارهای عقب افتاده شرکت صحبت می کردند .

خانه بعد از مزدوج شدن بچه ها خیلی خلوت و کسل کننده شده بود.

عمو حسام و خانواده اش قبل از جدایی ما به خارج از کشور مهاجرت کرده بودند.

معین و حامی و دو قلو ها هم که سر خانه و زندگی شان بودند.

این میان تنها جوانان خانه فقط من و رادمان و متین بودیم. متین هم که بیشتر اوقات با دوستانش بود و زیاد در عمارت آفتابی نمیشد.

با اینکه گه گذاری بچه ها به ما سر میزدند اما باز هم سکوت غالب بود.

چند روز از همان شبی که رادمان به اتاقم آمده بود می گذشت و خدا را شکر مثل اینکه متوجه شد باید به من زمان دهد تا به خودم بیایم و هضم کنم آنچه افتاده بود را.

با پهن شدن سایه ای بر روی تنم، سرم را بالا گرفتم.

چه حلال زاده!!

رادمان دست به سینه مقابلم ایستاده بود.

اشاره ای به صندلی کناری ام زد و با تمسخر گفت:

_اجازه هست؟؟

چپ نگاهش کردم که پوزخندش جان گرفت و نشست.

_الان داری تو ذهنت میگی باز این رادمان، زبون مار از لونه درارش رو راه انداخت .

آره؟؟

خنده ام گرفت اما قورتش دادم و سعی کردم بروزش ندهم. یک تای ابرویش بالا
پرید:

_لبخند روی لبات رو قایم می کنی، چشمت رو میخوای چیکار کنی دلبر!؟

از اینکه دستم برایش رو شده بود حرصی نگاهش کردم که مرموزانه خندید و سپس
جدی گفت:

_به حرفم فکر کردی؟؟

_کدوم حرف!؟

رادمان انگشتانش را در هم قالب کرد و به پشتی صندلی تکیه زد:

_اینکه یه فرصت بهم بدی تا حرفام رو بهت بزنم و همه چی رو توضیح بدم.

میخواستم بشنوم اتفاقات را اما نمیدانم چرا دلم هوس لجبازی با رادمان
کرده بود.

خیره به کتاب و با لبخند موزیانه ای گفتم:

_شاعر میفرمایند که:

دیر اومدی، خیلی دیره ...جایی دیگه دل اسیره !! حرف های قشنگت اصلا... توی
دلم نمیره!!

با نیش باز چشم از کتاب گرفتم و به رادمان نگاه کردم.

چروکی که در پیشانی اش نقش بست نشان از اخم و عصبانیت اش میداد و
خنده بر لبم ماسید.

_دنیز خداوکیلی دیگه خیلی داری رو اعصابم راه میری .

خیلی دارم جلوی خودم رو میگیرم که از در زور وارد نشم .

_ببخشید یه چیزی هم بدهکار شدیم!!

عصبی پلک زد:

_بیا و مثل یه خانوم به حرفای من گوش بده . حضرت عباسی دیوونه بشم اونوقت

فقط خدا باید بیاد نجاتت بده ها

!!

با ترس ساختگی گفتم:

_وای گرخیدم!!

چشمکی زد:

_گرخیدن واقعی رو هم نشونت میدم عزیزم.

دستم را گرفت و کشید.

برای لحظه ای از عواقب حرفهایم ترسیدم.

رادمان رو به عمو محسن و پدرم ایستاد و من در تلاش برا رها کردن دستم بودم.

رادمان_عمو با اجازه تون میخوام امشب تکلیفم رو مشخص کنم. دنیز باید همین الان تمام ماجرا رو بشنوه.

دنیز_ولم کن رادمان نمیخوام بشنوم.

مچ دستم را فشرد و ناخودآگاه آخی گفتم.
بابا نگاه مان کرد و رو به رادمان گفت:

_وقتی دخترم نمی خواد بشنوه چرا اذیتش میکنی??

رادمان_ اذیتش نمیکنم !! فقط میخوام بدونه که من هر کاری کردم از روی اجبار بود، از روی دل رحمیم بود .

عمو شما که دیگه خودت همه چی رو میدونی!!

عمو محسن دست روی شانه پدرم گذاشت:

_حسین اجازه بده رادمان و دنیز با هم خلوت کنن. شاید دنیز واقعیت رو که شنید، راضی شد دوباره با رادمان ازدواج کنه!!

حیرت زده به عمو محسن نگاه کردم و با تته پته گفتم:

_چ...چی میگین عمو!! من دوباره ب...با رادمان ازدواج کنم؟! عمر!!

فشار انگشتان رادمان دور مچ ام هر لحظه بیشتر میشد و چهره ام در هم میرفت.

عمو محسن_دخترم وقتی شما دوتا اینقدر همدیگه رو دوست دارین معلومه که باید ازدواج کنید.

گوشه لبم به سمت بالا کج شد:

_نه عمو، نه پسرت من رو دوست داره نه من اون رو خودش جلوی همتون توی همین مکان اعتراف کرد!!

عمو_د همین دیگه !! وقتی نمیزاری برات توضیح بده حرفای اون روزش دروغ بود، این سوء تفاهم ها پیش میاد . برید صحبت کنید دخترم . من ضمانت میکنم که رادمان اذیتت نکنه.

رادمان با فک قفل شده به بابا نگاه میکرد.

بابا سری تکان داد:

_باشه اما نه برای این که با رادمان ازدواج کنه که اون فقط حق خودشه تصمیم بگیره.
فقط برای اینکه حقایق رو بشنوه. ضمنا دخترم رو اذیت نکن!! یادت نره پدرت
ضامنت شده.

رادمان باشه ای گفت و به سمت در خروجی رفت که باتعجب گفتم:

_آی دیوونه من لباس مناسب بیرون تنم نیست.

_بیرون نمیریم خوشگلم قراره یه سر به کاخ آرزو هامون بزنیم .

مطیع دنبالش راه میرفتم اما می ترسیدم از واکنشش.

وارد خانه شد و بدون توقف راه اتاق خواب را در پیش گرفت و پس از ورود، در
آن را قفل کرد.

آب دهانم را قورت دادم و به اتاقی که نسبتا مرتب شده بود نگاه کردم.

شیشه خرده ها تقریبا جمع شده بودند اما هنوز هم کمی ریخت و پاش بود.

با کشیده شدن دستم حواسم را معطوف رادمان کردم.

_من همه چیز رو برات می گم اما مثل پدرم نیستم بگم باهام ازدواج کن چون دوستم داری و دوستت دارم!! تمام جزئیات رو برات میگم و قول میدم اونقدر کامل بگم که قانع کننده باشه. اما اگه قانعت نکرد تمایلی به بودن با من و ازدواج مجدد با من نداشتی، اون وقت مختاری!! هر طور دلت خواست تصمیم

بگیر و من هم قول میدم با وجود تمام سختی ای که قراره بکشم، ذره ای مزاحم زندگیت نشم.

ناچار سرم را تکان دادم:

_گوش میدم.

_خوبه.

عقب کشید و روی تخت نشست.

وقتی که شروع به حرف زدن کرد، با دقت گوش کردم تا بتوانم تصمیم عاقلانه ای بگیرم.

گرچه خودم هم میدانستم تصمیم نهایی ام چیست.

رادمان لبش را با زبان تر کرد و شرح داد آنچه را نمی دانستم:

_دقیقا از کجاش رو بگم نمیدونم اما از همون اولش رو برات میگم. از روزایی که نگار تهدیدم کرد به مرگ و جدیش نگرفتم اما تصادفی که توی دوران نامزدیمون کردم فهمیدم کار خودش بوده.

متعجب اخم در هم کشیدم و منتظر ادامه ی سخن اش شدم.

_وقتی توی کشتن من ناکام موند، هرکاری کرد تا تو رو بدزده و ازم جدا کنه. وقتی اینجا هم ناکام موند شب عروسیمون یه نفر رو فرستاد دم تالار. اون شب با دیدن چک سفید امضای حامی توی دستش برق سه فاز بهم وصل شد.

باورم نمیشد نگار تمام مدت من و رادمان را زیر نظر داشته باشد:

_چک حامی دست نگار چی کار میکرد؟؟

_توی دوران نامزدیم با نگار، یه روز حامی اشتباها به جای یه چک واسه شرکت، دو تا چک رو امضا میزنه و وقتی میاد خونه دسته چک رو تو شرکت جا میزاره. منم که دیدم دسته چک روی میزشه، بدون اینکه به حامی اطلاع بدم گذاشتمش توی جیبم تا بیارم براش اما حتی یک درصد هم احتمال نمیدادم که توی اون دسته چک، یه برگه چک سفید امضا هست. طبق قرار قبلیم اول رفتم پیش نگار. اون شب

بدجور گیج کرده بودم و اصلا توی حال خودم نبودم . نگار هم از گیجیه من سوء استفاده کرد و چک حامی رو از جیب کتم دزدید.من هم تا آخر شب بی خبر از همه جا دسته چک رو به حامی دادم.

حامی هم فراموش کرده بود که چک رو امضا زده و خیال میکرد اون برگه از قبل کنده شده و پیگیرش نشد.

آهی کشید و ادامه داد:

_شب عروسی که به نگار زنگ زدم گفت یا امشب می زنی زیر همه چیز و میای توی ویلای من یا فردا یه مبلغ هنگفت میزنم توی چک و میبرم بانک پاسش کنم.

_خب چرا به پلیس اطلاع ندادی؟؟

_عزیزدلم چک سفید امضا مثل چک حامل هست . فارغ از اینکه دزدی بود یا هر چیز دیگه ای، اگه به بانک برده بشه، اول باید پاس بشه. اگه حساب خالی بود و پاس نشد، صاحب امضا به جرم کشیدن چک بی محل مجازات میشه . و بعد از اینها تازه صاحب دسته چک میتونه از کسی که چک رو خواسته پاس کنه ، به جرم دزدی یا خیانت در امانت شکایت کنه . اما این همه ی ماجرا نبود . تهدید سومش رو همون

شب گفت.

سوالی نگاهش کردم که لب باز کرد:

این بار هم دوباره سوء قصد داشت به جون تو. چند مدت به نفر رو گماشته بود که
شب و روز تو رو زیر نظر داشته باشه

تا سر به فرصت بدزدنت و دور از جونت بلاهایی که گفتم رو سرت بیارن.

میدونستم نگار وقتی بخواد به کاری رو انجام بده حتما عملیش می کنه.

عجب!!

چقدر بد بود و بدی می کرد نگار.

من ناچار بودم دنیز!! به جای اینکه کنارت باشم اما هر لحظه ترس از دست دادنت
رو داشته باشم و همچنین نابودی زندگی حامی رو ببینم، ترجیح دادم برم که هم تو
سالم باشی و هم حامی زندگیش به خاطر من از هم نپاشه .

درسته اشتباه اول از جانب حامی بود که چک رو الکی امضا کرد اما اشتباه دوم

از طرف من بود که بدون اینکه با حامی هماهنگ کنم، دسته چک اش رو با خودم
جا به جا کردم.

اشک به چشمم یش زد با شنیدن فداکاری هایش و تازه درک کردم چرا حامی گفته بود که به رادمان مدیون است.

رادمان صدایش گرفته شده بود:

_خیلی سختم بود وقتی شب عروسیمون اون طور باهات برخورد کردم. مجبور بودم برم!! بعدش که رفتم توی ویلاش

متوجه ی رفت و آمدهای مشکوک و عجیبشون شدم. بو بردم که دارن ه کارایی می کنن . واسه همین با معین به سختی و بعد از چقدر تلاش ارتباط گرفتم . من با اینکه هیچ کاری نکردم براشون اما به جورایی همدست اون ها حساب میشدم. همین که توی اکیپشون بودم خودش جرم بزرگی بود . معین و همکاراش قول دادن در ازای دادن اطلاعات بهشون از همون جرم کم و ناچیز من هم بگذرن که روونه ی زندان

نشم . من هم از خدا خواسته قبول کردم و اونا توی چند جلسه ی کوچیک و سری بهم گفتن چیکار کنم.

دورادور از معین حال و احوالت رو می پرسیدم و هر روز بیشتر از دیروز داغون می شدم.

سوالی که در ذهنم بود را بر زبان روان کردم :

_مأموریت سری بود نمی تونستی بهم بگی . چرا نگفتی داری میری پیش نگار؟؟

_نمیدونم اما دلم نمی خواست کسی از اشتباهم باخبر بشه و مسلما اگه خانواده می فهمیدن اون پول رو جور میکردن و نمیزاشتن برم. منم راضی نبودم که بخاطر یه آتوی من توی گیجی، بودجه و سرمایه ی کل خاندان اخوان رو به باد بدم و جون تو رو به خطر بندازم.

_بعدش چی شد؟؟

_چک حامی رو از نگار گرفتم و به دست معین رسوندم .

بعدش هم که سر و کله ی تو توی مهمونی پیدا شد !! شاید بدترین سوتی عمرت رو اونجا دادی دنیز !! جایی که نگار له له میزد برای گیر انداختن تو!! و تو خیلی راحت با پای خودت تشریف آوردی توی دهان اژدها . ولی از جایی که خدا خواست علی هم همون جا بود و وقتی فهمید خواهر

معین و زن منی افتاد دنبالت که جلوت رو بگیره اما نشد .

در آخر هم که افتادین توی دام نگار و آدمهاش . دنیز یه سوال؟!

_بله؟؟

_واقعا به ارسلان نامرد وعده دادی؟؟

دلخور نگاهش کردم:

_من فقط مقصودم رسیدن به تو بود . وعده دادم اما وعده ی دروغ. سر کارش گذاشتم و بعدش هم متین ازش به دانشگاه شکایت کرد . تو بگو دلیل اون همه سردی و جدی بودنات چی بود؟؟

لبخند تلخی زد:

_از ثانیه ای که پای تو به اون خونه باز شد دلم یه دقیقه آرام و قرار نداشت . نگار هر دم من و تو رو زیر نظر داشت و قصدش این بود که بکشتت و اعضای بدنت رو بفروشه.

_واقعا؟؟ یعنی این منظور رو داشت؟؟

_آره اما با یه معامله ی کوچیک راضیش کردم از خیر تو بگذره.

رادمان غمگین و گرفته بود:

_اون موقع هم که متین و معین اومدن دنبالت، معین از روی نقشه قبلیمون با من دعوا راه انداخت و طوری وانمود کرد که متین بویی از نقشه نبره . در واقع جوری صحنه سازی کرد که متین گول بخوره که ما بخاطر ترس از پلیس تورو رها کردیم در صورتی که تمام تلاش من و برادرت فقط نجات جون تو بود . اون روز بعد از اینکه ارسال توی

اتاق زندانیت کرد، دوربین ها رو از کار انداختم . اول تو رو آزاد کردم و فراری دادم و بعد علی .

پس از اون هم طوری وانمود کردم که انگار من از ماجرا بیخبرم و همه چیز رو گردن ارسالن انداختم و چون بعد از ورود ارسالن به ویلا شما دوتا فرار کردین، نگار بیشتر بهش مشکوک شد و همین باعث شد اعتمادش به من بیشتر شه.

بالاخره اشک از مژه ام آویزان شد و هوای دیدگانم بارانی

_من راضی به طلاق دادن تو نبودم . اینجا هم باز مجبور شدم. نگار داشت به من وابسته میشد و اعتماد میکرد و منم طبق نقشه ای که با معین و همکاراش داشتیم، وانمود میکردم که عاشقش شدم و دلم لرزیده براش.
پایش را روی پای دیگرش انداخت:

_توی اون شرایط نگار یه شرط عجیب گذاشت . اینکه باهاش ازدواج کنم و تورو طلاق بدم. من اصلا و ابدا راضی نبودم به طلاق دادن تو اما به دو دلیل کنار او مدم .
اولیش این بود که دیگه نوفتی دنبال من و به طور کامل از من قطع امید کنی تا آب ها از آسیاب بیوفتن چون یقین داشتم اگر اینطور پیش نمی رفتم به دروغ نمی گفتم که دوستت ندارم، تا چند وقت آینده دوباره سر کله ات پیدا میشد و این بار هیچکس نمی

تونست از چنگال نگار نجاتت بده. برای همین با نگار اوادم توی عمارت و وانمود کردم عاشقشم و تورو دوست ندارم

تا تو ازم دل زده بشی و جدا شیم . دوم اینکه همکاری معین ازم خواستن که اینطوری نظر و توجه نگار رو جلب کنم تا بتونم بیشتر توی دستگاہ شون نفوذ کنم و زودتر کلکشون رو بکنیم.

معین مخالف صد در صدی طلاقمون بود . حتی کتک کاریش با من توی عمارت کاملاً واقعی بود و من اصلاً انتظارش رو نداشتم . اما بازم ناچار بودم دنیز!! اصلی ترین دلیلش هم این بود که تو دیگه نیای دنبالم و مبادا توی دام نگار بیوفتی.

دستی به پیشانی دردناکم کشیدم.

حقیقتاً تحمل شنیدن این حجم از خبرهای شوکه کننده را نداشتم و سرم در حال انفجار بود :

_واقعا نمیدونم چی بگم !! اصلاً شوکه شدم رادمان . چرا زندگی مون بخاطر یه ماموریت که هیچ ربطی به من و تو نداشت خراب شد؟! جدای از اینا، ارسال چطور وارد باند نگار شد؟؟

_ارسال چندین سال پیش با نگار توی ارتباط بود و وقتی نگار بخاطر من پشش میزنه، ازم کینه به دل میگیره و حینی که میاد به قول خودش مخ تو رو بزنه و متوجه میشه من نامزدتم، بیشتر از دستم حرصی میشه. بعدش با نگار دوباره مَچ میشن و نقشه میریزن

واسه من و تو. این بلاهایی هم که سرمون اومده یه سرش به اون نامرد برمیگرده. دو شب قبل از دستگیری اون باند خلاف، از نگار میخواد زنش بشه اما اون مخالفت میکنه و وقتی پلیسا ریختن سرمون، نگار رو میکشه و من رو هم بی نصیب نمیزاره. پدر نگار رو هم مأمورا کشتن و در حال حاضر ارسلان و نگین متواری ان.

_عجب !! با اینکه دل خوشی از نگار ندارم اما از دستت دلخورم رادمان . نگار هرچقدر ام که بد بود تو نباید با احساساتش بازی می کردی و بازیش میدادی.

رادمان دستش را بالا گرفت و اخم آلود گفت:

_دل واسه این آدم نسوزون دنیز !! میدونم کارم خارج از مرام و معرفت بود، اما به خدا قسم مجبور بودم.

این رو فراموش نکن که عامل جدایی من و تو، این همه درد دوری و دلتنگی مون فقط و فقط نگاره!!

اون باعث شد من شب عروسی مون با آبروی تو و خودم و کل عمارت بازی کنم. اون باعث شد خودم رو فدای زندگی از هم پاشیده نشده حامی کنم. اون باعث شد تو دچار حمله عصبی شی و بابات به خاطر آبروی دخترش، قلبش یک در میون بزنه. اون باعث شد من توی اوج جوونیم، توی این سن، بلایی سرم بیاد که شب ها با قرص خواب بخوابم.

شوک زده دستم را روی دهانم فشردم:

چی؟! درست شنیدم!؟

سرش را تکان داد و با غم و گرفته گفت:

_آره عزیزم درست شنیدی!! رادمان اخوان که سی و خورده ای سال سن داره، به خاطر دوری از زنش بلایی سرش اومد که شب و روز خواب به چشمش نمی اومد و برای آرامش گرفتن و خوابیدن چهار، پنج ساعته در طول شبانه روز، محتاج قرص لعنتی خواب شد!! کی فکرش رو میکرد منی که اینقدر خواب آلود بودم و عمرا از خوابم نمی گذشتم، روزی برسه که یک ساعت خوابی بی دغدغه و فکر و کابوس آرزوم بشه.

گلویم هر لحظه بیشتر از قبل فشرده میشد .

او هم درد کشیده بود.

نمی توانستم عمق دردی که کشید را حس کنم اما قطعا اگر بیشتر از من درد نکشیده بود، کمتر هم نکشیده.

لب زیرین ام را گاز گرفتم که دم عمیقی گرفت و دستی به چشمانش کشید و گفت:

_این تموم داستانی بود که برای شنیدنش اینقدر مقاومت می کردی دنیزم!!

سر پایین انداختم و مرور کردم تمام شب ها و روزهایی را که در نبود رادمان گریستم و عزادار قلبم بودم.

قطعا برای او هم همین گونه بود.

همه شان فقط بخاطر یک انتقام عشقی و مأموریتی بود که هیچ دخلی به من و او نداشت.

_میدونم حرف هایی که بهم زدی از ته دلت نبوده . من تو رو خوب می شناسم و از چشمات می تونم بفهمم راست میگی یا نه.

لبش را با زبانش تر کرد و ادامه داد:

_هنوز هم به من حس داری دنیز؟؟

مردد نگاهش کردم و نمیدانستم چه بگویم.

دو دل بودم و دوباره مغز و قلبم باهم جدل می کردند.

تردیدم را که دید، مهربان و آرام گفت:

یه فرصت بهم بده تا خودم رو دوباره بهت ثابت کنم . به جون خودت قسم اگه بگی
الان هم دلت باهامه دنیا رو به پات میریزم .

رادمان من واقعا نمیدونم چی بگم . اصلا حال و احوال خوبی برای تصمیم گیری
ندارم . جدا از اون من و تو یک بار مسیر رو سهوا یا عمدا اشتباه رفتیم . من نمیخوام
دوباره اشتباه برم .

تصمیم گیری نداره عزیز من !! آوای دلت رو بشنو . یه کلمه بیشتر نمیگه . یا می گه
آره یا نه .

قلبم از خدایش بود که تو دوباره پادشاه اش باشی اما فعلا عقل بود که حکمرانی می
کرد .

رادمان دستش را روی قلبم گذاشت و دست من را روی قلب خودش قرار داد:

قلب من که میگه فقط تو ملکشی . با اینکه می فهمم قلب تو هم چی میگه اما دوست
دارم از زبون خودت بشنوم .

لال و خموش فقط به او نگاه میکردم .

من حق را به رادمان میدادم و پذیرفتم که اگر خودم هم در این شرایط بودم همین
تصمیم را می گرفتم اما حس دوگانه ای در درونم مانع از بروز احساساتم به او میشد .

حسی همچون خوف و تردید.

میترسیدم به او اعتماد کنم و دوباره ضربه بخورم.

دستش را پس زدم و بلند شدم تا از اتاق بیرون بزنم که ناگاه جسم تیز و سردی
کف پایم را سوزاند.

آخی از زبانم خارج شد و همان جا بر زمین افتادم.

رادمان سمتم دوید و مقابلم زانو زد.

از درد پلک روی هم گذاشتم و او بی صدا سرگرم چکاپ کف پایم بود.

آهسته شیشه خورده را بیرون کشید و گفت: _زیاد عمقی نیست نترس!! _میسوزه.

نگاه نگرانش را از زخم بالا کشید و مرا روی تخت نشانید: _تکون نخور تا پیام
پانسمانش کنم.

موهایم را محکم به سمت بالا چنگ زدم.

کاش میتوانستم سرم را به دیوار بکوبم تا مغزم بیرون بیاشد.

دو دست مردانه و قوی موهایم را از بند انگشتانم آزاد کردند.

_نکن با خودت این کارا رو عشق من !! درمانده و زار نالیدم:

_چیکار کنم رادمان؟؟ دارم دیوونه میشم !! کف پایم را در دست گرفت تا پانسمان کند . ظاهرا ذهنم را خواند:

_نمی تونی بهم اعتماد کنی آره؟؟
با سر تأیید کردم.

_چشمت میترسه و فکر می کنی تمام اون اتفاقا دوباره تکرار میشن؟؟
نفس عمیقی کشید:

_حق داری !! چند روز بشین با خودت خوب فکر کن . به حرفام، به گذشته مون، به همه چیز. اگه من رو خواستی که تا آخر عمرم نوکرتم...

صدایش گرفته شد و غم در آن خانه کرد:

_اگه نخواستی هم بهم بگو تا برای همیشه از زندگیت برم بیرون.

_رادمان ببخش این رو میگم اما من دیگه نمیخوام با تو بودن رو تجربه کنم. من و تو، ما شدنی نداریم.

_دنیز خوب فکر کن !! به من فکر کن که در نبود تو چه بلایی سرم میاد. من تمام تلاشم رو میکنم تا تو ببخشم اما اگه حتی یک درصد هم نظرت تغییر نکرد، اون وقت میرم

پانسمان پایم که تمام شد ایستاد و کمکم کرد بایستم:

_ببخش من رو بخاطر تمام بدهایی که ناخواسته در حقت کردم و یادت باشه من از روی اجبار بد بودم.
به کمکش لنگان لنگان به سوی عمارت باز گشتم.

برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفتم و مامان را مشغول چایی ریختن دیدم.

از پشت بغل اش کردم که هینی کشید و سمتم چرخید.

آرام خندیدم:

_صبحت بخیر مامان جونم.

_صبح توام بخیر . ترسیدم فدات شدم.

_چه خبر؟؟

_هیچی. تو چه خبر؟؟

نشستم و لقمه ای گرفتم:

_خبری نیست.

_اون شب که بابات گفت رفتی با رادمان صحبت کنی خواستم باهات حرف بزنم

اما موقعیتش پیش نیومد.

_درباره چی مامان!؟

_درباره خودت، رادمان، ارتباطتون . سمتش چرخیدم و لقمه ام را جوییدم : _خب

الان بگو مامان.

دستم را گرفت و مهربان نگاهم کرد:

_من مادر توام دنیز!! اگر هر کسی نتونه درد تو رو درک کنه، من درد و رنج کشیدنت

رو میتونم بفهمم حس کنم .

نمیگم چیکار کن یا چیکار نکن چون زندگی خودته و فقط خودت حق داری که به رادمان دوباره فرصت بدی و انتخابش کنی یا برای همیشه پشش بزنی و از زندگیت بیرونش کنی. اما دخترم

کاری نکن که پشیمونی برات به بار بیاره . کاری نکن که چندسال بعد وقتی برمیگردی به گذشته ات نگاه میکنی، با خودت بگی ای کاش فلان کار رو میکردم یا فلان کار رو نمیکردم. نه تنها توی این بخش از زندگیت، که توی بخش های دیگه ی زندگیت هم این نصیحت مادرانه ی من رو به کار بگیر عزیزدلم.

من نمی تونم بگم چی درست و چی غلطه چون فقط تو میتونی تشخیص بدی !! پس لطفا چیزی رو انتخاب کن که درست باشه و وقتی به سن من رسیدی پشیمون نباشی. لبخندی زدم و با آرامش چشم هایم را بستم:

_ممنونم که به فکر منی و به آینده ام اهمیت میدی مامان .

من هنوز هم نمیدونم باید چیکار کنم. شک و دو دلی داره دیونه ام میکنه . نمیدونم باید به رادمان فرصت دوباره بدم یا نه!!

مامان پشت دستم را با سر انگشت اش نوازش کرد:

_گاهی وقتا فرصت دوباره دادن خوبه . گاهی وقت ها هم بد !! اگه فرصت دادی و ذات اون آدم خوب باشه، فرصت رو غنیمت میشماره و جبران میکنه اتفاقات بد گذشته رو .

اما ممکنه به کسی فرصت بدی که بد ذات باشه .
اون موقع ست که دوباره ضربه میخوری ولی قطعاً محکم تر از قبل میشی، دیگه راحت
اعتماد نمیکنی و اجازه نمیدی طرف مقابل از خوب بودنت سوء استفاده کنه. در هر
صورت به نظر من فرصت دادن چیز بدی نیست .
چون در نهایت بد بودن طرف هم، باز به نفع توست و تو رو به یه ورژن قوی تر
خودت تبدیل میکنه.

_آقا چون موقعی که کرج بودم حرف خوبی زد . می گفت که هر آدمی که توی
زندگیت و یک بار خطا رفته و پشیمونه، فقط و فقط به اندازه ی همون یک بار بهش
فرصت دوباره بده!! نه کمتر و نه بیشتر.

چون اگه فرصت ندی ممکنه پشیمونی به بار بیاد اگه فرصت بیش از یک بار هم بدی،
در واقع داری بهش اجازه ی سواستفاده میدی. راست هم میگفت . اگه بیشتر از یک بار
فرصت بدیم، به قول شما طرف از خوب بودنمون دوباره سوء استفاده میکنه و بهمون
آسیب میزنه.

مامان سری تکان داد:

_دختر عاقلی هستی!! پس خوب فکر کن و خوب تصمیم بگیر.

بعد از خوردن صبحانه به حیاط رفتم و رادمان را کنار اسب اش دیدم.

خواستم راهم را کج کنم که دیر شد و مرا دید.

افسار اسب را کشید و کنار اسب حرکت کرد تا به نزدیکی من رسید.

زیرچشمی نگاهش کردم و سلام گفتم که خوش رو جوابم را داد.

دستم را به پیشانی اسب چسباندم و نوازشش کردم که رادمان با لحن

اغواکننده ای پچ زد:

چقدر دلبر شدی خانوم!!

پر تعجب به سر و وضع ام با لباس راحتی نگاه کردم:

جان؟! دلبر؟! با این تیپ و قیافه؟!!

چشمکی زد:

شما هر تیپی بزنی از نظر ما دلبری.

قبل از این ماجراها عاشق اوقاتی بودم که خودش را «ما» خطاب می کرد.

نمیدانم چه مرگم شده بود که این چند وقت با کوچکترین حرکت یا حرفی از جانب

رادمان، در گذشته غرق میشدم و لذت می بردم از یادآوری آن روزها.

حرصی گفتم:

_ شما هم هر چی مزه بریزی از نظر من همون گولاخ زبون بازی!!

قهقهه ای زد و بینی ام را فشرد.

_میخوای اسب سواری کنی!؟

_نه.

گوشه لبش کج شد و خیره در مردمک هایم گفت:

_مجانیه عزیزم . مثل سری پیش نیازی به تشکر نیست.

راهم را سمت ساختمان کج کردم که دستم را گرفت و خندان گفت:

خوب !! حالا اگه ناراحت شدی مشکلی نیست!!

ناخن هایم را در بازویش فشردم:

_خیلی بدجنسی!!

_وقتی حرص میخوری خیلی بامزه میشی و دلم بیشتر برات ضعف میره دورت

بگردم.

عقب کشیدم که مچ ام را گرفت و این بار اثری از لبخند روی لبش نبود:

_سوار شو یه دور بزن بعد برو.

مطیع و بی حرف سمت اسب رفتم و کمک کرد روی زین جاگیر شوم.

خودش افسار را در دست گرفت و شروع به قدم زدن کرد.

سمتم آمد تا کمک کند از اسب پیاده شوم.

پیاده شدم و قبل از اینکه به عمارت برگردم گفتم:

_من خیلی زجر کشیدم رادمان!! لطفا خودت رو جای من بزار تا بتونی عمق دردی که کشیدم رو حس کنی. اون وقت شاید تونستی بهم حق بدی و اجازه بدی که با حوصله و فکر کردن، بهت یه جواب قاطع بدم.

بیش از دو ماه از آن اتفاقات و آمدنم به عمارت می گذشت و من هنوز در حال کلنجار رفتن با خودم بودم.

رادمان هر چند روز یک بار خیلی جدی با من صحبت می کرد و نظرم را می پرسید و من تنها جوابم این بود که زمان بیشتری میخواهم.

رادمان هم گاهی عصبی و تند مزاج میشد، گاهی فقط دلخور و پشیمان نگاهم میکرد و گاهی آنقدر بابت حرف ها و رفتارش عذرخواهی میکرد که من شرمنده میشدم.

دروغ چرا!؟

خودم هم از دست خودم عصبی شده بودم.
عصر بود که دنا و مادر شوهرش به عمارت آمدند.

با سینی چای از آشپزخانه بیرون رفتم اما ذهنم طبق معمول درگیر بود.
مادر کامیار با لبخند و رضایت سر تا پای ام را نگاه می کرد و ماشاالله می گفت.

چای تعارف کردم و کنار مادرم نشستم.

مادر کامیار _ خانوم اخوان من اهل حاشیه و مقدمه نیستم .

یه راست میرم سر اصل مطلب.

مادرم _ بفرماید.

مادر کامیار _ من میدونم که دنیز جان و آقا رادمان از هم جدا شدن برای همین اومدم دنیز رو واسه پسر کامیاب خاستگاری کنم.

حیرت زده چشمانم گرد شدند و به مادر کامیاب نگاه کردم

خاستگاری؟؟

من و کامیاب؟؟

مادر کامیار _ دخترم نظرت چیه؟

در دل پوزخندی زدم و نگاه از او گرفتم.

عمرا من زن آن شوم.

هرچقدر کامیار چشم پاک بود، دو برابر آن، برادرش کامیاب چشم دریده بود.

من یک بار عشق را با تمام خوب و بد اش تجربه کرده بودم.

دل که کاروانسرا نیست!!

دل است.

به قول بابا محمد : خدا یکی ، عشق یکی!!

ناگاه تمام لحظات شاد و غمگینی که ثمره ی عشق رادمان بود در ذهنم نقش بستند و

لبخند شیرینی روی لبم جا گرفت

من این عشق را با تمام بد و خوب اش، هنوز هم میخواستم و فراموش کردنش برایم غیرممکن بود.

با صدای دست زدن به خود آمدم و نگاهم را به مادر کامیار سوق دادم.

مادر کامیار _ سکوت که نشانه ی رضاست، لبخندم که روی لبته پس مبارکه!!
متعجب اعضای اتاق را از نظر گذراندم که گویا همه به جز دنا و زن عمو محسن دلخور بودند.

لب باز کردم تا بگویم نظرم منفی است و مخالفم، اما با نشستن دستی مردانه بر شانه ام، نطقم کور شد.

رادمان با غیض و غضب نگاهش میان من و مادر کامیاب در نوسان بود.

لبخندی زورکی زد و از پشت دندان های قفل شده اش غرید:

_ دختر عمو چند لحظه می تونم وقتت رو بگیرم؟؟

آن شانه ام نامحسوس فشرده شد . این یعنی بهتر است بیایی!!

ایستادم و به زور آب دهانم را قورت دادم و هم پای او به سمت پله ها رفتم.

از طبقه ی اول که گذشتیم عصبی و پر قدرت مچم را در بند انگشتانش گرفت و کشید .

وحشت زده به صورت قهر آلودش نگاه کردم و بو بردم که سیر تا پیاز ماجرا را شنیده.

در اتاقش را باز کرد و من را داخل فرستاد.

به سختی زبان چرخاندم:

_رادمان من...

خروشید:

_هیچی نگو دنیز!!

از صدای بلندش پلکم پرید و عقب رفتم.

با هر قدمی که من عقب می رفتم او جلو می آمد.

هراسان نگاهش کردم و قدرت تکلمم را از دست دادم. رادمان قرمز شده بود و از خشم قفسه سینه اش بالا و پایین میرفت:

_به چه حقی وقتی دو ماهه تکلیف من رو روشن نکردی، به اون جواب بله دادی؟؟

_من بله ندا...

_ببند دهنتم رو!!

تا کنون رادمان را اینقدر عصبی ندیده بودم.

_میخواهی زن کامیاب شی؟؟ آره؟؟

کلمه ی آخر را چنان بلند ادا کرد که نگران حنجره اش شدم.

دستانم را روی سینه اش گذاشتم و عقب راندمش:

_رادمان، عزیزم من...

مشت محکم اش بر روی دیوار کنار سرم فرود آمد و من ترسیده چشم بستم.

بی توجه به شنیده شدن صدایش توسط بقیه فریاد زد!!

بلند و بی پروا:

_تو چی؟؟ هان؟؟ تو چی؟؟

پیراهنش را چنگ زدم و قطره اشکی بر گونه ام راه گرفت.

برافروخته انگشتش را بر رد اشک کشید:

_دنیز به والله قسم این سلاح زنونه ات رو خفه نکنی کشتمت!!

پشت سر هم سری تکان دادم ولی اشک که نمی فهمد این چیزهارا.

در همان فاصله با آرامش ساختگی پچ زد:

_میبندی این شیر فلکه ی وامونده رو یا خودم دست به کار شم عسلم؟!

خفه لب زدم:

_باشه فقط تو آروم باش!!

هیستریک خندید:

_آرومم!! اصلا از این آروم تر نمیشم.

_نیستی . میترسم ازت.

نفسی کشید و لب زد:

_از من می ترسی؟! من رو ببین!! این رادمانیه که خودت ساختی!! چرا واسه عذاب دادن و در آوردن حرص من این کارها رو می کنی??

_من نمی خوا...

_چرا داری خودت رو به خاطر من بدبخت می کنی?? فریادش پرده ی گوشم را لرزاند.

دم بلندی گرفتم و سعی کردم به خودم مسلط شوم.

برخلاف عقیده و نظرم برای حرص دادن رادمان گفتم:

_من جواب مثبتی ندادم به اون ولی حالا که فکر میکنم زندگی خودمه دلم میخواه خرابش کنم.

روی دور لجبازی افتادم و کاش یک نفر می آمد جلوی دهانم را میگرفت.

تا بیش از این رادمان را غیرتی نکنم.

تا بیش از این عصبی اش نکنم.

رگ پیشانی اش برجسته شد:

_غلط کردی که می خوای دستی دستی زندگیت رو آتیش بزنی!!

_به تو چه؟! هوم؟! آقای رادمان اخوان به تو چه ارتباطی داره زندگی من!؟

گلویم را فشرد و عصبی غرید:

_همه چیز تو به من مربوطه!! اشتباه کردم گفتم بهت فرصت میدم که انتخابم کنی یا پسم بزنی. دنیز این رو توی گوشت فرو کن!! تو هیچ مقصدی جز من نخواهی داشت، چون من نمیذارم!!

خودخواهی؟! باشه!! توی هر راهی پا بزاری آخرش به من میرسی . مطمئن باش!!

در مردمک هایش خیره شدم و سرد گفتم:

_هیچ کاری نمیتونی بکنی. من زن هر کی دلم بخواد میشم الا تو!! حق با توه درست میگی . تو واقعا خودخواهی!!

خودخواهی که من رو ندیدی و رهام کردی. خودخواهی که درد بهم هدیه دادی. خودخواهی که به خاطر یه ماموریت کوفتی طلاقم دادی و اول تا آخر به فکر خودت و منافع خودت بودی.

عصبی بود، عصبی تر شد:

_د کدوم منفعتی؟! نجات جون تو و چک سفید امضای حامی فقط برای من مهم بود .
 کدوم یک از اینا به من مربوطه؟! جون خودم در میون بود یا چک خودم دست نگار بود
 که این همه خودم رو به آب و آتیش زدم؟! جواب بده دنیز!! این اتفاقات لعنتی چه
 منفعتی برای من داشتن!؟ غیر از این بود که از تو دورم کردن!؟

حق میگفت و من جوابی نداشتم که بدهم.

باز هم تند رفته بودم و حرف هایی در عصبانیت زدم که برایم پشیمانی به بار
 آوردند.

رادمان نفس نفس زنان گفت:

_شاید نتونم تو رو راضی کنم که دوباره باهام ازدواج کنی اما می تونم خاستگارات رو
 یکی یکی از سر راهم بردارم

هراسان نگاهش کردم:

_رادمان دیوونه بازی در نیار!!

سرش را کج کرد: _حرف هام رو یادت نره عروسک!!

سمت در رفت. بیم و هراس اینکه بلایی سر کامیاب بیاورد، تمام جانم را گرفته بود.

پشت سرش بیرون رفتم و دیدم که از در پشتی عمارت خارج شد و سمت ماشینش رفت.

دویدم و قبل از اینکه حرکت کند، خودم را داخل کابین خودرو جا کردم.

گره ابروهایش کور شدند:

_کجا؟! برو پایین دنیز.

سری بالا انداختم و گفتم:

_کجا میخوای بری!؟

گوشه ی لبش به سمت بالا کج شد:

_دارم میرم یه سر به برادر دامادمون بزنم . یه حساب و کتاب قدیمی باهاش دارم
که باید هرچه زودتر صاف شه .

شما هم لطف کن برو به جلسه خاستگاریت برس.

_من هیچ جا نمیروم تو هم حق نداری بری!!

سمتم خم شد تا در را باز کند ولی دستش را گرفتم و عقب راندم اش:

_رادمان دیوونه نشو!! منم باهات میام . توروخدا یه کاری نکن که پشیمون شی.

خشم آلود مشتی به فرمان کوبید و حرکت کرد.

سکوت کرده بود و تنها نفس های عمیق می کشید.

بی جهت در خیابان ها می چرخید و گره اخم هایش لحظه به لحظه کورت تر می شدند .

به بیرون خیره شدم و سکوت را شکستم:

_اشتباه برداشت کردی رادمان. من جواب مثبت به کامیاب ندادم اما این دلیل نمی شه
که دوباره بخوام با تو باشم.

با زجر و غم گفت:

_بسه د نیز بسه!! داغون تر از اینم نکن دختر!! اشتباه رفتم، قبول دارم اما پشیمونم. دیگه چقدر باید ازت عذر بخوام و طلب بخشش کنم!؟

بغض صدای رادمان در من هم اثر کرد و گلویم به هم فشرده شد .

رادمان شیشه را پایین کشید و هوای خنک پاییزی به صورتم برخورد کرد.

دستی به گلویش کشید و گرفته ادامه داد:

_مگه گناه کردم بهت دل بستم!؟ بابا به والله قسم نمیتونم دل بکنم چون سخته برام . سخت تر از اون اینه که بفهمم قراره زنم، عمرم، جونم، با یه نفر دیگه ازدواج کنه.

ماشین را کناری نگه داشت.

خوشحال بودم از اینکه عصبانیتش برای کامیاب فروکش کرده است.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_میدونم ناراحتی از دستم و از روی لجبازی میخوای تلافی کنی. ولی حضرت

عباسی با غیرتم بازی نکن!! من مردم د نیز!! با نقطه ضعف ام زمینم نزن .

نمیتونم بینم عشقم واسه عذاب دادن من می خواد زن یکی بشه.

نگاهم به چشمان رادمان افتاد که لبالب از اشک پر شده بودند.

چند دم بلند و پی در پی گرفت اما انگار نتوانست بغض اش را قورت دهد که دو قطره اشک از مژه های بلندش آویزان شدند و بر گونه هایش راه گرفتند .

با دیدن اشک های رادمان، قطره ی اول اشکم پایین چکید.

دستش را تکیه گاه پیشانی اش کرد و قطرات اشک یکی پس از دیگری بر چهره ی دلنشین اش راه گرفتند.

در این میان قلب من بود که هر لحظه بیش از پیش فرومیریخت.

دیده هایش که همچون دو گوی سرخ بودند را باز کرد

از ماشین پیاده شد.

به کاپوت تکیه داد که دستی به صورت خیسم کشیدم و پیاده شدم.

بینی اش را بالا کشید و به آسمان تیره و دلگیر غروب خیره شد:

_من هنوزم میخوامت حتی بیشتر از قبل . اما اگه حسست به من برگشته، بگو چیکار کنم

تا دوباره بهم دل ببندی! ؟ بگو چیکار کنم تا دوباره قلبت فقط برای من بتپه! ؟ بگو

دنیز!!

بگو تا ماه و ستاره هاش رو از آسمون برات روی زمین بیارم. بگو تا دنیا رو زیر
پاهات بریزم. به خدا قسم حتی اگه جونمم بخوای
حاضرم دو دستی تقدیمت کنم. تو بگو عشق من!! بگو چیکار کنه این مرد عاشق
؟!

چیکار کنه تا ببخشیش!؟

جوابی نداشتم بدهم.

واقعا نمیدانستم رادمان باید چه میکرد تا او را ببخشم!!

نمیدانستم چه چیزی می توانست اعتماد از دست رفته

من نسبت به او را دوباره پررنگ کند!! سکوتم را که دید زمزمه کرد:

_نریز توی خودت!! اگه شاکی هستی گله کن. اگه درد کشیدی گله کن. اگه

عصبی هستی گله کن. اما با این سکوتت جفتمون رو عذاب نده قلب رادمان!!

چند گام جلوتر اکیپ نوازنده های خیابانی بودند و آهنگ زیبایی را اجرا میکردند که

بی ربط به حال و احوال من و رادمان نبود.

رادمان رو به نوازنده ها ایستاد و دستش را دور شانه ام قفل کرد.

تاب ماندن نداشتم.

سمت قسمت خلوت پارک پا تند کردم و روی یکی از نیمکت ها جا گرفتم.

این بار از ته دل زار زدم و خود را خالی کردم.

رادمان روی زمین مقابل پای ام زانو زده بود و دست هایم را میان دستان قدرت مند اش گرفته بود.

اشک ریختم و گله کردم !! همان گونه که او خواسته بود.

از درد هایی که در نبودش کشیدم گفتم.

از حرف هایی که شنیدم گفتم.

از شب هایی که تا صبح از دوری رادمان تب کردم گفتم.

حتی از نامردی ها و بدی های خودش هم گله کردم.

همان ایامی که با نگار میدیدم او را و ذره ذره له شدن غرورم را حس میکردم.

او اما هیچ نگفت و فقط دستانم را نوازش میکرد.

نمیدانم چند دقیقه و یا حتی چند ساعت گذشته بود.

دم بلندی گرفتم و ایستادم که رادمان هم متقابلاً ایستاد .

گامی به جلو برداشتم که هم قدمم شد:

_الان که آرام شدی و دردی روی دلت سنگینی نمیکنه، یه چاره یا یه علاج هم واسه دل من پیدا کن عزیزدلم.

دستم را گرفت:

_همین الان دردم رو دوا کن دنیز!!

نگاهی گذرا به چشمانش انداختم و سرم را چرخاندم.

من رادمان را می پرستیدم و منکر این نمیشدم که عشق واقعی را تنها در لحظات کنار او بودن حس میکردم .

دلیل و منطق را بیخیال شده بودم.

درست همان لحظه ای که اشک های شاه قلبم را دیدم دلیل و منطق را کنار گذاشتم.

قطعا رادمان لایق یک فرصت دوباره بود!!

حرف های بابا محمد و مامان در گوشم پیچیده شدند.

چشمانم را با طمانینه بستم و تصمیم قطعی ام را با خودم مرور کردم.

با شنیدن صدای موتور پر سرعتی در نزدیکی مان، شتاب زده پلک هایم را باز کردم.

رادمان خیلی ناگهانی مرا در آغوشش بلند کرد و یک دور چرخید تا خودش را مقابل مسیر احتمالی موتور قرار دهد.

صدای گاز موتور هر لحظه نزدیکتر میشد و زمانی که با ما فاصله ای نداشت، رادمان مرا بیش از پیش به خود فشرد و

آخ پر درد اش گوشم را نوازش کرد.

موتور به سرعت از ما دور شد و من هراسیده سر بلند کردم و خیره ی او شدم .

نگران و با اضطراب دستم را سمت صورت رنگ پریده و بی جان اش دراز کردم که صورت اش زیر دستم سر خورد و رادمان روی زانوانش افتاد.

هراسان جیغ کشیدم و کنارش زانو زدم.

نگاهی به اطراف انداختم و از بخت بد هیچکس را در این حوالی ندیدم.

دست زیر چانه ی رادمان زدم که سرش را بلند کرد.

نمیدانستم چه اتفاقی برایش افتاده بود.

قطعا اگر موتور با او برخورد کرده بود هر دو روی زمین پرت می شدیم.

لرزان گفتم:

_ رادمان چت شده دورت بگردم!؟

لبخند کم جانی زد و به سختی گفت:

_ حتی ... حتی اگه یک روز هم از عمرم مونده باشه... تا لحظه ای که زنده ام... نمی
زارم احد الناسی بهت آسیب برسونه.

هیچ درکی از سخنانش نداشتم . به سختی دم گرفت و ادامه داد:

_ اینقدر میخوامت که ... که جونم در برابرت بیارزش ترینه

شانه ها یش را تکان دادم و اشک هایم بی مهبا می ریختند

دستم را پشت شانه اش گذاشتم تا سرش را بلند کنم که با خس خس گفت:

_ تو مروارید منی دنیز !! مثل صدف میشم و تو رو توی آغوشم پنهان میکنم که مبادا
گزند و آسیبی بهت برسه.

_ رادمان چت شده؟! چرا رنگت پریده؟! سرش آنقدر خم شد تا روی شانه ام افتاد.
ترسیده بودم و مثل بید می لرزیدم.

دستم که پشتش بود را بالا آوردم و ناگهان نفس کشیدن فراموشم شد.

تمام کف دستم با سرخ خون رادمان رنگ گرفته بود.

شوکه شده جیغ بلندی کشیدم و رادمان را تکان دادم اما فقط صدای زمزمه های بی
جانم به گوشم میرسید.

به سختی خودم را جلو کشیدم و با دیدن پیراهن پاره و پوست شکاف خورده
اش که همچون رود از آن خون جاری شده بود قلبم از تپش افتاد.
هول شده به اطرافم نگاه می کردم:

_ کمک!! کسی اینجا نیست؟! توروخدا یکی کمک کنه بهم

!!

جیغ می کشیدم و به زمین و زمان التماس می کردم که کمک کنند.

بی تاب و گریان رادمان را تکان میدادم و صدایش می زدم

:

_رادمان... عمرم ... تورو خدا بگو حالت خوبه . رادمان حرف بزن جون دنیز !!

به سختی زیر بغلش را گرفتم که بلندش کنم اما هیکل درشت او کجا و اندام ریز من کجا؟!

حریف نشدم و تنها آخ پر دردش مرا به هوشیار بودنش امیدوار کرد.

چند نفری که انگار صدای زجه های پر دردم را شنیده بودند سمتان آمدند.

مرد جوانی خم شد و سر رادمان را از روی شانه ام برداشت و گفت:

_چیشده خانوم چه اتفاقی افتاده؟!

دستپاچه و پریشان لب زدم:

_نمیدونم یه موتور اومد سمتمون و رادمان من رو کنار کشید اما نمیدونم چه بلایی سرش آوردند.

_نگران نباشید انگار زخمش زیاد عمیق نیست الان می بریمش بیمارستان.

مرد چند ضربه به صورت رادمان زد که چشمانش را باز کرد.

مرد جوان به کمک چند نفر دیگر رادمان را بلند کردند و من زودتر سمت ماشین رفتم.

چون فرصت برای خبر کردن آمبولانس نبود، رادمان را عقب ماشین و به پهلو خواباندند و من هم کنارش نشستم و سرش را روی پای ام گذاشتم.

مرد جوانی که به ما کمک کرده بود، پشت رُل نشست و با سرعت حرکت میکرد. با دیدن چشمان باز رادمان از ته دل هق زدم:

... بمیرم برات رادمان!! چی شدی عزیزم؟! اینا کی بودن!

؟ چرا جون من رو نجات دادی و خودت رو توی بلا انداختی!؟

رادمان نیمه هوشیار بود و پرت و پلا میگفت:

... تو رو ... میخواستن ... تو رو... بگشن... قمه... قمه... داشتن.

مگه من مُرده... باشم ... که... که بزارم بلایی ... به سر ... تو بیاد .

گریه ام شدت گرفت و دلم به حال مرد فداکارم سوخت.

او حتی این زمان هم به فکر من بود.

از جان شیرین خود گذشت تا گزندی به من نرسد . چطور می توانستم او را نبخشم؟!

لعنت به من که این همه تعلل کردم.

با دیدن زخم اش که به صورت مورب پشت شانه هایش بود، دلم ریش شد.

شالم را از سرم درآوردم و کلاه هودی ام را پوشیدم . شال را محکم روی زخمش

فشردم که حداقل خون ریزی اش بند بیاید.

به خدا قسم اگر بلایی سر او بیاید خودم را نمی بخشم.

اگر زبانم لال تاب نیاورد من هم بعد از او خواهم مُرد.

نفس بریده هق زدم:

_رادمان... عشق من... من بخدا میخواستم بگم چقدر میخوامت !! میخواستم بگم

هنوزم دنیامی . میخواستم اما نشد . کاش دو دقیقه زودتر از این اتفاقات میگفتم بهت

که بخشیدمت... که قلبم دوباره برای توئه !! رادمان فقط قول بده چیزیت نشه. قول

بده تاب بیاری اونوقت تا آخر عمرم جبران میکنم خوبی هات رو. جبران میکنم تموم

کارهایی که در حقم کردی و من رو مدیون خودت کردی.

رادمان سکوت کرده بود و این مرا می ترساند.

فقط خس خس نفس های سنگین اش به گوشم میخورد.

درمانده موهایم را به بالا چنگ زدم و بلند و بی تاب زار زدم:

_رادمان بجنگ و بمون!! بمون پیشم تا با هم بسازیم زندگی مون رو. تا آباد کنیم خرابه های کاخ مون رو. ترکم نکن زندگی!! تو مگه نگفتی یه فرصت بده تا خودم رو ثابت کنم و تا ابد کنارت باشم؟! خب اینم فرصت!! مرد باش و روی حرفت بمون رادمان!! مرد باش و تا ابد کنارم باش.

اون دفعه ناخواسته ترکم کردی...این بار از روی خواست خودت ترکم نکن!! من بی تو میمیرم مرد من!!

مرد جوان خودرو را توی محوطه بیمارستان پارک کرد و لحظه ای بعد با برانکارد برگشت و به کمک دو پرستار، رادمان را روی تخت برانکارد خواباندند.

سریع وارد اورژانس شدند و پزشک بلافاصله بعد از دیدن رادمان دستور داد او را به اتاق عمل ببرند.

بیقرار تا لحظه ی آخر دست یخ کرده اش را گرفته بودم و التماسش میکردم دوام بیاورد.

وارد اتاق عمل که شدند به من اجازه ورود ندادند و کنار صندلی ها سرُ خوردم .

خدا خدا می‌کردم رادمان بلایی به سرش نیاید و گرنه هرگز خودم را نمی بخشیدم و عذاب وجدان مرا می‌گشت .

برای متین مس جی درباره آنچه اتفاق افتاد فرستادم و آدرس بیمارستان را هم ارسال کردم.

بلافاصله موبایل ام زنگ خورد و صدای نگران متین در گوشم پیچید:

_دنیز این چیه فرستادی؟! چیشده دختر!؟

_متین...رادمان...رو ...رادمان رو با ...با قمه زدن.

زودتر بیا!!!

یاخدا گفتن متین آخرین چیزی بود که شنیدم و از هوش رفتم.

سرم سنگینی میکرد و چشمانم می سوختند.

سر و صداها ی اطرافم زیاد بودند.

دلم میخواست چشمانم را باز کنم اما انگار مژه هایم را با چسب به هم چسبانده بودند.

از اینکه مبدا اتفاق بدی افتاده باشد می ترسیدم.

می ترسیدم مبدا آنچه در خیال خود می دیدم، به واقعیت تبدیل شده باشد.

سرم را تکان دادم و زبانم را گاز گرفتم که افکار خورنده بیش از این در سرم جولان ندهند.

پلک هایم را که باز کردم در اتاقی تنها و زیر سرم بودم. می ترسیدم بیرون بروم و با خبر بدی مواجه شوم.

اگر او بلایی به سرش آمده باشد، من واقعا چگونه باید زندگی کنم!؟

دستی به چشمانم کشیدم و روی تخت نشستم.

سرمی که به دستم متصل بود، تمام شده بود.

سوزن را از دستم بیرون کشیدم و لرزان از اتاق خارج شدم.

پاهای بی رمق ام را سمت اتاق عملی که رادمان آنجا بود، کشاندم.

آوای ضعیف و دور گریه ی بی تابانه زن عمو محسن را که شنیدم اشک هایم جاری شدند.

زن عمو محسن با دیدن من ایستاد و سمتم هجوم آورد.

عمو حامی و لنا جلوی من را گرفتند اما حریف او نشدند.

مادر رادمان نفرین کنان یقه ام را گرفت:

چه بلایی سر پسرم آوردی؟! چی از جون بیچاره رادمان میخوای!؟

با زاری روی زمین نشستم و به دیوار تکیه زدم.

کاش یک نفر به فکر دل من هم می بود و خبری از سلامتی او به من میداد.

زن عمو و مادرم روی صندلی رو به رویم نشستند.

عمو محسن بی قرار دست روی پاهایش می کشید و گریه میکرد.

بابا کنار عمو نشست و رو به من گفت:

چه اتفاقی افتاد دینز!؟

بینی ام را بالا کشیدم و دستم را تکیه گاه سرم کردم:

یه موتوری اومد سمتمون ...رادمان میگفت میخواستن من رو بکشن . اون خودش رو سپر من کرد تا بلایی سر من نیارن اما خودش آسیب دید.

زن عمو محسن فریاد کشید:

_خدا لعنتت کنه !! چقدر دیگه باید به خاطر تو درد بکشه

؟! هان؟! کم عذاب کشید!؟

کم بیچارگی کشید!؟ بعد شازده خانوم واسش طاقچه بالا هم میزارن!!

بابا رو به زن عمو اخطار وار گفت:

_رویا نگران پسرتی درست !! اما حق توهین به دختر من رو نداری !! خودتون هم خوب میدونید اتفاقاتی که افتادن هیچ ربطی به دخترم نداشتن. من قبول دارم رادمان هم ناخواسته و بخاطر اشتباهات گذشته اش وارد این ماجرا ها شد اما دیگه اجازه نمیدم دخترم رو تحقیر کنید . بچه ی منم کم درد نکشید توی این ماجرا ها!!

دلخور سر پایین انداختم و جواب زن عمو را ندادم.

زن عمو هم مادر بود و نگران تک پسر اش اما به قول بابا حق این چنین برخوردی را با من نداشت.

عمو محسن زن عمو را آرام میکرد و مادرم با دلخور از کنارش بلند شد . مامان دستم را گرفت و گفت:

پاشو بریم یه آبی به سر و صورتت بزنم مامان جان.

ن...نمیخوام. تا نفهمم رادمان حالش چگونه از اینجا جم نمیخورم.

مامان بیخیال شد و من کلاه هودی ام را روی سرم کشیدم که پرستاری سمت مان آمد و اخطار داد سر و صدا ایجاد نکنیم و چند نفرمان در محوطه ی حیاط بیمارستان منتظر بمانیم .

من اما مُصر بر زمین نشسته بودم و از جایم تکان نخوردم

چشمم به باریکه خون خشک شده روی ساعد ام که ناشی از کشیدن سرم بود افتاد.

نفسم را آه مانند بیرون دادم و دقایقی بعد در اتاق عمل باز شد و پزشک بیرون آمد.

از چهره اش خستگی و آشفتگی میبارید و این مرا می ترساند.

سمتش دویدم و عجل پرسیدم:

_ حال رادمان خوبه!؟

پدر و مادرم به همراه عمو و زن عمو، دور پزشک حلقه زدند.

پزشک بالاخره لبخندی بر لب نشانید و من کمی امیدوار شدم.

پزشک_نگران نباشید . خداروشکر حالشون خوبه!! خون زیادی از دست دادن اما با تزریق خون مشکل رفع شد .

جراحی کمرشون هم آنچنان عمیق نبود اما زیاد بخیه خورده و باید خیلی از زخم شون مراقبت کنن.

زن عمو_خدا رو صد هزار مرتبه شکر.

مامان و بابا هم خدا را شکر و از پزشک تشکر کردند .

عمو محسن_آقای دکتر پسر من کی به هوش میاد؟؟

پزشک_تا چند ساعت دیگه . فعلا توی اتاق ریکاوری ان.

هزاران بار در دل خدا را سپاس گفتم اما ترسی که در وجودم بود را نتوانستم پنهان کنم.

رو به جراح رادمان لرزان گفتم:

_ببخشید یه سوال داشتم .

_جانم دخترم!؟

_خدایی نکرده به عصب هاشون که آسیبی وارد نشده!؟

پزشک لبخندی به نگرانی ام زد:

_نه خدا رو شکر عصب هاشون سالمن و هیچ نگرانی بابت فلجی، کرختی و آسیب نخاعی نداشته باشید.

نفس عمیقی کشیدم و تشکر کردم . اکنون سالم بهتر بود.

همین که رادمان سالم بود و نفس می کشید برای من کافی بود.

زنده ماندن رادمان لطف و موهبت خدا در حق من بود!!

خدا رادمان را دوباره به ما بخشیده بود.

متین مرا به زور به حیاط برده بود تا هوایی به سرم بخورد .

یک ساعتی میشد که رادمان به هوش آمده بود و او را به بخش منتقل کرده بودند اما

من هنوز نتوانسته بودم بینم اش و با او حرف بزنم.

متین با جبار مرا نگه داشته بود که به اتاق رادمان نروم.

دلیل اش هم به گفته ی خودش این بود که مبادا زن عمو به خاطر ناراحت بودنش دوباره به من توهین کند.

چون رادمان از بحث های به وجود آمده میان من و مادرش خبر نداشت و متین نمی خواست که ذهنیت رادمان نسبت به مادرش خراب شود.

دقایقی بعد از غفلت اش که با تلفن مشغول صحبت بود، سوء استفاده کردم و وارد بیمارستان شدم.

سمت اتاقی که رادمان را منتقل کرده بودند رفتم.

من از این اتاق ها و نام بیمارستان خوف داشتم و هر بار که اینجا پا می گذاشتم استرس می گرفتم.

هر بار که رادمان را روی یکی از این تخت ها میدیدم آشفته میشدم و قلبم نامنظم می تپید.

با مکث در زدم و وارد شدم.

پدر و مادر خودم و رادمان را کنار تخت دیدم.

حامی و لنا قصد داشتند به عمارت برگردند.

در را بستم و نگران به صورت رنگ پریده رادمان نگاه کردم.

روی پهلو خوابیده بود و پلک هایش نیمه باز بودند.

موهایش آشفته روی پیشانی اش ریخته شده بودند

او با دیدن من لبخند کمرنگی زد. جلو رفتم و کنار تخت ایستادم.

با بغضی که نمیدانم کی فرصت کرد در گلویم بنشیند، گفتم

:

_خوبی؟! بلا به دور باشه. من...من نمیخواستم اینطور شه!! واقعا متاسفم رادمان.

دستم را گرفت و لب های ترک خورده اش را از هم فاصله داد:

_تقصیر تو نبود.

بابا سمت رادمان آمد و من قطره اشکی که روی صورتم جاری بود را محو کردم.

بابا _ بلا به دور باشه عموجان. ممنونم که جون دخترم رو نجات دادی . ما رو مدیون خودت کردی.

رادمان با فروتن تمام لب زد:

_ کاری نکردم عمو.

بابا دستش را روی شانه ی رادمان گذاشت:

_ ما داریم میریم عمارت . حامی روزای آخر بارداری زنشه و نمی تونه بمونه اما به متین سپردم پیشت باشه.

عمو محسن مداخله کرد:

_ لازم نیست داداش من خودم کنار پسریم میمونم.

آب دهانم را قورت دادم و رو به جمع گفتم:

_ اگه اجازه بدید من امشب پیش رادمان بمونم!!

سکوت در اتاق حاکم شد و پوزخند زن عمو از چشمم دور نماند.

ادامه دادم:

...میدونم هر کاری هم که بکنم محاله بتونم ذره ای از این فداکاریش رو جبران کنم
اما... حداقل وجدانم کمی آروم میشه. ضمنا خیلی حرف ها هست که باید به رادمان
بگم.

رادمان با رضایت نگاهم می کرد و بابا سری تکان داد. اهالی عمارت همه آماده ی
رفتن شدند و لحظه ی آخر عمو محسن گفت:

...دنیز!! دخترم شاید بشه یه کاری کنی که جبران فداکاری رادمان باشه!! اونم اینکه نه
تنها امشب، بلکه بقیه عمرت رو کنارش باشی. بی تعارف میگم!! دیگه عشق رادمان نه
تنها به تو، بلکه به همه ی ما ثابت شد!!

نگاهی به پدر و مادرم انداختم .

انگار آنها هم با حرف عمو محسن موافق بودند و مادرم لحظه آخر با طمانینه چشم
هایش را بست و رفت.

سری پایین انداختم و دقایقی بعد جز من و او هیچکس در اتاق نبود.

کمی آب میوه در لیوان ریختم و سمت رادمان رفتم.

کمکش کردم تا روی تخت بنشیند و بالش را پشت کمرش گذاشتم تا اذیت نشود.

لیوان را به دستش دادم و زمزمه کردم:

_متنفرم از بیمارستان هایی که هر بار وقتی واردشون شدم یه نفر قصد جون تو رو کرده بود.

لیوان را به لبش نزد یک کردم و ادامه دادم:

_میشناختیشون!؟

_نه!! اما حدسش رو میزنم کی باشه.

لبه ی تخت نشستم و سوالی نگاهش کردم . حدسش برای خودم هم دور از ذهن نبود : _ارسلان و نگین!؟

_مطمئن نیستم اما جز اونا هیچکس با ما دشمنی نداره .

گرچه معین میگه ردی ازشون توی ایران نیست

خارج از کشورن اما ممکنه این موتور سوار، از آدم های اونا باشه.

نیم نگاهی به ساعت دیواری انداختم.

شب از نیمه گذشته بود و بیش از شش ساعت از آن اتفاق نحس می گذشت .

شرمنده لب زدم:

_متاسفم...به خاطر تموم این اتفاقات.

دستم را گرفت و مرا جلوتر کشاند.

_تقصیر تو نبود دنیز!!

_رادمان!؟

_جان دلم؟؟

_من...من می خواستم بگم که...

خش دار گفت :

_تو گفتی !! همون موقعی که توی ماشین بودیم من هوشیاریم رو کم داشتم از دست میدادم. درست یادم نیست اما صدای بغض دار و اشک آلودت هنوز داره توی گوشم زنگ می خوره. تموم کلماتت ضعیف کمرنگ اون ته ته های ذهنم هستن. انگار داشتم خواب میدیدم اما خواب نبود . انگار توی برزخ بودم یا یه همچین حس مشابهی . حس بی وزنی، حس سبکی، حس رهایی . شاید اون موقع واقعا داشتم جون میدادم و گامی تا مرگ فاصله نداشتم اما حرف های دلنشینت جون دوباره ای به من هدیه دادن.

در چشمانش دقیق شدم که ادامه داد:

اون حرف ها رو واقعا از ته دلت زد ی یا از روی دلسوزی به خاطر من بود؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

_ نه نه اصلا. این حرفا حرفای دلم بودن . بازم دوباره عقم تسلیم قلبم شد . اون حرفا رو بعد از گلایه کردن ها و خالی شدنم توی پارک میخواستم بگم که تموم این اتفاقات افتادن .

_ ممنونم که بهم اعتماد کردی!! تا آخر عمر فراموش نمیکنم این لطفت رو . میدونم من بدی کردم اما تو خیلی خوبی که من رو بخشیدی. تو خیلی خانومی!!

آهی کشید و خیره به زمین گفت:

_خیلی بهم سخت گذشت اون روزها دنیز!! شبی که مجبور به ترک شد، بعد از اینکه رفتم پیش نگار و ماجرا رو فهمیدم، تا خود صبح توی خیابونا چرخیدم و خودم رو لعنت کردم. بارها اون شب خواستم برگردم عمارت اما نشد . من هرچقدر هم توجیه و دلیل بیارم بازم از نظر تو ممکنه بی ربط بیاد و حق نداشتم ترک کنم اما به خدا قسم که من خودخواه نبودم !! خواسته خودم نرفتم و فقط بخاطر تو و حامی بود که پشت پا زدم به همه چیز. امروز اگه سپر بلای تو شدم برای این نبود که دلت به حال بسوزه و ببخشیم . فقط به خاطر این بود که عشقم بهت ثابت شه!! که بفهمی هنوزم دوستت دارم و می پرستم.

خودم را جلو کشاندم به خاطر اثر داروها کمی گیج و منگ بود اما رادمان انگار امشب نمیخواست بخوابد و فقط قصد گپ زدن داشت.

رادمان خیره در چشم هایم گفت:

_بخشیدی من رو!؟

چشم هایم را با اطمینان بستم:

_بخشیدم!! همون لحظه که از خدا قول تو رو گرفتم.

با رضایت نگاهم کرد.....

چشم چرخاندم و به رادمان که با نیمچه اخمی بالای سرم ایستاده بود زل زدم.

برای بار چندم دست رد به سینه اش زدم و درخواست همراهی اش برای

شرکت در مراسم ازدواج یکی از دوستانش را نپذیرفتم.

کنارم نشست و با صلابت گفت:

_دلیلت برای نیومدن فقط امتحای که داریه؟؟

آهسته سر جنباندم.

ادامه داد:

_ امتحانت یکشنبه ی هفته ی بعده و امروز پنجشنبه پس دو روز دیگه وقت داری!!

_ رادمان آخه هیچی حالیم نیست!!

_ دورت بگردم مخالفت نکن دیگه. من به اون بنده خدا قول دادم حتما دو تامون توی

جشنش شرکت میکنیم.

پوفی کشیدم:

_ حالا کی هست این شخص شاخص??

_ میگم بهت . تو فقط راه بیا !! در مانده گفتم:

_ خیلی خوب میام.

_ آفرین دختر خوب !! پاشو آماده شو تا بریم خرید بعدشم میری یه سالن زیبایی تا

خودم پیام دنبالت.

_ سالن نمیخواه بابا خودم یکم آرایش می کنم لباس هم دارم

ابرویش بالا پرید و اشاره وار به سخنان پیشین اش گفت:

_قرار شد راه بیای با من !! چشم در کاسه چرخاندم :

_باشه هر چی تو بگی.

خوبه ای گفت و بیرون رفت.

من هم سریعاً آماده شدم و بعد از برداشتن وسایل ضروری همراه رادمان از خانه خارج شدم.

چند هفته از آن اتفاق می گذشت و من چند روز پیش به مادر کامیاب که دوباره به خاستگاری ام آمد جواب رد دادم

اهالی خانه از وضعیت پیش آمده من و رادمان راضی و خوشحال بودند.

حس زن عمو محسن را نمی دانستم و هنوز برایم مجهول بود.

پس از خرید، رادمان مرا جلوی سالن زیبایی پیاده کرد و رفت.

به درخواست خودم میکاپ ساده ای روی صورتم پیاده کردند و موهایم را هم خیلی ساده و باز دورم ریختند.

با تک زنگ رادمان، شال ام را پوشیدم و از سالن خارج شدم.

هوا تار یک بود و باد نسبتا خنک پا بیزی در حال وزیدن بود.

درون ماشین نشستم و سلام دادم.

رادمان سمتم چرخید و چشمان اش برق زد.

لبخند دل فریبی بر لبش جا خوش کرد و با عشق پیچ زد:

_ماه شب چهارده که میگن تویی ها!! اونی که توی آسمونه داره ادات رو درمیاره.

سراسر شوق شدم و خیره به چهره ی جذاب و تر و تمیزش با طنازی گفتم:

_آمان از این زبونت رادمان!!

لبخندش جان تازه ای گرفت و به راه افتاد .

با کمی مکث صدایش زدم:

_رادمان!؟

_جان دل رادمان

آب قند لازم شدم و یادم رفت چه میخواستم بگویم . با کمی فکر دوباره سوالم به جایش برگشت : _نگفتی عروسی کی میخوایم بریم!؟

_وقتی رسیدیم خودت میفهمی خانومم .

_میشناسمشون؟؟

_آره.

_مریم و امیر!؟ خندید:

_نه بابا اون دوتا خل و چل هنوز تو فاز رلن. حالا کو تا ازدواج کنن!!

_خب پس کی؟؟

جلوی عمارت پدربزرگ ایستاد : _حوصله کن سورپرایزه!!

_چرا اومدی م اینجا؟؟

وارد عمارت شد و گوشه ای ایستاد:

_کادوی عروس و داماد یادم رفت . میرم از بالا بیارمش.

سری تکان دادم که او پیاده شد و من چشمم به ساختمان تاریک افتاد.

امشب به خاطر به دنیا آمدن دختر حامی، همه ی خانواده خانه ی پدر یگانه دعوت بودند و من و رادمان عذر عروسی آوردیم و نرفتیم.

ناگاه حواسم معطوف پشت عمارت شد.

نور هییی روشن و خاموش میشدند و حیاط را برای لحظه ای نورانی می کردند.

پیاده شدم و قدم به سوی عمارت برداشتم.

با شنیدن صدای خنده و پیچ پیچ ریزی، وحشت زده بر جایم خشکم زد و یک دور کل حیاط تاریک را از نظر گذراندم.

آب دهانم را قورت دادم و دوباره با شنیدن پیچ پیچ و نور قطع و وصل شده زیر لب بسم الله گفتم.

خیلی ترسیدم اما پوست کلفت تر از این حرف ها بودم و دوباره به آن سو قدم برداشتم.

صدای قهقهه ی خوفناکی گوشم را لرزاند.

با ترس سوی رادمان که با یک باکس هدیه از خانه بیرون آمد دویدم و بازویش را محکم در چنگ گرفتم.

تته پته وار و لرزان سخن گفتم :

_را...رادمان ...فکر کنم حیاط پشتی از ما بهتره!!

چشمانش از فرط حیرت گشاد شدند : _چی میگی دنیز؟؟ جن کجا بود؟؟

دوباره بسم الله ای زیر لب گفتم:

_خودم صدای قهقهه و پیچ پیچ شنیدم. تازه به نورایی هم دیدم . جز من و تو هم که

هیشکی توی عمارت نیست!!

دست یخ زده ام را گرفت.

من بیش از حد از ارواح و اینجور چیزها خوف داشتم.

رادمان برای اینکه دلداری ام دهد، لب زد : _جن کجا بود عزیز من؟! خیالاتی شدی !!

پر حرص مشتت به سینه اش زدم:

_اینقدر اسم وامونده اش رو نیار یهو میاد سر وقتمون !!

در ضمن مگه دیوونه ام که خیالاتی بشم؟؟

_خیلی خوب پس میریم با هم نگاه کنیم که خیالت راحت شه اون پشت هیچی

نیست.

در ادامه این سخن انگشتانم را فشرد و پا به سوی حیاط پشتی تند کرد.

دستم را کشیدم تا مانع رفتن شوم اما زورم به او نرسید. قلبم گومب گومب به سینه م ی کوبید و پر استرس اطراف را کنکاش میکردم.

لحظه ای به عقب برگشتم تا مطمئن شوم جن پشت سرم نباشد اما با برگشتن سرم به رو به رو و دیدن صحنه ی مقابلم شوک زده شدم. ناگاه همه جا نورانی شد و صدای موزیک و جیغ در فضا پیچید.

همه ی اهالی عمارت به علاوه خاله دریا و خانواده ی مادرم، امیر و مریم و چند نفر دیگر در حیاط پشتی حضور داشتند. حیاط پر بود از نورهای رنگی و چشم نواز.

میز و صندلی و گلدان های بزرگ گل را از نظر گذراندم و نگاه دوختم به جایگاهی که به زیبایی هر چه تمام تزئین شده بود و سفره ی عقدی که در حوالی آن نگاه هر بیننده ای را مجذوب خود می کرد.

از شوک در آمدم و سوالی رادمان را نگاه کردم:

چه خبره اینجا؟؟

دسته گل رز سفیدی را از باکس هدیه ای که در دستش بود، درآورد و سمتم گرفت.

چشمکی زد و با لبخند موزیانه ای گفت:

_عروسی مونه!!

هضم نکرده بودم آنچه را که گفت و باورش برایم شدیداً سخت بود.

چندین بار پلک زدم و طوطی وار گفتم:

_عروسی مونه!؟!

_آره خانومم.

تازه دوهزاری ام افتاد و فهمیدم جریان از چه قرار است.

دسته گل را به شانه اش کوبیدم و با غیض ساختگی گفتم:

_عروسی مونه بعد من الان باید بفهمم؟؟ مردانه خندید و باز هم دل بی صاحبم لرزید

:

_میخواستم سورپرایزت کنم.

_چرا نگفتی بهم؟؟

_ا عزیز من سورپرایز رو که لو نمیدن!!

_دارم برات آقا رادمان.

قهقهه زد و دستم را گرفت.

به سمت جا یگانه رفتیم و بعد از در آوردن شال ام موهایم را مرتب کردم.

خانواده هایمان سوی ما آمدند و ابراز خوشحالی و آرزوی خوشبختی کردند.

متین و معین خوشحال بودند و حامی به تنهایی در مراسم شرکت کرده بود.

زن عمو هنوز هم با من سرسنگین بود و باجبار بخاطر رادمان با لبخند تبریک گفت.

رادمان چند روز پیش خیلی اتفاقی متوجه رفتار مادرش شد و ماجرای بحث های ما را فهمید.

من هم چند باری که با مادرش جدی حرف زده بودم تاثیری در او نداشت.

شاید هیچ گاه نمی توانستیم مثل سابق شویم.

گرچه من هیچ وقت یاد ندارم که به مادر رادمان بی احترامی کرده باشم.

سرم را تکان دادم با ذوق حیاط را نگاه کردم.

رادمان همیشه با سورپرایزهایش مرا حیرت زده و شاد میکرد.

از خوشی در پوست خود نمی گنجیدم و شوق خاصی داشتم

رادمان بعد از کسب اجازه از پدران مان مقابلم زانو زد و جعبه ای را سمتم گرفت .

حلقه ی نامزدی مان که نمیدانم کی وقت کرده بود آن را از میان جواهراتم بردارد، در جعبه بود.

خیره شدم در مردمک هایی که جز عشق چیزی در آنها دیده نمیشد.

صدای مردانه اش در گوشم طنین انداخت:

عزیزدلم !! با من ازدواج می کنی؟؟

بغض نهفته در گلوی م را قورت دادم و بله گفتم.

ایستاد و حلقه را در دست راستم جای داد.

صدای کل و جیغ بلند شد و من به اعضای خانواده ام نگاه کردم که با رضایت به ما چشم دوخته بودند.

تا آمدن عاقد، سمت پدربزرگ و مادربزرگ هایم رفتی

خانواده ی مادری رادمان اکثرشان خارج از کشور بودند و خانواده ی دایی اش هم مسافرت بودند و نتوانستند در جشن شرکت کنند.

آقاجون و مادر جون خوشحال بودند و مادر بزرگ مادری ام چشمان اش نم دار بودند.

بابا محمد پیشانی ام را بوسید و گفت:

_خوشحالم برات باباجان!! خوشحالم که خوب فکر کردی و به رادمان یه فرصت دوباره دادی. اصلا شک به دلت راه نده!! مطمئن باش این مرد لیاقت یه فرصت دوباره رو داشت.

رادمان با لبخند رضایتمندی که روی لبش بود از پدر بزرگم تشکر کرد .

اندکی بعد عاقد آمد تا خطبه را جاری کند.

این بار حین بله دادن هر دو نفرمان بغض کرده بودی و قطرات اشک زینت بخش چهره هایمان بودند.

آن دور تقریبا یک ساله و تمام اتفاقات بد و بدترش به ما ثابت کرد که باید بیش از هر چیزی قدر همدیگر را بدانیم.

آخر شب بود و دیگر خبری از رقص و جیغ و داد های بچه ها نبود.

خانواده هایمان بعد از تبریک گفتن و دادن هدایا، برای مان آرزوی خوشبختی کردند و همگی به عمارت برگشتند.

آخر شب که از عمارت پدربزرگ به منزل خودمان برگشتی م، با خستگی لباس هایم را با لباس شخصی تعویض کردم و خودم را روی تخت انداختم.

با یادآوری آزمونی که پس فردا داشتم و هنوز هیچ نخوانده بودم لعنتی بر خودم فرستادم.

نمیدانم کی خوابم برده بود اما صبح که بیدار شدم رادمان کنارم نبود. یادداشت اش را دیدم که گفته بود به شرکت رفته است و برای نهار هم نمی آید. من نیز بالاخره طلسم را شکستم و شروع به درس خواندن کردم.

تمام حواس و تمرکز روی درس ام بود و برای نهار هم غذای حاضری و دم دستی آماده کردم که وقتم تلف نشود.

تا خود عصر یک ریز درس خواندم و وقفه ای میانش نیانداختم.

اکنون بهتر است برای پختن اولین شام زندگی مشترکمان آماده شوم.

تصمیم داشتم زرشک پلو که غذای باب میل رادمان بود را پیزم.

بعد از کلی خستگی و عرق ریختن در آشپزخانه به حمام رفتم.

دوش سریع گرفتم و بعد از خشک کردن موهایم، لباس سفید رنگ و زیبایی که از هدایای رادمان در دوران نامزدیمان بود را به تن کردم.

از پله ها که پایین رفتم همزمان در خانه باز شد و رادمان وارد شد.

خنده رو سمت او رفتم و کت اش را از دستش گرفتم:

_خداقوت !!

رادمان دم بلندی گرفت و آرام لب زد:

_به به عجب بوی خوبی میاد!!

_تا لباسات رو عوض کنی من میز شام رو می چینم .

سری تکان داد و بالا رفت.

به آشپزخانه رفتم و سرگرم چیدمان وسواسی میز شدم.

رادمان طبق معمول با لذت غذا میخورد و خوش خوراک بودن او، اشتهای مرا هم باز کرد.

بعد از صرف شام و شستن اندک ظرف ها، سوی رادمان که بر روی مبل لم داده بود رفتم.

ماگ های چایی را روی میز گذاشتم و کنارش جای گرفتم

چایی که خوردیم با زور و اجبار از او جدا شدم تا مطالب فردا را کمی مرور کنم.

هنگام درس خواندن ذهنم پرش میزد به رادمان اما به خودم تلنگر میزدم و دوباره تمرکز می کردم.

از ساعت دوازده تا یک نیمه شب، رادمان اصرار داشت بخوابم تا برای فردا پر انرژی باشم اما استرس مانع بلند شدنم از پای جزوه و کتاب میشد.

در آخر ساعت از یک گذشته بود که رادمان به زور متوسل شد.

پشت سرم ایستاد و کتاب قطور مقابلم را بست:

_بسه دیگه دنیزگشتی خودت رو!!

_رادمان هنوز یکمش مونده.

دوباره کتاب را بست و آن را از زیر دستم کشید.

اخم آلود گفتم:

_سلامتیت مهم تره ی ا این آزمون؟؟

حق با او بود و من از فرط خستگی در حال تلف شدن بودم.

جوابی ندادم که مرا از روی صندلی بلند کرد و قدم به قدم تا پای تخت همراه ام شد.

رضایت مند از دانشکده خارج شدم و خود را به ماشینم رساندم.

ظهر بود و میدانستم برای ناهار پختن کمی دیر است.

بنابراین برای ناهار پیتزا خریدم.

جلوی اینه آرایش ام را پاک می کردم که صدای ورود ماشینی به حیاط آمد.

از پشت پنجره اتاق خواب سرک کشیدم که رادمان و حامی را سرخوش در حال پیاده شدن دیدم.

از پله های راهرو به طرف پایین حرکت کردم.

رادمان مقابل پنجره ی سراسری و بزرگ هال ایستاده بود

نزد یک اش شدم و با کف دست ضربه ی محکمی به پشتش زدم که آوای مهیبی ایجاد کرد.

حیرت زده به سمتم برگشت و من در پس آن غش غش خندیدم.

به موبایل کنار گوش اش اشاره کرد و با چشمان اش برایم خط و نشان کشید. دست جلوی دهانم گذاشتم و خفه خندیدم که او نیز دوباره سرگرم صحبت شد.

کلاهم را روی سرم کشیدم و به سمت رادمان که کنار استخر ایستاده بود و مهرسا دختر حامی را در آغوش گرفته بود رفتم.

کنارش ایستادم و دستم را روی بازویش گذاشتم که سوی من چرخید و لبخند جذابی مهمان لب ها یش شد:

_دنیز دیگه باید کم کم دست به کار شیم.

متعجب گفتم:

برای چی؟!

مرموز خندید و گفت:

برای بچه.

سپس سرش را سمت مهرسا چرخاند و با احتیاط گونه اش را بوسید که مبادا ریش
هایش پوست نازکش را خراش دهد

خندیدم و مشتی به شانه اش زدم:

_الکی واسه خودت برنامه ریزی نکن. ما هنوز خیلی کار باهم داریم. خیلی
جاها باید دونفره بریم._

ابرویش را بالا پراند و مهرسا را در آغوشش جا به جا کرد:

مثلا چه کاری؟! بعدشم بچه که دست و پا گیر نیست.

میزاریمش یه گوشه برای خودش بازی کنه تا من و تو به کارای دو نفره مون برسیم.

_بسه رادمان!! تو همونی نبود ی که خیلی زود بچه نمیخواستی میگفتی فقط

دوتا میخوام!؟_

لبخند مهرسا را به هوا پرتاب کرد و خواست جواب بدهد که صدای اعتراض آمیز حامی بلند شد :

حامی_ مگه بچه ی من توپ والیباله که همچین میندازیش هوا؟!

مهرسا بامزه خندید و رادمان سمت حامی چرخید:

_جنابعالی فعلا حواست رو بده به کباب ها که یه موقع نسوزونیشون از دهن بیافتن.

قبل از اینکه حامی سمت ما بیاید، متین با چند گام بلند خودش را به رادمان رساند و دستش را سمت مهرسا دراز کرد.

متین_رادمان بده بینم این عروسک رو!!

رادمان مخالفت کرد و چرخید اما متین همچنان اصرار میکرد برای گرفتن مهرسا.

حامی تشر میزد که مراقب دخترش باشند و یگانه نگران بود.

جلو رفتم تا مهرسا را از چنگ رادمان و متین نجات دهم.

مهرسا به گر یه افتاد بود و متین و رادمان مثل پسر بچه های تخس دعوا میکردند.

رادمان_خرس گنده میگم ول کن کاپشمن رو!!

متین_نچ . بابا بزار دو دقیقه دختر عموم بغل من هم باشه.

مهرسا که گریه اش شدت گرفت، دلم به حالش سوخت و حامی با عجله سمت شان آمد.

من سریعاً بچه را از بغل رادمان قاپیدم اما بخاطر کشمکش میان بچه ها، آرنج متین بی هوا و محکم به سینه ی رادمان خورد و چون زمین بخاطر بارندگی لز بود، رادمان سر خورد و درون استخر پر آب پرت شد .

جیغ بلندی کشیدم که متین و حامی خندیدند و رادمان به سختی دستش را به لبه استخر بند کرد.

بعد از اینکه مهرسا را به یگانه سپردم سوی رادمان دویدم

رادمان بخاطر سردی آب نفس نفس میزد و رنگ صورتش سفید شده بود.

با کمک بچه ها از استخر بیرون آمد و بلافاصله مشت محکمی به متین کوبید و فحشی نثارش کرد که متین خنده اش شدت گرفت.

به خاطر هوای سرد زمستان و خیسی لباس هایش، از سرما میلرزید.

دستش را گرفتم و سمت خانه کشیدم:

_خوبی رادمان!؟ این چه کاری بود کردین آخه!؟

خب بچه رو میدادی بهش!!

دندان هایش به هم برخورد میکردند و لرزان گفت: _ب...باز...کن در روی... یخ ز...زدم!! وارد خانه شدیم و سمت حمام پا تند کردم.

آب گرم را باز کردم که رادمان با لباس هایش زیر دوش ایستاد و من بیرون آمدم. زیرلبی پوفی کشیدم و به اتاق مان رفتم تا برایش حوله بیاورم.

چند ضربه به در حمام زدم:

_رادمان!؟ حوله آوردم برات.

در را باز کرد و حوله را بهش دادم.

صدای موبایل ام از اتاق آمد. بالا رفتم و تلفنم را جواب دادم: _جونم مامان!؟

مامان_دنیز رادمان چیزیش نشد که!؟ میانین واسه نهار!؟

دستی به پیشانی ام کشیدم:

_نه مامان فکر نکنم بیایم . رادمان هم دوش گرفته . شما بخورید نوش جان.

_خب باشه پس میدم معین براتون ناهار بیاره.

_دستت درد نکنه.

رادمان وارد اتاق شد و سریع زیر پتو خزید.

فین فینی کرد که سمتش رفتم و روی تخت نشستم:

_هنوز سردته!؟

پتو را دور خودش پیچاند:

_آره!! سرما تا مغز استخونم نفوذ کرده.

نچی کردم که صدای در خانه آمد.

ایستادم تا پایین بروم که رادمان عطسه ی بلند ی کرد .

با تعجب نگاهش کردم که چشمانش گیج شده بودند و صورتش قرمز شده

بود .

دوباره بینی اش را بالا کشید و من زمزمه کردم:

_خدا به دادت برسه رادمان!! فکر کنم بدجور سرما خوردی.

قابلمه ی غذا را از معین گرفتم که گفت:

_رادمان کجاست !؟

_بالا توی اتاقه. فکر کنم سرما خورده.

معین نچی کرد:

_خب برو مراقبش باش !! دارویی، سوپی، دمنوشی آماده کن براش تا حالش بهتر شه.

اگر خوب نشد بهم خبر بده ببریمش بیمارستان . لبخند به رویش پاشیدم: _باشه

داداش ممنونم ازت.

سری تکان داد و به عمارت برگشت.

من هم غذا را در سینی چیدم و به سمت اتاق خواب رفتم.

رادمان هنوز هم زیر پتو بود.

سینی را روی زمین گذاشتم و کنارش روی تخت نشستم.

گونه هایش سرخ شده بودند و پلک هایش را بسته بود.

متوجه ی لرزش غیرعادی بدنش که شدم قلبم فرو ریخت.

بی دقت دست روی پیشانی اش گذاشتم و با حس گرمای بیش از حد اش، نگران و مضطرب تکانش دادم:

_رادمان؟! عزیزم چشمت رو باز کن !! رادمان حالت خوبه! ؟

به سختی پلک هایش را از هم فاصله داد و دندان هایش از لرز به هم برخورد میکردند
: _د ...دنیز س...سرده!!

بلند شدم و دو پتوی دیگر از کمد بیرون کشیدم و رویش انداختم.

پایین تخت نشستم و دستش را میان انگشتانم گرفتم . تنش

داغ داغ بود اما لرز به جانش افتاده بود.

خیلی ترسیدم و نگران حالش بودم.

قرص و لیوان آب را روی عسلی گذاشتم و کمک کردم رادمان دراز بکشد.

_اگر این قرص اثر نکرد، میریم بیمارستان.

ساعتی بعد نه او ناهار خورده بود و نه من.

دیگر لرز نداشت اما در تب میسخت

دست روی پیشانی اش گذاشتم که متوجه شدم نه تنها تب اش پایین نیامده بلکه بدتر هم شده است.

موهایش را بالا فرستادم که چشم هایش را باز کرد و من نگران گفتم:

_پاشو بریم بیمارستان حالت اصلا خوب نیست.

عطسه ای کرد و گفت:

_خوبم.

چپ نگاهش کردم:

_آره معلومه.

بلند شدم از تو ی کمد لباس هایش را بیرون کشیدم.

کنارش نشستم و پتو را از روی تنش کنار زدم و کمک کردم بنشیند . لباس ها
یش را به تنش پوشاندم.

بعد از آماده شدن و برداشتن کیف و وسا یلم بیرون رفتیم . درون کابین خودرو
نشستم که سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و آخی از رفتیم لبانش خارج شد:

_آخ خدا دارم میمیرم از سر درد!!

_بمیرم الهی یکم دیگه صبر کن بریم پیش دکتر دارویضد تب بهت بده خوب
میشی.

سمت درمانگاه راندم و هر از گاهی، با دل نگرانی به رادمان نگاه میکردم.

دقایقی بعد کیسه ی داروها را روی پای رادمان گذاشتم و سوی خانه حرکت کردم.

پزشک برایش آمپول و داروی ضد تب و لرز و درمان سرماخوردگی تجویز کرده
بود.

به خانه که رسیدیم بابا را در حیاط دیدم که به طرف مان آمد.

بابا _دخترم کجا بودین !?

کمک کردم رادمان پیاده شود و در همان حال گفتم:
رادمان تب و لرز کرده بود بردمش بیمارستان.

بابا دست روی شانه ی رادمان گذاشت:

_شرمنده باباجان من از طرف متین معذرت می خوام.

رادمان_دشمنت شرمنده عمو. از عمد نبود که . زمین لیز بود خودمم تعادلم رو از دست دادم.

بابا_کاری داشتین حتما خبرم کنید.

دنیز_باشه بابایی دستت درد نکنه.

وارد خانه شدیم و بابا سمت عمارت رفت.

رادمان روی تخت خواب نشست و من مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شدم.

پیشانی اش را ماساژ داد و گفت:

_اون داروها رو بده بخورم سر درد داره میکشتم .

پیراهنش را درآوردم و تیشرت اش را سمتش گرفتم : _این رو بپوش تا برم برات آب بیارم.

_نمیخوام دختر من دارم می سوزم توی تب بعد تو میگی لباس بپوش !؟

_آخه بدتر میش...

میان کلامم پرید:

_هیچی نمیشه.

داروهایش را که خورد، دراز کشید و من توی تشت کوچکی کمی آب ولرم ریختم تا پاشویه اش کنم که تبش پایین بیاید.

مدام آخ و ناله میکرد و جگرم را میسوزاند.

چند دقیقه بعد که تب اش پایین تر آمد به آشپزخانه رفتم تا برایش سوپ پیزم و دمنوش و آبمیوه آماده کنم

صدای در خانه که آمد، آبمیوه گیر را آف کردم و در را باز کردم.

زن عمو محسن پشت در بود.

کنار رفتم و گفتم:

_خوش اومدی زن عمو بفرما داخل!!

_ممنون.

وارد شد و در را بستم که پرسید:

_پسرم کجاست!؟

_توی اتاق داره استراحت میکنه.

سری تکان داد و بالا رفت.

لبخند کجی روی لبم نشست و دوباره مشغول شدم.

زن عمو هنوز هم با من طلبکارانه برخورد میکرد.

انگار نه انگار که یک روزی همچون مادر و دختر بودیم

او جووری وانمود میکرد که گویا من مقصر همه این اتفاقات بودم.

سرم را تکان دادم و افکار منفی را پس زدم.

او در هر صورت مادر رادمان بود و احترام به او در واقع احترام به رادمان بود.

لیوان های آبمیوه را در سینی گذاشتم و به طبقه ی بالا رفتم

پشت در اتاق که رسیدم خواستم در بزنم که با شنیدن صدای رادمان مکث کردم .

رادمان_مامان لطفا ادامه نده!! زمین لیز بود و دست متین که بی هوا به سینه ام خورد افتادم توی استخر.

الکی موضوع رو جنایی نکن!! الانم اتفاق خاصی نیفتاده .

یه سرماخوردگی ساده ست زود خوب می شم.

زن عمو_همین دیگه !! میگم افسارت افتاده دست زنتمیگی نه.

قصدم فالگوشی نبود اما کنجکاوای ام برانگیخته شد.

رادمان کلافه گفت:

_الان این چه ربطی داشت مادر من!؟ متین چه دخلی به دنیز داره؟! بین مامان من

نمیدونم تو ی اون

روزایی که نبودم چه اتفاقی افتاد اما عاجزانه خواهش میکنم پای من و دنیز رو به این

خاله زنک بازیها باز نکنید

زن عمو_رادمان تو داری به من، به مادرت میگی خاله زنک!؟

رادمان عطسه ای کرد و گفت:

_نه عزیزم من همچین جسارتی نمی کنم اما بعد از اون همه سختی که کشیدم تا به دینز رسیدم، الان نمیخوام آرامش به دست آورده ام رو از دست بدم. نمی خوام اون روزها برگردن!! من تازه دارم میفهمم زندگی یعنی چی!!

تازه دارم میفهمم عاشقی یعنی چی !! دیگه تحت هیچ شرایطی هم اجازه نمیدم که با دخالت های بی جا یا سوسه اومدن های این و اون، زندگیم از هم بپاشه . من یه بار دینز رو از دست دادم برای هفت پشتم بسه!! دیگه از

دستش نمیدم و دیگه اجازه نمیدم کسی ازم جداش کنه . یک بار طعم جدایی رو چشیدم. یک بار درد و حسرت رو با گوشت و پی و استخوانم حس کردم.

زن عمو ساکت بود و رادمان بینی اش را بالا کشید و گلویش را صاف کرد:

رادمان_خیلی وقته قدر زنم و زندگیم رو میدونم. خیلی وقته قدر خوشبختی به دست آورده ام رو میدونم. درست همون روزایی که تو تب نداشتنش سوختم . همون روزایی که دلم پر میکشید واسه صداش، همون روزا بود که فهمیدم باید قدر خوشبختیم رو میدونستم و ازش محافظت می کردم . نمیخوام دیگه اون روزا برگردن. پس لطفا ما رو وارد این حواشی نکنید!!

ضمنا شما هم بهتره رفتارت رو با دنیز درست کنی !! هم من و هم شما یادمونه روزای اولی که دنیز اومد توی عمارت و شما مثل دنا و لنا دوستش داشتین. هرچی که اتفاق افتاد مربوط به گذشته است و بیش از پنجاه درصد اون گذشته تقصیر منه !! ماما جان من میبینم دنیز هنوزم احترامت رو نگه میداره پس توام احترامش رو نگه دار .

لطفا !!

بهترین فرصت برای وارد شدن به اتاق همین الان بود که مکلامه شان به اتمام رسیده بود.

در زدم و وارد شدم.

آبمیوه ها را تعارف کردم و روی تخت کنار رادمان نشستم که لبخندی زد و تشکر کرد.

زن عمو آبمیوه اش را در سکوت خورد و اندکی بعد خداحافظی کرد و رفت.

من هم به روی خودم نیاوردم که چه چیزها می شنیدم.

تا جلوی در زن عمو را بدرقه کردم و سپس به آشپزخانه رفتم.

ساعتی بعد سوپ رادمان آماده شده بود.

غذای خودم را هم درون سینی گذاشتم و بالا رفتم تا در کنار رادمان شام بخورم.

رادمان با دیدنم موبایلش را روی عسلی گذاشت و دوباره به تاج تخت خواب تکیه داد و گفت:

_حسابی اذیت شدی ها!! _نه عزیزدلم چه اذیتی!؟

روی تخت نشستم و سینی را کنارم گذاشتم که با لذت گفت

:

_نکنه می خوای مثل اون دفعه که تصادف کردم و توی بیمارستان بستری بودم

خودت بهم سوپ بدی خانمم؟!هوم!؟

متعجب نگاهش کردم که با حالتی مسخره و صدای گرفته و خش دارش نجی نچی کرد:

_نکن این کارا رو دختر!! من لوس میشم ها!!

حیرت زده نگاهش کردم:

_دیونه شدی رادمان!؟ من خودم گرسنمه عزیزم. خودت باید لطف کنی و سوپت

رو بخوری .

چپ نگاهم کرد:

_خوب نیست با بیمار اینطور رفتار کردن . شما باید الان لقمه دهن من بزاری و قربون صدقه ام بری که روند بیماری من زودتر سپری شه.

رسماً دهانم باز مانده بود از تعجب و او از پررویی کم نمی آورد.

_چقدر رو داری تو!!

دندان هایش را به نمایش گذاشت:

_ولی فقط واسه تو رو دارم .

کلافه پوفی کشیدم و با دلسوزی قاشق را در سوپ چرخاندم.

لبخند رضایتمندانه ای روی لبش بود.

قاشق سوپ را در دهانش گذاشتم که پلک هایش را با لذت بست و هوم کشداری گفت.

کمی بعد قاشق را از دستم گرفت و گفت:

_خب بسه دیگه زیاد لوسم کردی و خودت گرسنه موندی

رادمان که شروع به خوردن کرد من هم غذایم را خوردم.

خیلی خسته شده بودم امروز و دلم خواب عمیق و دلچسبی می خواست اما از آنجا که رادمان تب داشت، حدس میزدم امشب هم از خواب خوش، خبری نباشد.

مقابل آینه ایستادم و شال ام را روی سرم انداختم.

در حال کلنجار رفتن با موهای ریخته شده روی پیشانی ام بودم و سعی داشتم آنها را زیرشالم برانم.

چند ضربه آهسته به شانه ام خورد که باعث شد به عقب برگردم.

با دیدن اش در آن لباس ها و تیپ جذابش دلم قنچ رفت.

لبخندی زد و دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت:

_لباسام رو درست پوشیدم مامانی!؟

یک دور پسر ام را برانداز کردم و ناخودآگاه خندیدم.

شلوارش را درست به تن کرده بود اما جوراب ها و تیشرتش را برعکس پوشیده بود.

در آغوش کشیدمش و روی موهای کوتاهش بوسه ای نشاندم:

_مامان جونم همین قدر هم که تلاش کردی لباسات رو خودت تنهایی بپوشی، خیلی خوبه دورت بگردم!!

ذوق زده خودش را تکان داد:

_پس جایزه ام رو بهم میدی؟!
_اوهوم.

خوشحال دست هایش را به هم کوبید و من لباس هایش را درست تنش کردم.

موهای مشکی رنگش را با شانه به بالا هدایت کردم و در دل قربان صدقه اش رفتم .

چشم هایش، موهایش، حالت چهره اش، همه و همه را از رادمان به ارث برده بود و البته منکر این

نمیشوم که حتی بعضی از اخلاق های رادمان در او نیز دیده میشدند.

دستش را گرفتم و بیرون رفتیم.

رادوین با دیدن مهرسا، دست من را رها کرد و سمتش دوید.

یگانه خرید هایش را از ماشین بیرون کشید و من خم شدم تا گونه ی مهرسا را ببوسم.

_خوبی یگانه!؟

یگانه در ماشین را با پا بست و کلافه نفسش را بیرون داد:

_قربونت عزیزم تو چطوری!؟

_من خوبم . چه خبر!؟

نایلون های خرید را جلوی در خانه شان گذاشت و گفت:

_خبر سلامتی . امشب چندتا از دوستانم دعوتن خونه مون ،رفتم یکم خرید کردم . جایی میری!؟

_آره شام قراره با رادمان و رادوین بریم بیرون.

لبخندی زد و مهربان گفت:

_خوش بگذره عزیزم.

_همچنین به تو!!

خداحافظی کردم و سمت اتومبیل ام رفتم.

مهرسا و رادوین بالاخره از هم جدا شدند و کمک کردم رادوین روی صندلی کودک خودرو در عقب ماشین بنشیند

با اینکه هر بار نق میزد که جلو بنشیند اما من و رادمان محض احتیاط همیشه او را عقب سوار میکردیم.

به سمت شرکت رادمان و حامی حرکت کردم و صدای آهنگ را زیاد کردم.

رادوین که طبق معمول پر از انرژی بود، خودش را روی صندلی بالا و پایین می کرد.

از آینه نگاهش کردم و با دیدن حرکتی که انجام میداد لبخند عمیقی بر لبم جاخوش کرد.

رادوین جدیداً به تقلید از رادمان که حین پخش آهنگ با انگشتانش روی فرمان ضرب می گرفت، روی دسته ی صندلی کودک اش ضرب گرفته بود.

دلم رسماً لرزید برای این حرکت‌ها یش.

این وروجک مرا به یاد پدرش می‌انداخت.

فرمان را چرخاندم و وارد خیابانی شدم که شرکت در میانه‌اش قرار داشت.

چشمم به حلقه‌ی ازدواجم در انگشت دست چپم افتاد.

پنج سالی از ازدواج مجدد من و رادمان می‌گذشت

ثمره‌ی آن رادوین سه و نیم ساله بود.

ماشین را گوشه‌ای پارک کردم و با پسرم وارد شرکت شدیم.

رادوین پر شور و شوق راه میرفت و فقط من می‌دانستم که چقدر ذوق زده است از

دیدار با پدرش.

او بیش از حد به رادمان وابسته بود و البته ناگفته‌نماند که رادمان پایه‌ی همه‌ش

یطنت‌ها و بچه‌بازی‌هایش بود.

بعد از خوش و بش کوتاهی با منشی، پشت در اتاق رادمان ایستادم و چند تقه‌زدم.

بفرمایید ی گفت که در را باز کردم و وارد شدیم.

رادوین سمتش پرواز کرد و دست هایش را دور پاهای رادمان که ایستاده بود، حلقه زد.

رادمان خم شد و با خنده او را در آغوشش گرفت .
رادمان_چطوری شیر پسرم! ؟ رادوین_توپم
بابایی .

رادمان_اوه اوه معلومه.
جلو رفتم و کیفم را روی میبل انداختم:

_خداقوت!!

_ممنونم.

برای لحظاتی نه چندان طولانی خیره شدم به صورت گیرای اش و عینک مطالعه ی جذابی که روی چشمانش بود.

گو یا او هم دلش نمی آمد دست از تماشا کردن مردمک هایم بردارد.

رادوین که کمی حسودی اش شد، با دستش چانه ی رادمان را گرفت و سمت خودش چرخاند:

_بابا به منم نگاه کن!!

رادمان خندید و به سمت مبل ها هدایت کرد.

خودش نشست و رادوین را روی پاهایش نشاند و من نیز کنارش جا گرفتم.

عینکش را درآورد و روی میز گذاشت:

_چه خبر!؟ امروز رفتی مطب!؟

_آره صبح رفتم ولی عصر کسی نبود مراقب رادوین باشه، دیگه نرفتم.

سری تکان داد و رادوین پر جنب و جوش از روی پایش پایین پرید و سمت میز رادمان رفت.

برگه ای را بلند کرد و رو به رادمان گفت : _بابا میشه روی این نقاشی کنم!؟
_معلومه که میشه.

رادوین مدادی برداشت و مشغول شد.

_تو پلنگ منی!! من رو چنگ میزنی، تو شکار و دلبری، بابا تو خیلی خفنی!!

نفس نفس زنان به رادوین خیره شده بودیم که سرگرم نقاشی کشیدن بود و بلند بلند این آهنگ را می خواند.

معلوم بود او هم در دنیای خودش سیر میکند .

رادمان با خیال راحت از گوشه چشم نگاهم کرد و نیشخندی زد.

دم بلندی گرفت و رو به او که هنوز آهنگ را میخواند پرسید:

—چی میخونی رادوین؟!

رادوین بی توجه به سوال رادمان با مسخره بازی و ادا اطوار ادامه ی آهنگ را خواند:

—من شکار توام، تحت فشار توام، چت و مت شدم الان ،قفل چشای توام!!

بلند خندیدم و میدانستم که حتی معنی ک کلمه از این آهنگ را هم نمیداند.

رادمان حیرت زده و اخم آلود گفت:

—به به چشمم روشن!! چت و مت هم که شدی !! اینا رو کی به تو یاد داده بچه؟!

رادوین با ذوق گفت:

—اون روزی که با متین رف...

رادمان میان کلامش پرید:

_دایی متین!!

_عه به من چه!؟ خودش گفته متین صدام کن.

_خب بفرما!!

_اون روزی که با متین رفتیم شهر بازی، بهم گفت می‌خوایم یه دوست دیگه رو هم با خودمون ببریم شهر بازی .

بعد...

من و رادمان با دقت به حرف‌هایش گوش می‌کردیم.

همان‌طور که روی برگه‌ی مقابلش اشکال نامعلومی می‌کشید ادامه داد:

_متین یه دختر خوشگلی رو سوار کرد.

حیرت زده به رادمان نگاه کردم.

رادوین_اونوقت تا دختر خوشگله سوار شد متین این رو براش خوند . منم همونجا یادش گرفتم.

چشمانم گشاد شدند .

انتظار نداشتم متین جلوی رادوین دوستش را به همراهش به شهر بازی ببرد.

رادمان_موندم از دست متین چیکار کنم!!

تمام در چشمان رادمان زل زد و دوباره از در مسخره بازی وارد شد.

انگشت ها یش را مثل بچه گربه ای که در حال پنجول کشیدن باشد بالا آورد و شروع به خواندن کرد:

_تو پلنگ منی !! من رو چنگ میزنی، تو شکار و دلبری، بابا تو خیلی خفنی!!

رادوین عادت داشت اوقاتی که ما با او جدی حرف می زدیم، سر به هوا میشد و شیطنت میکرد اما برخلاف انتظارمان، هر بار متوجه می شدیم که حرف هایمان باد هوا نبوده و واقعا روی او تاثیر گذاشته است.

رادمان با اینکه از تخس بازی های رادوین خنده اش گرفته بود اما با جدیت تمام گفت:

_رادوین متوجه شدی چی گفتم!؟

رادوین لب هایش را آویزان کرد و سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد.

پوفی کشیدم و لعنت ی به متین فرستادم .

با اینکه اطرافیان به ما گوشزد می کردند و ما تا حدی در مقابل رادوین مراعات میکردیم، اما رادمان مشکلی با این موضوع نداشت.

او همیشه میگفت کودک مان باید ابراز علاقه و محبت ما به هم را ببیند تا بتواند در آینده عشق ورزد

عقب کشید و به مبل تکیه زد:

_دیز با متین صحبت کن حتما!! شاید من بهش بگم بدش بیاد اما تو خواهرشی.

پوفی کشیدم:

_آره درک میکنم بالاخره رادوین توی سن حساسی هست
. خودم حتما با متین صحبت میکنم.

رادمان سرش را تکان داد و نگاهش روی رادوین ثابت ماند.

دقایقی بعد به همراه یکدیگر از شرکت خارج شدیم و با خودرو رادمان به رستوران رفتیم.

رادمان با اینکه خستگی از سر و رویش می بارید اما باز هم با خنده و شوخی سر به سررادوین می گذاشت.

بعد از صرف شام به پارک رفتیم.
طبق معمول رادوین هنوز انرژی اش ذره ای کم نشده بود و رجه و وروجه می کرد.

سوار تاب شد و بلند داد زد:

_بابا رادمان بیا هلم بده !!

رادمان که از روی نیمکت نیم خیز شد، دستش را گرفتم:

_تو بشین خسته ای من میرم.

لبخند کمرنگی روی لبش نمایان شد:

_تو چنین خوب چرایی خانوم خانوما !؟

چشمکی زدم و سمت تاب قدم برداشتم که صدای رادوین مانع از حرکتم شد.

رادوین_مامان تو نه !! گفتم بابا بیاد.

چه فرقی میکنه!؟

من میخوام بابا تابم بده. اون قوی تره.

رادمان پوف کلافه ای کشید و بلند شد:

ای تف توی قبر پدرت بچه!! اگه گذاشت ما دو دقیقه آروم بگیریم.

لبخندم رنگ گرفت و روی نیمکت نشستم.

به صحنه رو به روی ام خیره شدم و در هر نفس جانی دوباره گرفتم.

من رادمان و رادوین تمام زندگیم بودند.

برایم سخت بود حتی لحظه ای حیات ام را بدون آنها تصور کنم.

رادوین که از تاب پایین آمد و سمت سرسره ها رفت، رادمان سمت آمد و

کنارم نشست.

خوب میدانستم این روزها در شرکت سرش بیشتر از هر وقت دیگری شلوغ است.

دستم را روی دستش گذاشتم و چهره اش را از نظر گذراندم:

رادمان؟!

جان دلم!؟

_میدونم این روزا خیلی سرت شلوغه و زحمت میکشی .

ممنونم ازت که بخاطر زندگی مون اینقدر تلاش میکنی، اما به خدا راضی نیستم خودت
رو هلاک کنی!!

انگشتان بلند و کشیده اش را نوازش کردم:

_اگر کمکی از دست من بر میاد بگو بهم . ضمنا، به نظرم بهتره چند روزی از محیط کار
دور بشی و یه مسافرت کوتاه بریم.

رادمان گوشه ی لبش بالا رفت و سرش را کنار گوشم آورد:

_هوم موافقم!! تو همیشه پیشنهاد های وسوسه انگیزی میدی دنیز!!

همیشه!؟

با حرص نیشگونی از پهلویش گرفتم که قهقهه ی بلندی زد اما ناگهان آوای خنده ها
یش رفتیم صدای گریه و جیغ رادوین گم شد .

هول شده سوی پسرم که روی زمین افتاده بود دویدیم و کنارش زانو زدیم.

رادمان کمک کرد بلند شود اما با دیدن دهان پر از خون اش قلبم از تپیدن ایستاد.

رادوین گریه میکرد و من دست و پای ام را گم کرده بودم

رادمان اما خونسردتر از من بود و پسرمان را در آغوشش جا داد.

دستمالی را از جیب اش درآورد و روی لب پاره شده ی رادوین فشرد و گفت:

«آروم باش بابا!! چیزی نیست پسرم.»

دست لرزانم را جلو بردم و صورت رادوین را نوازش کردم.

بغض دار و لرزان پرسیدم:

«چی شد ی رادوین؟! چطور زمین خوردی?!»

رادوین که هنوز درد داشت، دستش را روی دست پدرش که زخم لبش را پوشانده

بود گذاشت و هق زد:

«میخواستم... میخواستم پیام پیش تو و بابایی... یهو پام گیر کرد به لبه جدول و

افتادم.»

سرش را بوسیدم:

_بمیرم الهی!!

رادمان موها یش را نوازش کرد و دوباره زخمش را گرفت تا خون ریزی اش بند بیاید.

رادوین با لحن کودکانه اش پرسید:

_مامان من میمیرم??

_خدانکنه عزیزم معلومه که نه. چرا این رو میپرسی!؟

_آخه متین اون دفعه بهم گفت مراقب باش نخوری زمین .

چون اگه زخم بشی و خونت از بدنت بیاد بیرون، خشک میشی و میمیری.

بعد از این حرف بلندتر از قبل گریه کرد و من و رادمان مانده بودیم که بخندیم یا او را ساکت کنیم.

متین بدجور با کارها و حرف ها یش روی رادوین تاثیر می گذاشت و باید به او گوشزد میکردم که از این به بعد مراقب رفتار و گفتارش جلوی او باشد.

رادمان با لبخند او را بغل کرد و ایستاد.

دستمال کوچک جیبی اش را از روی لبش برداشت و مقابلش گرفت:

_دیگه خون از لبِت نمیاَد پس گریه نکن شیرِ پسرَم .

باشه؟؟

رادوین دست روی لبش کشید و وقتی خیالش راحت شد سری تکان داد.

رادمان دستم را گرفت و کمک کرد بایستم.

سوییچ خودرو را به دستم داد و گفت:

_تو برو توی ماشین تا من صورت و دهنش رو بشورم و پیام.

دست رادوین را بوسیدم:

_دیگه گریه نکن مامان جونم خداروشکر به خیر گذشت.

لبخندی زدم و از آنها دور شدم.

روی صندلی شاگرد جا گرفتم و قلوپی از آب معدنی توی ماشین را خوردم تا حالم

کمی جا بیا ید.

دقایقی بعد رادمان و رادوین آمدند و سو ی خانه رفتیم.

رادوین هنوز هم با نگرانی لبش را چک میکرد و گاهی اوقات به خاطر درد و سوزش اشق میزد.

به خانه که رسیدم لباس هایم را عوض کردم و دهان رادوین را شست و شو دادم که مبادا زخمش عفونت کند. با اینکه زخمش سطحی و جزئی بود اما به رادمان سپردم که فردا حتما او را به بیمارستان ببریم.

روی تخت نشسته بودم و موهایم را باز می کردم که رادوین وارد اتاق خوابمان شد.

رو به رادمان که روی تخت دراز کشیده بود با بغض ساختگی پرسید:

_بابا میشه من امشب پیش شما بخوابم؟؟

ابرویم بالا پرید و رادمان نیم خیز شده گفت: _نه پسر من شما باید توی اتاق خودت بخوابی. رادوین لب برچید و با دستگیره ی در سرگرم شد: _لطفا!!

رادمان_چرا توی اتاق خودت نمی خوابی؟؟

رادوین_خب اگه تو اتاقم خودم باشم و بمیرم شما خوابین و نمی فهمین.

پشت دستم کوبیدم:

_خدانکنه بچه!! چرا امشب داری این حرف رو میزنی؟! رادمان از تخت پایین آمد و جلوی پای رادوین زانو زد.

رادوین رو به من گفت:

_چون امشب از لبم خون اومد و من خشک میشم و می میرم.

لعنتی به متین فرستادم که رادمان شانه های رادوین را گرفت و قاطع گفت:

_باباجونم دایی متین واسه اینکه بترسوتنت این حرف رو زد . من بهت قول میدم که هیچ اتفاقی برات نمی افته. خون ریزی لب ت هم که بند اومده. دیگه این حرفا رو تکرار نکن . باشه پسرم؟؟

پسرم مطیع سر تکان داد و مظلومانه گفت:

_باشه دیگه نمیگم ولی میشه امشب پیش تون بخوابم؟؟

رادمان با لبخند بینی اش را فشرد:

_قبوله اما فقط امشب میتونی پیش من و مامانت بخوابی!!

رادوین ذوق زده سمت تخت خواب آمد و شروع به پریدن روی تشک آن کرد و رادمان چراغ های اتاق را خاموش کرد. پسرم میان مان دراز کشیده بود اما هنوز هم قصد خوابیدن داشت و سوال های بی ربط می پرسید.

رادمان هم که تا پیش از این خیلی خسته بود، خواب از چشمش پرید.

به پهلو چرخید و دستش را تکیه گاه سرش کرد.

رو به رادوین گفت:

_مثل اینکه تو قصد خوابیدن نداری امشب!!

رادوین با شیطنت گفت:

_میشه بازی کنیم؟! من خوابم نمیبره.

رادمان_ تو شاید خوابت نبره اما من و مادرت خسته ایم و میخوایم بخوابیم.

از حمام بیرون آمدم.

رادوین هنوز روی تخت ما بود و خواب هفت پادشاه را میدید.
سریع لباس هایم را پوشیدم و موهایم را بعد از کمی خشک کردن سشوار کشیدم.

رادوین که با صدای سشوار بیدار شده بود، روی تخت نشست و دستش را روی
چشم هایش کشید:

_صبح به خیر مامانی.

موهایم را بستم و کنارش نشستم .

با ذوق موهای به هم ریخته اش را مرتب کردم:

_صبح به خیر . دورت بگردم دیشب خوب خوابیدی ??

آهسته سرش را تکان داد.

_پاشو دست و صورتت رو بشوریم که باید بری پیش مامان جون اینا.

لب هایش آویزان شدند : _تو هم میخوای بری سر کار?? _آره فدات شم.

_خب من اونجا تنهام که!! متین هم که نیست.

_متین هم کار داره مامانی اما امروز مهرسا خونه ست می تونی باهاش بازی کنی.

ذوق زده دست هایش را به هم کوبید:

_آخجون!! یعنی امروز نمیره مهد؟!

_نه پسرم با زن عمو یگانه صحبت کردم که روزای مهد رفتن تو و مهرسا رو توی یه روز هماهنگ کنه که وقتی خونه هستین پیش همدیگه باشین تا حوصله تون سر نره.

خوشحال سر تکان داد و سمت سرویس رفت که همزمان رادمان با حوله بیرون آمد.

حوله سرش را روی شانه اش انداخت و رو به رادوین گفت:

_اُغُر به خیر آقا رادوین .

رادوین سرش را بامزه خاراند و گنگ پرسید:

_چی چی به خیر بابا؟!

رادمان روی زانوهایش نشست و خندید:

_اُغُر به خیر!! یه اصطلاحیه. به معنی روز به خیر یا وقت بخیر.

_آها.

رادوین که به سرویس رفت، رادمان لباس‌ها یش را پوشید و من پایین رفتم تا بساط صبحانه را آماده کنم.

بعد از خوردن صبحانه و پوشیدن لباس‌هایم، رو به رادمان گفتم:

— من میرم رادوین رو بسپریم دست مامان اینا . میرسونیم تا پارکینگ شرکت تون که با ماشین خودم برم مطب یا تاکسی بگیرم!؟

— میرسونمت عزیزم.

سری تکان دادم و بارادوین سمت عمارت رفتیم.

وارد عمارت شدم و طبق معمول با دیدن تابلو بزرگ غم در

دلم خانه کرد.

تابلویی که آخرین عکس به جا مانده از دو عزیز بود.

از پدربزرگ و مادربزرگ ام که نزد یک به دوسال از نبودن و ندیدن شان می گذشت.

آن دو نفر آنقدر عاشق یکدیگر بودند که حتی مرگ هم نتوانست رفتیم شان جدایی
بیاندازد و یک هفته بعد از فوت پدر بزرگ، مادر بزرگ مهربانم از غصه و غم زیاد، دق
کرد و فانی را وداع گفت.

نفسم را آه مانند بیرون دادم که رادوین دستم را رها کرد و سمت متین دوید.

کنار میز ناهار خوری ایستادم و به اهالی سلام کردم.

بابا، عمو محسن، زن عمو و مادرم هنوز هم در عمارت زندگی می کردند و دل کندن از
اینجا برایشان سخت بود.

بابا_ خوبی دخترم!؟ رادمان چگونه؟

دنیز_ خداروشکر خوبیم.

عمو محسن رادوین را روی پای اش نشاند و لقمه ای برایش گرفت .

عمو محسن_ دنیز بیا بشین صبحانه بخور.

دنیز_ نوش جان عمو من خوردم. اومدم رادوین رو بسپرم به دست مامان اینا.

مامان_ برو مامان جان خیالت راحت.

لبخندی زدم که متین هم بلند شد.

باید با او حرف میزدم.

دنیز_ فعلا خداحافظ.

زن عمو_ به سلامت عزیزم.

لبخندی به روی زن عمو پاشیدم.

قبول دارم که هیچگاه ارتباط مان مثل سابق نشد اما همین که خوش رو و حتی گاهی اوقات بدون هیچ خنثی جوابم را میداد، کلی برایم ارزش داشت. دست متین را به سمت در کشیدم که لقمه اش را قورت داد و پرسید:

_چیشده!؟

_متین باید حرف بزنیم.

ایستاد و دستش را درون جیب شلوارش فرو برد که گفتم:

_روزی که رادوین رو بردی شهربازی، دختر سوار ماشینت کردی؟!؟

_ای تو ی روح رادوین دهن لق!! پسر تو از اون بچه هایی که آدم دلش میخواد
مثل بچه های فامیل گوشه خفتش کنه و حسابی کتکش بزنه.

_متین!!

_خیلی خب بابا!! دوستم بود . چپ نگاهش کردم:

_داداش یکم رعایت کن جلوی رادوین. این بچه تو ی سن حساسیه.

_باشه ولی مجبور بودم دیگه.

_اجبار برای چی!؟

نیشخندی زد:

_واسه اینکه گشت بهمون شک نکنه.

گنگ نگاهش کردم و حرف هایش را در ذهنم حلای کردم:

_وایسا بینم!! تو رادوین رو به عنوان بچه ات جا زدی!؟

خندید و تایید کرد که مشتکی به شانهاش کوییدم.

میان خنده گفت:

حرص نخور دیگه دنیز!! بچه ی تو مثل بچه ی خودم میمونه آبجی.

دستی به پیشانی ام کشیدم:

_اوف متین از دست تو!! این به کنار . چرا به رادوین گفתי اگه بخوره زمین و از بدنش خون بیاد، خشک میشه و دور از جونش میمیره! ؟

قهقهه بلندی سر داد و صورتش از خنده سرخ شد : _ خب توی این یه مورد، من به نفع تو و رادمان کار کردم .

_چطور!؟

_چون رادوین مدام در حال وورجه وورجه کردن و زمین خوردنه. این حرف رو بهش زدم که بترسه و بیشتر مراقب خودش باشه که زمین نخوره.
پوف کلافه ای کشیدم :

_وای متین خل شدم از دستت . خواهش میکنم بیشتر مراقب رفتار و گفتارت باش چون رادوین چپ میره میگه متین، راست میاد میگه متین.
_حله بزغاله ی من.

پشت دستم را نسبتا محکم به سینه اش کوییدم که خند ید.

با حرص غریدم:

_اینقدرم به من نگو بزغاله !! اون بچه قراره از من که مادرشم حساب ببره.

_خب حالا جوش نزن. امر دیگه ای نیست؟؟ _نه به سلامت.

کنار رادمان نشستم و به سمت شرکت رفتیم.

رادمان ماشین خودش را در پارکینگ پارک کرد و قبل از پیاده شدن میچ دستم را گرفت.

سمتش چرخیدم. پیچ زد:

_مراقب خودت باش قلب من!!

متبسم گفتم:

_منم دوستت دارم عشقم.

پیاده شدم و با ماشین خودم به سمت مطب ام رفتم.

امروز مطب مثل بقیه ی روزها خیلی شلوغ بود و وقت سر خاراندن هم نداشتم.

ظهر، مامان مسیج داد که امشب در عمارت مهمانی هست و ماهم دعوتیم.

بنابراین تصمیم گرفتم زودتر به خانه بروم .

حوالی ساعت ۴ عصر بود که از مطب خارج شدم و به سمت خانه رفتم.

رادوین، مهرسا و کنار پسر دنا در حیاط بازی میکردند.

رادوین با دیدنم سمتم دوید که محکم در آغوش کشیدم اش:

_قربونت برم دلم برات یه ذره شد.

_منم دلم برات تنگ شد مامانی.

_میخوای با بچه ها بازی کنی یا بریم خونه!؟

_پیش بچه ها بازی میکنم.

موها یش را نوازش کردم و سری تکان دادم.

روی مبل راحتی توی هال نشستم و شماره رادمان را گرفتم که بلافاصله جواب داد.

با خنده پرسیدم:

_روی گوشه خوابیده بودی!؟

صدای خنده‌ی مردانه اش گوشم را نوازش کرد:

_ نه داشتم با معین چت میکردم.

_ آها. میگم مامان واسه شام دعوتمون کرده عمارت .

میتونی زودتر بیای!؟

_ شما جون بخواه ملکه ی من!! این که چیزی نیست . تا یک ساعت دیگه خونه ام.

_ باشه.

تماس را قطع کردم و روی مبل دراز کشیدم اما نمیدانم چه زمانی از خستگی خوابم برد.

با حس بوسه ای بر سرم پلک هایم را باز کردم و رادمان را کنارم دیدم .

موهایم را از روی صورتم کنار زد و پشت گوشم فرستاد

:

_ خوب خوابیدی خانومم!؟

خمیازه ای کشیدم و به پهلو چرخیدم:

_ وای من کی خوابم برد!؟ اینقدر خسته بودم که بیهوش شدم.

رادمان لبخندی زد و خواست جواب بدهد که رادوین وارد خانه شد.

سرم سمتش چرخید و چشم هایم بیش از اندازه گشاد شدند.

سر تا پایش خاکی و گلی شده بود.

رادمان به سر و ریخت بامزه اش خندید:

رفتی توی خاک غلت خوردی که همچین شدی؟! رادوین با بچه ها رفتیم توی باغچه دنبال کرم خاکی بعد یه مارمولک بزرگ دیدیم خواستیم فرار کنیم ولی سه تا بیمون خوردیم زمین.

دنیز_ اشکال نداره پسر م . برو توی حمام تا پیام بشورمت.

رادمان دستم را گرفت:

_تو آماده شو من می برم. یه دوش هم خودم میگیرم.

_آخه صبح حمام بودی.

بلند شد و کت و پیراهنش را درآورد و با چشم به رادوین اشاره زد که ساکت شدم.

سمت حمام رفتند.

لباس هایم را تعویض کردم و آرایش ملایمی روی صورتم ریختم.

هوا تاریک شده بود و روی مبل در انتظار رادمان و رادوین بودم که با شنیدن غرولند های رادوین آهسته سرم را چرخاندم و او را نگاه کردم.

کلاه حوله اش را روی موهایش می کشید تا خشک شوند و زیر لب غر میزد:

_زورگو!! همش میخواد حرف حرف خودش باشه.

لبخند ملیحی به حرص خوردن های نمکین اش زدم.

میدانستم مخاطب حرف های او، پدرش است.

کنارم نشست و موهای مشکی رنگ اش که قطرات آب از آنها چکه میکرد را از صورتش کنار زد:

_مامان چرا یه چیزی به شوهرت نمیگی!؟

_چرا مامان جون؟؟ چی بگم بهش؟؟

_بابایی اذیتم می کنه.

متعجب از گفته هایش که به اخلاق رادمان نمیخورد و از او بعید بود، با چشمان گرد شده نگاهش کردم.

زبان چرخاندم اما دیدگانم به پشت سررادوین افتاد.

رادمان با حوله آهسته به سمت ما قدم بر می داشت و انگشت اشاره اش را به علامت سکوت، روی بینیش گذاشته بود.

حس ششم ام می گفت باز هم کل کل های پدر و پسری در راه است.

حتما رادمان شیطنتی کرده که رادوین این گونه از دست او عصبی است.

لبخندم را قورت دادم و رو به پسرم گفتم:

_مگه بابا رادمان چیکار کرده؟؟

ابرو به هم گره داد و من در دل فدایش شدم.

حتی اخم کردنش هم شبیه پدرش بود.

رادوین دست کوچکش را سمت حمام دراز کرد و گفت: _بابا ز یردوش آب من رو سر و ته کرده. آب هم رفت توی گوش دماغم.

چپ نگاهی به رادمان انداختم که جلوی خودش را می گرفت که نخندد.

دستش را گرفتم و پرسیدم:

_خب از بابا نپرسیدی که چرا این کار رو کرده؟؟

_پرسیدم.

_چی گفت؟؟

_گفت می خوام آب تا اعماق تنت نفوذ کنه که خوب تمیز شی.

من و رادمان که به زور خود را کنترل می کردیم، بلند زیر خنده زدیم و صدای قهقهه هایمان در فضا پیچید.

رادمان طرف دیگر ام نشست و خطاب به رادوین گفت:

_ای پدر سوخته !! کارت به جایی رسیده که زاغ سیاه من رو چوب میرنی؟؟ چوقولی من رو پیش زنم می کنی؟؟

رادوین خند ید:

_آره چون اذیتم کردی.

رادمان دستش را کشید و او را روی پایش نشانده:

_بابایی من که گفتم شوخی کردم!!

رادوین_ یعنی دیگه زیر دوش آب برعکسم نمی کنی!؟

رادمان_ معلومه که نه.

دقایقی بعد رادمان و رادوین بالا رفتند تا لباس بپوشند.

ظرف میوه را روی میز گذاشتم و کنار لانا نشستم.

با دقت همه ی اهالی عمارت را از نظر گذراندم.

خانواده‌ی سه نفره ی عمو حامی.

متین که هنوز مجرد بود.

دانا و کامیار و پسرشان کارن.

معین و لانا که بعد از سالها خدا یک فرزند دختر به آنها هدیه داده بود و تا چند ماه د

یگر به دنیا می آمد.

خانواده‌ی سه نفره ی ما.

پدر و مادرم و عمو محسن و همسرش که بعد از فوت آقاجون و مادر جون،

اکنون بزرگ خانواده بودند.

جای عمو حسام و خانواده اش نیز خیلی خالی بود.

آرام دستم را روی شکم لنا که کمی برآمده بود، گذاشتم و خطاب به او گفتم:

نخود عمه در چه حاله؟!

نخود عمه یا زن دایی؟؟

چه فرقی می کنه حالا؟!

د نه !! عمه باش پی فحش میخوری.

چشمکی زدم:

بسوزه پدر تجربه!!

خندید و نیشگونی از پهلویم گرفت:

_بچه هم خوبه شکر خدا. چند روز دیگه میرم توی ماه چهارم بارداری.

_خداروشکر.

با یگانه به آشپزخانه رفتیم تا برای شام به مامان و زن عمو کمک کنیم.

صدای اف اف که پیچید، حامی بلند شد:

_من باز میکنم.

سرکی کشیدم که حامی با اخم های درهم و چهره متعجب رو به زن عمو محسن گفت:

_برادر زاده ات اومده زن داداش.

زن عمو _باران!؟
حامی_آره.

گنگ به زن عمو نگاه کردم که سمت در خانه رفت.

در خیالاتم غرق بودم که با دیدن باران با صورت اشک آلود در حال به خودم آمدم.

باران زیر لبی سلام کرد و زن عمو او را روی یکی از مبل ها نشانده.

باران رو به عمو محسن گفت:

_عمو محسن با اجازه ی شما و برادراتون میشه من یه چند روزی رو اینجا بمونم!؟

عمو محسن_موندن که مشکلی نیست شمام مثل دخترای خودم . اما چرا!؟ مشکلی پیش اومده!؟

رادمان مشکوک نگاهش کرد و او با فین فینی گفت:

باران_ والا چی بگم !! شوهرم که مهریه هیچی بهم نداد و مهر حلال کردم. کلا یه خونه پدریم رو داشتم که اونم طلبکارای بابام دست گذاشتن روش و من رو از خونه خودم انداختن بیرون.

عمو محسن_متاسفم. من که مشکلی ندارم دخترم.

برادرم هم انگار راضی هست.

بابا_ آره داداش اشکالی نداره خونه ی خودته.

باران_خدا خیرتون بده. بابام پیدا شه و بتونم خونه رو پس بگیرم، زحمت رو کم میکنم.

زن عمو_خونه ی خودته عمه جان چه زحمتی.

بابا_دنیز جان با دنا برید و یکی از اتاق های مهمان رو در اختیار باران خانوم بزارید.

لبخند ی زدم و دست روی شانه باران گذاشتم که ایستاد و هم قدم من و دنا شد .

به طبقه نوه ها رفتیم و اتاق هلنا را که اکنون خالی بود و به عنوان اتاق مهمان آماده کرده بودیم، نشان اش دادم:

_عزیزم میتونی اینجا بزاری وسایلت رو.

نگاهم کرد و من توانستم دقیق چهره اش را ببینم.

لبخندی زد و با دنا وارد اتاق شدند.

ترجیح دادم وارد نشوم و گمان کردم شاید بخواهند صحبت کنند و باید راحت می بودند.

رو به دنا گفتم:

_چند دقیقه دیگه بیاین پایین واسه شام.

دنا_باشه عزیزم.

پایین رفتم و رادمان را پشت در سرویس دیدم . بازویش را لمس کردم که سمتم

چرخید : _اینجا چیکار میکنی رادمان!

? پوفی کشید:

_آقارادوین دستشویی داره.

ریز خندیدم که چشم غره ای رفت . با کمی من و من پرسیدم:

_رادمان به نظرت دختر داییت راست میگه!؟

_واسه چی!؟

_واسه خونه و طلبکارا.

_آره احتمالاً چون شنیدم دایی قبل از رفتش خیلی بدهی بالا آورده بود . شاید بقیه بگن واسه اعتیاد زن دایی خدایا مرزم رفته اما به نظرم واسه این بدهی هاش ناپدید شده.

_اوهوم منم همین حدس رو میزنم . طفلی گناه داره دختر بیچاره آواره شده.

رادوین از سرویس فریاد زد:

_بابا بیا من رو بشور!!

این بار نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و بلند قهقهه زدم.

کلافه پوفی کشید و مرا رها کرد .

غرولند کنان به سرویس رفت و من به جمع مامان و زن عمو و یگانه پیوستم تا میز
شام را بچینیم.

اندکی بعد دنا و باران پایین آمدند و از سرخ بودن بینی و گونه های باران مشخص بود
که حسابی گریه کرده است.

سر شام سکوت حاکم بود و انگار کسی دلش نمیخواست این سکوت را بشکند.

بعد از شام ظروف را جمع می کردیم که باران را کنارم دیدم.

در این سال ها برخورد زیادی به جز چند بار با یکدیگر نداشته بودیم و با اینکه ذات
حقیقی اش را نمی شناختم اما میتوانستم بگویم دختر خوبی بود.

لبخندی به رویش زدم و بی هیچ قصد و غرضی گفتم:

_عزیزم اگر کمکی خواستی یا هر مشکلی داشتی

میتونی روی من حساب باز کنی . کنارم ایستاد و لبخند ملیحی زد.

به طوری که دو چال ریز در امتداد لب هایش مشخص شدند و به چهره اش
زیبایی بیشتری بخشیدند . دستم را گرفت و گفت:

_همین که بهم لطف کردین و وقتی هیچکس دستم رو نگرفت، شما دستم رو گرفتین و هوام رو داشتین خودش خیلی برام ارزش داره. واقعا ازتون ممنونم و امیدوارم بتونم این لطف تون رو جبران کنم.

سری تکان دادم و به آشپزخانه رفتم.

دم بلندی گرفتم و برای یک لحظه دلم به حالش سوخت.

او در اوج جوانی و بعد از یک سال زندگی مشترک ناموفق با همسرش، مجبور به متارکه شده بود و اکنون خانه و خانواده ای نداشت که به آنها پناه بیاورد .

شنیده بودم که بچه ندارد و شاید بهترین کار را کرده بود که باردار نشده بود.

که اگر این اتفاق بیافتاد، اکنون با یک کودک بیگناه آواره میشد.

سمت مامان رفتم و آهسته گفتم:

_مامان جانم؟!

_بله!؟

_عزیزم اگه باران چیزی خواست دریغ نکنید برایش . گناه داره طفلی.

_باشه دخترم. خودمم دلم به حالش سوخت اما امیدوارم زن عموت از این دختره به عنوان مهره اش استفاده نکنه و بخواد حرکتی بزنه.

مشکوک نگاهش کردم:

_چه حرکتی!؟

دستش را در هوا تکان داد:

_چه میدونم . مثلا بخواد این دختره رو بندازه وسط زندگی تو و رادمان.

چشم هایم گشاد شدند و لبم را گاز گرفتم:

_مامان !! زشته توروخدا دیگه نزن این حرف رو . زن عمو هر چقدرم که بدی

کرده باشه، آدمی نیست که

بخواد آشیونه ی پسرش رو از هم پاشه. بعدشم باران به ما اعتماد کرده این حرفا رو

بشنوه دلخور میشه.

_چی بگم والا. خدا خودش عاقبتمون رو به خیر کنه.

کلافه گفتم:

مامان جان باران دختر خوبییه لطفا بهش بدبین نشو!!

آخه ازدواج...

میان کلامش پر یدم :

_باران مجرده!! مامان مگه گناه کرده که طلاق گرفته !؟ خب منم یه بار طلاق گرفتم
یعنی همه باید توی

دوران بعد از طلاقم به چشم یه آدم خونه خراب کن بهم نگاه میکردن!؟

تو فرق داشتی دنیز!!

_عزیزم منم هیچ فرقی با باران نداشتم. متاسفانه این حرف ها و این رفتار های ما آدم
ها علیه زن هایی که طلاق گرفتن، نه تنها باعث میشه که بقیه ازشون بدشون بیاد، که
باعث ایجاد حس تنفر توی وجود خودشون هم میشه . هر کسی اختیار زندگی خودش
رو داره مادر من !! بهتره قضاوت شون نکنیم مامان جونم.

مامان موهایم را به پشت گوشم راند و خندید:

_تو یاد گرفتی هر بار اینقدر قشنگ برای من دلیل و برهان بیاری که من در
برابرت کم بیارم و سکوت کنم .

حق با توعه دخترم !! بهتره یک طرفه به قاضی نریم.

تایید کردم و گونه ی مادرم را بوسیدم.

آخر شب بود که رادمان، رادوین که از خستگی و بازی زیاد خوابش برده بود را بغل کرد و به سمت منزل مان رفتیم.

پتو را روی رادوین مرتب کردم و به اتاق خوابمان برگشتم.

رادمان به دیوار کنار پنجره تکیه داده بود و به ماه پر نور خیره شده بود.

نسیم ملایم و خنکی درون اتاق پیچید و پرده های حریر را به رقص درآورد.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

تشک تخت که جا به جا شد فهمیدم او هم قصد خوابیدن دارد.

_رادمان پاشو باید بری شرکت.

خش دار گفت:

_خسته ام خوابم میاد.

_پاشو از کارت می مونی ها!!

نچی کرد و سرش را به سمت مخالفم چرخاند.

آرام خم شدم و دندان هایم را در بازویش فرو کردم.

آخی گفت و از خواب پرید.

سمتم یورش آورد و من از اتاق بیرون جستم.

سرخوش پایین رفتم و صبحانه آماده کردم. دقایقی بعد رادمان آمد و کنارمان نشست.

رادوین صبح بخیر گفت که خوش رو و با بوسه جوابش را داد.

استکان چای را مقابلش نهادم و گونه اش را بوسیدم:

_صبح بخیر آقا رادمان.

_صبح عالی بخیر بانو.

رادوین را برای رفتن به مهد کودک آماده کردم و سوار خودرو شدیم.

رادمان با تیپ مردانه اش خواستنی تر از همیشه شده بود.

بعد از رساندن رادوین به مهد، راه مطب ام را در پیش گرفت و من کامل به سمتش چرخیدم.

با لبخند پر خبثت ام خیره به چانه اش بودم که فکرم را خواند و اخطار وار انگشت اشاره اش را مقابل صورتم گرفت:

_دنیز فکر چلوندن من رو از سرت بیرون کن . خدایی نکرده یهو تصادف میکنیم.

تسلیم شده دستانم را بالا بردم:

_باشه بابا نزن من رو!!

قبل از پیاده شدن گفت :

_عصر برگشتی خونه چمدون ها رو ببند.

متعجب سرم را کج کردم:

_چمدون چی؟! برای چی??

با انگشت اش روی فرمان ضرب گرفت : _چمدون برای مسافرت دیگه.

از گفته هایش چیزی درک نمی کردم و گنگ نگاهش می کردم.

گیج بازی ام را که دید چشم در کاسه چرخاند و پوف

کشید:

_دختر خوب مگه چند روز پیش نگفتی که بریم مسافرت و یه آب و هوایی عوض کنیم
!؟ خب الان دارم بهت میگم چمدون ها رو ببند که فردا بلیط داریم.

تازه دو هزاری ام افتاد و ذوق زده دستانم را به هم کوییدم

:

_واقعا رادمان !؟

لبخند پر عشقی به ذوق و شوق ام زد و تا بید کرد.

هیجان زده گفتم:

_کجا میری م حالا !؟

_جایی که تا حالا سه نفری نرفتیم.

متبسم پرسیدم:

_مشهد !؟

_آره.

خوشحال سرم را جنباندم و با خداحافظی کوتاهی از او جدا شدم.

اعتراف میکنم که از این مسافرت ناگهانی خیلی خوشم آمده بود.

مشهد را هم جدا از جنبه ی سیاحتی و تفریحی اش دوست می داشتم و دروغ نگویم همیشه در حرم امام رضا آرامش عجیبی را تجربه می کردم.

وارد مطب شدم و با منشی ام که دختر جوان و مهربانی بود، گپ کوتاهی زد.

همان طور که غرق در خیالات مسافرت بودم به اتاق ام رفتم.

طبق معمول اولین چیزی که با ورود به اتاق به چشمم خورد تابلویی بود که یادگاری از پدربزرگ فوت شده ام بود.

تابلو خط دست نویسی با ابیاتی ناب .

نچی کردم و خواستم زیپ چمدان را ببندم که رادوین پا بر زمین کوبید و تخس بر خواسته اش پافشاری کرد:

_مامان من میخوام لباس مرد عنکبوتی سیاه ام رو هم با خودم بیارم.

دستش را گرفتم و گفتم:

–پسرم لباس قرمزه رو برات گذاشتم دیگه چمدونت جا نداره که مشکی رو هم بیارم.
خودت انتخاب کن یا قرمز یا مشکی !! فقط یکی شون رو میتونی با خودت برای
مسافرت بیاری.

رادوین حالت متفکری به خودش گرفت و بعد از چند ثانیه گفت:

–خب باشه مشکی رو بیار قرمزه رو نمیخوام.

–مطمئنی دیگه!؟

–آره.

کلافه لباس توی چمدانش را تعویض کردم و بالاخره زیپ اش را بستم و بیرون
بردم.

چمدان کوچک و بنفش رنگش را کنار چمدان بزرگ خودم و رادمان قرار دادم و پایین
رفتم.

موبایل ام که زنگ خورد از جیب شلوارک ام بیرون کشیدم اش و جواب دادم:

–جونم مامان.

_دخترم وسایلتون رو جمع کردین!؟ کی راهی میشین به سلامتی!؟

_آره چمدون ها رو بستم . رادمان میگه فردا ساعت هفت و ربع صبح پرواز داریم.

گوشی را بین شانه و گوش ام قرار دادم و همزمان که کتلت ها را درون ماهیتابه بر می گرداندم به سخنان مامان گوش دادم:

_به دل خوش برین و بیاین عزیزم. سفرتون بی خطر.

_قربونت برم مرسی.

_خدانکنه . فعلا خداحافظ مامان جان من یکم کار دارم.

مراقب خودتون باشین.

_چشم خدا نگهدار.

رادمان با خستگی رادوین را که غرق خواب بود در آغوشش جا به جا کرد.

چمدان ها را به کمک راننده تاکسی در صندوق جا دادم.

عقب نشستم و رادمان نیز کنارم نشست.

کلافه از گرما و خستگی پرواز پوفی کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

رادمان آدرس هتل را به راننده داد و آهسته موهای عرق کرده ی رادوین را که به پیشانی اش چسبیده بودند به بالا هدایت کرد.

سمتم چرخید و زمزمه کرد:

یه زنگ به عمارت بزن خبر بده رسیدیم نگران نشن.

سرم را به شانه ی محکم و مردانه اش تکیه دادم:

به مامان مسیج دادم عزیزم.

خوبه.

رادمان اگه اذیت شد ی رادوین رو بده من.

نه راحتم.

مقابل هتل که رسیدیم بلااجبار رادوین را از آغوش رادمان گرفتم و وارد شدیم.

از زیبایی و شکوه هتل هرچه بگویم کم گفته ام.

روی یکی از مبل های لابی نشستم و رادمان چمدان ها را کنارم گذاشت و خودش رفت

ساعت نزد یک به ده صبح بود و من به خاطر خستگی و خواب آلود بودن بیش از حد رو به غش کردن بودم.

دقایقی بعد رادمان آمد و گفت: پاشو دنیز حله.

سررادوین را روی شانه ام جای گیر کردم و کنار رادمان و پسر جوانی که برای تحویل اتاق همراه مان آمده بود، حرکت کردم.

سوار آسانسور که شدیم دو دختر جوان هم همراه ما شدند.

زیرچشمی نگاهشان کردم و ناخودآگاه متوجه پیچ پیچ ها و نگاه های خیره شان روی رادمان شدم.

رادمان بی توجه به آن دو دختر، از آسانسور شیشه ای به بیرون خیره شده بود و اخم ریزی چاشنی بخش چهره ی دلنشین اش بود.

دوباره با حرص و غضب سرم سمت شان چرخید و باز هم نگاه خیره شان بر روی رادمان باعث شد.

کلافه و عصبی پوفی بکشم.

نمیدانم چرا دلم میخواست چشمان این دو دختر را از کاسه دریاورم.

به طبقه مورد نظرمان که رسیدیم سوی سوئیت مان رفتیم و پسر جوان بعد از کمی توضیح دادن از آنجا خارج شد.

یک هال کوچک و اتاق بزرگی شامل یک تخت دونفره، یک تخت یک نفره و دیگر امکانات لازم بود.

رادوین را روی تخت یک نفره خواباندم که غلتی زد و من بی حرکت ماندم که مبادا بیدار شود.

رادمان چمدان ها را بی سر و صدا و با احتیاط یک گوشه جا گیر کرد.

سمت چمدان رادوین رفتم و زمزمه وار رو به رادمان گفتم

:

_دارم از خستگی هلاک میشم. _منم همینطور.

یک ست لباس راحتی برای رادوین بیرون کشیدم:

_به نظرم تا ظهر یه چرت بزیم و یکم استراحت کنیم.

رادمان دکمه های پیراهنش را باز کرد و روی تخت دراز کشید.

پلک هایش را روی هم گذاشت و هوم کشداری گفت.

لباس های رادوین را آرام تعویض کردم که بیدار نشود.

مانتو و شال خودم را هم درآوردم و خواستم روی تخت بخوابم که رادمان گیج و خواب آلود گفت:

_دنیز قبل از اینکه بخوابی ، لطفا پرده ی اتاق رو بکش .

نور اذیتم میکنه.

چپ نگاهش کردم:

_امر دیگه!؟

بدون باز کردن چشمانش خندید و دستانش را از هم باز کرد:

_بعدشم بیا توی بغلم که راحت تر خوابم ببره.

پرده ها را کشیدم و آهسته روی تخت خزیدم.

رادمان بی هوا بازویم را گرفت و سمت خودش کشید که ناخودآگاه جیغ خفه ای کشیدم.

آهسته سر بلند کردم و نگاهی به رادوین انداختم.

خدا را شکر خوابش سنگین تر از این حرف ها بود که با یک جیغ بیدارشود.

رادمان کنار گوشم پچ زد:

– جیغ جیغ نکن!! الان رادوین بیدار میشه و نمیزاره ما بخوابیم.

– اوه ببخشید یه لحظه یادم نبود.

لحظاتی بعد خسته و بی جان به خواب رفتیم.

موبایل ام را از کیف ام بیرون کشیدم و همزمان سعی در نگه داشتن چادر رنگی ام بر روی سرم داشتم.

به سختی چادر و کیف ام را با یک دست نگه داشتم و با دست دیگرم شماره رادمان را گرفتم:

– کجایی شما!؟

همه‌ی اطرافش باعث شد صدایش ضعیف به گوشم برسد:

_ما کنار سقا خونه ایم. تو کجایی!؟

کمی جا به جا شدم و به رو به رو نگاهی انداختم:

_خب پس نزد یکم بهتون. من رو به روی ایوان طلایم.

الان میام سمت شما.

نگاه کوتاهی به ایوان طلا انداختم و دوباره حس خوب و وصف ناپذیری در سراسر وجودم جری ان پیدا کرد.

تماس را قطع کردم و جلو رفتم.

با چشم دنبال رادوین و رادمان می گشتم که ناگهان دو دست از پشت اطراف پاهایم پ یچیده شدند.

با دیدن دستان کودکی که حدس میزدم رادوین باشند برگشتم و پسر را با لبخند روی لبش دیدم.

رادمان پشت سرش ایستاده بود و او رو به من گفت:

پیدات کردیم مامان !!

خندیدم و به طرف خروجی رفتیم:

من که گم نشده بودم دورت بگردم.

رادوین_الکی نگو من که میدونم گم شدی!! خودت زنگ زدی از بابا پرسیدی که ما کجاییم تا بیای پیشمون.

رادمان_نه پسر من دیدی که وقتی رفتیم داخل حرم باید زن ها و مرد ها جدا جدا می رفتن. برای همین مامان دنیز از ما جدا شد و از قسمت خانوم ها رفت.

رادوین ذوق زده دست من و رادمان را که در دو طرفش بودیم فشرد و رو به پدرش پرسید:

یعنی منم مثل تو مرد شدم که باهات اومدم!؟ رادمان بلند خندید و من لبخندم پر رنگ شد.

او همیشه دوست داشت زودتر بزرگ شود و مثل پدرش مردی قوی بشود.

برای همین، اکنون با شنیدن این سخن رادمان ذوق زده شد

رادمان _ معلومه که مَرَدی!! توشیر کوچولو ی منی پدر سوخته.

رادوین در پوست خود نمی گنجید.

از حرم که بیرون آمدیم چادر رنگی ام را درون کیف ام جا دادم.

رادوین دست رادمان را به سمت بستنی فروشی کشاند و گفت:

بابا من بستنی میخوام. هوای این روزهای تابستان فوق العاده گرم بود و یک بستنی خنک واقعا دلچسب بود. تا شب، چیزی نمانده بود که به هتل برگشتیم و بعد از صرف شام و تعویض لباس هایمان به بازار رفتیم.

من هنوز خسته بودم و رادمان هم دست کمی از من نداشت.

رادوین اما برخلاف ما دو نفر، پر انرژی بود و مدام ورجه وورجه می کرد.

بعد از کمی گشت و گذار در بازار ها و پاساژ های مشهد از جمله بازار رضا و خرید اسباب بازی و لباس برای رادوین، دست رادوین را محکم گرفتم که گم نشود.

انگشتان دست آزادم را رفتیم انگشتان بلند رادمان چفت کردم که سرش سمت چرخید و گفتم:

_دارم هلاک میشم !! من هنوز خستگی توی تنمه.

با انگشت شست اش پشت دستم را نوازش کرد و باکس های خرید را در دست
دیگرش جا به جا کرد تا ساعت مچی اش را ببیند:

_منم خسته و کوفته ام دنیز . ساعت ده شبه. به نظرم بریم هتل بخوایم که صبح زود
بلند شیم و با انرژی به بق یه سفرمون برسیم.

_موافقم .فقط نمیدونم چطوری انرژی رادوین رو به صفر برسونیم که بخوابه !؟ یه تنه
پتانسیل این رو داره که تمام مغازه ها و پاساژهای این اطراف رو دونه به دونه سر
بزنه.

رادمان خندید و سرش را تکان داد:

_واسه این هم برنامه دارم نگران نباش.

_چه برنامه ای؟! نکنه میخوای شربت خواب آور به خوردش بدی؟!؟

از گوشه چشم نگاهم کرد:

_مگه دیونه ام!!

به رو به رو اشاره کرد:

...یه نیم ساعت که توی این سرسره و تاب ها چرخ بخوره، خیلی طبیعی و بی دردسر
انرژی من میوفته و بیهوش میشه

رادوین با دیدن وسایل بازی دستم را رها کرد و هیجان زده سمت شان دوید.

من روی نیمکت نشستم و رادمان دورادور هوایش را داشت که مبادا دوباره
خودش را آتش و لاش کند.

حق با رادمان بود و به نیم ساعت نکشیده، نق زدن ها ی من برای برگشتن به هتل و
خوابیدن شروع شد.

رادمان با ذوق و شوق چشمکی حواله ام کرد و به رادوین که در آغوشش بود و سر بر
شانه اش گذاشته بود اشاره ای زد.

لقمه ی کوچکی گرفتم و به سمت دهان رادوین بردم که سرش را چرخاند و غر زد:

...نمیخورم!!

نچی کردم و مهربان گفتم:

_عشق مامان اگه صبحونه نخوری بدنت ضعیف میشه.

رادوین_خب سیر شدم دیگه.

رادمان_سخت بگیر . اگه گرسنه اش باشه خودش می خوره.

شانه ای بالا انداختم و مشغول خوردن صبحانه شدم. رادوین به سختی از روی صندلی پایین آمد که رادمان دستش را گرفت:

_کجا بری !؟

رادوین بامزه گفت:

_میخوام یکم قدم بزنم.

رادمان خندید و به اطراف اشاره ای زد:

_پدرسوخته اینجا جای قدم زدنه!؟

رادوین لبخندی زد و دندان های کوچکش نمایان شدند.

قند در دلم آب شد و او سعی در جدا کردن دستش داشت.

رادوین_آره . بابایی دستم رو ول کن همینجام به خدا.

رادمان_زیاد دور نشو تا ما صبحانه بخوریم . باشه!؟ رادوین سرش را به معنای موافقت به سمت راست کج کرد و کمی از ما فاصله گرفت.

در همه جا سرک می کشید و من دورادور با چشم مراقبش بودم.
رادمان استکان چای را برداشت و به پشتی صندلی تکیه زد:

_امروز بریم چالیدره !؟

چشم از رادوین گرفتم و رو به او چرخیدم:

_چالیدره ی طرفه !؟

_آره.

_رفتی قبلا!؟

قلوپی از چای اش خورد:

_آره مجرد که بودم رفتم. یه مجموعه تفریحیه . خلاصه که کلی باصفاست.

_ صحیح. تعریفش رو زیاد شنیدم ولی خب نرفتم. سری تکان داد و من به سمت آخرین جایی که رادوین را مشاهده کردم چرخیدم اما با دیدن جای خالی اش شتاب زده از روی صندلی برخوامتم.

رادمان_چیشده دنیز!؟

هول شده اطراف را نگاه کردم و خطاب به رادمان گفتم: _بچه ام!! رادوین نیست!!

رادمان به سرعت بلند شد و چند گام بلند برداشت. چند بار به دور خودش چرخید و رستوران را از زیر نظر گذراند

با استرس تمام رستوران را گشتم و رادوین را صدا می زدم اما خبری نبود.

ترس و اضطراب در وجودم رخنه کرد.

رادمان موها یش را چنگ زد و میدانستم حال او از من بدتر است.

رادمان_یاخدا!!! کجا رفت این بچه!؟

بغض کرده نگاهش کردم که بازویم را گرفت:

توروخدا تو دیگه گریه نکن که من بدتر گیج میشم.

سمت یکی از افرادی که یونیفرم به تن داشت دوید و من به دنبالش رفتم.
 ما هنوز که هنوز بود ترس از این داشتیم که دوباره در تیررس انتقام دیگران قرار
 بگیریم و خدایی نکرده این انتقام به جدایی دوباره ی ما ختم شود.
 رادمان رو به مرد میانسال پرسید:

_آقا یه پسر بچه ی ۳_۴ ساله این نزدیکی ها ندیدید!؟

مرد با لهجه زیبای مشهد ی گفت:

_لباس سفید تنش بود!؟

با لکنت زبان و لرزان گفتم:

_آ..آره.

به دست به بیرون اشاره کرد:

_جلوی آکواریوم ماهی ها ایستاده بود . نمیدونم هنوز اونجاست یا نه.

تشکر کردیم و همراه رادمان بیرون دویدم.

حق با او بود.

رادوین مقابل آکواریوم بزرگ و شیشه ای ایستاده بود.

با انگشت به آکواریوم ضربه میزد و زیرلبی با خودش یا شاید هم با ماهی ها حرف میزد.

رادمان زودتر به او رسید و روی زانوانش نشست:

_پسر تو اینجا یی؟! مگه قرار نشد از ما دور نشی؟! رادوین چرخید و او هم نگرانی را از چهره ی ما خواند.

دستش را گرفتم:

_جون به لب شدم!! رادوین چرا خبر ندادی که اومدی اینجا!؟

رادوین_معذرت میخوام.

رادمان با خیالی آسوده پلک ها یش را بست و او را در آغوش کشید.

نفس حبس شده ام را آزاد کردم و چند دقیقه بعد از هتل خارج شدیم .

رادمان کنار خیابان ایستاد و یک تاکسی به مقصد طرqbه گرفت.

من و رادوین عقب نشستیم و رادمان جلو نشست.

راننده، مرد رفتیم سال و خوش صحبتی با موهای جوگندمی بود.

رادمان در سکوت به بیرون خیره بود و هر از گاهی جواب سوالات راننده را می داد.

من نیز به مناظر اطراف نگاه میکردم و موهای رادوین را که سر بر روی پاهایم گذاشته بود نوازش می کردم .

از شهر خارج شده بودیم که ناگهان با دیدن خودرو جلویی چشمانم گشاد شدند و لبخندی بر لبم جاخوش کرد.

راننده استغفرالله ای گفت و رادمان را خطاب کرد:

_بین تورو قرآن چطور تو ی این شهر پاک، شهری که آقا امام رضا پادشاهش گناه میکنن!!

رادمان_چه ربطی به امام رضا داره جناب !؟ مگه گناهه !؟

راننده_گناه نیست اما برای محرم نه برای نامحرم ها.

رادمان اخم هایش در هم رفتند:

_از کجا میدونید نامحرم ان؟! شاید زن و شوهر باشن، محرمیت داشته باشن. زود قضاوت نکنید!!

راننده پوزخندی زد:

_چه دل خجسته ای داری جوون!! دختر پسرای امروزی که اهل ازدواج نیستن. فقط پی عشق و حال چند روزه ان.

رادمان که میدانستم از بحث های بی نتیجه متنفر است، سکوت کرد.

راننده که سکوت رادمان را دید، دیگر ادامه نداد.

به چالیدره که رسیدیم راننده خودرو را کناری نگه داشت و ما پیاده شدیم.

راننده که متوجه شد اشتباه کرده است عقب کشید و اخم آلود رو به رادمان گفت:

_دو ساعت دیگه میام دنبالتون.

سپس به سمت ماشین اش رفت.

دست رادوین را گرفتم و کنار رادمان ایستادم.

رادمان دو بلیط برای تله خرید.

چون می ترسیدیم رادوین را تنها روی یک صندلی بنشانیم و با ورجه وورجه ها یش
خدایی ناکرده اتفاق بدی برایش بیافتد، پس دو بلیط گرفتیم که رادوین را در آغوش
خودمان بگیریم.

در صف ایستاده بودیم که رادوین خیره به کوه مقابل مان پرسید:

_بابا از این کوهه میخوایم بریم بالا؟!
_اوهوم.

_یعنی روی کوه پیاده میشیم!؟

رادمان خندید :

_نه !! از روی کوه رد میشیم، اون طرف کوه پیاده میشیم

رادوین ذوق زده دست هایش را به هم کوبید.

نوبت که به ما رسید، رادمان پسرمان را در آغوشش جا داد و سریع روی صندلی ها
نشستیم و کابین به حرکت درآمد.

دستم را به م یله ی حفاظت ی مقابل مان بند کردم و نگاهی بهرادوین که در آغوش رادمان جاخوش کرده بود انداختم.

مناظر اطراف فوق العاده بی نظیر و زیبا بودند.

موبایل ام را درآوردم و چند عکس سلفی گرفتیم. به بالای کوه که رسیدیم، منظره ی پایین دست و دریاچه مشخص شدند.

رو به رادمان با شگفتی گفتم: _واقعا جای بکر و زیبا ییه !! _آره خداوکیلی.

رادوین سرش را بلند کرد و رو به رادمان پرسید:

_بابا رسیدیم این طرف کوه . پس چرا پیاده نمیشیم!؟ رادمان_هنوز خیلی مونده تا پیاده شیم. نکنه به این زودی خسته شدی!؟

رادوین نگاهی به رو به رو انداخت و اکنون دوهزاری اش افتاد که باید از روی دریاچه هم عبور کنیم.

حیرت زده از من پرسید:

_از روی آب هم باید رد شیم!؟

_آره عزیزم .

نگاه پر تعجبی به من و رادمان انداخت و ناگهان شروع به داد و فریاد کرد:

—نمیخوام!! من نمی خوام از روی آب رد شم!!

رادمان محکم او را در آغوشش گرفت اما او همچنان تقلا می کرد.

رادمان_آروم باش پسر!! چرا همچین میکنی خطرناکه.

رادوین_نمی خوام!! شما من رو گول زدید . دنیز_وا!!

چه گولی زدیم بچه!؟

رادوین_تو و بابا گفتین اون طرف کوه پیاده میشیم.

رادمان_خب الان هم اون طرف کوه ایم.

رادوین تقلا میکرد و رو به عقب می چرخید.

رادوین_من نمیام!! عمو تورو خدا نگه دار من پیاده شم.

خنده ام گرفته بود از ادا و اطوار هایش.

دنیز_رادمان محکم نگه اش دار بیچاره مون نکنه.

رادوین_من رو پیاده کنید !! اینا من رو گول زدن . من نمیخوام بیوفتم توی آب و خفه شم. من هنوز خیلی کوچولو ام.

رادمان قهقهه بلند ی زد و رادوین را به سینه اش فشرد: _اگه نمیخواهی بیوفتی توی دریاچه پس اینقدر تقلا نکن تا به اون طرف دریاچه برسیم.
رادوین از گردن پدرش آویزان شد و با ترس به دریاچه که اکنون در رفتیمش بودیم نگاه کرد .

هراس در صدایش مشهود بود و رادمان را خطاب کرد:

_باباجونم، به خدا قول میدم پسر خوبی باشم و از این به بعد تو و مامان دنیز رو اذیت نکنم . تو رو خدا من رو نندازین توی دریاچه.

رادمان پیشانی اش را بوسید:

_ما هیچوقت همچین کاری نمیکنیم چون دلم. آروم توی بغلم بشین تا برسیم . ضمنا قرار نیست اتفاقی برات بیوفته چون من هوات رو دارم.

رادوین در آغوشش آرام گرفت و رادمان نقطه ای را نشان ما داد:

_اونجا رو نگاه کنید!!

به دوربین کار گذاشته شده نگاه ی انداختم و کمی سمت رادمان و رادوین خم شدم تا عکس خوبی گرفته شود.

به مقصد که رسیدیم رادمان دسته ی حفاظتی را بالا داد و سریع پیاده شدیم تا در مسیر کابین قرار نگیریم.

بعد از آن هم به عکاس خانه ای که در آن نزدیکی بود رفتیم و عکس هایی که در مسیر از ما گرفته شده بود را خریداری کردیم.

رادوین بازیگوشی اش را از سر گرفته بود و مدام در حال جست و خیز و دویدن بود.

بعد از خوردن بستنی سوار قایق پدالی شدیم تا در دریاچه چرخ ی بزنیم.

رادوین باز هم نق زدن هایش را از سر گرفته بود.

این بار در آغوش خودم نشاندم اش و همانطور که پدال میزدم، موهایش را نوازش کردم و کنار گوشش پچ زدم:

_شیر پسر، قرار نیست توی دریاچه بیوفتی ماما جونم .

فقط میخوایم یه دور بزنیم و یکم خوش بگذرونیم .

رادوین سر به سینه ام چسباند و آرام نشست.

مچ پاهایم از رکاب زدن درد گرفته بودند.

پاهایم را روی پدال ها ثابت نگه داشتم که رادمان سمتم چرخید و گفت:

_بد نگذره بهت!!

خندیدم و دست دور رادوین انداختم:

_پاهام خسته شدن رادمان.

_البته تقصیر تو هم نیست ها!! جون توی بدنت نیست چون کلا پنجاه کیلویی.

مشتی به بازویش زدم که بلند خند ید.

رادوین رو به من گفت:

_مامان میشه شماره متین رو بگیر ی؟!؟

_چرا؟!؟

_دلم تنگ شده واسه رفیقم.

از جمله قلبه سلنبه اش متعجب شدیم و رادمان پرسید:

_ اوهو!! رفیقت متینه!؟

رادوین_آره.

رادمان_خدا عاقبتت رو باهاش به خیر کنه.

خندیدم و شماره متین را گرفتم که با لودگی جواب داد:

_سلام علیکم بزغاله ی زنگو... اوه ساری!! یادم رفته بود گفتمی به این اسم صدات
نزنم . سلام خواهر زیبارو من.

چشم در کاسه چرخاندم:

_علیک سلام آقا متین . احوال شریف!؟ _عالی زیارت قبول.

_مرسی جات واقعا سبزه. اینجا به لطف رفیقت، دم به دقیقه ذکر خیرته.

رخ...!؟

_رفیقم کدوم ن

میان کلامش پریدم:

_داداش!! عه یعنی چی!؟ از تو بعیده این حرفا . خیر سرت استاد این مملکتی!!

متین نچی کرد:

_زنگ زدی نصیحت ام کنی بچه!؟

_نه رادوین دلش برات تنگ شده بود.

_اه چه سوسول باز یا!! گوشی رو بده به توله ات ببینم. موبایل را به رادوین دادم و

شروع به پدال زدن کردم.

رادوین_سلام رفیق .

....._

_نمیدونم کجاییم . مامان و بابام من رو برداشتن آوردن روی آب الان هم

خودشون دارن قایق رو...قایق رو...

رادوین که انگار کلمه ی پدال زدن در ذهنش نمی آمد، گیج شده من و رادمان را نگاه

کرد .

عصبی از گیج شدنش، دستش را در هوا تکان داد

جمله اش را خطاب به متین ادامه داد: _نمیدونم دارن قایق رو با پاهاشون هل میدن.

بلند زیر خنده زدیم و او متعجب به ما نگاه کرد . صدای خنده ی متین هم از پشت

گوشی شنیده میشد. دست رادوین را نوازش کردم و میان خنده گفتم:

_مامان جون به کاری که ما داریم انجام میدیم میگن رکاب زدن یا پدال زدن.
 رادوین_آها. متین همینیکه مامانم گفت !! رادوین بینی اش را خاراند و گفت : _باشه
 گوشی با مامان . تلفن را گرفتم و گفتم:
 _داداش مامان اینا کجان !?

_مامان خونه ست بابا هم شرکته. کاری نداری دنیز !?

_نه عزیزم مراقب خودت باش.

تماس را قطع کردم و به چهره ی دلنشین پسرم لبخند میزدم.
 قبل از خارج شدن از چالیدره، رادوین دستش را سمت دو اسب که در نزدیکی مان
 بودند دراز کرد:

_بابا اونجا رو نگاه!!

رادمان سرش به سمت دو اسب سفید رنگ که یکی از آنها نژاد متفاوتی داشت و به
 خاطر کوتوله بودن و کوتاهی قد اش نسبت به اسب دیگر، خیلی جذاب و بامزه بود
 ،چرخید و ما را خطاب کرد :

_میخواین سوار شین !?

دنیز_نه من خسته ام زودتر بریم.

رادوین_منم از اینا خوشم نیما فقط اسب تورو دوست دارم

رادمان سری تکان داد و سمت راننده که منتظرمان بود رفتیم.

به هتل که رسیدیم، بلافاصله بعد از خوردن ناهار، رادوین خوابش برد.

در سوئیت مان را باز کردم و رادمان پسرم را با احتیاط روی تخت خواباند.

لباس هایمان را تعویض کردیم و از اتاق خواب خارج شدیم.

از حرم که بیرون آمدیم به درخواست رادوین برای شام پیتزا خوردیم و سمت
شهربازی رفتیم.

رادوین ذوق زده بود و تمام بازی ها را امتحان می کرد.

سوار قطار که شد، لبخندی به رویش زدم و سمت رادمان چرخیدم.

با لبخند کج اش در حال کنکاش اجزای صورتتم بود که به سوی اش متمایل شدم و گفتم:

چیزی شده!؟ نکنه هنوز سیر نشدی که اینجوری داره من رو با نگاه خیره ات قورت میدی؟!؟

خندید و با شنیدن صدای زنگ تلفن اش کمی از من فاصله گرفت و جواب داد.

به خاطر شلوغی شهربازی مجبور شد به جای آرام و بی سر و صدایی برود.

رادوین نیز بازی اش تمام شده بود و کنارم آمد.

گوشه ی ماتنوام را گرفت و کشید:

مامان!؟

جونم مامانی.

من بستنی می خوام!!

تیله هایم گشاد شدند:

_رادوین از آخر اینقدر بستنی میخوری دندونات میترکن ها !! امروز سه تا خوردی بچه !! فکر نکن آمارت دستم نیست.

ماتنوام را بیشتر کشید :

_میخوام میخوام!!

_خیلی خوب بیا بریم میخرم واست اما قبلش باید صبر کنیم بابا رادمان بیاد که گم مون نکنه.

خوشحال دستش را از گوشه لباسم جدا کرد و روی صندلی ای در آن حوالی نشست.

رادمان ربع ساعتی میشد که رفته بود و پیدایش نشد.

به تلفن اش زنگ زدم که جواب نداد.

نا امید و با دلهره خواستم قطع کنم که صدایش در گوش ام پیچید :-_دنیز با رادوین بیاید خروجی شهر بازی.

_وا چرا رادمان !?

_بیاین بریم من خسته ام بقیه اش باشه واسه فردا.

گیج و طوطی وار باشه ای گفتم و رادوین را صدا زدم.

_مامان قول دادی بستنی بخری!!

_اوف باشه میخرم بیا بریم حالا.

_ولی من باز میخوام بازی کنم.

_رادوین بابایی خسته ست !! میریم هتل بخواییم بعد فردا دوباره میایم گردش و تفریح.

با لب های آویزان سرش را تکان داد و سمت خروجی رفتیم که از دور رادمان را دیدیم.

با دیدن ما سریع چشم دزدید و موهایش را چنگ زد:

_بریم!؟

شانه ای بالا انداختم و به همراه هم خارج شدیم.

رادمان آشفته بود و گام های بلند برمیداشت.

رادوین دستم را فشرد:

_مامان آروم تر راه برو پاهام درد گرفتن.

نچی کردم و گوشه ی آستین رادمان را گرفتم:

_رادمان چخبرته!؟ مگه دنبالت کردن؟! آروم تر گام بردار بچه اذیت شد!!

رادمان خواست حرفی بزند اما کلافه پوفی کشید.

خم شد و رادوین را در آغوشش بلند کرد و سپس دست مرا گرفت:

_خوب شد حالا!؟

رادوین بچگانه رو به من گفت:

_مامان مگه نگفتی وقتی بابا بیاد برام بستنی می خری!؟

رادمان_ فردا میخرم برات.

خواست قدم بردارد که محکم مچ اش را گرفتم و مشکوک نگاهش کردم:

_چیزی شده نه!؟ این پریشونی و کلافگی تو حتما به ماجرا پشتش هست.

_چیزی نشده عزیزم فقط خسته و بی حوصله ام .

_رادمان به من دروغ نگو!!

_دروغ نمیگم.

عصبی از چشم دزدیدن ها و عجول بودنش، بی توجه به اینکه وسط پیاده رو پر جمعیت هستیم، بلند گفتم:

_داری دروغ میگی!! باز یه چیزی شده و تو نمیخوای به من بگی. از آخر هم باید از زبون این و اون بفهمم که تو چه دردمند و چی رو مخفی میکنی.

رادمان با شنیدن حرف های نیش دارم که به چند سال پیش مربوط بودند، فک اش رو ی هم چفت شد.

اشاره ای به رادوین که بغض کرده به ما نگاه می کرد زد و دستم را کشید.

رادوین که بستنی را فراموش کرده بود، سر بر شانه ی رادمان گذاشت.

رادمان با عصبانیت ی که سعی در مهار کردنش داشت، انگشتانم را فشرد:

_چرا جلوی بچه داد میزنی!؟

شمرده شمرده غریدم:

_چون... تو... داری... یه چیزی... از من... مخفی میکنی!!

من نه چیزی مخفی میکنم نه دروغ میگم . اگر هم حرفی نمیزنم قطعاً به صلاح توئه اما تو به من جواب بده!! چرا تا تقی به توقی می خوره اون یک سال لعنتی رو میکوبونی توی سرم!؟ اشتباه کردم درسته!!

تاوانش رو پس دادم.

رادمان با نرمی و پشیمانی ادامه داد:

_ دنیز، عزیزدلم، خانوم من، تو رو به جون یه دونه پسر مون قسمت میدم اینقدر اون ماجرا رو نکن تو چشم من

!! من خودم هر بار با یادآوریش به اندازه کافی عذاب میکشم و خودم رو لعنت میکنم . تو بیشتر عذابم نده!!

از حرف هایی که زدم پشیمان بودم اما دیر شده بود.

رادمان سوار آسانسور شد و من هنوز در فکر بودم که چگونه از دلش دریابورم.

مقابل در سوئیت که رسیدیم دستش را گرفتم و کوتاه نگاهش کردم:

_معذرت میخوام!! میدونم حرفای خوبی نزدم اما عصبی بودم. قول میدم دیگه تکرار نکنم که اذیت بشی

در سوئیت را باز کرد و رادوین را روی زمین گذاشت.

جوابم را نداد و وارد اتاق شد.

پس از کمی جست و جو در وسایل شخصی اش، به سمت در برگشت.

از روی تخت بلند شدم و سریع گفتم:

کجا میری؟!

سمتم برنگشت اما جوابم را داد:

میرم یکم قدم بزنم.

_اما...اما تو که خسته بودی .

بی حرف و پشت به من در را باز کرد که دویدم و پیراهنش را چنگ زدم.

نچی کرد و من پشیمان گفتم:

من که عذرخواهی کردم رادمان.

باشه عزیزم ازت دلخور نیستم.

_خب وایسا تا منم پیام باهم بریم.

_میخوام یکم تنها باشم . پیش رادوین بمون تنها نباشه.

این بار حتی مجال حرف زدن نداد و رفت.

در را بستم و چشمم به رادوین افتاد که روی مبل چهار زانو نشسته بود:

_دعوا کردین مامان!؟

_نه عزیزم.

_آخرش بستنی نخریدی واسم .

لبخند کم جانی به جگر گوشه ام زدم و دستم را سمتش دراز کردم:

_هنوزم دیر نشده. میتونیم الان دوتایی بریم بخرم واست.

رادوین ذوق زده سمتم دوید:

_واقعا!؟

_اوهوم.

خوشحال دستم را گرفت و بعد از برداشتن کیف ام بیرون رفتیم.

دلم نیامده بود که رادوین را ناراحت کنم و بدقول شوم.

بستنی کاکائویی را به دستش دادم و روی نیمکت نشاندمش.

رادوین با لذت بستنی میخورد و من با گوشه ی ناخن ام مشغول بودم.

دلشوره و اضطراب داشتم و حتی دلیل اش را هم نمیدانستم

جدای از آن قلبم به درد آمده بود از اینکه مرد ام را از خودم رنجانده بودم.

به خیابان شلوغ چشم دوختم و موبایل ام را درآوردم.

ساعت حوالی یازده شب را نشان میداد.

با رادمان تماس برقرار کردم اما پاسخ ام تنها بوق های بی جواب بودند و بس!!

کم مانده بود از استرس به گریه بی افتم که صدای شوکه زده ی رادوین در گوشم

پی چید:

_مامان از انگشتت داره خون میادا!!

هول شده به شست دستم نگاه کرد و با دیدن گوشت جدا شده‌ی زیر ناخن انگشت اشاره ام خودم را لعنت کردم .

دستمال کاغذی را دور انگشتم پیچاندم و رو به رادوین گفتم:

_چیزی نیست پسر م . پوست انگشتم کنده شد.

رادوین ته مانده بستنی قیفی اش را در سطل زباله انداخت و دستم را گرفت:

_دیگه بریم خوابم میاد.

_باشه عزیزم.

دستش را گرفتم و قدم زنان سمت هتل رفتیم.

چند نفس بلند و پی در پی کشیدم تا کمی از استرس و نا آرامی درونم کاسته شود.

رادوین نق زنان دستم را چند بار کشید:

_مامان بغلم کن!!

_چیزی نمونده دیگه الان میرسیم هتل.

_نمیخوام . بغلم کن!!

_رادوین!!

با لجبازی پا بر زمین کوبید و به گر یه افتاد.

میدانستم که از بی خواب

یاد به این حال و روز افتاده است.

نق زدن هایش دلیلی جز بی خوابی نداشتند.

خم شدم و بغلش کردم.

سختم بود با وجود رادوین در آغوشم راه بروم.

به هر مکفاتی بود به هتل رسیدم و متوجه شدم رادوین در آغوشم به خواب رفته است.

سمت پذیرش رفتم و رو به مرد خوش پوش مقابل ام گفتم

:

_خسته نباشید . کل ید اتاق ۳۵ رو میخواستم.

مرد جوان بعد از کمی جست و جو گفت:

_کلید رو ده دقیقه پیش به همسرتون تحویل دادیم.

از طرفی متعجب شدم و از طرفی دیگر خوشحال بودم از برگشتن رادمان.

تشکر کردم و سمت آسانسور رفتم.

به سوئیت مان که رسیدم آهسته در زدم که بعد از چندین ثانیه در باز شد.

وارد شدم اما اتاق همچون شب تاریک بود و تنها نور آباژور بود که کمی به فضا روشنایی می بخشید.

رادمان پشت به من کنار پنجره ایستاده بود و پچ زد:

کجا رفته بودین؟!

رادوین بهونه می گرفت، بردمش بیرون بستنی خریدم برایش.

خواهیده؟!

آره.

آهی کشید و زمزمه کرد:

لباسات رو عوض کردی، بیا اینجا باهات حرف دارم.

مشکوک و با دلهره پرسیدم:

چه حرفی؟!

میگم بهت.

رادوین را به اتاق بردم و روی تخت خواباندم.

لباس هایم را سریع تعویض کردم و بیرون رفتم.

پشت سر رادمان ایستادم که باعث شد به طرفم بچرخد.

چهره اش خسته به نظر می آمد و مردمک هایش دو دو میزدند.

هنوز هم از من نگاه می دزدید.

پس از اینکه دستم را گرفت و روی مبل نشستیم، لب اش را با زبان تر کرد:

توی عمارت یه اتفاقی افتاده.

استرس گرفتم و دست هایم لرزیدند اما او ادامه داد:

_حق با تو بود !! من برخلاف میل ام بازم داشتم یه چیزی رو ازت پنهون میکردم . اما به خدا قسم فقط خواستم با به وجود آوردن اون دعوای کوچیک و دلخوری، حواست رو از این موضوع پرت کنم. من نمیخوام تو ناراحت بشی و درد بک...

میان کلامش پریدم و لرزان پرسیدم:

_چیشده؟؟

_آروم باش عمرم !! آروم باش.

صدایم بالاتر رفت:

_رادمان میگم چیشده !?

_باید هر چه زودتر برگردیم تهران .

دندان بر هم ساییدم و این ها همه مرا عذاب میدادند.

طفره رفتن های او، نگرانی هایش، نگاه دزدیدن هاش و از همه مهم تر برق اشکی که اکنون در چشمانش نقش بسته بود.

قطعا خبر خوبی در راه نبود!!

یقین داشتم باز هم مصیبت جد یدی بر سرمان آوار شده و با جمله ی رادمان بر این حس لعنتی ام صحه گذاشتم.

_بابام تصادف کرده دنیز!!

خون در رگ هایم منجمد شد و دستانم همچون تکه هایی از یخ شده بودند.

ناباور دهانم را باز کردم اما حرفی نداشتم بزنم . چه بر سر عمویم آمده بود! ؟
بمیرم برای دل رادمان!!

خدا میداند این چند ساعت چه حالی داشت!!

قطره اشکم بر گونه ام چکید و چهره رادمان بیش از پیش در هم فرو رفت.

_را.. رادمان ...عمو محسن تصادف کرده؟! ها ..حالش چطوره الان؟! چطور تصادف کرده!؟

رادمان سرش را پایین انداخت و موها یش را چنگ زد.

قطره اشک اش را که دیدم هری دلم پایین ریخت . نه نه!!

قطعا حالش خوب بود .

اگر بلایی به سر عمو بیاید، رادمان حتما داغان میشود.

دست بر شانه اش گذاشتم و با دست دیگرم صورتش را بلند کردم.

قطرات اشک بر گونه هایم راه می گرفتند و رادمان هم حال بهتری از من نداشت.

به سختی گفتم:

_رادمان حرف بزن!! بگو عمو محسنم حالش خوبه!! مژه های خیس اش را بر هم

فشرد و آهی کشید: _خوبه!!

بابام حالش خوبه.

_توروخدا!! جون رادوین راست بگو!!

_راست میگم.

نفسم را پر فشار بیرون دادم و موهای رادمان را نوازش کردم:

_بمیرم برات!! چرا همه چی رو میریزی توی خودت و بروز نمیدی!؟

دستی به صورت اش کشید و جواب نداد.

هنوز هم در هم بود و حق داشت!!

پدرش روی تخت بیمارستان بود و او، تک پسرش، عصای دست اش باید اکنون کنارش می بود.

_چطور تصادف کرده؟! به هوشه!؟

_نمیدونم . آره هوشیاره.

_بلیط رزرو میکنم که برگردیم .

سمت عسلی کنارش خم شد و برگه هایی را سمتم گرفت:

_نمیخواه دنیز خودم برای فردا صبح سه تا بلیط رزرو کردم. خداروشکر پنج تا صندلی خالی داشت تونستم بگیرم.

_باشه عزیزدلم.

هنوز بغض در گلویم بود:

رادمان اگه الان زنگ بزنیم عمارت برای احوالپرسی عمو، بیدارن به نظرت!؟

سرش به شدت سمتم چرخید و مردمک هایش گشاد شدند:

_نه نه زنگ نزن یا!! خودم نیم ساعت پیش تماس گرفتم حال بابام خوبه، مامانم پیشش. بچه ها هم خوابن یه موقع خواب زده میشن نصف شبی زنگ بزنیم.

مشکوک نگاهش کردم و سری تکان دادم:

_باشه نمیزنم. رادمان!؟

_بله.

نزد یک شدم و شانه اش را فشردم:

_یادت باشه من همیشه کنارت هستم . هیچوقت نه ترکت میکنم نه توی غم و ناراحتی رهاش میکنم. اگه ناراحتی به من بگو!! اگه دردی روی دلت سنگی نی می کنه من سر تا پا گوشم.

نگاه غمگین اش را روی اجزای صورتم چرخاند:

_ممنونم ازت . خیلی خوبه که دارمت!!

دستم را گرفت و سمت اتاق برد:

_بهتره بخوابی امروز خیلی خسته شدی. آهسته و طوری که رادوین بیدار نشود گفتم :
_نه خوابم نمیبره.

_بخواب دختر خوب . بدقلقی درنیار!!

_آخه پس تو چی!؟

مقاومت ام را که دید، خودش هم کنارم روی تخت دراز کشید:

_منم بهتره تا صبح یه چرتی بزnm.

_خوبه.

هنوز هم دل نگران عمو بودم.

افکار منفی را پس زدم و سعی کردم آسوده بخوابم اما نمیدانستم که از آن شب به بعد دیگر خواب آسوده اینخواهیم داشت!!

نه من و نه رادمان.

نزد یک های سحر با حس نسیم خنکی بیدار شدم و رادمان را کنارم ندیدم .

دوباره و دوباره لعنتی بر افکار منفی ام فرستادم و بیرون رفتم.

رادمان روی کاناپه ی مقابل پنجره ی باز دراز کشیده بود و من به راحتی خیس بودن گونه هایش را تشخیص دادم.

در فکر فرو رفته بود و متوجه حضور من نشد.

سرفه ای مصلحتی کردم که هول شده سو ی ام چرخید و صورتش را پاک کرد:

بیدار شدی؟!

آره نخواییدی هنوز!

دوباره دراز کشید و به هوای گرگ و میش بیرون خیره شد:

خوابم نمی بره.

کنارش روی زمین زانو زدم:

_عزیزم میدونم واسه پدرت ناراحتی اما نباید به خودت ظلم کنی!! خسته ای و باید

استراحت کنی.

باشه.

میدانستم خوابش نمی برد و ناراحتی سر تا سر وجودش را فرا گرفته است اما باید

برای چند ساعت هم که میشد حواسش را از تصادف پدرش پرت میکردم تا کمی

استراحت کند:

باشه؟! همین؟! باشه هم شد جواب؟؟

_خب چی بگم!؟

_بگو من چیکار کنم خوابت ببره!!

_هیچی چون دیگه خوابم نمیبره . دم صبحه و چند ساعت دیگه پرواز داریم . بهتره
پاشیم چمدونا رو ببندیم . البته اگه تو خوابت نمیبره.

از لجابت اش کفری شدم و چشم در کاسه چرخاندم:

_نه منم خوابم نمی بره.

نشست و نفسش را آه مانند بیرون داد.

درکش میکردم و میدانستم چه دردی را متحمل است. واقعا مشکل بود اما او هم مرد
سختی بود . وسایل را جمع کردم و لباس های بیرون
رادوین را که غرق خواب بود، آهسته با لباس راحتی تعویض

کردم.

چمدان ها را که بستیم رو به رادمان گفتم:

چند ساعت تا پرواز وقت داریم!؟

_پنج، شیش ساعت.

_تا برنگشتیم، میای بریم حرم!؟

نگاهی به ساعت انداخت:

_الان؟! رادوین تنهاست.

_رادوین که بمب هم کنارش بترکونی بیدار نمیشه.

حرم هم که نزدیکه. زود میریم ومیایم.

موهایش را چنگ زد و کلافه پوفی کشید.

میدانستم وقت خوبی نیست اما دلم نمی آمد بی خداحافظی از حرم، مشهد را ترک کنیم.

از طرفی میتوانستیم کمی برای عمو در حرم دعا کنیم و نذری بدهیم.

رادمان که خواست مخالفت کند، فکرم را بر زبان جاری کردم:

_نه نیار!! میتونیم بریم هم زیارت کنیم، هم برای عمو دعا کنیم و نذری بدیم.

_اوکی آماده شو .

سریع لباس پوشیدم و آهسته از سوئیت بیرون رفتیم.

خیالم از بابت رادوین راحت بود چون میدانستم این موقع صبح بیدار نمی شود.

هوای صبح خنک بود و آسمان بی نهایت زیبا.

انگشتانم را رفتیم انگشتان رادمان چفت کردم و آرام پشت دستش را با شست ام نوازش کردم.

تنها واکنش اش فشار کوتاهی بود که به انگشتانم وارد کرد. در حیاط حرم، متوجه ی گفت و گو ی زن مسن و سال خورده ای با یکی از خادمین شدم.

زن_آقا تو رو به همین امام مهربون قسمت میدم!! فقط یه پرس از غذای رستوران امام رضا رو امروز برای من نگه دار!! بچه ام مریضه و گوشه ی خونه افتاده.

خادم_نمیشه مادر.

زن_خب حداقل یه قاشق از برنج های دور ریز رو بهم بده همونم تبرکه برام.

با شنیدن این گفت و گو، ناخودآگاه ایستادم و کیف ام را باز کردم.

یادم افتاد ما دو دعوت نامه برای مهمان سرای حرم امام رضا داشتیم اما نمیدانستم چه تاریخی هستند.

رادمان بی حرف خیره ام بود و انگار از ذهنم خواند که قصد انجام چه کاری را دارم.

با دیدن تاریخ دعوت نامه ها لبخند کمرنگی زدم . تاریخ برای

ناهار امروز بود اما ما که نمی توانستیم تا نهار بمانیم.
سوی پیرزن که نا امید از خادم به سمت خروجی رفته بود ، دویدم:

_مادر جان!؟

سمتم چرخید و پرسشی نگاهم کرد . دعوت نامه ها را به طرف اش گرفتم:

_سلام. امروز می تونید به همراه یه نفر دیگه، مهمون امام رضا توی مهمانسراش باشین!!

چادرش را جلوی دهانش گرفت:

_راست میگی دخترم!؟ خدا خیرت بده.

_بله. بفرمایید.

دعوت نامه ها را گرفت و برق اشک در چشمانش واضح بود . دستش را سمت حرم دراز کرد:

_امیدوارم هر حاجتی داری امام رضا حاجت روات کنه.

لبخند تلخی زدم:

_ممنونم.

_خدا عاقبت به خیرت کنه. خیر از جوونیت ببینی.

شانه اش را نوازش کردم و پس از خداحافظی با او، به طرف رادمان رفتم.

خیلی مختصر و سریع زیارت کردیم و به هتل برگشتیم.

خوشبختانه رادوین هنوز خواب بود.

موبایل رادمان زنگ خورد که بلافاصله جواب داد. _بله!

؟

....._

_تا ظهر تهرانیم. البته اگه هواپیما مون سر ساعت پیره.

....._

_اوکیه.

با سر پرسیدم « کیست!؟ » که آهسته پچ زد:

_متین.

سمتش رفتم و دستم را به سوی موبایل دراز کردم.

چشمانش گشاد شدند و اجازه نداد تلفن را از دستش بگیرم. بر خواسته ام پافشاری

کردم که خطاب به برادرم با کلافگی گفتم:

_متین یه لحظه گوشی!! دنیز میخواد باهات حرف بزنه .

حرف من رو که قبول نداره اما تو مجابش کن که حال بابام خوبه و اتفاق بدی براش

نیوفتاده.

چپ نگاهش کردم که گوشی را به دستم داد.

با استرس گفتم:

_سلام دادش.

متین سرفه ای کرد اما من گرفتگی صدایش را به خوبی تشخیص دادم.

دلشوره گرفتم چون من خیلی خوب برادرم را می شناختم.

_سلام عزیزدلم . خوبی؟؟ رادوین چطوره!؟

_ ما خوبیم . تو چطوری! ؟ اوضاع مرتبه؟؟

دم بلند ی گرفت:

_ مرتبه.

_متین حال عمو محسن چطوره؟؟

_عمو محسن هم خو...

صدای گریه ای در نزد یکی اش به گوشم خورد.

دقت کردم و متوجه شدم متین گام های بلند و پر شتاب بر میدارد.

با هول و وال گفتم:

_صدای گریه ی کی بود! ؟ اونجا چه خبره! ؟

متین گفت:

_زن عمو محسنه . بنده خدا از دیشب تا الان یه چشم اش اشکه یه چشم اش خون .

خدا خیر بده باران رو.

حداقل اینجاست هواش رو داره .

_متین دروغ که نمیگی! ؟ این بار خروشید:

_آخه چه دروغی دارم بهت بگم دختر؟! به نظرت اگه بلایی سر عمو میومد،
رادمان اونقدر ریلکس بود!؟

_نه درست میگی.
پوف کلافه ای کشید:

_کاری نداری؟!؟

غمگین از داد و هوارهایش نچی گفتم و موبایل را به رادمان دادم.

بعد از کمی صحبت، تماس را قطع کرد اما من هنوز نمیدانم چرا دلشوره داشتم

بعد از جمع کردن وسایل و تحویل سوئیت، از هتل خارج شدیم و سوی فرودگاه
رفتیم.

رادوین از خستگی و خواب آلودگی غر میزد و رادمان کلافه و پریشان بود.

من هنوز دلشوره داشتم و مدام با گوشه ی ناخن ام ور میرفتم.

دقایقی که طول کشید از مشهد به تهران برسیم عذاب آور ترین لحظات عمرم بودند.

با اینکه متین و رادمان اطمینان دادند که حال عمو خوب است اما نمیدانم چرا اضطراب داشتم.

بعد از تحویل گرفتن چمدان ها، با دیدن کامیار در چند قدمی مان متعجب شدم. کامیار، همسر دنا که او نیز دمق به نظر میرسید جلو آمد.

میدانستم ناراحتی او به خاطر عمو محسن و دناست.

لبخند ریز و ساختگی زد:

_زیارت قبول دنیز خانوم.

_جای شما خالی.

با رادمان دست داد و گفت:

_متین گفت که این ساعت هواپیماتون میشینه و از اونجایی که شنیدم خودرو نداشتین، اومدم دنبالتون.

رادمان_ لطف کردی کامیار.

دنیز_ ممنونم ازتون.

رادوین گوشه کت کامیار را گرفت و پرسید :

_عمو!؟

کامیار_جونم!؟

رادوین_ کارن کجاست!؟

کامیار لپ رادوین را کشید:

_خونه ی آقاجونه گل پسر. الان همه میریم اونجا.

با من و من گفتم:

_نه نه ما میخوایم بریم بیمارستان . اول باید یه سر به عمو محسن بزنیم.

رادمان دستم را گرفت و کمی فشرد:

_بیمارستان هم میریم عزیزم حوصله کن.

_آخه رادمان...

با فشاری که به دستم وارد کرد ساکت شدم.

حتما میخواست لباس هایش را تعویض کند یا اینکه دوش بگیرد.

پس بیش از این اصرار نکردم و در سکوت به طرف عمارت رفتیم.

من و رادوین عقب نشسته بودیم و رادمان جلو بود.

وارد کوچه که شدیم حواسم پرت اطراف بود که با صدای رادوین به خودم آمدم:

_مامان مامان نگاه کن بین چقدر آدم جلوی خونه مون وایسادن!!

شوکه و حیرت زده برگشتم و با دیدن صحنه ی مقابل عمارت، هری دلم پایین ریخت.

کامیار وسط کوچه روی ترمز زده بود و جلوتر نرفت.

دست و پای ام لرزیدند و رسما یخ شده بودند.

قدرت تکلم ام را از دست دادم و بدون پلک زدن به عمارت شلوغ چشم دوختم .

ضربان قلبم بالا رفته بود و هجوم محتویات معده ام را به دهانم بر اثر استرس حس می کردم.

پارچه های مشکی، صدای نوار قرآن، و از همه مهم تر پوستر مردی که خوب می شناختمش در کنار اعلامیه ها و دسته گل های مشکی، قلبم را چنگ می زدند. به سختی دستگیره در را گرفتم و خودم را از ماشین به بیرون پرت کردم.

فاصله زیادی تا عمارت داشتم اما به خوبی میتوانستم تصویری آن مرد را در پوستر مشکی تشخیص دهم.

او عمویم بود!!

عمو محسن مهربانم.

برادر دوقلوی پدرم و

پدر همسرم.

اشک هایم بی وقفه بر گونه ام راه گرفتند و نفسم بالا نیامد.

خس خس می کردم و به گلویم چنگ زدم.

دست رادمان دورم پیچید و سرم به سمتش چرخید .
چه می گفتم به او!؟

تسلیت گفتن، آن هم به عزیزتر از جانم، برایم سخت تر از هر کاری بود.

چشم هایم مدام پر و خالی میشدند اما انگار زبانم قفل شده بود.

رادمان که شوکه شدنم را دید، گونه ام را در دست آزادش گرفت:

_دنیز حرف بزن !! دورت بگردم نترسون من رو !! کاش میمردم و این حال و روزت
رو نمیدیدم.

_راد...

نتوانستم ادامه بدهم و به سسکه افتادم.

رادمان هق زد و مرا در آغوش کشید:

_حرف بزن عمرم!! آخ خدا!! اینا چطور دلشون اومد از من بخوان که این خبر رو
بهت بدم!؟ چطور من میتونم خبر فوت...

با هق زدنی عمیق میان کلامش پریدم و او را خطاب کردم

:

_ تسلیت میگم رادمان !!

غم آخرت باشه مرد من.

رادمان با تنه پته و استرس عجیبی گفت:

_ن... نه ... نه...دنیز داری اشتباه میکنی!!

بی توجه به او، پیراهنش را چنگ زدم و دستم را بر شانه اش قفل کردم:

_عمو محسن داداش دوقلوی پدرم بود . اگه علاقه ام بهش بیشتر از بابام نبود، کمتر هم

نبود . عمو محسن حکم پدر من رو داشت رادمان!! آخ خدا. لعنت به این روزگار!! زود

بود برای رفتن عمو جونم . خیلی زود بود.

رادمان دو طرف صورتم را گرفت:

رادمان، تو داری اشتباه میکنی !! بابام حالش خوبه .

تصادف کرده اما الان حالش خوبه.

_دنیز... عم

سست شدم.

پس... پس چه کسی فوت شده ب ...

نگاهم دوباره به سمت راستم چرخید.

مرد های سیاهپوش در حال عبور...

صدای قرآن...

پوستر ها، اعلامیه ها، بنر ها...

بالا و دوباره همان مرد با موهای سفید، لبخند زیبا و چشمان گیرایی که ربان مشک

پوسترش بیش از اندازه قلب ام را می فشرد...

ظاهرا بخت من نیز هم‌رنگ این ربان شده بود...

ظاهرا که نه...قطعا!!

سرم را چندین بار تکان دادم و نمی خواستم بپذیرم.

نه امکان نداشت!!

امکان نداشت...

این بار نفس ام رفت.

راستی دم و بازدم چگونه انجام میشدند!؟

رادمان با حق هق زمزمه کرد:

_خدا لعنتم کنه . من نمیتونم بگم. نمیتونم.

در پس این حرف تن بی جانم را سمت عمارت کشاند و من همچون مرده ای بی جان به

دنبالش کشیده شدم.

اینها همه خواب بودند.

مطمئنم!!

محال بود که آن مرد ... اما انگار محال نبود.

این بار تصویر مرد درون پوستر واضح شد . عمو محسن نبود!!

تنم لرزید و روح از بدنم پر کشید.

نه نه!!

این مرد مرحوم، پدر من نبود!!

کاش می توانستم فریاد بکشم که این مرد پدر من نیست اما انگار بختکی بر سینه ام
نشسته بود و گلویم را می فشرد که صدایم در نمی آمد.

رادمان بغض دار و گرفته کنار گوشم پچ زد:

_تسلیت میگم عزیزدلم.

چشمانم تار می دیدند.

شوک بدی به من وارد شده بود.

مردمک های لرزان و خیس ام بر نوشته ی زیر عکس می چرخیدند.

« مرحوم مغفور شادروان حسین اخوان »

رادمان شانه هایم را تکان داد و نامم را صدا زد اما انگار روح من هم در حال جدا شدن
از تنم بود.

پلک هایم سنگین بودند و تنم مثل بید می لرزید اما نعره های اشک آلود رادمان
را می شنیدم .

صدای گرفته ی برادرانم را در نزدیکی ام تشخیص می دادم ولی...

من تاب شنیدن این خبر را نداشتم.

تاب دیدن پوستر پدرم با واژه های مرحوم، شادروان

مغفور را نداشتم.

زود بود برای رفتن پدرم و بی پدر شدن من زود بود برای اولین تک یه گاه ام...

درکی از اطراف نداشتم و جز صدای فریاد و گریه چیزی نمی شنیدم.

از هوش رفتم اما قبل از بی هوش شدنم، گیر کردن چیزی شبیه به یک مچ یا ساعد
دستی مردانه را حس کردم.

رادمان

اشک هایم صورتم را فراگرفته بودند و دنیز را تکانی دادم که به سمتم برگردد اما
ناگهان رفتیم آغوشم سر خورد.

وحشت زده و سریع صدایش زدم و او را گرفتم تا روی زمین نی افتد.

شوک خیلی بدی به دنیز وارد شده بود.

ترسیده و لرزان نامش را فریاد می زدم اما جوابم را نمی داد.

با حس لرزش بدن اش خوف تمام وجودم را فرا گرفت.

چشمم به فک اش افتاد که سخت و منقبض شده بود.
با صدای گرفته و دو رگه ام معین را خطاب کردم:

_آمبولانس خبر کن!!

قطره اشکم بر صورت دنیز چکید و ساعد دستم از فشار های بیش از اندازه ی دندان
هایش در حال قطع شدن بود.

خدایا خودت به من و همسرم رحم کن!!

دنیزم را به خودت سپردم.

در آغوشم تکان اش دادم:

_دنیز!! باز کن چشمت رو دورت بگردم. بمیرم برات عمرم... بمیرم برات .

توروخدا، جون رادوین باز کن چشمت رو!!

معین سیاهپوش و آشفته پیش آمد و کنارم زانو زد:

_یاخدا!! چه بلایی سرش اومده!!

پلک هایم را با رنج و به خاطر درد دستم، محکم روی هم فشردم:

_نمیدونم.

دنیز در آغوشم تکانی خورد و لحظه ای بعد لرزش بدنش متوقف شد .

فشار دندان ها و فک اش کم شد اما هنوز بیهوش بود.

نبض اش را گرفتم و خیالم کمی راحت شد.

با اشک و آه صدایش میزدم اما او قصد پاسخ دادن نداشت.

دلم شور میزد و نبض ام را در جایی نزدیک دهانم حس می کردم.

در آنی چشمم به پسرکم افتاد که پشت سرم پناه گرفته بود و با چشمان گریان به من و مادرش خیره شده بود.

رادوین آستین اش را روی چشمانش کشید و کنار دنیز زانو زد:

_مامانم چشه؟؟

دلم به حال پسرکم سوخت و قطره بعدی اشکم چکید:

ههیچیش نیست بابایی نترس!!

دستش را به زانوی مادرش بند کرد و تکانش داد:

_مامان بیدار شو!!

_رادوین آرام باش.

اما بی تاب و قرار به پای دنیز ضربه میزد و فریاد پر بغض اش جگرم را سوزاند:

_مامان تورو خدا بیدار شو من میترسم!!

دست دراز کردم و رادوین را به سینه ام فشردم:

_هیش !! آرام پسر . مامانت خوب میشه. نترس بابایی من پشت ام.

رادوین زیرلبی و با هق هق نالید : _مامان ... پاشو مامان. بی فایده بود.

متین که در نزدیکی ام بود، با چشمان سرخ به زور رادوین را از من جدا کرد

و به دست کامیار سپرد.

آمبولانس رسیده بود و دنیز را روی برانکارد خواباندند.

بلافاصله کنارش نشستم و سری برای کامیار که رادوین را در آغوش گرفته بود تکان

دادم.

آمبولانس به سمت بیمارستان حرکت کرد.

به بیمارستان رسیدیم و پزشک سریعا بالای سر دینز حاضر شد.

تلفن ام که زنگ خورده بود را از جیبم بیرون کشیدم و از اورژانس خارج شدم.

حامی بود.

بی معطلی جواب دادم:

_بله؟؟

_رادمان حال دینز چگونه است؟

_نمیدونم دکتر بالای سرشه.

_زبونم لال تشنج که نکرده!؟

دردناکم را فشردم:

_نمیدونم حامی نمیدونم. رادوین رو ببرین یه جایی .

نزارین اونجا توی سر و صدا و جیغ و دادها بمونه روحیه اش داغون شه.

_نگران نباش فرستادمشون پیش مادر یگانه . کامیار ،رادوین و کارن رو هم سپرد دست مادر زنم که کنار مهرسا باشن.

_دمت گرم.

حامی کلافه پوف کشید و از صدای او هم گرفتگی مشخص بود:

_رادمان چقدر بهت گفتم تا همون مشهد هستین، آروم آروم به دنیز بگو جریان رو. چقدر گفتم نزار یهو بیاد مواجه بشه و شوکه شه . اگه خدایی نکرده بلایی سرش بیاد، تا عمری که داری باید انگشتت رو بکنی توی چشم و چال خودت!!

_نمیشد حامی . تو دیگه سرزنشم نکن!!

_چرا نمیشد؟! خداوکیلی بهونه نیار . اومدی گفتم محسن تصادف کرده، کلی صغری کبری چیدی، آخرشم دختر بدبخت رو با پوستر پدرش رو به رو کردی!!

بی ملاحظه و عصبی غریدم:

_وقتی میگم نمیشد یعنی نمیشد!! حرف توی گوشت نمیره

؟! د اگه زرنگ بودی خودت بهش میگفتی!!

تو رو نمیدونم اما من آدمی نیستم که بتونم خبر بد بدم . اون هم به کی؟! به عزیزتر از جونم.

با چشم غره ی پرستار آرام شدم و پر بغض نالیدم:

_من نمی تونم حامی !! نمیتونم خبر مرگ پدر زنم رو ،عموم رو، به زنم بدم . نمی تونم صاف صاف توی چشمای زندگیم نگاه کنم و بگم تسلیت !! بگم بابات فوت کرده . نمیتونستم و نمی تونم . عمو حسین فقط عموم نبود !! پدرم بود.

_چی بگم !! امیدوارم بلایی سر دنیز نیاد و به خیر بگذره

_کی پیش بابامه الان؟! تشییع جنازه ی عمو حسین کی هس؟

_من پیش باباتم نگران نباش. اما دکتر گفته به بابات نباید بگیم چون شوک عصبی براش ضرر داره.

فین فینی کرد و ادامه داد : _تشییع جنازه دادشمم فردا صبحه. دستم را جلو ی دهانم گرفتم و فشردم.

هنوز هم باورم نمیشد عمو حسین ام رفته باشد.

حامی زجه زد:

_آخ پروردگارا این چه مصیبتی بود؟! اون داداشم ایست قلبی کرد و واسه همیشه رفت
 . این یکی داداشم آش و لاش روی تخت بیمارستان افتاده . خدایا خودت یه رحمی به
 حال خانواده مون کن!!

گلوی م را ماساژ دادم :_بابام چطوره! ؟

_خوبه. خطر رفع شده اما هیچی نمیدونه . یعنی نباید که بدونه.

_نمیخواهی بگی چه بلایی سر بابا و عمو اومد! ؟ _چی بگم !! حسین که...

با دیدن پزشک دنیز هول شده میان حرفش پریدم:

_حامی صبر کن بینم وضعیت دنیز چطوره بعد خودم زنگ میزنم.

_اوکی خبرم کن حتما.

قطع کردم و سمت پزشک که زن جوانی بود دویدم.

موهای ریخته شده بر پیشانی ام را بالا زدم و با استرس آب دهانم را قورت دادم:

_خانم دکتر حال همسرم چطوره؟؟ خدایی نکرده اتفاق بدی برایشون افتاده!؟

پزشک سر تا پایم را از نظر گذراند :

_الحمدلله تشنج نکردن اما ظاهرا شوک عصبی بدی بهشون وارد شده بود.

_بله. متاسفانه پدر خانومم فوت کردن.

_تسلیت میگم . نگران نباشید خطری همسرتون رو تهدید نمیکنه اما بهتره فعلا

تحت نظر باشن . ضمنا بهتره از اینجور شوک های عصبی دور باشن.

بیشتر حواستون بهشون باشه.

_بله ممنونم.

سری تکان داد اما قبل از اینکه دور شود، اشاره ای به دست راستم کرد و گفت:

_اتفاقی براتون افتاده!؟

چشمم به ساعد و حوالی مچ ام افتاد که یک دایره بزرگ کبود شده و خون مرده

زیر پوستم جمع شده بود.

آنقدر حواسم پرت دنیز و حال بدش بود که کلا دستم و خودم را فراموش کرده

بودم.

انگشتانم را روی کبودی و زخم دست دیگر ام کشیدم که کمی درد گرفت و صورتم در هم فرو رفت.

رو به پزشک گفتم:

چیزی نیست!! همسرم وقتی شوک بهشون وارد شد، فک شون قفل شد و ناچار شدم دستم رو بین دندان هاشون بزارم تا خدایی نکرده زبونشون قطع نشه.

چه فداکاری بزرگی!! بهتره به یکی از پرستارها اطلاع بدین تا دستتون رو پانسمان کنن که یه موقع عفونت نکنه.

ممنون.

پزشک دور شد و من از مرد پرستار جوانی درخواست کردم تا دستم را پانسمان کند و همان هنگام گوشی را درآوردم تا با حامی تماس بگیرم. بعد از چند بوق جواب داد:

چیشد پسر؟؟

هیچی خداروشکر به خیر گذشت.

دنیز تشنج نکرده بود؟؟

موبایل را بین شانه و سرم گذاشتم و همان طور که با دست آزادم مشغول بستن دکمه‌ی آستین دست زخمی و بانداژ شده‌ام بودم، پاسخ دادم:

_نه دکترش می‌گه شوک عصبی بوده اما دیگه نباید بهش شوک وارد شه. نمیدونم واسه فردا چه خاکی توی سرم بریزم.

_به نظرم یه اتاق خصوصی بگیر و بگو تا فردا آرام بخش بهش تزریق کنن تا خاکسپاری تموم شه.

از روی تخت بلند شدم و با صدای دو رگه‌ام از پرستار تشکر کردم.

_دیوونه شدی حامی؟! دنیز اگه فردا به هوش بیاد و بفهمه پدرش رو به خاک سپردن و من عامل بی‌هوشیش بودم، هیچوقت من رو نمی‌بخشه. همینطوریش هم گاهی اوقات به خاطر چند سال پیش از من دلخور هست، دیگه نمی‌خوام خودم باعث و بانی این بشم که ازم متنفر بشه.

_هر طور راحتی.

_آدرس بیمارستان بابام رو بده تا دنیز به هوش نیست میام یه سر بزنم.

_باشه.

سمت اتاقی که دنیز در آن بستری بود رفتم و کنار تختش نشستم.

چهره ی زرد و رنگ پریده اش دلم را لرزاند .

از پرستاری که مشغول تعویض سرم اش بود پرسیدم:

_همسرم کی به هوش میان؟؟

_تا یکی دو ساعت دیگه.

سری تکان دادم و به سرعت سمت آدرسی که حامی داده بود رفتم.

حامی لباس مشکی به تن نداشت و میدانستم به خاطر پدرم لباس هایش را تعویض نکرده است.

با دیدنم سمتم آمد و در آغوشم کشید.

ضربه های بی به شانه اش زدم و اندوه در صدایم نشست:

_غم آخرت باشه رفیق.

بینی اش را بالا کشید و من با سر انگشت نم چشمانم را گرفتم.

_همچنین.

_قبل از اینکه بریم داخل بگو بینم چه اتفاقی افتاده.

حامی دستی در موهایش کشید:

_حسین آخر شب تنها توی شرکت بود که حمله قلبی بهش دست میده . سریع به محسن خبر میده تا به دادش برسه .

محسن که توی شهر بوده با سرعت میره سمت شرکت اما میونه ی راه تصادف وحشتناکی میکنه و همین که سالم مونده باید خدا رو شکر کنی.

_بعدش!؟

انگار میخواستم خیالم راحت شود که باعث و بانی بدبختی چند سال پیش ام در این اتفاقات دستی ندارند.

مژه های حامی خیس شدند و صدای ش گرفته شد:

_بعدش هیچکس نبود به داد حسین برسه و برادرم فوت شد

. محسن منتقل شد اینجا اما نمیدونه که حسین دیگا بینمون نیست . من بهش گفتم توی یه بیمارستان دیگه بستریه.

آهی کشیدم و گلویم را فشردم.

وارد اتاقی شدیم که با دیدن پدرم با آن اوضاع و احوال ، حال خرابم بدتر شد.

سعی کردم بغض نکنم اما سخت بود و نشدنی.

مصیبت هایم تمامی نداشتند.

دنیز یک طرف و پدرم طرفی دیگر.

به پدرم چگونه باید خبر فوت برادر دو قلویش را میدادم؟!

کنارش نشستم و دستش را گرفتم:

_خوبی بابا!؟

چشمانش نیمه باز بودند:

_اگه شکسته شدن یه دست و یه پا به علاوه دوتا دنده زخم صورت، خوب بودن به

حساب میاد، آره خوب ام.

لبخند تلخی زدم و اشک به مردمک هایم نیش زد:

_بلا به دور. تنت سلامت بابا.

_رادمان!؟

در مردمک هایش خیره شدم و پشت دستش را بوسیدم:

_جونم؟؟؟

_حال داداشم چطوره؟! این حامی مدام طفره میره و نمیگه بهم . خودمم که علیل شدم و افتادم روی تخت بیمارستان نمی تونم پاشم برم بینمش. حال داداشم خوبه مگه نه؟!

نیم نگاه ی به حامی انداختم و دست پدرم را فشردم.

به ناچار لب به دروغ باز کردم:

_خوبه جناب اخوان نگران نباش!!

از چشمانش می خواندم که حرفم را باور نکرده اما فقط سرش را تکان داد.

_کی مرخص میشم؟؟؟

_نمیدونم باید با پزشکت صحبت کنم.

_باشه . دنیز کجاست!؟ چرا کسی از عمارت نیومده!؟

_سرشون شلوغه یکم . رفتیم حتما.

بابا کمی نگاهم کرد و من که بیش از این تاب و توان ماندنداختم، ایستادم:

_من الان باید برم بابا اما شب میام پیشت.

_برو پسرم خدا به همراهت.

از اتاق بیرون زدم و ناخودآگاه اشک هایم روی صورتم جاری شدند.

انگشتانم را مقابل دهانم فشردم و به دیوار سرد کنارم تکیه دادم.

حامی کنار پدرم مانده بود.

لیوان آبی به سمتم گرفته شد که باعث شد سرم را بلند کنم .

پسر جوانی که ظاهرا پرستار بود رو به من گفت:

_حالتون خوبه؟! یکم آب بخورید لطفا!!

ناخودآگاه چشمم به اطراف افتاد و دو دختر جوان را در حوالی ام دیدم.

دست مرد جوان را رد نکردم و قلوپی از آب را نوشیدم:

_ممنونم.

_بلا به دور. حتما برای پدرتون ناراحت اید!!

چه به روزم آمده بود که مدام اشک می ریختم و گلویم به هم فشرده میشد!؟

داغ عزیز دیدن، خیلی سخت بود و اکنون درک می کردم

بغض کرده گفتم:

_پدرم...عموی فوت شده ام...همسرم.

_متاسفم.

یکی از پرستاران خانوم که کمی دور تر از من و مرد جوان بود، مرا خطاب کرد:

_حسین اخوان اسم عموی مرحوم تون بود!؟ _بله.

_یعنی برادر آقای اخوان هستن که تصادف کردن!؟

کلافه سرم را تکان دادم که گفت:

_متاسفم. ایشون توی سردخونه ی همین بیمارستان هستن.

ضربان قلبم بالا رفت و لرزی بر اندامم نشست . _میشه بینمشون!؟

پسرجوان دستش را روی بازویم گذاشت و به جای دختر جواب داد:

_میشه . من راهنمایی تون میکنم . سرم را تکان دادم و هم پایش شدم . ن بعد از کمی ماجرا و نشان دادن کارت شناسایی، توانستم وارد سردخانه شوم.
از همان بدو ورود تپش قلب و لرزش دست و پای ام شروع شد

از ترس نبود!!

از دیدن مردی بود که سال ها کنارش زندگی کرده بودم، قد کشیده بودم و اکنون...

او فرقی با پدرم نداشت!!

مرد میانسال درب کشویی را باز کرد و برانکارد فلزی را جلو کشید.

این بار جرئت کردم دست لرزانم را پیش ببرم و زیپ را باز کنم.

دیدن چهره ی رنگ پریده و آرام عمو حسین همانا و سر باز کردن بغض نهفته ام همانا.

انگار صد سال گذشته است که اینگونه آرام خوابیده بود.

آهسته زمزمه کردم: آرام بخواب عمو!! دیدار به قیامت.

مرد میانسال تسلیت گفت و من با دیدگانی اشک بار از آنجا خارج شدم.

بدون رفتن به سمت اتاق پدرم از بیمارستان خارج شدم تا سری به دنیز بزنم.

قطعا این بار اگر پدرم را می دیدم نمیتوانستم تاب بیاورم و لو یادم فوت عمویم را.

به زور و محکم مچ دستان دنیز را گرفتم و به سینه ام فشردم اش بلکه کم ی آرام شود.

هق هق میکرد و گاهی با صدای بلند جیغ می کشید . حق داشت!!

داغدار بود و پدرش را از دست داده بود.

دستم را نوازش وار بر موهایش کشیدم و کنار گوشش نجوا کردم:

_آروم باش!! بی تابی کنی نمیبرمت!!

پی در پی به سینه ام کوبیدم و میان هق هق هایش فریاد زد:

_تو حق نداری رادمان!! حق نداری من رو از بودن کنار پدرم اون هم توی لحظات

آخری که میتونم ببینمش محروم کنی!! نمی بخشمت اگه این کار رو بکنی!!

_باشه باشه فقط آروم باش. من نمیخوام بهت شوک عصبی وارد شه و مثل دیروز بشی.

_چطور آروم باش رادمان!؟ پدرم مرده...بابای عزیزم .

چطور آروم باشم!؟

دوباره و دوباره صورتم از اشک نمدار شد.

بوسه هایی متوالی بر سر و پیشانی اش نشاندم:

_حق داری!! اما عمو حسین هم راضی نیست که تو اینطوری خودت رو تلف

کنی. به فکر خودت باش!! به فکر من و رادوین باش که جونمون به تو بَنده !!

_نمی تونم لعنتی نمیتونم.

این سه کلمه را با جیغ ادا کرده بود .

سکوت کردم و سعی کردم با بودن در کنارش و دلداری هایم آرام اش کنم به

جای اینکه عصبی ترش کنم.

او ناله می کرد و قطرات اشک اش همچون تیری قلب مرا نشانه م ی گرفتند.

بغض نشسته در گلویم را قورت می دادم.

خیالم از جانب پدرم راحت بود چون از حامی شنیده بودم که باران به پدرم سر زده بود و قرار شد تا پایان مراسم خاکسپاری کنارش بماند.

تلفن ام زنگ خورد که سریع جواب دادم.

معین بود:

_رادمان کجایی!؟

صدای اش خش دار و گرفته بود.

_کنار دنیزم.

_یه اتفاقی افتاده.

پیشانی ام را گرفتم:

_نه!! لطفا نگو که یه مصیبت دیگه هم روی سرمون آوار شده!!

_متاسفم اما ظاهرا یه نفر به گوش عمو رسونده که بابام فوت شده و عمو الان با یه حال و وضع خراب و داغون جنجال به پا کرده.

_یاخدا!!! کی به گوش بابام رسونده!؟

_نمیدونم فقط شنیدم که می گفت من از یه زن غریبه باید بشنوم که برادرم فوت شده.

موهایم را چنگ زدم و افکار چرت و منفی درون شان را خفه و سرکوب کردم.

محال بود !!

امکان نداشت آن زن باران باشد!!

اما فقط او کنار پدرم بود.

قطعا خودش به پدرم خبر فوت عمو حسین را داد. _کجایی معین??

_عمارت ام. داشتم میرفتم پیش عمو محسن.

_متین کجاست ! ?

_متین رفت کارای کفن و دفن بابا رو جور کنه.

_خب تو بیا دنبال دنیز ببرش عمارت من میرم بیمارستان سراغ بابام . اگر مرخص

شد با متین میارمش.

_باشه . فقط یه چیزی!!

—چیه؟!

—تو میدونی زنی که به عمو خبر بابام رو گفته کیه؟!

—گمونم باران باشه . مطمئن نیستم.

—لعنتی . همین رو کم داشتیم . نفسم را فوت کردم و تلفن را قطع کردم . لعنت به

باران!!

بعد از آمدن معین، دنیز را به دستش سپردم و سمت بیمارستان بابا و عمو
رفتم.

متین را در راهرو دیدم که سمتم آمد:

—رادمان از پزشک عمو پرسیدم گفت میتونه مرخص شه. _دمت گرم. این دختره

باران کجاست؟!

—میدونم واسه چی دنبالش میگردی اما داری اشتباه میکنی.

بی حوصله دستم را در هوا تکان دادم و او هم کلافه سری جنباند .

باران را که دیدم با توپ پر غریدم:

به چه حقی به بابام خبر فوت عمو حسین رو دادی؟!

باران شوک زده نگاهم کرد:

...من...من...

آره تو!! لال شدی دختر دایی!؟

رادمان اشتباه می کنی.

چه اشتباهی!؟

از فریاد بلندم پلک هایش روی هم لرزیدند.

این روزها اعصاب و روانم بدجور به هم ریخته شده بودند.

اشک در چشمان باران حلقه زد و متین بازویم را گرفت.

چشمم به سفیدی چشمان متین افتاد که سرخ سرخ بودند.

صورتش بیش از حد گرفته و در هم بود.

سری تکان داد اما صدای باران حیرت زده ام کرد و باعث شد یک جمله در ذهنم پر رنگ شود.

« قضاوت ممنوع!! »

_من خبر فوت عموتون رو به عمو محسن ندادم.

گردنم به سمت راست متمایل شد:

_پس... پس کی گفته!؟

_یکی از پرستارها ی خانوم که توی این بیمارستان مشغول به کاره، رفت و به عمو محسن تسلیت گفت .

شرمنده و متعجب نگاهش کردم.

سرافکنده پیچ زدم:

_عذر می خوام.

بی توجه به ما بیرون رفت و متین دست ی درون موهایش کشید.

وارد اتاق بابا شدم و با دیدن سر و وضع آشفته اش حالم بدتر شد.

بابا روی پهلو افتاده بود و با دست سالمش بر سرش می کوبید:

_دیدی چیشد؟! داداشم، رفیقم، کسی که از خودم بهم نزدیکتر بود رو از دست دادم.
خدایا چرا حسین رو بردی و من رو زنده گذاشتی؟! چرا من توی تصادف جونم در
نیومد؟! چرا موندم که داغ برادرم رو ببینم.

کنارش نشستم و کمک کردم بنشینند:

_آروم باش بابا!! امیدوارم دیگه غم نبینیم.

بی توجه به من ناله می کرد و من با بغض دائمی در گلویم مشغول پوشیدن لباس ها
یش شدم.

متین با ویلچری وارد شد و این بار پدرم با دیدن او درد دلش سر باز کرد.

با ناله متین را صدا زد و او خودش را در آغوش پدرم جا داد.

این بار هر دو ایشان از ته دل زار زدند و اشک های من نیز بر گونه هایم ریختند.

سرم تیر می کشید و حس خفگی پیدا کرده بودم.

بابا و متین آرام نمی شدند و این باعث میشد من نیز نتوانم بغض ام را فرو دهم.

بعد از دقایقی کارهای ترخیص بابا به پایان رسیدند .

متین و باران باهم برگشتند و پدرم همراه من شد.
آمبولانس جلویی، جنازه ی عمو حسین را حمل می کرد و همین بر شدت گریه و
زاری های من و پدرم می افزود.

به عمارت که رسیدیم، دلهره و اضطراب ام دو برابر شد.

صدای جیغ ها در گوشم زنگ می خوردند.

رو به بابا گفتم :

_بمون توی ماشین . قرار شد بعد از اینکه زن عمو اینا با عمو وداع کردن بریم بهشت
زهره.

بابا دستگیره در را کشید:

_نه نمی مونم منم می خوام برادرم رو ببینم . _بابا!!

بی اهمیت به من خواست پیاده شود که کمک اش کردم و روی ویلچر نشاندمش.

کنار جنازه ی عمو همه را دیدم.

زن عمو و لنا، خاله دریا و مادر بزرگ دنیز، معین، حامی، متین و...

بمیرم برای او!!

برای دنیزم.

خودش را روی تن عمو انداخته بود و زجه میزد.

دستی به صورت خیس از اشک و عرق ام کشیدم و انگار قامت من هم خمیده شده بود.

بابا را به دست کامیار و دنا سپردم و سمت دنیز رفتم.

آهسته بازوان اش را گرفتم تا بلندش کنم اما مقاومت میکرد و از ته دل جیغ کشی د:

_ولم کن رادمان!! بزار پیش بابام باشم. کنارش نشستم و خش دار گفتم: _باشه دورت بگردم.

چهره ی تمام اهالی عمارت را غم گرفته بود و خانه شبیه به ماتم سرا شده بود.

بعد از دقایقی به سختی دنیز را بلند کردم و سوار ماشین شدیم تا به بهشت زهرا برویم.

دنیز بی تابی می کرد و لحظه ای آرام نمی گرفت.

سرم در حال انفجار بود و از آخرین خواب ام بیش از حدود یک شبانه روز می گذشت.

فین فینی کردم و بازدمم را آه مانند بیرون دادم.

دست دنیز را گرفتم و حوالی قبر ایستادیم.

در آغوشم گرفتم اش و او چیزی تا بی هوش شدنش نمانده بود.

سر روی سینه ام گذاشت و خیره به قبری که خانه ی ابدی پدرش بود، آهسته هق میزد.

زن عمو از حال رفته بود و متین کنار قبر زار میزد.

معین و حامی با چشمان خیس پیکر عمو را گرفته بودند اما کمرشان شکسته شده بود و توان نداشتند.

دنیز را کنار زن عمو نشاندم و به سمت حامی و معین رفتم.

عمو حسین را به کمک حامی و معین در قبر گذاشتیم و دنیز را که کنار قبر زانو زده بود در آغوش کشیدم.

پا به پایش اشک ریختم و دلداری اش دادم . اما چه سود!؟

دیگر پدری نداشت که او را در آغوش بگیرد و برایش پدرانۀ محبت به خرج بدهد .

دست رادوین را گرفتم و به طبقه بالا رفتم.

عمارت بالاخره کمی آرام شده بود اما باز هم صدای اشک و آه از گوشه گوشه ی خانه به گوش میرسید.

نرسیده به اتاق ام که اکنون اتاق مشترک ما سه نفر بود ،متوجه باران شدم که از اتاق متین خارج شد.

سوالی نگاهش کردم:

بیداری هنوز؟!

چشم دزدید و خجل گفت:

_آره آقا متین بعد از خاکسپاری سردرد شدید داشتن منم یه قرص و دمنوش برایشون بردم.

سری تکان دادم و دستگیره در را پایین کشیدم.

رادوین دمق بود و خبری از شیطنت هایش نبود.

با دیدن دنیز که روی زمین کز کرده بود و آهسته اشک می ریخت سمتش دوید و کنارش زانو زد.

خودش را در آغوش دنیز جا داد و زمزمه کرد:

_گریه نکن مامانی.

دنیز اشک هایش با شدت بیشتری پایین ریختند و رادوین را از آغوشش پس زد.

قلبم به درد آمد از دیدن اشک هایش.

سمت رادوین رفتم و حین تعویض لباس هایش گفتم:

_تو مامان خوب نیست پسرم. اگه سرت داد زد یا پست زد دلخور نشو. باشه!؟

رادوین مطیعانه سر تکان داد و روی تخت یک نفره که چندسال پیش در این اتاق

کنار تخت دو نفره مان گذاشته بودیم دراز کشید.

روی دو زانویم کنار دنیز نشستم اما او بی تابانه فقط میگریست و انگار

حواسش به محیط اطرافش نبود.

دستش را گرفتم: _پاشو عزیزم.

بدخلقی کرد و دستش را پس کشید . با هق هق گفت:

_ولم کن رادمان دست از سرم بردار . نچی کردم و بالاجبار بلندش کردم.

با لجبازی تمام تقلا می کرد اما کم نیاوردم و به سمت سرویس بردمش.

شیر آب را باز کردم و چند مشت آب خنک به صورتش پاشیدم که به خود لرزید
نفس حبس شده اش را بیرون داد و من در آینه چشمم به خودم افتاد که چشمانم

سرخ بودند و هاله ی

سیاه ی اطرافشان را فرا گرفته بود.

با اینکه دو روز نخوابیده بودم اما خوابم نمی آمد.

صورت دنیز را خشک کردم و بعد از خاموش کردن چراغ ها روی تخت
خواباندمش.

نزدیک های صبح بود که بالاخره خواب چشمان پر دردم را ربود اما هنوز چند ساعت
نگذشته بود که با تکان دادن متوالی دستم بیدار شدم.

رادوین روی تخت و پشت سر دنیز که غرق خواب بود نشسته و مرا تکان میداد.

یک پلکم را بستم و پچ زدم:

_چیشده! ؟ چرا خواب نیستی!؟

_بابا بیدار شو!!

_هیش !! بیا این طرف بینم چی میگی. بیا پسر، سر و صدا نکن بزار مامان بخوابه.

چرخید و این بار پشت سر خودم نشست.

خم شد و کنار گوشم پچ زد:

_بابا من یه کار بد کردم.

کمی چرخیدم و با تن صدای آرامی که مراقب بودم دنیز بیدار نشود گفتم:

_چی؟!؟

لب هایش آویزان شدند و نگاه از چشمانم دزدید:

_بیخشید.

_خب بگو چیکار کردی بچه!!

با دست به تخت خوابش اشاره کرد و بغض کرده گفت:

_فکر کنم توی تختم جیش کردم.

گیج نگاهش کردم و پلک هایم را بستم.

همین را کم داشتم!!

دنیز را از آغوشم بیرون کشاندم و روی تخت نشستم:

_چرا بیدارم نکردی ببرمت دستشویی؟؟

رادوین با ناراحتی و بغض نگاهم کرد:

_دستشویی نداشتم. اصلا نفهمیدم کی به خودم جیش کردم. در آغوشم بلندش کردم و

سمت سرویس رفتم:

_اشکال نداره.

تن اش را شستم و لباس هایش را تعویض کردم.

دنیز که تازه بیدار شده بود، روی تخت نشست و زانوان اش را در آغوشش گرفت.

کنارش ایستادم و دستم را سمت اش دراز کردم:

_زود بیدار شدی.

_نخوابم بهتره چون مدام کابوس می بینم .

دستم را که نگرفت، خم شدم و از بازویش گرفتم و بلندش کردم:

_یه آب به دست و صورتت بزن تا بریم پایین.

_رادوین چش بود!؟

دستم را زیر شیر آب گرفتم و زیرچشمی نگاهش کردم:

_شب ادراری گرفته بود.

_ای وای . حواسم از این بچه پرت شد کلا . حالا چیکارش کنیم!؟

صورتش را شستم و همزمان گفتم:

_فعلا که هیچی. اگر بازم همینطور شد با یه پزشک صحبت می کنم . احتمالا به خاطر این جیغ و تنش های دیروز توی عمارته . گرچه کامیار آخر شب بچه ها رو آورد و چیزی ندیدن اما همون موقع که تو رو دید که از هوش رفتی، خیلی ترسید.

_بمیرم براش.

_خدانکنه.

لباس هایمان را تعویض کردیم و پایین رفتیم.

اکثرا دور میز جمع شده بودند و صبحانه می خوردند.

با اینکه خودم اشتهایی نداشتم اما برای دینز و رادوین لقمه می گرفتم.

دینز که چیزی از گلوش پایین نمی رفت اما رادوین با اشتهای می خورد.

مادرم، کنار بابا که روی ویلچر بود، نشست و برایش لقمه می گرفت.

اندکی بعد رو به جمع گفتم:

_خدایا مرزه حسین رو!! خودش که رفت اما باعث شد شد شوهر بدبخت منم علیل شه
و بیوفته توی خونه .

بابا تشر زد :

_رویا تصادف من ربطی به حسین نداشت . مقصر اصلی بی احتیایم، خودم بودم .
ضمنا، وظیفه ی من این بود که توی زمانی که برادرم بهم نیاز داشت کنارش می بودم.

اخم در صورت من نشست و آرنجم را روی میز گذاشتم.

دینز بغض کرده نگاه می کرد اما مادرم کم نیاورد و پدرم را خطاب کرد:

_تقصیر من چیه این وسط که باید از تو پرستاری کنم!؟

عصبی و کلافه لقمه ام را در پیش دستی گذاشتم و غریدم:

_بسه مامان!!

مامان_چی چی رو بسه؟! تو میای از بابات مراقبت کنی؟! نه!! همه کارهاش روی دوشه من بدبخته . آخ خدا بیامرزت حسین که رفتنت....

بابا مشتش را محکم روی میز کوبید و نعره اش به هوا برخواست.

زن عمو حسین به گریه افتاد و متین و معین دمق شدند از رفتار مادرم.

دینز بلند شد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما در نهایت سکوت کرد و قطره اشکی بر گونه اش راه گرفت.

با کمی تعلل به سمت راه پله رفت و من کلافه تر از همیشه دستم را مشت کردم تا بدخلقی نکنم و مادرم را نرنجانم.

بابا بغض کرده گفت:

_روییا تورو به روح مادرت بس کن!! من پرستار نمی خوام پس لطفا یه ماجرای جدید درست نکن. من هر کاری کردم واسه خاطر داداش خدایبامرزم بود . تصادف که سهله!! حاضرم جونمم بدم اما دوباره چشمای بازش رو ببینم.

مامان چپ نگاهی حواله پدرم کرد و من پیشانی ام را محکم و هیستریک
فشردم .

تحمل این یکی را نداشتم.

بلند شدم و از پله ها بالا رفتم تا کنار دینیز باشم.

از پنجره که به حیاط نگاه کردم متوجه ورود تعدادی از اقوام شدم.

اکنون باید برای ادای احترام پایین می رفتم اما همسرم و حال ناخوش اش مهم تر
بودند.

ضربه کوتاه ی به در اتاق زدم و منتظر ماندم.

جوابی که دریافت نکردم، دستگیره در را فشردم و با آرامش وارد شدم.

روی تخت نشسته بود و سرش را بر زانوانش نهاده بود.

_عزیزم!؟

جوابی نداد.

دستانم را اطراف صورتش قاب گرفتم و سرش را بلند کردم.

چهره دلنشین اش غرق در اشک بود.

پایین ریختن چیزی را در وجودم حس کردم.

هی زد:

_رادمان خیلی خسته ام... خیلی !! کاش به جای بابام من

...

انگشتانم را بر لب هایش فشردم:

_هیس !! خدانکنه.

در گوشش نجوا کردم:

_دیگه هیچوقت از درگذشت و نبودنت پیش من حرف نزن!! من تاب نمیام دور

بودن از تو رو. اگه یه هوایی که من نفس میکشم، دم نگیری، اون روز، روز نابودی

منه. درسته که روز نباشی... اگه تو

مرگ دست خداست و ما هیچ کاره ایم اما تو هیچوقت روی این نقطه ضعف ام

دست نزار... من از مُردن و مرگ ام نمی ترسم!! اما...

گلویم به تنگ آمد و او در آغوشم لرزید.

ادامه دادم:

_اما بیم دارم از روزی که بینم نفس های تو بریده شدن.

دینز در چشمانم خیره شد و خودش را کمی بالا کشید:

_خیلی خوبه که هستی رادمان!! ممنون که توی هر شرایطی هوام رو داری و هیچوقت به حال خودم رهام نمی کنی.

تره ای از موهایش را گرفتم و بوسیدم:

_بابت رفتار مادرم عذر می خوام.

_مهم نیست .

آهی کشیدم و او در آغوشم جمع شد .

_من همیشه کنارتم.

سرش را تکان داد و نم اشک درون کاسه چشمانش را با سر انگشتانش گرفت.

ایستاد و کمی بعد پایین رفتیم .عمارت پر شده بود از مرد و زن های سیاه پوش

.چشمانم دور تا دور خانه چرخیدند.

این بار برخلاف هر بار دلم نمیخواست خاطرات در ذهنم حکاکی شوند اما انگار مغزم نیز با من لجبازی می کرد و بنا بر ناسازگاری گذاشته بود که همه چیز را مو به مو ضبط می کرد.

پوستر بزرگ عمو حسین و چشمان زیبایش که چند روزی از زمان بسته شدن شان تا به ابد می گذشت.

بیرون رفتم و چشم در حیاط چرخاندم.

پارچه ها و بنرهای مشکی رنگ، چهره ی حیاط بزرگ و سرسبز عمارت خاندان اخوان را رو به دلگیری و پژمردگی هدایت می کردند.

متین و حامی کنار پدرم نشسته بودند و هر سه با قامت های خمیده، آهسته اشک می ریختند.

کامیار و معین به استقبال مردم رفته بودند و چقدر خوب که عمو حسام و خانواده اش در ایران نبودند تا این مصیبت و داغ بزرگ را ببینند و پا به پا درد بکشند.

موهایم را بالا فرستادم و کنار معین ایستادم.

افکار همچون خوره و بی رحم را به انتهای مغزم فرستادم و در جواب مردی که تسلیت گفته بود، زمزمه کردم:

_غم نبینید!!

نچی کردم و به جلو خم شدم.
انگشتانم را در هم گره زدم و روی زانوهایم قرار دادم:

_مامان بخوای دوباره شروع کنی به ناله و نفرین پشت سر عمو حسین خدایامرز و اون
رو مقصر تصادف بابا بدونی، همین الان میرم !! مادرم لیوان را روی میز گذاشت: _خیلی
خوب ترش نکن . _چیشده؟!

_پزشک پدرت گفته که حداقل یک ماه باید دست و پاش توی گچ باشن و زیاد بهش
فشار نیاد . حالا من دست تنهام اینجا. معین که به دقیق نمیدونم چقدر اما خب تا یک
ماه دیگه وضع بابات همینه . منم یه خاطر بارداری لنا باید دائم پیشش باشه و
مراقبش باشه . حامی هم از یک هفته پیش که برادرش به
رحمت خدا رفت، اصلا توی خونه نمیاد چون خاطرات خوبی نداره و مدام میوفته گریه.
متین هم که کم بیش هست اما پدرت پیشش معذبه و...

منظور مامان را گرفتم و گفتم:

_خب من که اکثرا اینجام و کمکتون می کنم . مامان شانه ای بالا انداخت:

_آره اما بازم نیازه شب ها یه نفر پیش پدرت باشه به خاطر سرویس رفتن و حمام و این چیزا.

موهایم را بالا دادم و چنگ شان زدم.

مامان ادامه داد:

_این چند وقت تا بابات خوب شه بیاین عمارت . هم اینکه دور همدیگه ایم و هم اینکه تو هوای بابات رو داری .

هرچی باشه تو پسرشی و با تو بیشتر احساس راحتی میکنه

از گوشه چشم نگاهش کردم:

_بیایم که لابد دوباره همون بحث های قدیمی و علت تصادف بابا رو پیش بکشی!؟

_نه نه . قول میدم.

_باشه . فکرام رو میکنم و با دنیز حرف میزنم . تا ببینم چی بشه!!

سری تکان داد و من سمت منزل مان رفتم.

رادوین مشغول بازی با ماشین کنترلی اش بود و برخلاف همیشه ساکت و خموش بود.

سری چرخاندم اما دنیز را ندیدم .
پسرم به محض دیدن من سوی ام آمد و دست هایش را دور ران هایم قفل کرد.

روی زانو نشستم و کودکم را تنگ در آغوش کشیدم.

آنقدر به خود فشردم که صدایش درآمد:

_آخ له شدم بابایی!!

میان ابروانش را بوسیدم:

_معذرت میخوام.

نگاهم به پیراهن چرک و کثیف اش افتاد.

مادر خانه که حال و احوال اش خوب نباشد، وضع همین است.

دنیز بعد از فوت پدرش افسرده شده بود.

به چشم خود می دیدیم که چگونه در همین یک هفته ،شکسته و درمانده شده بود
لباس های رادوین را تعویض کردم:

_مامان دنیز کجاست!؟

_خوابه.

سری جنباندم که کودکانه پرسید:

_بابا رادمان!؟

_جونم!!

_قرمه سبزی میخوام.

ابرو هایم بالا پریدند:

_قرمه سبزی کجا بود پسر!؟

_من برای شام قرمه سبزی میخوام . عجب دل خجسته ای داشت پسر من !!او چه
میدانست که در دل پدر و مادرش و اعضای این عمارت چه می گذرد؟! کودک بود و
کودکی می کرد. پچ زدم:

_میگم مامان جون برات درست کنه . _نمیخوام.

بی حوصله گفتم:

پس چی میخوای؟؟

قرمه سبز مامان دنیز رو میخوام.

کلافه در چشمانش دقیق شدم که معصوم گفت:

قرمه های مامان جون مثل قرمه سبزی های مامان خوشمزه نیستن.

درست می گفت...

قرمه های دنیز محشر بودند و رد خور نداشتند.

رادوین، مامانی حالش خوب نیست. قبلا هم بهت گفتم که این چند وقت اذیتش نکن

تا حال و احوالش دوباره مثل قبلا خوب بشه.

پکر و ناراحت لب زد: _باشه بابا رادمان.

_مهرسا توی حیاط منتظرته. برو باهاش بازی کن.

بیرون رفت و من سمت اتاق خواب مان رفتم.

دنیز روی تخت دراز کشیده بود و اتاق به خاطر کیپ بودن پنجره ها توسط پرده های

ضخیم و نزدیک شدن به غروب آفتاب، تاریک بود.

بی سر و صدا به حمام رفتم و دوش آب سردی گرفتم تا کمی آرام شوم.

دقایقی بعد بیرون رفتم .

دنیز هنوز خواب بود.

بعد از چند روز بالاخره لبخند کوتاه و دلنشینی بر لبش جای خوش کرد.
وسایل اندکی جمع کردیم و وارد عمارت شدیم . زن عمو حسین جلو آمد و دنیز را
در آغوش کشید

:

_ممنون که اومدی دخترم.

مادرم بازوی دنیز را نوازش کرد و او لبخندی به رویش زد.

وسایل را در اتاق مان جای گیر کردم و پایین رفتم.

همه اکثرا سیاه پوش بودند و کم پیش می آمد صدای قهقهه ی بلندی در خانه بپیچد.

شب دور میز شام جمع شده بودیم و تقریبا همه جا را سکوت فراگرفته بود.

دنیز این روزها کم اشتها شده بود و غذای زیادی نمی خورد.

کمی بعد تشکر کرد و بالا رفت.

نگران، مسیر رفتن اش را نگاه کردم و قاشق در دهان رادوین گذاشتم.

بابا سرش را تاسف وار تکان داد:

_از آخر این بچه خودش رو هلاک میکنه!!

رادمان_چی بگم!؟ چیزی نمیخوره و همیشه میگه اشتها ندارم . به زور هم که نمی
تونم بدمش.

زن عمو حسین _بمیرم واسش. دنیز خیلی به حسین وابسته بود.

تایید کردم و بابا گفت:

_رادمان خودت باهاش حرف بزن. تو شوهرشی حتما قلقلش دستته. مجابش کن که
به زندگیش برگرده و هر چند سخته اما با خودش کنار بیاد . به خاطر تو...بچه
تون...زندگی تون.

_باشه.

بابا _اگر کاری نداری الان کمکم کن یه دوش بگیرم پسرم.

ایستادم و سمت پدرم رفتم:

_بیکارم اتفاقا.

ویلچرش را چرخاندم و سمت یکی از اتاق های پایین که برای بابا آماده کرده بودند، بردم.

وارد حمام شدم و مقابل ویلچر زانو زدم که بابا گفت:

_شرمندتم رادمان . ببخش من رو باباجون.

دستش را گرفتم و بوسیدم:

_این وظیفه منه بابا . اگه الان که بهم احتیاج داری کمک تون نکنم پس کی این کار رو بکنم؟! روی موهایم را بوسید

:

_زنده باشی مرد.

دو نایلون بزرگ آوردم و دست و پای گچ گرفته شده اش را حسابی نایلون پیچ کردم که مبادا خیس شوند و گچ شان باز شود.

کمی بلندش کردم و روی سکوی سرامیکی نشاندمش.

دوش متحرک را درآوردم و روی سرش گرفتم.

دلم به حال این وضعیت پدرو سوخت.

بعد از دوش کوتاهی برای پدرو، لباس هایم را پوشیدم و بیرون رفتم.

رادوین روی کاناپه های هال به خواب رفته بود.

آهسته در آغوشم گرفتم اش و بلندش کردم.

به سمت اتاق مان رفتم و بی سر و صدا داخل شدم.

دنیز مشغول تعویض لباس هایش با لباس بیرونی بود.

متعجب ایستادم و آهسته گفتم:

چیزی شده!؟ جایی میری؟؟

سوی ام چرخید و چشمانم روی مردمک های لرزان و خیس اش مات ماندند.

رادوین را روی تخت اش گذاشتم و گام برداشتم تا سینه به سینه اش شدم.

بازوی اش را به اسارت انگشتم درآوردم:

دنیز!! با تو بودم. میگم جایی میخوای بری که لباس بیرونی پوشیدی!؟

ناگاه عصبی شد و پر خاش کرد: _میخوام برم قبرستون .
_خدانکنه.

_خدانکنه نداره. دلم واسه بابام تنگ شده . قطره اشکش بر گونه اش چکید : _میخوام
برم سر خاک بابام.

دنیزم، دورت بگردم آخه این وقت شب؟! بزار فردا صبح میریم

کف دو دستش را روی سینه ام نهاد و سعی کرد از تنم جدا شود:

_من همین الان باید برم.

هق زد و ادامه داد:

_دلتنگم و همین الان، توی همین ساعت باید برم.

حریف اش نمیشدم و نچی کردم:

_باشه لااقل بزار لباس بپوشم.

سری جنباند و دستش را به صورت خیشش کشید.

رادوین را به دست مادرم سپردم و سمت بهشت زهرا رفتیم.

دنیز مدام گریه می کرد و بی تابی هایش برای پدر مرحومش شروع شده بودند.

هرچه دلداری میدادم بی فایده بود.

فرمان را چرخاندم و دستی به ریش و سیل بلندم کشیدم.

دنیز کنار قبر عمو حسین نشست و بلند بلند زیر گریه زد.

گلایه می کرد و اشک می ریخت.

ناخودآگاه غم در دلم لانه کرد و بغض سنگینی گلویم را فشرد.

نگاه آخر را به سنگ قبر پر از گل اش انداختم و دنیز را به سوی خودرو هدایت کردم.

پشت رُل نشستم و بطری آبی به سمتش گرفتم.

کمی نوشید و من نیز حرکت کردم که گرفته و پر بغض پیچ زد:

_دلم بر اش یه ذره شده.

دوباره، دوباره و دوباره در آنی کاسه ی چشمانم لبالب اشک شدند.

دستم را جلوی دهانم مشت کردم و نامحسوس کناره ی انگشت اشاره ام را رفتیم
دندان هایم گرفتم که مبادا دوباره بغض عصیانگرم سر باز کند.

من تاب دیدن او را با این حال و روز نداشتم . من نیز دلتنگ عمو بودم اما دیگر او
نبود : _آروم باش عشق من

_چطور آروم باشم؟؟ هوم!؟

حق داشت!!

آرامش چیز ی بود که ما روزهاست هیچ کدام مان تجربه اش نکرده ایم.

ناچار سکوت اخت یار کردم و به مسیر تکراری ای که این روزها گذرگاه مان بود
چشم دوختم.

به خانه که رسیدم دنیز بی حال بود.

چراغ های عمارت خاموش بودند و ظاهرا همه خوابیده بودند.

خم شدم و دستم را زیر زانوان دنیز انداختم و دست دیگرم را دورش چفت کردم.

هینی کشید و من روی هوا بلند اش کردم.

سمت اتاق مان گام برداشتم و او هنوز سکسکه می کرد و در آغوشم می لرزید.

با اینکه دلم نمی آمد تشر بزنم و بگویم بس است دیگر!!

با اینکه اجازه میدادم حسابی خودش را خالی کند و برای پدرش اشک بریزد.

اما دیگر زیاده روی می کرد و کم مانده بود خودش را هم هلاک کند.

اگر از فکر و خیال خدایی ناکرده اتفاقی برایش بیفتاد، آن وقت من چه غلطی می

کردم!؟

یا هزار جور مشکل دیگر...

امشب با او صحبت میکنم.

به خاطر خودش هم که شده باید کمی حال و احوالش را جمع و جور کند و به

خودش بیاید.

وارد اتاق که شدیم روی زمین گذاشتم اش و سرگرم در آوردن لباس های بیرونی اش شدم .

رادوین روی تخت اش خوابیده بود . چراغ های اتاق خاموش بودند و تنها آباژور کنار تخت رادوین روشن بود.

در خودرو را باز کردم و پیاده شدم که بلافاصله صدای باران را شنیدم:

_پسر عمه یه لحظه!!

پیشانی ام را ماساژ دادم و کتم را بر روی دستم جا به جا کردم.

امروز خیلی خسته شده بودم و به تازگی توانسته بودم کارهای عقب افتاده ی شرکت را کمی سر و سامان بدهم.

باران به من رسیده بود و تا وارد شدن به عمارت هم قدم شدیم.

_رادمان ببخشید مزاحمت شدم.

نگاهم روی چشمانش در نوسان بودند و زمزمه کردم:

_خواهش می کنم . کارت رو بگو!!

...چیزه... در ارتباط با همون صحبت قبلی مونه . قرار شد یه لطفی در حقم بکنی و...
میدانستم در چه مورد حرف میزند.

یک آن به طور خیلی ناگهانی پایش پیچ خورد و سمت من متمایل شد .

دست بردم و بازویش را گرفتم تا از افتادنش جلوگیری کنم.

جیغ خفه ای کشید و به تنم تکیه داد تا نیافتد.

پچ زدم:

...خوبی!؟

سکوتش را که دیدم، رد نگاهش را گرفتم و به دنیز رسیدم

در فاصله ۱۰ متری از ما در کنار راه پله ایستاده بود و با اخم نگاه من می کرد.

چند روزی از دعوای آن شب مان می گذشت و بین مان شکرآب شده بود.

دنیز که سوی ما گام برداشت، باران سریع خودش را جمع و جور کرد و از من فاصله گرفت:

_ گفته بود ی می تونی کمک ام کنی !! ممنونت میشم اگه این لطف رو در حق ام
بکنی و من رو...

دنیز دست به سینه نزد یک شد و بی ملاحظه غرید:

_ چه کمکی از دست رادمان برای تو بر میاد !؟ نکنه انتظار داری لطف در حقت بکنه
و تو رو هم عقد کنه!؟

من و باران شوکه شده تماشایش کردیم و باران زبان در دهان چرخاند:

_ چی میگی دنیز جان!؟ من هیچوقت همچین منظوری نداشتم و ندار...

دنیز عصبی تر شد و به باران تشر زد:

_ پس چی!؟ من رو خر فرض کردی!؟ مادرم راستمیگفت که باید مراقب تو می بودم .

اما من احمق میگفتم نه این دختر خوبی، خونه خراب کن نیست!!

دست دنیز را گرفتم و از پشت دندان هایم غریدم:

_ بریم توی اتاق حرف میزنیم با هم . دستم را به شدت پس زد:

_ ولم کن !! من چه حرفی دارم باهات بزنی!؟ حرف هات رو همین الان که این دختره

رو چپوندی توی بغلت و میخای بهش لطف کنی، زدی!!

باران_ بسه داری تند میری دنیز!!

دنیز سمت باران هجوم آورد که جلویش را گرفتم.

_تو یکی حرف نزن !! به چه حقی سمت رادمان اومدی؟! فکر کردی اونقدر خر و نفهمم

که اجازه بدم هر غلطی دلت خواست بکنی!؟

عصبی شده بودم و عضلات صورتم منقبض شده بودند.

زن عمو و مامان متعجب به ما نگاه می کردند.

دنیز را به سمت پله ها کشاندم و رو به باران گفتم:

_من معذرت میخوام !! خودم دنیز رو توجیه میکنم و همه چی رو برایش توضیح میدم.

تقلا می کرد و سعی داشت فرار کند که سمت اتاق کشاندم اش.

وارد که شدیم در را قفل کردم و تشر زدم:

_این چه حرفایی بود زدی دنیز!؟ حالت خوبه؟؟ با بغض نگاهم کرد.

او این روزها دل نازک تر از هر زمان دیگری شده بود و با یک تشر یا دعوی ساده به گریه می افتاد.

_آره جناب اخوان من حالم خوبه ولی انگار تو حالت خوب نیست . انگار اونقدری هورمونات بالا و پایین شدن و نیاز هات بهت فشار آوردن که حاضر شدی...

با فکر به ادامه ی جمله اش، سمتش خیز برداشتم و بازویش را در چنگم گرفتم.

به طرف خودم کشیدمش و غرش وار گفتم:

_به جون رادوین بخوای جمله ات رو ادامه بدی...

_چیکار میکنی؟؟ دست روم بلند میکنی؟؟ تو ی دهنم میزنی؟؟ خب بزن!! تو

من رو نزدی، تو هم بزن!!

رهایش کردم و نفسم را عصبی بیرون دادم.

روی مبل نشستم و شقیقه هایم را آهسته فشردم : _داری اشتباه میکنی عزیزدلم.

_اشتباه نمی کنم. یگانه هم گفته بود که چند روز پیش باران رو دیده که دور حامی می پلکیده. خودمم چند باری دیدم دور و اطرافته اما گفتم حتما کاری باهات داره و تو

مثل برادر نداشته شی. من هیچ، یگانه هم اشتباه می کرده؟! این دختره اومده تا شما دو تا رو خر کنه و ببینه کدومتون زودتر از راه به در میشین.

_بسه!! پیش خودت چی فکر کردی دنیز؟! فکر کردی اونقدر بچه ام که واسه یه دعوا برم خیانت کنم؟! یا

اونقدر بی اراده و سست ام که به خاطر نداشتن ارتباط با زنم، برم با یکی دیگه بخوابم؟! نه عزیز من!!

داشتی اشتباه میکردی، الان هم داری اشتباه می کنی.

کنارم نشست و زمزمه کرد:

_من نمیگم تو خیانت کردی چون میدونم که تو آدم خوبی هستی و این کار رو نمی کنی. من...من فقط

...

بغض در صدای ش نشست:

_من یه بار تو رو از دست دادم رادمان. نمی خوام دوباره از دستت بدم. کاری به یگانه و حامی ندارم

چون اون زندگی خودشونه. من اما نمیزارم دیگه کسی زندگیم رو از هم پاشه.

سرم را چرخاندم و در تپله های دریا یی اش محو شدم:

_من هیچوقت همچین کاری نمی کنم و اجازه هم نمیدم کسی زندگی مون رو خراب کنه عمرم. دنیز!

قطره اشک روی صورتش را پاک کرد و من ادامه دادم:

_باران ازم خواسته بود یه کار براش پیدا کنم که بتونه مستقل شه و دستش تو ی جیب خودش باشه و کم کم از اینجا بره . از من و حامی خواست تو ی شرکت استخدامش کنی م. حامی میگه چون حسابداری خونده

سابقه کار داره و همچنین حسابدار قبلی مون استعفا داده ،میتونه یه مدت به دردمون بخوره . اگر کارش

خوب بود که دائم ی م ی گ یر یمش و اگر نه عذرش رو میخوایم . الان هم واسه همون داشت باهام صحبت میکرد.

شرمنده نگاهم کرد:

_واقعا! ؟ راست میگى !؟

_آره عزیزم عین حقیقت رو گفتم.

_میدونم تند برخورد کردم اما دست خودم نیست رادمان .

نمیدونم به خاطر مرگ باباست یا نه ولی خیلی

حالم بده این روزا . اصلا کنترلی روی رفتارم ندارم .

گفتی بهم که برای حال خوبم تلاش کنم اما داره نتیجه عکس میده و هر روز بدتر میشم.

دستش را کشیدم و در آغوشم افتاد.

_به زودی همه چیز خیلی قشنگ میشه !! همه چیز خوب میشه و زندگی مون به روال قبلیش برمیگرده.

دستم را به موهایش رساندم و بوسه ای مرطوب بر پیشانی اش نشاندم:

_خانومم قهر کرده بود این چند روز؟!!

نیمچه لبخندی بر لبش دیدم:

_قهر نبودم .

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم.

به او نگفته بودم از باران عذرخواهی کن چون خودش میدانست چه درست و چه غلط است.

با شیطنت گفتم:

پس فقط میخواستی واسه من ناز کنی دلبر!؟

خوبیادم بود که همیشه م ی گفت عاشق این ادکلن است.

لب هایم کش آمدند و سعی کردم بی توجه به جنجال چند دقیقه پیش، از حضور عمرم لذت ببرم.

دست زیر چانه اش گذاشتم:

چت شد!؟

رنگ اش پریده بود و کمی از من فاصله گرفت:

خوبم... خوبم چیزی نیست .

مطمئنی!؟

سرش را تکان داد و بلند شد. سردرگم بود و نمیدانستم چرا!! سمت سرویس رفت:

_من میرم یه دوش بگیرم.

_باشه عزیزم منم میرم پایین.

لباس هایم را با یک تیشرت و اسلش تعویض کردم و وارد آشپزخانه شدم
باران کنار مادرم نشسته بود و آهسته گریه می کرد.

شرمنده گفتم:

_عذرمیخوام . دنیز این روزها خیلی زودرنج و عصبی شده. من براش توضیح دادم
همه چیز رو و فهمید

کارش اشتباه بوده.

باران پوزخندی زد:

_مهم نیست پسر عمه . تا امروز زیاد از این حرف ها شنیدم، از این به بعدش
هم باید تحمل کنم.

مامان_چی بگم والا !! این دنیز از بعد اون ماجرای رادمان و نگار مدام به
پسرم مشکوکه.

چشمانم از فرط حیرت فراخ شدند.

دنیز تا به امروز اصلا به من مشکوک نبود و حتی امروز اعتراف کرد که خیالش از بابت
من راحت

است و میداند که خیانت نمی کنم:

_مامان جان چرا الکی پشت سر زخم حرف درمیارید؟! کی مشکوک بود که من
یادم نیست!؟

مامان چپ نگاهم کرد و خواست جواب بدهد که دستم را بالا آوردم و رو به باران
گفتم:

_واسه اون کاری که خواسته بودی... با حامی صحبت کردم می تونی فردا بیای
شرکت واسه مصاحبه.

_نه نه لازم نیست . دیگه اون کار رو نمیخوام.

_چرا؟!؟

_ نمیخوام زندگی تون خراب شه یا دنیز بهم بدبین شه.

دست هایم را بغل زدم:

_همچین اتفاقی نمیوفته !! تو برای من مثل لنا و دناایی. منم هر کاری از دستم بر بیاد
واسه خواهرم انجام میدم. بازم عذر میخوام بخاطر پر خاشگری های دنیز.

مرگ عمو خیلی روش تاثیر گذاشته.

سرش را تکان داد و تشکر کرد.

من هم بیرون رفتم تا با حامی تماس بگیرم.

رادوین روی تاب توی حیاط نشسته بود و با دیدن من ذوق زده گفت:

_بابا بیا هل ام بده!!

موبا یل را کنار گوشم گذاشتم و سمتش رفتم.

تاب را محکم هل دادم که خوشحال جیغ کشید و صدای حامی از پشت تلفن در

گوش ام پیچید:

_جونم؟؟؟

_کجایی حامی!؟

_تو ی شرکت ام هنوز نیومدم عمارت.

جیغ و داد های رادوین اجازه نمیداد صدایش را خوب بشنوم.

محکم تاب را هل دادم و سمت پله ها رفتم و روی پایینی ترین پله نشستم:

_بیکاری حرف بز نیم!؟

_آره. چیزی شده؟؟

پیشانی ام را ماساژ دادم و کلافه گفتم:

_چند باری که با باران حرف میزدم واسه کار، دنیز متوجه شده و انگاری مشکوک

شده. امروز دعوا من شد ولی مجاب اش کردم.

_ای بابا!! دنیز زیاد ی حساس شده.

_آره خب طفلی تقصیر خودشم نیست. فوت عمو حسینبدجور داغونش کرده و مدام

خودش رو عذاب میده. حالا این به کنار، امروز وسط دعوا گفت که یگانه هم چند باری

تو و باران رو دیده . فکر کنم بهتره با زنت حرف بزنی که برای اون هم سوء تفاهم پیش نیاد . چون باران امروز خیلی ناراحت بود و حتی گفت دیگه این کار رو نمیخواد .

_الله اکبر!! حاجی این زن ها چقدر تیزبین و ناقالن !! من چند روزه میبینم یگانه بهم

بی توجه یم یکنه، پس بخاطر این بود !!

نگاهم بهرادوین افتاد که از روی تاب پایین پرید

سمت عمارت رفت . ایستادم و گفتم:

_آره. خلاصه که بهتره خودت زودتر وارد عمل شی تا خدایی نکرده میونه تون

شکر آب نشد.

_باشه دمت گرم زنگ زدی.

_راستی به بارانم گفتم بیاد برای مصاحبه.

_خوبه. کاری نداری!؟

_نه قربانت.

قطع کردم و از پله ها بالا رفتم.

وارد عمارت که شدم، صدای بحث و جدلی به گوشم خورد

جلوتر رفتم و با دیدن رادوین و دنیز تعجب کردم.

دنیز دست رادوین را گرفته بود و رو به او با عصبانیت فریاد زد:

«صد بار گفتم وقتی بازی میکنی و دستات کثیف ان، بعدش چیزی نخور و حتما دستات رو بشور.»

رادوین بغض کرده گفت:

«خب یادم رفته بود!!»

دنیز بیخود کردی یادت رفت.

رادوین دیگه دوستت ندارم. تو مامان بدی شدی.

دنیز خیلی زبونت دراز شده ها!! من برای خودت می گم ولی انگار نه انگار. تنبیه که شدی میفهمی که با

دست کثیف نباید چیزی بخوری.

دنیز را هیچ وقت ندیده بودم که این گونه بارادوین بحث کند و حقیقتا اولین بار بود که این چنین رفتاری از او سرمیزد.

هنوز پشت شان به من بود و متوجه ام نشده بودند که مادرم از آن طرف سالن پا پیش گذاشت:

_دختر گُشتی بچه ام رو!! چیکار به این طفل معصوم داری!؟

دینز نیم نگاهی به مادرم انداخت: _زن عمو شما دخالت نکن لطفا .

_یعنی چی دخالت نکن!؟

_یعنی تربیت بچه ام به عهده ی منه نه شما!!

پیشانی ام را ماساژ دادم و دست رادوین را گرفتم . رو به دینز و مادرم گفتم:

_کافیه دیگه!! من خودم با رادوین حرف میزنم.

آن دو ساکت شدند و رادوین را به طرف سرویس بردم.

کمک کردم دست هایش را بشوید و سپس گفتم:

_چرا به حرف مامان گوش نکردی؟! اون به خاطر خودت میگه دستات رو بشور

که یه موقع مریض نشی. _بابایی به خدا خیلی گشنه ام بود یادم رفت قبلش دستام

رو بشورم.

_اشکال نداره. فکر کنم مامان ناراحت شد که بهش گفتم دوستش نداری!!

متاثر شد و زیر لبی گفت:

— من هنوزم دوستش دارم اما ماما بعد از مسافرت خیلی اذیتم میکنه . اون دیگه من رو دوست نداره، خودم میدونم.

لبخندی زد:

— ماما حالش خوب نیست رادوین . قبلا هم بهت گفته بودم. اون به خاطر بابابزرگ ناراحته و زود عصبی میشه اما هنوزم مثل قبل تو رو دوست داره. من و تو باید هواس رو داشته باشیم و کمکش کنیم.

که دوباره حالش مثل قبل خوب بشه. باشه بابا یی؟! سرش را تکان داد و همراه یگر بیرون رفتیم.

او به پذیرایی رفت تا کنار مهرسا باشد و من به اتاق مان رفتم.

دنیز مقابل کمد لباس هایش ایستاده بود و با ورود من انگار کمی هول کرد که سریع چیزی را درون کمد جا داد و درش را بست.

گردنم را کمی کج کردم:

چیزی شده!؟

چند بار متوالی سرش را تکان داد:

نه نه !! کاری داشتی!؟ رادوین کجاست!؟

بیخیال از اینکه چه چیزی را مخفی می کرد شانه ای بالا پراندم و سمت تخت رفتم:

پیش مهرساست دارن باز ی میکنن .

با خستگی زیاد سرم را به تخت فشردم و دکمه های بالایی پیراهن ام را باز کردم.

پلک هایم را روی هم فشردم:

یه دست لباس میدی عوض کنم!؟

صدای فنر های تخت را شنیدم و چشمانم را باز کردم.

لباس های راحتی را کنار گذاشته بود و کمی آن طرف تر روی تخت دراز کشیدم.

لباس هایم را تعویض کردم و با دیدن چشمان بسته اش، ابرو هایم به هم نزد یک شدند:

_میخواهی بخوابی!؟

_خیلی خوابم میاد.

_شام نمیخوری مگه؟؟

_نه اشتها ندارم . خیلی خسته ام . رفتی پایین غذای رادوین رو هم لطفا بهش بده.

روی تخت نیم خیز شدم و دستم را زیر سرم اهرم کردم:

_چرا شام نمیخوری؟؟ مشکلی پیش اومده!؟ به خاطر دعوی امروزه؟؟

_نه...فقط میل ندارم.

_اخره اینطور که ضعیف میشی دورت بگردم!! بدون اینکه نزد یکم شود دستم را گرفت :

_ممنون که به فکرمی رادمان.

_رادوین امروز یه چیزی گفت!!
سوالی نگاهم کرد و من ادامه دادم:

_گفت مامان دیگه من رو دوست نداره و از بعد مسافرت اذیتم میکنه.

دنیز پلک ها یش را با درد بست:

_آخ بمیرم واسه بچه ام !! خیلی این روزا عذابش دادم خدا من رو مرگ ب...

سریعا ساکتش کردم.

_هیش !! دیگه قرار شد تکرار نکنی.

چشمانش لبالب اشک بودند:

_رادمان من بد شدم مگه نه !?

_نه نه اصلا!! تو هنوزم مثل قبلی !! من و رادوین تو رو درک می کنیم و بهت کمک می کنیم که زودتر حالت خوب شه.

در اتاق به صدا درآمد.

رادوین وارد شد.

با قدم های آهسته جلو آمد و روی تخت نشست.

دست دینز را گرفت و کودکانه گفت:

_مامان دینز میبخشی من روا!؟ قول میدم دیگه اذیتت نکنم و کمکت کنم زود خوب شی. من دوستت دارم به خدا.

الکی گفتم که دیگه دوستت ندارم.

قطره اشکی از گونه ی همسرم چکید و پسرمان را پر مهر به سینه اش فشرد:

_قربونت برم شیر پسر. مامانی خیلی دوستت داره ها

ممنونم ازت که درکم می کنی و کمک میکنی زود خوب شم مهربونم.

رادوین گونه اش را بوسید و با شیطنت چشمکی به من زد که لبخندم جان گرفت.

دستم را سمتش دراز کردم: _پاشو بریم شام بخوریم.

رو به مادرش گفت: _تو نمیا یی مامانی!؟

دینز_نه مامان جونم گشنه ام نیست.

سرش را تکان داد که در آغوشم گرفتم اش و سمت در رفتیم.

ناگهان با یادآوری چیزی که دنیاز من مخفی کرده بود، کنجکاو می ام برانگیخته شد.

سمتش برگشتم:

_دنیاز!

_جونم عزیزم.

_چی بود انداختیش تو ی کمد!؟

به وضوح پریدن رنگش را دیدم و صدایش لرزید:

_چیز خاصی نیست. الان حالم خوش نیست رادمان فردا درموردش صحبت می کنیم.

_فردا چرا همین الان بگو. مشکلی پیش اومده!؟

رادوین متعجب نگاه مان می کرد که دستش را رها کردم و سمت کمد رفتم.

دنیاز نچی کرد و از پشت سر نزد یکم شد:

_رادمان الان حوصله ندارم فردا حرف میزنیم.

در کمد را باز کردم و خیره شدم به جسم سفید رنگ و کوچکی که در قفسه ی کمد بود.

با نابوری پلک زدم و دهانم را باز کردم اما حرفی نداشتم بزدم.

دنیز که دستش رو شده بود، کناررادوین ایستاد و گفت:

_عزیزم تو برو پایین پیش مادرجون شام بخور تا بابایی بیاد.

صدای در را که شنیدم فهمیدم رادوین رفته است.

دست دراز کردم و شیء را در چنگم گرفتم.

حس آن لحظه ام یک احساس غیرقابل وصف بود.

چیزی شبیه به خوشحالی، ذوق و نابوری.

رو به دنیز چرخیدم و سرم را کمی کج کردم.

نگاه از چشمانم دزدید و من با حیرت و نابوری خندیدم:

_نگو که این خوابه!!

بغض کرده جلو آمد و مشتت به شانه ام کوبید:

_ خواب نیست ... واقعیته . شاهکار توئه!!

این بار بلندتر و دیوانه وار تر خندیدم.

باورم نمیشد!!

میان این همه خبر و انرژی منفی، این یکی زیاده و خوشحال کننده بود

قهقهه زدم و سرم را تکان دادم:

_دنیز!! نگو که دوباره دارم بابا میشم!!

بغض دار خندید:

_دوباره داری بابا میشی دیوونه.

بار دیگر بهش خیره شدم.

خواب نبود و واقعیت داشت.

با اینکه خیلی ناگهانی بود، با اینکه هیچ گاه حتی فکرش را هم نمی کردم اما واقعیت داشت.

من دوباره پدر شده بودم.

سمت دنیز خیز برداشتم و محکم بین بازوانم فشردم اش.

پیراهنم را چنگ زد:

_رادمان من قرص می خوردم. خودت هم میگفتی که حواست هست و مراقبی. واقعا نمیدونم چطور باردار ش

....

لب هایم را محکم و عمیق بر لبانش فشردم.

روی تخت نشستم.

_دورت بگردم . از خوشی دارم میمیرم . چرا بهم نگفتی؟! چرا ازم مخفی کردی وجود این فسقلی رو!؟

_نمیدونم حالم اصلا خوب نبود رادمان . فکر میکردم این تست اشتباه از آب دراومده. می خواستم فردا

برم آزمایش بدم اگه علنی شد بهت بگم.

_آزمایش چرا عمر رادمان

_آخه هنوز مشکوکم . ما خیلی احتیاط کردیم که بچه دار نشیم .

_خب همه چیز مشخصه و نیاز به تست دیگه ای نیست .

درسته قبول دارم مراقب بودی م اما این

هدیه خداست دنیز . هدیه رو که پس نمی فرستن!!

سرش را تکان داد و خندید اما لبخند غم دارش دلم را لرزاند .

با بغض گفت:

_شاید خدا این کوچولو رو فرستاده تا حال همه مون رو بهتر کنه و داغ روی دل

مون سبک تر شه.

_قطعا همینطوره.

سرم را کج کردم:

آره بابا یی؟!

دنیز ناگهان به شدت عرق زد و اکنون دیگر دیر بود برای رفتن به سرویس!!
محتویات معده اش بر لباس های هر دویمان ریخته شدند و من سریعاً در آغوشم
بلندش کردم و به حمام بردمش.

پی در پی عرق میزد و با دست پس ام میزد .

چند مشت آب به صورتش پاشیدم و با نگرانی نگاهش کردم:

چت شد؟! بهتری?!

سرش را تکان داد و نالید:

_دارم میمیرم . معده ام میسوزه.

چی شدی آخه?! و یارته?!

_ببخش گند زدم به لباسات . رادمان تورو خدا دیگه این ادکلن رو نزن. بوی این

ادکلن حالم رو خراب میکنه و حالت تهوع شد ید بهم دست میده.

ولی تو که خوشت میومد از رایحه اش!!

_الان فرق داره. نمیتونم تحملش کنم.

لباس های مان را درآوردم و کمکش کردم دوش بگیرد:

،هپس چند ساعت پیش هم واسه همین رنگت پرید!! سرش را تکان داد و تایید کرد:

_رادمان برخلاف بارداریم واسه رادوین که خیلی راحت بودم و زیاد ویار نداشتم،
حدس میزنم این بار خیلی اذیت باشم . حالت تهوع، پرخاشگری، بی اشتهايي.

نچی کردم : _من کنارتم ...خب ! ؟ نگران هیچی نباش !!

لب زد : _ممنونم ازت . تو خیلی خوبی.

دستش را گرفتم تا از روی تخت خواب بلند اش کنم اما نق زد:

_جون رادوین ول کن دستم رو !! گشنه ام نیست حالت تهوع دارم نمیتونم چیزی
بخورم.

_آخه عزیز من اینطوری که همیشه !! ضعیف میشی .

دیشب هم که چیزی نخوردی . به فکر خودت و اون طفل معصومی باش که داره از
وجود تو تغذیه میکنه.

بی میل و کسل بلند شد و پایین رفتیم.
هنوز به اهالی عمارت درباره بارداری دنیز چیزی نگفته بودیم.

رادوین کنار متین نشسته بود و او برایش لقمه می گرفت.

نشستیم و به همه صبح بخیر گفتیم.
دنیز چیزی نمی خورد بنابراین خودم دست جنباندم و برایش لقمه می گرفتم.

نچی کرد:

_رادمان نمی تونم.

_نمی تونم و نمیخوام نداریم!! همه شون رو میخوری و گرنه به زود میدمت.

طولی نکشید که معین با قابلمه ای وارد شد و کنار لنا نشست:

_بفرما بید لنا خانوم اینم سفارشی تون!!

لنا با ذوق تشکر کرد و درب قابلمه را برداشت.

با دیدن کله پاچه شگفت زده شدم و لبخندی بر لبم نشست. کله پاچه آن هم برای
صبحانه واقعا محشر بود.

لنا با ولع شروع به خوردن کرد و قابلمه دست به دست می چرخید که ناگهان صدلی
کنارم با صدای بدی افتاد.

سرم به شدت سمت دنیز چرخید و با دیدنش که سمت سرویس دویده بود،
ایستادم.

پا تند کردم و پشت سرش وارد سرویس شدم اما صدای زن عمو و مامان به گوشم
خورد.

زن عمو_وای خدا مرگم بده. چش شد این دختر؟؟

مامان_چی بگم والا تا جایی که ما میدونیم فقط زن حامله با بوی کله پاچه عقی می زنه.
البته به جز لنا که استثنائه و از اول بارداریش تا الان فقط داره کله پاچه میخوره.

زن عمو_نه بابا حامله کجا بود!؟ دنیز کلا از کله پاچه بدش میاد. مگه یادت نیست
سفری که به یزد رفتیم روا!؟

دیگر صدایشان را نشنیدم و نزد یکش شدم.

دنیز پی در پی عقی میزد و چیزی برای بالا آوردن نداشت.

معه اش خالی بود!!

اشک در چشمانش حلقه زده بود و بی حال بود.

آب خنک را باز کردم و چند مشت به صورتش پاشیدم:

_دورت بگردم من خیلی اذیتی مگه نه!؟

_دارم میمیرم به خدا.

قلبم به درد آمد و به خدا قسم من تاب دیدن او را با این حال زار نداشتم.

برای لحظه ای بدون فکر گفتم:

_با اینکه دلم نمیاد اما اگه اذیتی، میخوای سقط اش کنیم!؟

سرش را بلند کرد و در چشمانم خیره شد.

ناباور گفت:

_چی!؟

_من به خاطر خودت میگم!!

_تو ازم میخوای بچه ی خودم رو بکشم!؟ پس انسانیتت کجا رفته!؟ رحم و مروت

کجا رفته!؟

صورتش را قاب گرفتم:

_قربونت برم منم دلم نیامد اما برای خودت می‌گم.

_نه نه اصلاً!! حرفشم نزن رادمان . من اگه بمیرم اجازه نمیدم اتفاقی برای بچه مون بیوفته.

_باشه آرام باش.

پیشانی اش را فشرد و بیرون رفتیم . متین زودتر از همه دنیز را خطاب کرد:

_حالت خوبه؟؟ می‌خواهی بریم بیمارستان؟! دنیز_نه خوبم.

دستش را گرفتم و آهسته فشردم.

نگاهم کرد و با چشمانم به او اطمینان دادم.

زن عمو گفت:

_دورت بگردم مادر خیلی ضعیف شدی این چند مدت .

دنیز لبخند بی جانی زد و مادرم مشکوک پرسید:

_نکنه حامله ای!؟

دنیز مات اش برد و خواست پاسخ دهد که من سرفه ای مصلحتی کردم.

توجه اکثریت به سویم جلب شد و بی مقدمه گفتم:

_دنیز بارداره.

سکوت برای لحظه ای فراگیر شد و سپس لنا با نابوری پرسید:

_چی!؟ واقعا!؟

دنیز سرش را تکان داد و خجل لبخندی زد.

مامان_مبارکه!!

_ممنونم مامان.

بابا دست دنیز را گرفت:

_قدمش خیر باشه عمو.

زن عمو با اشک درون چشمانش تبریک گفت و بقیه نیز همینطور.

به خاطر ناراحتی عمارت از فوت عمو انتظار شادی و سرور نداشتم اما همین که فوت عمو را به طفل درون بطن دنیز ربط نمی دادند و او را بد قدم خطاب نمی کردند، برایم ارزشمند بود.

این جنین تقصیری نداشت.

نه طفل ما و نه طفل معین و لنا.

هر دو بی گناه بودند و چه میدانستند که در این کره خاکی چه می گذرد!؟

رادوین که گیج ما را نگاه می کرد رو به من گفت:

_بابایی مامان مریض شده!؟

متین آرام خندید و موهایش را مرتب کرد:

_نه دایی جون، مامانت قراره چند ماه دیگه به نی نی کوچولوی

خوشگل برات به دنیا بیاره. مثل عمه لنا که نی نی اش چند

وقت دیگه به دنیا میاد.

رادوین ذوق زده دست هایش را به هم کوبید و سمت دینز رفت:

_آره مامان!؟

دینز که بخاطر بوی کله پاچه اکنون کمی دورتر روی مبل ها نشسته بود، بلندش کرد و بر پاهایش نشاندش و گفت:

_آره دورت بگردم.

_وقتی به دنیا اومد، با من بازی میکنه!؟

_اوهوم.

خوشحال در آغوش دینز گم شد و کمی بعد به همراه یکدیگر بیرون رفتند.

متین رو به من گفت:

_رادمان میشه حرف بزیم!؟

سری تکان دادم و کمی دورتر از جمع نشستی م که گفت: _اتفاقات اخیر رو شنیدم . باران خیلی از دست دینز به خاطر رفتارش ناراحت بود . حقیقتش من و باران یکمی با هم رفیق شدیم و وقتی شنیدم دینز این حرف ها رو بهش زد ناراحت شدم. درسته دختر داییت هست و خودتم میشناسیش اما باران خیلی سختی کشیده و اصلا

آدم این حرف ها نیست که بخواد خونه و زندگی بقیه رو خراب کنه.

_میدونم متین اما دنیز دست خودش نبود به خاطر بارداریش حساس شده بود و پرخاشگری می کرد . من خودمم از باران عذرخواهی کردم.

_آهان درسته . باشه دیگه خلاصه خودت هوای دنیز رو داشته باش الان خیلی روحیه اش حساس شده حتما.

تایید کردم و کمی بعد بیرون رفتم تا کنار دنیز و رادوین باشم.

ماشین را توی حیاط پارک کردم و پس از پیاده شدن سمت در شاگرد رفتم.

کمک کردم دنیز بیرون بیای د و کیفش را از دستش گرفتم

یک دستش را حائل شکمش که کمی برآمده بود نگه داشت و سمت منزل خودمان رفتیم.

چند روز دیگه وارد ماه چهارم بارداری اش میشد و جنسیت طفل مان تا حدودی مشخص شده بود.

پسر!!

با اینکه ته دلم دوست داشتم که فرزند دوم مان دختر باشد اما مصلحت خدا اینگونه بود.

دiniz هنوز هم به بعضی از بوها و غذاها و یار داشت و پزشک اش پیش بینی کرد که بعد از ورود به ماه چهارم بارداری، این علائم کمتر و رفع میشوند.

وارد خانه شدیم و پس از تعویض لباس هایمان، مشغول پختن شام شدم.

دiniz در اتاق رادوین مشغول بازی کردن و سرگرم کردن او بود.

با لبخند به دی وار تکیه دادم و خیره شان شدم.

خدا را شکر توانسته بود با فوت عمو کنار بیا ید و گرچه گاهی اوقات دلتنگ میشد اما روحیه ی سابق اش را به دست آورده بود.

قرار شد تا پس از زایمان به مطب نرود و کار سنگین خانه انجام ندهد.

دنیز، ماشین اسباب بازی آتش نشانی را حرکت داد و در پارکینگی که رادوین ساخته بود، متوقف اش کرد.

رادوین زودتر از او متوجه من شده بود و با ذوق گفت

:

_بابایی اومدی سه تایی بازی کنیم!؟

دنیز سمتم چرخید و موز یانه گفت:

_نه مامان جونم . باباییت سرش شلوغه باید شام درست کنه نمی تونه باهامون بازی کنه.

خندان جلو رفتم و پشت سر دنیز نشستم.

تنش را در آغوش گرفتم و روی خرمن موها یش بوسه ای کاشتم:

_شما فقط امر کن عروسک!!

لبخندی زد و به سینه ام تکیه داد.

رادوین روی پایم نشست و دستش را کنار دست من بر روی شکم دنیز گذاشت و گفت:

_نی نی خوابه!؟

دنیز_نه قربونت برم بیداره.

_پس چرا تکون نمی خوره؟؟

رادمان_خب شاید داره به حرف های داداشش گوش میده رادوین هیجان زده سر بر روی شکم برآمده ی دنیز گذاشت:

_نی نی!؟ صدای من رو می شنوی!؟

دنیز_میشنوهه عزیزم.

رادوین_ پس چرا جواب نمی ده!؟ اصلا کی داداشی به دنیا میاد که من باهاش ماشین باز ی کنم!؟

رادمان_چند ماه دیگه.

رادوین ساکت شد و کمی بعد نام من میهمان لب های دنیز شد.

_رادمان!؟

_جون دلم!!

_اسمش رو چی بزاریم!؟

رادوین مداخله کرد:

_مامان میشه اسم نی رو بتمن بزاریم!؟ قهقهه ای زدم و دنیز هم بلند خندید.

_بتمن!؟ نه شیر پسر م . اسم تورو من انتخاب کردم.

اسم داداشی رو مامان انتخاب میکنه.

دنیز در چشم هایم محو شد و گفت:

_تیام!!

گیج نگاهش کردم:

_چی!؟

_تیام اسم قشنگیه برای پسر مون!! به زبان لری به معنی چشم هایم!! درسته

هی چ ربطی به اسم من و تو رادوین نداره اما خیلی این اسم رو دوست دارم و چند

وقته بهش فکر میکنم.

واقعا اسم ز بیا بیه. هر جور تو دوست داری عزیز دلم.

سری تکان داد و کمکش کردم پایین برویم تا شام بخوریم.

دنیز کم اشتها شده بود و بدقلقی میکرد برای غذا خوردن.

رادوین را بعد از خوردن شام به اتاقش بردم و روی تخت خواباندم اش.

دنیز تو ی اتاق خواب مان بود و حدس میزدم به خاطر اینکه به زور شام به خورد اش

داده بودم، از دستم شاکی و دلخور باشد.

صبح زود از خانه بیرون زدم.

بعد از آن ماجراها باران را استخدام کردیم و تا امروز از کارش راضی بودیم.

سمت شرکت رفتم و قبل از اینکه وارد پارکینگ شوم، ماشین متین را دیدم که

باران از آن خارج شد و سپس متین رفت.

ابروی ام بالا پرید و لبخندی گوشه ی لبم نشست.

متین و باران این روزها بیش از پیش به یکدیگر نزدیک شده بودند و برخلاف ادعای

متین که می گفت فقط رفیق هستند، حس می کردم ارتباط شان چیزی فراتر از

رفاقت است.

به هر حال قطعاً اخلاق و رفتار یکدیگر را می‌پسندیدند که این چند وقت با هم بودند.

وارد شرکت شدم که باران سمتم آمد.

دستانش را در هم گره کرد:

—صبح بخیر رادمان. همیشه صحبت کنیم؟! —صبح بخیر.

آره حتما.

به اتاقم اشاره کردم و وارد شدیم.

روی مبل‌های راحتش نشستیم و پرسیدم:

—چیزی شده؟! —

مردد بود و سردرگم:

—بین این چیزی که می‌گم ممکنه برداشت من باشه و من اشتباه فکر کرده باشم.

—واضح حرف بزن.

_امروز که اومدم شرکت یه نامه داشتیم بدون اسم و آدرس. در واقع منشیت بهم نشونش داد و خواست بندازتش دور اما من اجازه ندادم. حتی خواستم به آقا حامی بگم اما گفتم اول به خودت بگم جریان رو.

به جلو خم شدم:

_نامه ی چی؟!؟

دست در جیب مانتو اش فرو برد:

_رادمان حس میکنم جون تو و خانواده ات در خطره!!

مشکوک و گیج نگاهش کردم.

کاغذ را از چنگش گرفتم و چشم دوختم به متن بدخطی که رویش نوشته شده بود.

_تو باید تقاص پس بدی!! اما نه تنها خودت که تمام عزیزانت هم توی تقاص پس

دادن تو باهات شریک ان!!

از همسر باردار و پسر بگریز، تا خواهرت و بچه اش که قراره به زودی به دنیا بیاد

...ما حق رو پس میگیریم .

خونی که ریخته شده رو با خون پاک می کنیم!! ما برگشتیم ...

دوباره و دوباره متن را خواندم.

کلمات در سرم چرخ می خوردند و حالت تهوع و سرگیجه گرفته بودم.

نامه در چنگم مچاله شد و به زمین افتاد.

پیشانی ام را فشردم و پلک هایم را بستم.

من خوب میدانستم منظورشان چیست.

من خیلی خوب میدانستم که صاحب این نامه کیست.

باران لیوان آبی جلویم گرفت و بچ زد:

_می شناسی شون!؟

_آره...نمیدونم...مطمئن نیستم.

_کی ان!؟ میخوای به پلیس اطلاع بدی!؟

لیوان بین انگشتانم فشرده شد و کلافه شدم از این پرسش و پاسخ ها.

سرم تیر می کشید و دلم سکوت می خواست تا فکر کنم.

نگاهش کردم و بی توجه به سوالاتش گفتم:

_میشه لطفا بری بیرون!؟

دمق شد و قبل از رفتن گفت:

_مراقب خودت و خانواده ات باش.

سری تکان دادم:

_ممنونم .

ایستادم و سمت پنجره رفتم.

کمی هوا نیاز بود تا هضم کنم که چه اتفاقی افتاده و چه بلایی قرار است بر سرم بیاید.

با فکر اینکه خدایی نکرده ممکن بود مشکلی برای خانواده ام پیش بیاید لرز بر تنم نشست.

دنیز...رادوین...معین...لنا...

مونا و تیام که هنوز پا به این دنیا نگذاشته بودند.

این بار اجازه نمی دهم اتفاق بدی برای هیچکس بی افتد.

اگر شده باشد در تیررس بلا نگیں و ارسلان قرار بگیرم، قرار میگیرم اما نمی گذارم
کسی آسیب ببیند.

موهایم را چنگ زدم و قبل از اینکه سمت اتاق حامی بروم، کنار میز منشی
ایستادم:

_خانوم براتی کسی که نامه ی مشکوک رو آورد رو می شناختید!؟

کمی نگاهم کرد و سپس گفت:

_نه آقا ی اخوان اولین بار بود میدیدمش .

_زن بود یا مرد؟؟

_یه مرد بود با عینک دودی و کلاه.

سری تکان دادم و بعد از در زدن وارد اتاق حامی شدم.

کلافه روی مبل لش کردم و پاهایم را عصبی تکان میدادم

:

_حامی یه اتفاقی افتاده!!

حامی از پشت میزش بلند شد و رو به رویم نشست:

یا خدا. باز چپشده؟!

گمونم نگین و ارسلان برگشتن.

چشمانش گشاد شدند و به جلو خم شد:

چی میگی رادمان؟! مطمئنی!؟

نامه را به طرفش گرفتم و خودم پشت سیستم اش نشستم تا دوربین ها را چک کنم.

نیم ساعتی درگیر بودم تا بالاخره دیدم اش.

سر و رویش را پوشانده بود اما با این حال می توانستم تشخیص بدهم.

خودش بود!!

ارسلان!!

موهایم را چنگ زدم و حامی گفت:

رادمان باید به معین خبر بدیم.

_نه نه اصلا. لنا روزای آخر بارداریشه. همینطوریشم پزشکش گفته باید تحت مراقبت باشه و استرس و شوک بهش وارد نشه. معین نباید بفهمه!!

_نمیشه پسر خریدت نکن!! اگه این بار هم از همه مخفی کنیم مثل سری پیش میشه و اتفاقات ناجور تری میوفته.

_حامی دارم دیوونه میشم. اگه اتفاقی واسه کسی بیوفته خودم رو نمی بخشم. مسبب تموم این اتفاقات منم!!

حامی شانه ام را فشرد:

_انشالله که چیزی همیشه نگران نباش. فقط بیشتر هوای زن و بچه ات رو داشته باش. خودمم به معین اطلاع میدم که حتما با پلیس هماهنگ کنه.

بلند شدم و سمت خانه رفتم.

دلواپس بودم و اگر به خانه نمی رفتم استرس و نگران ی مرا میکشت.

سر راه کمی وسیله و مایحتاج خانه را خریدم که قبل از حرکت صدای مسیج موبا یلم به گوشم خورد.

پیام ناشناس بود.

مسیح را باز کردم و با خواندن هر کلمه اش عصبانیت و خشمم بیشتر شد.

چیه؟! ترسیدی؟! نگو نه که اصلا باورم نمیشه از رنگ پریده و مثل گچ ات معلومه که حسابی لرز به اندامت افتاده. نگران نباش کاری به تو نداریم!! طعمه های اصلی یکی دیگه ان. تو فقط باید بمونی و ببینی. بمون ی و زجر بکشی...رادمان اخوان.

مشت محکم را چندین بار روی فرمان کوبیدم و عصبی نعره زدم.

با نفس نفس روی شماره کل یک کردم و تماس گرفتم.

باید می فهمیدم کیست!!

بالفاصله صدای اپراتور که میگفت خط خاموش است در گوشم زنگ خورد.

شقیقه هایم را ماساژ دادم و پایم را بر پدال گاز فشردم.

با کلید در را باز کردم و وارد شدم.

خانه در سکوت کامل بود و عقربه های ساعت ده و نیم صبح را نشان میداد.

رادوین و دنیز هنوز خواب بودند.

نفس آسوده ای کشیدم.....

بعد از دادن صبحانه به رادوین بیرون رفتم تا با معین صحبت کنم.

پشت در خانه شان رسیدم و در زدم که بلافاصله در باز شد و لنا در آغوشم افتاد.

هول شده گرفتم اش که بلند جیغ کشید . میان بازوان ام گرفتم اش و تکانش

دادم : _لنا؟؟ چته دختر!؟

_رادمان...دارم میمیرم داداش... وای خدا...بچه ام...بچه داره به دنیا میاد.

حیرت زده گفتم:

_وقتشه!؟

سرش را تکان داد و به سینه ام چنگ انداخت:

_رادمان برسونم بیمارستان معین خونه نیست!!

پشت سر هم سرم را تکان دادم و جلوی ماشین نشاندم اش

قبل از اینکه حرکت کنم به مادرم اطلاع دادم و او را هم با خودمان به بیمارستان بردم.

لنا بی تابی می کرد و جیغ می کشید.

با معین تماس گرفتم تا به بیمارستان بیاید و پس از آن هم به دنیز اطلاع دادم.

لنا را به بیمارستان رساندم که بلافاصله او را به بخش زایشگاه بردند.

مادرم کنارش ماند و من به محوطه رفتم تا معین را ببینم.

من همین موقع که میخوام همه چیز را با معین در میان بگذارم، لنا درد زایمان گرفته بود. شانس لعنت معین با عجله و نگرانی سمتم آمد:

چیشد؟؟ لنا کجاست!؟

داخله.

سری تکان داد و از کنارم گذشت که سریع گفتم:

باید حرف بزنیم.

الان وقتش نیست رادمان.

مهمه!!

مردد نگاهم کرد:

_یه سر به زخم بزنم، برمی گردم.

رفت و من روی یکی از نیمکت ها نشستم.

به دنیز مسیح دادم که خانه بمانند و به بیمارستان نیایند.

حقیقتا بیشتر دلواپسی ام از این بود که در دسری برایشان به وجود بیا ید.

یک ساعت بعد که رفتم تا حال لنا را پیرسم متوجه شدم که زایمان کرده و دخترش به دنیا آمده است.

روی شانه ی معین ضربه ای زدم:

_قدمش خیر باشه داداش!!

معین خوشحال بود و در پوست اش نمی گنجید. دلم نیامد ذوق اش را کور کنم برای همین خداحافظی کوتاهی کردم و بعد از دیدن دخترشان و تبریک به لنا از بیمارستان خارج شدم.

در شهر می چرخیدم و اصلا تمرکز نداشتم.

شب که به عمارت برگشتم، متین و باران را در حیاط دیدم.

بعد از پارک کردن خودرو و سمتشان رفتم که باران گفت:

_مبارک باشه رادمان. انشالله قدم مونا کوچولو پر از خیر و برکت باشه.

_ممنونم .

متین رو به من گفت:

_نرفتی ن بیمارستان!؟

_نه انگاری معین گفت اجازه ملاقات ندادن اما حال لنا و دخترش خوبه .

_خداروشکر.

متین بدون توجه به حضور من، با دست ضربه ی آرامی به بازوی باران زد و بعد از

خداحافظی سمت عمارت رفت

آنقدر درگیر ی ذهنی داشتم که حوصله نمی کردم سر به سر شان بگذارم یا درباره

ارتباط شان بپرسم.

اما خوب میدانستم که هر دو نفرشان محتاط اند و طبق اصول اخلاقی ارتباط شان

را آغاز کرده اند.

خواستم دور شوم که باران سریع گفت:

پسر عمه!؟

بله.

ببخشید امروز خیلی خبر بد بهت دادم. متاسفم اما قبل از اینکه پیام خونه به چیز

ی تو ی سطل زباله

جلوی شرکت به چشمم خورد و توجهم رو جلب کرد.

با تردید موبایلش را باز کرد و همان حین که عکسی را نشانم میداد شروع به

توضیح دادن کرد:

این عروسک رو تو ی سطل زباله ی رو به روی شرکت پیدا کردم. سر عروسک از

تنش جدا شده بود

روش با ماژیک قرمز نوشته شده بود « قدم نو رسیده مبارک!! »

خیره به عروسک توی موبایلش بودم و کم مانده بود سرم را از شدت حرص و

عصبانیت به دیوار بکوبانم.

_رادمان خوبی!؟

سر بلند کردم اما ناگهان با دیدن دنیز که از پنجره اتاق خواب مان مشغول دید
زدن ما بود مات ماندم.

سری برایش تکان دادم و رو به باران گفتم:

_خودم اوکیش میکنم فقط لطفا یکم رعایت کن!! دنیز بارداره و حساس شده نمیخوام
پیش خودش فکر بد کنه یا به من و تو مشکوک بشه. در این باره هم هیچی بهش نگو

!!

سری تکان داد:

_باشه پسر عمه . ببخش واقعا منظوری نداشتم . من تو رو مثل برادر نداشته ی خودم
میدونم.

لبخندی زد و قبل از اینکه سمت خانه بروم تلفن ام زنگ خورد.

معین بود!!

بدون درنگ جواب دادم که گفت:

_رادمان فراموش کردم ازت پیرسم حرف مهم ات چی بود!؟

پیشانی ام را فشردم:

_معین به اتفاقی داره میوفته یا شاید هم قراره بیوفته.

_چی!؟ چیشده!؟

_گمونم نگین و ارسلان برگشتن و توی فکر انتقام ان.

چند لحظه صدایی نشنیدم و سپس شوک زده گفت:

_مطمئنی!؟

ماجرای از آنچه دیده و شنیده بودم برا یش شرح دادم .

معین کلافه و عصبی گفت:

_نگران نباش انشالله که اتفاق بدی نمیافته. منم با همکارام هماهنگ میکنم.

_امیدوارم . مواظب لنا و مونا باش و از کنارشون جم نخور معین . منم هوای دنیز

ورادوین رو دارم تا این دوتا رو زودتر گیر بندازید.

_باشه فقط شماره های که بهت مسیج دادن رو برام ارسال کن.

_حله.

تماس را قطع کردم و وارد خانه شدم.

دینیز روی مبل نشسته بود و کتاب میخواند.

سلام کردم و به طبقه بالا رفتم.

دوش مختصری گرفتم و مقابل اینه سرگرم سشوار کشیدم بودم که وارد اتاق شد و پس از نیم نگاهی به من، روی تخت نشست.

میدانستم دل دل میکند که پیرسد باران چه به من گفته!!

خیالم از بابت باران راحت بود چون به او اخطار داده بودم که نمیخواهم زندگی ام از هم پاشد.

گرچه میدانستم او زن خوبی ست و فکر شومی در سرش نیست

سشوار را خاموش کردم و خواستم کمی ادکلن بزنم که با یادآوری ویار دینیز منصرف شدم.

همان گونه که انتظارش را داشتم پرسید:

_اتفاقی افتاده!؟

سعی کردم خونسرد و ریلکس باشم:

_ نه چه اتفاقی؟!؟

_ باران ...چی می گفت بهت!؟

سمتش چرخیدم و کنارش نشستم.

حرف ها و اتفاقاتی که افتاده بودند را در وجودم مخفی کردم تا فکرش را درگیر نکنم . لبخندی ساختگی زدم:

_حسود کوچولو من!!

_رادمان جدی دارم حرف میزنم!!

_چیزی نگفت خانومم فقط تبر یک گفت واسه زایمان لنا.

ابرویش را بالا پراند:

_رادمان دارم جدی باهات حرف میزنم . اگر مشکلی هست، اگر هر چیزی هست، به من که زنتم بگو. _مشکلی نیست . فقط بزار خیالت رو راحت کنم. هیچ زنی توی دنیا به ز بیایی تو نیست !! هیچ زنی مثل تو نمیتونه من رو جذب خودش کنه . فقط تویی که تا ابد توی قلب و حیات منی دورت بگردم . پس نه

خودت رو با کسی مقایسه کن و نه الکی ذهن خودت رو درگیر کن. رادمان تا ابد به تو وفاداره.

لبخندی زد و زیرچشمی نگاهم کرد.

با جدیت پشت میز کار نشسته و سرگرم پرونده های مقابلم بودم .

دیشب از فکر و خیال زیاد تا دیر وقت بیدار بودم

خواب به چشمانم نیامد.

صدای در که آمد، سر بلند کردم و از دیدن او در اینجا متحیر شدم.

چرا دنیز به شرکت آمده بود؟!

آن هم در این وضعیت خطرناک و بحرانی!! _دنیز!؟ اینجا چیکار می کنی؟؟ ابرو بالا

پراند و با شیطنت گفت: _یعنی برای سر زدن به شوهرمم باید به شما جواب پس

بدم آقای محترم!؟

متعجب سمتش رفتم و به سمت مبل ها هدایتش کردم.

موهایم را بالا فرستاد و لب زد:

_خسته نباشی!!

پ

لبخند کمرنگی زدم و این بار دروغی مصلحتی گفتم:

_خوب شد اومدی چون بدجور به آرامشت محتاج شده بودم.

_یعنی الان نا آرومی!؟ چرا رادمان!؟

در چشمانش دقیق شدم اما ترجیح دادم چیزی نگویم:

_نه. تو که باشی آرومم. مجاب نشد اما بحث را پیچاندم:

_چرا اومدی شرکت؟؟ رادوین کجاست؟؟

_اومدم به سر بریم پیش لنا و دخترش. رادوین خونه پیش مادرمه.

_الان که سرم شلوغه. معین گفت عصر لنا مرخص میشه و میان عمارت. دیگه لزومی

نداره ما بریم بیمارستان.

_زشت نیست!؟

_نه عزیزدلم به زنگ بزن به لنا تبریک بگو. وقتی به سلامتی اومدن عمارت

میریم سر میزنیم.

سرش را تکان داد و قانع شد. کمی بعد قصد رفتن داشت که گفتم: _صبر کن خودم میرسونمت.

_نه رادمان با تا کسی میرم تو بمون کار داری.

شتاب زده ایستادم و با عجله گفتم:

_نه نه عزیزم باهم میریم منم کارم تموم شده.

حقیقتا می ترسیدم تنها بروم و ترجیح دادم در هر لحظه کنارش باشم.

گنگ و متحیر خیره ام شد و شانه ای بالا انداخت:

_پس من میرم بیرون تا تو بیا ی.

سری تکان دادم و بعد از بیرون رفتن دنیز، وسا یلم را جمع کردم.

دستم روی دستگیره در بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد

جواب دادم و صدای هراسان معین در گوشم پیچید:

_رادمان...از کنار رادوین و دنیز جم نخور!!

دستم سُر خورد و کلمات به سختی بر زبانم جاری شدند:

یا خدا!!! چیشده!؟

ارسلان...ارسلان حرومزاده نیم ساعت پیش اومده بود بیمارستان میخواست لنا و مونا رو بکُشه!! خدا رحم کرد که من همونجا بودم و نقشه اش نقشه بر آب شد اما از دستم در رفته و فرار کرده. رادمان داداش آب دستته بزار زمین برو کنار دنیز و رادوین . منم الان میام عمار...

قلبم یک در میان می کوبید و خواستم جوابش را بدهم که با صدای درگیری و جیغ، موبایل از دستم شل شد و افتاد.

عجول و بی دقت بیرون زدم و صدای جیغ های متوالی دنیز رعشه بر تنم انداخت. خدایا خودت به دادم برس!!

لحظه ای بعد سکوت فراگیر شد و من که اکنون به راهرو رسیده بودم با آنچه می دیدم، قلبم از حرکت ایستاد.

ارسلان، باران و دنیز!!

باران دست هایش را مقابل دهانش گرفته بود و شوکه شده به ارسلانی که بیهوش بر زمین افتاده بود چشم دوخت.

دینز کنار آسانسور روی زمین افتاده بود و رنگ به رخسار نداشت.

پاهایم یاری ام نمی کردند و چیزی تا فرو ریختم باقی نمانده بود.

با صدایی که از ته گلوی م در می آمد و خودم به سختی می شنیدم ، باران را خطاب کردم:

_زنگ بزن معین ... بگو بیان... بگو ارسلان رو پیدا کردیم!!

حامی که با سر و صداها بیرون آمده بود، با دست بر پیشانی اش کوبید و نگران نگاهی روانه ی دینز کرد.

پاهایم را روی زمین کشیدم و کنار دینز زانو زدم.

حامی که مرا کنار دینز دید، سمت ارسلان رفت و با کمک باران، دست و پاها یش را با طنابی که میدانم از کجا پیدایش کردند، بستند و اسلحه اش را برداشتند.

چشمم به دینز افتاد که پلک ها یش نیمه باز بودند و از گوشه ی پیشانی اش خون جاری شده بود.

تن اش را موشکافانه و بی دقت بررسی کردم تا خیالم از بابت تیر نخوردن اش راحت شود.

شانه اش را تکان دادم و پر بغض خروشیدم:

_دنیز!! خوبی عمر رادمان؟! تو رو به هر کی می پرستی بگو که خوبی!!

آب دهانش را فرو داد و دستم را با ترس گرفت.

نالیدم:

_تورو خدا یه چیز ی بگو!! بگو خوبی!!

قطره اشکش چکید:

_خوبم!!

پلک هایم را فشردم و در آغوش کشیدم اش.

اکثر کارمندان بیرون آمده بودند و با تعجب به ما نگاه می کردند .

حامی صدایم زد اما بدون برگشتن گفتم:

_مراقب خودت و باران باش!! کنار این باشید تا معین و همکاراش بیان . رو به

منشی گفتم:

_به همکارها بگو برگردن سر کارشون و کسی از اتاقش بیرون ن یاد.

وارد اتاق خودم شدم و دنیز را روی مبل نشاندم که ناله اش به هوا برخواست و جگرم را سوزاند.

دنیز آخ و ناله می کرد و من خودم را لعنت می کردم.

روی زمین زانو زدم و دستم را بر شکم برآمده اش فشردم

:

_خیلی اذیت شدی؟! میخوای بریم بیمارستان.

سرش را تکان داد:

_نه نه چیزی م نیست . فقط خوردم زمین و مچ پام یکم درد میکنه . ترسم واسه بچمه که یه موقع طوریش نشده باشه.

لیوان آبی به دستش دادم:

_میریم عزیزم . میریم بیمارستان تا چک کنن سلامت بچه رو.

بغض کرده گفت:

_چرا نگفتی رادمان؟! چرا نگفتی که ارسلان برگشته!

خیلی ترسیدم وقتی دیدمش. نه برای خودم ها!!

برای بچه مون ترسیدم.

شرمنده نگاهش کردم:

_معذرت میخوام اما به نفع خودت بود . نمیخواستم ذهنت درگیر بشه و اذیت شی . چه بلایی به سرت اومد عمر من!

؟ چت شد توی دو دقیقه ای که کنارت نبودم؟

_خواستم سوار آسانسور شم...که...که د یدم یه مرد از پشت نزد یکم شده. ترسیده برگشتم و تا د یدمش قلبم از ترس فرو ریخت . اسلحه داشت ...میخواست بُگشه من رو!! ارسالان بهم گفت من که دستم هیچوقت بهت نرسید ،لااقل می تونم داغ خودت و بچه ات رو به دل رادمان بزارم . یهو نمیدونم باران از کجا اومد و از پشت با یه گلدون زد تو سرش. منم خواستم عقب بکشم که پام پیچ خورد و افتادم زمین.
_خدا لعنت شون کنه. معین گفت که ارسالان رفته بود بیمارستان و میخواست به بلایی سر لنا و مونا بیاره. هق زد و نالید:

_ای وای ..ای وای . رادمان ...بچه ام...می ترسم !!
انگشتانم را مشت کردم و در دل ارسالان را لعنت کردم :

_خونریزی که نداشتی؟! _نه!!

_خدا روشکر. آروم باش عزیزم الان میریم بیمارستان .

فقط امیدوارم نگین رو زودتر پیدا کنن چون اون هم الان معلوم نیست کجاست.

فین فینی کرد که خم شدم و از روی میز دستمال کاغذی دراوردم و کنارش نشستم.

دستمال ها را روی زخم پیشانی اش فشردم و بی تاب در آغوش کشیدمش.

از ترس و استرس می لرزید و وضع من هم بهتر از او نبود.

پلک هایم را با آرامش بستم و صدای معین را از رفتیم همه که شنیدم، خیالم راحت شد.

موهایم را چنگ زدم و برای بار هزارم ارسلان و نگین را لعنت کردم.

خدا را شکر که حداقل بعد از این درگیری ها گیر افتاده بودند و اکنون در دام قانون بودند.

صدای در اتاق آمد و باران وارد اتاق شد.

با دل نگرانی سمت دیگر دیز نشست و دستش را گرفت و گفت :

_خودت و بچه ات خوبین!؟ اذیت که نشدی!؟

دنیز لبخند تلخی زد و دست باران را فشرد:

_من و پسر من به لطف تو خوبیم!! خیلی ازت ممنونم باران. تو چون من و بچه ام رو نجات دادی و یک عمر من رو مدیون خودت کردی.

باران_ وظیفه ام بود دنیز. تو مثل خواهر من میمونی . مگه می تونستم تعلل کنم و بزارم کسی به خواهرم ضربه بزنه!؟

دنیز قطره اشکش پایین چکید:

_من رو ببخش باران!! خیلی بد باهات رفتار کردم و در موردت قضاوت کردم. اون روزا ی لعنتی بخاطر بارداریم و مرگ بابام اصلا احوال خوبی نداشتم و باعث رنجش تو شدم . تو خیلی خوبی!! هر چقدر ازت تشکر کنم کمه!! فقط میتونم بگم ببخش من رو بخاطر بد بودنم.

باران بغض کرده دنیز را در آغوش کشید و من این بار او را خطاب کردم:

_دمت گرم دختر دایی. تو همه ی ما رو مدیون خودت کردی. ممنونم که چون زن و بچه ام رو نجات دادی و ممنون که این جریان رو بهم اطلاع دادی تا حواسمون بیشتر به خانواده مون باشه. ببخش بخاطر تند رفتن ها و بدخلقی هام

. حق با دنیزه... تو خیلی خوبی!!

باران تشکر کرد و پس از آن معین وارد اتاق شد.

اکنون دیگر همه‌ها خوابیده بود و کارمنداها به سرکارشان برگشته بودند.

معین روی مبلش کرد و دستی به صورتش کشید:

_خداوشکر که به خیر گذشت.

تکیه دادم و پرسیدم:

_داداش لنا و مونا خوبن؟! نگین رو هم دستگیر کردی ن!؟

_خوبن. اون یکی هم تصادف کرده و بیمارستان تحت نظره. خداوشکر خودم

همونجا بودم و نذاشتم ارسلان کاری کنه. البته کاری با لنا نداشت. بیشرف

میخواست دخترم رو بدزده و ببره.

دنیز_لعنت بهشون. خیلی ترسیدم امروز. ارسلان چطور فکر نکرد که ممکنه لو برن!

؟ میخواست توی یه مجتمع تجاری به من تیراندازی کنه!؟

معین_چقدر تو ساده ای دختر!! صدا خفه‌کن روی اسلحه اش بود و اگه زبونم لال

بهت شلیک میکرد هیچکس نمی فهمید. اینطور که از همکارم که از نگین بازجویی

کرده، شنیدم گفته که نگین چند سال پیش میفهمه که ارسلان خواهرش رو کشته ولی

چیزی نمیگه و تظاهر به بی‌اهمیتی میکنه. نقشه میکشن

که بیان سر وقت ما اما ارسلان نمیدونست که نگین تمام تلاشش این بود که همه ماجراها رو گردن ارسلان بندازه و اون روی توی دام قانون گیر بندازه. ارسلان وقتی دید نتونست بلایی سر لنا و مونا بیاره، با نگین تماس میگیره اما اون جوابش رو نمیده و ارسلان که میفهمه طعمه شده، میخواد زهرش رو به دنیز که از عمارت تا اینجا تعقیبش کرده برسونه برسونه که موفق نمیشه. نگین هم فرار میکنه تا از طریق همون ارتباطشون که وارد کشور شدن، از کشور خارج بشه که تصادف وحشتناکی میکنه و نمیدونم چطور اما زنده میمونه.

معین نفسش را فوت کرد:

_بهر حال خداروشکر که هر دوشون الان گیر افتادن

به زودی پرونده شون توی دادگاه از سر گرفته میشه.

دنیز_ خداروشکر.

دست دنیز را گرفتم و ایستادیم:

_دم همتون گرم خیلی لطف کردین. من دنیز رو میبرم بیمارستان تا وضعیت بچه رو چک کنن و خیالمون راحت شه.

معین سری تکان داد و بیرون رفتیم.

حامی با همکاران صحبت می کرد و پس از گپ کوتاهی با او به بیمارستان رفتیم.

شکر خدا بچه سالم بود و آسیبی ندیده بود.
این بار از آسودگی نفسم را فوت کردم و سمت عمارت راهی شدیم.

آهسته تکه های یخ را درون لیوان های شربت ریختم تا خنک شوند.

لیوان ها را درون سینی جا داد و از راه پله بالا رفتم.

رادوین در اتاقش مشغول بازی کردن بود که لیوان ی به دستش دادم و او تشکر کرد.

وارد اتاق خواب مان شدم و با دیدن صحنه مقابلم غرق لذت شدم.

چند ماهی از آن روز های پر استرس می گذشت.

دینز فارغ شده بود و پسرمان « تیام » اکنون سه ماهه بود.

مونا، دختر معین و لنا، هشت^ه نه ماهه شده بود و سه هفته پیش مراسم سالگرد عمو حسین برگزار شد.

متین نیز چند وقت پیش به عشقش به باران اعتراف کرد.

اهل عمارت همه راضی بودند و باران خودش کمی ناراحت بود چون کسی را نداشت و می ترسید که قضاوش کنند اما میدانستم ته دلش عاشق متین است. سرانجام هفته ی پیش ازدواج کردند و قرار شد در عمارت زندگی کنند.

سوی دنیز و تیام رفتم و کنارشان نشستم.

موهای تیام عرق کرده و به هم چسبیده بودند که دنیز آنها را نوازش کردم و قربان صدقه اش رفت:

_جانم پسرم . دورت بگردم الهی.

به چشمان زیبای پسرم نگاه کردم و پیشانی اش را بوسیدم

رو به دنیز گفتم:

_ داره روز به روز قشنگتر میشه .

دنیز با شیطنت گفت:

_حلال زاده به داییش میره دیگه . پسر م شبیه دایی متین شه.

_آره خدایی انگار سیبیه که از سر متین دو نصف شده.

صورت تپل اش را نوازش کردم و سراسر شوق شدم.

دینیز ز یرلبی قربان صدقه اش میرفت که لیوان شربت را به دستش دادم و خودم نیز یک نفس سر کشیدم.

تیم که خوابید، من به کتابخانه رفتم و رادوین هم روی میز مطالعه ی کنارم مشغول نقاشی شد.

دینیز در آشپزخانه مشغول آماده کردن ناهار بود که ناگهان وارد شد .

نگاه ی به رادوین انداخت و مرا خطاب کرد:

_خوب بلد ی بچه رو سرگرم کنی ها!!

لبخند ی زدم و تأیید کردم.

_رادمان برنج تموم کردیم . واسه ناهار خودمون داری اما واسه شام که مهمونا تشریف میارن چیزی نداریم.

امشب کل عمارت مهمان ما بودند.

عینک مطالعه ام را از روی چشمانم برداشتم و با استرس و هول زدگی ساختگی گفتم:

_وای حالا چیکار کنیم!؟

خنده ام گرفته بود و به سختی خودم را کنترل می کردم. میدانست دستش انداخته

ام و اکنون پشت این چهره ی استرس آلودم، خنده نهفته است.

چشمانش را ریز کرد و طی یک حرکت انتحاری دمپایی اش را سمتم پرت کردم.

چشمانم گشاد شدند و سریعاً واکنش نشان دادم.

کتابی را جلوی صورتم و دقیقاً مقابل نقطه اصابت دمپایی اش گرفتم.

با حرص لب زد:

_من رو مسخره میکنی مردک!؟

کتاب را کمی پایین آوردم :

_نه خانوم مسخره کجا بود؟! خداوکیلی استرس گرفتم گفتمی برنج نداریم.

چشمان خندانم را از نظر گذراند و سمتم آمد.

رادوین با حیرت گفت:

_مامان؟! بابا رو کتک زد ی؟؟

رادمان_نه پسرم . از مادر زاییده نشده کسی بخواد رادمان اخوان رو کتک بزنه!!

دنیز_نه بابا!! واقعا؟؟

بیخیال شانه ای بالا انداختم:

_آره.

_حتی من؟؟

انگشت اشاره ام را سمتش دراز کردم:

_حتی شما دوست عزیز!!

خندان به طرف ام خیز برداشت که سریع او را گرفتم.

اشاره ای به رادوین زد:

_بچه داره نگاه می کنه عشقم.

_بزار نگاه کنه . ابراز عشق پدر و مادرش رو ببینه.

_رادمان یه جا از دهنش در میره شرف نیمونه واسمون .

سابقه اش هم که خرابه!!

_مگه جرم کردیم؟؟ زنی، شوهر تم .

رادمان رو به رادوین گفت:

_دیدی شیر پسر!! حتی مامان جونتم نمی تونه بابایی رو کتک بزنه.

صدای تیام که به گوش مان خورد، دنیز به سرعت بیرون رفت.

من هم آماده شدم و بیرون رفتم تا مایحتاج خانه را خرید کنم .

بعد از خرید وسایل که به خانه برگشتم، همراه دنیز مشغول تدارک دیدن

شام شدیم.

عصر بود که با خستگی به اتاق خواب مان رفتم و دنیز تیام را در اتاق خواب

جداگانه اش خواباند.

روی تخت خواب لش کرده بودم که دنیز وارد شد و کنارم افتاد.

از حمام که بیرون آمدم، دنیز مشغول آماده کردن خودش و پسران مان بود.

تیام را در آغوش کشیدم .

گونه ی نرم اش را با ملایمت بوسیدم و دم عمیقی زیر گلویش گرفتم:

_قربونت برم که اینقدر خوشبو و خوش مزه ای!!

دنیز لبخندی زد و رادوین موبایل ام را به طرفم گرفت:

_بابایی گوشیت زنگ خورد.

تلفن ام را گرفتم و با دیدن نام وکیل خودم و دنیز متعجب شدم.

اتصال را برقرار کردم و تیام را که آهسته در آغوشم لم داده بود تکان دادم:

_جانم آقای محتشم!؟

_روز بخیر رادمان جان حالت چطوره!؟

_خوبم بفرمایید.

_غرض از مزاحمت، خدمتتون عارض ام که طبق مکالمه ی هفته ی قبل مون، پس فردا آخرین جلسه ی دادگاه همسرتون و آقای ارسلان کیانی.

این جلسه حضور همسرتون الزامیه . من هم همراهی شون میکنم

اما حتما همسرتون باید حضور داشته باشن.

_چشم ممنون از تماس تون . حتما باهاشون هماهنگ می کنم.

_خواهش میکنم. خدانگهدار.

محتشم تماس را قطع کرد و من خیره به پسرم در فکر فرو رفتم.

بعد از جریان اقدام به قتل دنیز توسط ارسلان از او شکایت کرده بودیم و پرونده اش در دادگاه قطور ترشد.

از هیچ نظر قصد رضایت دادن نداشتیم و رضایت ما تاثیر زیادی بر پرونده اش نمی گذاشت چون جرم و جنایت هایش بیش از اندازه بودند.

اکنون تنها دلواپسی ام از این بود که دنیز هنوز هم میترسید از رویارویی با ارسلان و من
ابدا این را

نمی خواستم .

تیام را روی تخت خواباندم و رادوین را بیرون فرستادم تا با دنیز صحبت کنم.

لباس هایم را پوشیدم و کنارش روی مبل نشستم:

_محتشم زنگ زده بود.

_چی گفت!؟

_چند روز پیش بهم زنگ زد که برات احضاریه اومده واسه پس فردا. من یادم رفت بهت بگم اما الان رنگ زده که پس فردا حضورت الزامیه توی دادگاه ارسال.

به زمین خیره شد و ترس و نگرانی را از چشمانش خواندم.

دستش را فشردم:

_من کنارتم خب!؟ تو چند وقت پیش هم یک بار حضورت الزامی بود و مجبور شدی بری. الان هم عین دفعه پیش هیچ فرقی نداره. پس نه الکی بترس و نه الکی به خودت استرس وارد کن. باشه دورت بگردم!؟

سرش را چند مرتبه بالا و پایین کرد:

_باشه . توام باهام میای!؟

_آره هم من میام هم محتشم . اصلا نگران نباش !! کمی بعد پایین رفتیم و میهمانان کم کم آمدند.

متین و باران زودتر از بقیه آمده بودند.

متین پس از احوالپرسی، تیام را در آغوش کشید:

_وای خدا!! چرا این داره هر روز بیشتر از قبل شبیه من میشه؟! نگاهش که میکنم حس میکنم ورژن بچگی خودم رو به رومه.

باران تیام را از آغوشش قاپید و متین دست رادوین را گرفت و به پذیرایی رفت.

من و دنیز با خوشرویی با باران گپ زدیم و او کنار متین نشست.

معین و لنا، کامیار و دنا هم بعد از آنها آمدند.

کارن به همراه رادوین مشغول بازی شدند و مونا دستانش را سمت من دراز کرد.

لبخندی زدم و در آغوش کشیدم اش:

چطوری پدر سوخته!؟

نمکی خندید که به هوا پرتابش کردم.

لنا_داداش دخترم تازه فرنی خورده، پرتش نکن بالا.

یه موقع استفراغ میکنه روی لباست . معین با خنده گفت:

_اشکال نداره بزار بچه ام روی دایی رادمانش بالا بیاره .

آدم دایی میشه برای همین کارا دیگه!!

ابرو بالا پراندم:

_معین خان شما هنوز ناراحتی از اینکه رادوین توی بچگی هاش توی بغلت جیش

کرد؟! الان میخوای تالیفی کنی!؟

معین_اه اه یادم ننداز گندکاری بچه ات رو!! دنیز خندید و سمت در رفت.

حامی و خانواده اش به همراه مادرم و پدرم و زن عمو وارد شدند .

در خانه همه شده بود و صدا به صدا نمی رسید.

جای عمو محسن، پدر بزرگ و مادر بزرگ و خانواده عمو حسام خیلی خالی بود.

چشمم به دنیز افتاد که گوشه ای نشسته بود و در حالی که تیام را در آغوشش نوازش می کرد، متفکر به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود.

نگرانی از چهره اش مشخص بود و میدانستم به خاطر دادگاه پس فردا دلشوره و اضطراب دارد.

موبا یلم را در آوردم و صفحه چت دنیز را باز کردم.
کمی به مغزم فشار آوردم و شروع به نوشتن شعری کردم

:

_به چه می اندیشی؟! نگرانی بی جاست...

صفحه را قفل کردم و به او خیره شدم.

موبا یلم را باز کرد و پس از خواندن پیامم سر بلند کرد و با لبخند خیره ام شد.

لبخندی به رویش پاشیدم و در جواب حامی که پرسیده بود برای مسافرت هفته ی بعد موافق هستیپ یا نه، زمزمه کردم:

_من که پایه ام!!

شب از نیمه گذشته بود که همه به خانه ها یشان برگشتند و عمارت در سکوت فرو رفته بود...

پایان

سپاس

و درود

به شما
عزیزن